

مقام



خود

(۴)

- ۱۱ -

۲۷۶

پول

۶۵۸۸۶

سفر با سفرنامه‌ها

تألیف و تدوین:

خسرو شاهانی

ناشر:

انتشارات تهران

۱۳۶۸



کتاب: سفر با سفرنامه‌ها

تألیف و تدوین: خسرو شاهانی

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

خرو فچینی: سپهر وردی تلفن ۸۲۹۱۷۵

چاپ: چاپخانه نقش جهان

چاپ اول: ۱۳۶۸

ناشر: نشر تهران تلفن ۲۴۵۲۱۹

خیابان پاسداران - چهارراه پاسداران پلاک ۲۶

فهرست کتاب سفر با سفرنامه‌ها

نام سفرنامه	نویسنده	مترجم	صفحه
ناصر خسرو قبادیانی	ناصر خسرو	-	۴۷ - ۲۱
احمد بن فضلان	احمد بن فضلان	ابوالفضل طباطبائی	۶۸ - ۵۱
عجایب هند	ناخدا بزرگت شهریار		
ابن بطوطه	ابن بطوطه	محمد علی موحد	۱۱۴ - ۹۵
مادام دیولافوا	دیولافوا	فره‌وشی	۱۵۹ - ۱۱۷
یکسال در میان ایرانیان	ادوارد براون	ذبیح‌الله منصوری	۱۸۳ - ۱۶۳
عجایب زمین و غرائب آسمان	ابراهیم حورانی	محمد حسین ذکاءالملک	۲۰۱ - ۱۸۷
سه سال در دربار ایران	دکتر فووریه	عباس اقبال آشتیانی	۲۲۹ - ۲۰۵
تهران قدیم	جعفر شمیری	-	۲۷۰ - ۲۳۳
از پاریز تا پاریس	دکتر باستانی‌پاریزی	-	۳۲۴ - ۲۷۵
مسافرت در يك سرزمین			
پر از جانور	آرتور هرناندز	ذبیح‌الله منصوری	۳۵۶ - ۳۲۷
الکی خوشها	خسرو شاهانی	-	۳۷۳ - ۳۵۹

توضیح و اوضحات!

باغ و بهار ما همه در پرده دل است
با پای بسته سیر جهان میکنیم ما

... چندی قبل در خانه نشسته بودم و از بیکاری (که کار اکثر ماست) مشغول خواندن سفرنامه (مادام دیولافوا) بودم. دوستی بدیدنم آمد. بهتر از شما نباشد، آدم بدی نیست. دوست بی آزار و باوفائی است. پس از خوش و بش و رد و بدل شدن تعارفات معموله و کمی صحبت درباره آب و هوا و گرانی نان و ارزانی جان پرسید چه میکنی و اوقات فراغت و بیکاریات را چگونه میگذرانی؟ گفتم: مسی بینی و میپرسی! کتاب میخوانم. چون خواندن سفرنامهها هم ضررش کمتر است و هم سرگرم کننده تر، بیشتر سفرنامه میخوانم. باصرار خودش یکی دو قسمت کوتاه از سفرنامه ای که بدستم بود (مادام دیولافوا) را برایش خواندم. خیلی خوشش آمد. ولی وقتی چشمش بقطر کتاب که نزدیک به هشتصد صفحه بود افتاد پس زد و با تأسف گفت: حیف که من نه وقتش را دارم و نه حوصله اش را که بنشینم و این سفرنامهها را بخوانم حال آنکه خیلی دوست میدارم... پرسیدم چی را دوست میداری؟ سفر یا خواندن سفرنامه را؟ گفت هر دو را. ولی چون این روزها در این سن و سال

گر از سرچشمه تا سرتخت باشد سفر با وصف پیری سخت باشد

خیلی دوست دارم که مثل تو سفرنامه‌ها را بخوانم، شريك و همراه خاطرات سفرکرده‌ها و تشیب و فرازاها و تلخ و شیرین‌های این مسافرت‌کرده‌های خاک‌شده و گور نشده باشم اما ضعف باصره و تنگی حوصله مانع از این کار است. خوشبختانه یا متاسفانه، تا آنجا هم که من دیده‌ام این سفرنامه‌ها قطور است و آدم باید حداقل سیصد چهارصد و گاهی بیشتر ششصد هفتصد صفحه از يك سفرنامه را بخواند.

... وقتی دوست من خدا حافظی کرد و رفت، با خودم فکر کردم مثل این دوست من، فراوانند اشخاصی که مشتاق مطالعه سفرنامه‌ها هستند و به‌جهت مختلف مقدورشان نیست که بخوانند بعد باین فکر افتادم چه ضرری دارد که من این راه سخت را بدوستان سفر و سفرنامه‌ها آسان کنم، اما چطور؟ اگر بخواهم فی‌المثل بیست سی جلد سفرنامه ششصد هفتصد صفحه‌ای را عیناً در يك جلد فراهم کنم جا برای چنین کتابی در قفسه هیچ کتابخانه‌ای نیست. مضافاً باینکه گذاشتن و برداشتن و حمل و نقل چنین کتابی بقول معروف کار حضرت فیل است و زور (رستم) رامی‌خواهد و اصولاً چنین کاری مقدور نیست. درواقع من (با بهم ریختن دوتا دوچرخه و مونتاژ کردن آن يك سه‌چرخه ساختم‌ام) و اگر بخواهم این سفرنامه‌ها را خلاصه کنم که سفرنامه خلاصه‌شدنی نیست، فقط باید بگویم و بنویسم (ابن بطوطه در سنه فلان از طنجه مراکش برای سیر و سیاحت و جهانگردی براه افتاد و به‌چین و هند و ایران سفر کرد و در سال بهمان به‌کشورش بازگشت) که این کار هم احتیاج بزحمت بنده ندارد و در حکم خلاصه کردن لیلی و مجنون حکیم نظامی است که بنویسم (مجنون خاطرخواه لیلی شد، در فراقش تب کرد و مرد). بعد از مدتی فکر کردن و بگفته اندیشمندان (در خود فرو رفتن!) دیدم چطور است قسمت‌های شیرین و جالب و سرگرم‌کننده و طنزآمیز هر سفرنامه‌ای را که میخوانم و بنظر خودم خواندنی‌تر از سایر قسمت‌های سفرنامه است و درعین‌حال (مستقل) هم هست با اجازه مترجمین و مولفین گرامی و ناشرین محترم انتخاب و از کتاب استنساخ کنم و در این کتاب بیاورم. همین کار را کردم و مدت‌ها نشستم و مثل بچه‌مدرسه‌یی‌ها قسمت‌های جالبی از این سفرنامه‌ها را انتخاب و رونویسی کردم و درواقع نه بمسافرتی رفته‌ام و نه سفرنامه‌ای نوشته‌ام (جز در يك مورد که در آخر کتاب میخوانید) و ماحصل آن کتابیست که در دست دارید و ملاحظه میفرمائید. اگر سلیقه شما با سلیقه بنده

(مختصر تفاوتی دارد) امری است علیحده. تنها ایرادی که باقی میماند (البته از نظر خودم، وگرنه این کتاب ایرادهای فراوانی دارد) این است که خواننده عزیز باخودش خواهد گفت: چرا برگزیده این سفرنامه‌ها به ترتیب تاریخ نیست. جواب این مشکل یا ایراد را هم خودم پیدا کردم باین عبارت که در درجه اول من دسترسی بهمیه سفرنامه‌هایی که تاکنون نوشته شده نداشتم. بعلاوه این کار بنده يك کار ذوقی است نه تحقیقی، و اگر میخواستم يك کار تحقیقی انجام بدهم احتیاج به تشکیلات مفصل و هیئت‌هایی مرکب از دانشمندان و اندیشمندان و مورخین و محققین داشت که ماهها و سالها بنشینند و روی چنین کتاب تحقیقی و تطبیقی کار کنند و تصدیق میفرمائید که چنین امر مهم و کار شاقی هم از بنده (يك لاقبا) ساخته نبود و نیست. بیش از این پرحرفی و ساده‌تر بگویم (روده‌درازی) نمیکنم. امیدوارم این خدمت کوچک فرهنگی را بپسندید و چنانچه علاقمند به مطالعه يك سفرنامه بخصوص شدید و وقت و حوصله‌اش را داشتید با نشانی‌هایی که در متن کتاب داده‌ام میتوانید آن را از کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها تهیه و کاملش را مطالعه بفرمائید. روانشان شاد و نامشان زنده و جاویدباد.

این خط جاده‌ها که بصحرا نوشته‌اند یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند

ارادتمند

خسرو شاهانی

تهران ۱۳۶۶

اظهار نظر:

دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

در دل همیشه عزم سفر میکنیم ما
صاحب‌دلان همیشه سفر در وطن کنند

... من معنی این شعر صائب را بدرستی درک نمی‌کردم و نمیدانستم چطور ممکن است آدمی از درون و در درون خود به سیر و سفر پردازد درحالی‌که هیچ‌وقت از خانه قدم بیرون نگذارد وقتی مجموعه و منتخبات خسرو شاهانی را دیدم فهمیدم که این نیز يك راه سفر است. لازم نیست همیشه در حق آدم بگویند فلانی «فلایضع عصامن عاتقه»^۱ و لزومی هم ندارد که آدم بیشتر اوقات نماز خود را قصر بخواند و به مرز کثیرالسفری نزدیک شود و مثل چوپانان همیشه تمد بردوش و عصا برگردن

۱- عصا برداشتن کنایه از عدم اقامت است در يك جای. فلانی عصا از شانه‌اش نمی‌افند. یعنی همیشه در سفر است، اما مخلص که سالهای سال است عصا در دست دارم دلیل کثیرالسفر بودن مخلص نیست. دلیل برآنست که میل دارم اغلب دست به عصا راه بروم.

داشته باشد.^۲ میشود هم در خانه نشست و بدور دنیا سفر کرد. کافیت چندتسا سفرنامه دیگران را گرفت و خواند و بدون اینکه يك قدم از خانه بیرون گذاشته باشد. بالاتر از آن ممکن است آدم تلفیقی از سفرنامه‌های مختلف گرد آورد که فقط در عالم خیال انجام چنین سفری ممکن باشد نه در عالم واقع، درحقیقت، سفر از جابلسا به جابلقا در يك لحظه است که البته ممکن نیست و این کاریست که شاهانی کرده است و بدون اینکه دلارذانه‌ای صدوپنجاه تومان بخرد و آبجو بخورد و آن را کنار رودخانه‌های اروپا و امریکا سرازیر کند.

من دلم میخواسته که یادداشت مقدمه‌گونه‌ای براین کتاب منتخبات ینویسم ولی بدو دلیل از این کار خودداری کردم اول... اول اینکه... چطور است مثل بعضی ساحل‌نشینان خزر به‌قول معروف از دوم شروع کنیم: دوم اینکه این شاهانی که من میشناسم آنقدر خوش‌قلم و شیرین‌نویس است که اگر توی قلم خودتویسات عسل و مربا بریزی و پرروی کاغذ بیاوری دربرابر نوشته‌های شیرین او مثل تسرنجبین خراسانی است دربرابر گز خوانسار و حکایت زیره بکرمان بردن است و زعفران یغراسان آوردن.

آری از ری یغراسان نبرد زیرک شعر

راست چون زیره بکرمان و به تبریز انگورم

خسرو ساهانی که زاده نیشابور است و بزرگشده شهرهای خراسان و فعلا ساکن تهران خودش يك پا صاحب سبك است. او سالها و سالها اهل ذوق و ادب این مملکت را با نوشته‌های خود مشغول داشته، کتابها و رساله‌هایی که نوشته به‌کرات و مرآت چاپ و در کشورهای دیگر مانند شوروی و سایر کشورهای اروپای شرقی ترجمه و منتشر شده که اگر کاغذ از قیمت زعفران هم گران‌تر شود که شده است بازهم کتاب‌های این نویسنده صاحب‌دل خراسانی، از زعفران قاین خریدار بیشتری

۲- البته اشخاص کثیرالسفر مثل چوپانان و پیک‌ها نمیتوانند نماز را قصر بخوانند و باید تمام بخوانند. نماز قصر مخصوص مسافران گمگاهی است نه آنها که شغلشان سفر است.

۳- شعر از ملك الشعراء بهار خراسانی است.

خواهد داشت.

او از روزی که کارگاه نمدمالی را در مجله خواندنیها برپا کرد، شیخ وشاب و پیرو برتاو شاه و گدا در کارگاه او خط عبور یافتند و کم و بیش خواه و ناخواه در محضر او شرف حضور یافتند، و اغلبی نیز بی‌جهت و باجهت گرفتار نمدمالی میشدند و ستون نمدمالی صاحب عنوانی شد که درواقع چوب بی‌سروصدائی بود که تن این و آن را نوازش میداد. با همه اینها هنر شاهانی در این بود که با وجود انتقادات صریح هرگز موردی پیش نیامد که گرفتاری غیرعادی برای خود او یا مجله خواندنیها پیش آید. این را هم همه میدانند که انتقاد اجتماعی در محیط‌های بسته و شوخی با رجالی که هیچوقت تاب و تحمل طنز را نداشته‌اند در ایران هیچوقت کار ساده‌ای نبوده است و شاهانی هم درواقع سرپوش نمدمالی را برای این انتخاب کرده بود که در پناه آن از بد حوادث و برخوردهای تند و سوءتعبیر ناشی از جدی گرفتن سخن‌رهائی یافته باشد^۴ و اتفاقاً بسیار هم موثر بود و بهمین دلیل چندین سال متوالی (قریب هجده سال) توانست این کارگاه را باز نگهدارد.

شاهانی به‌سبک دلپذیر خود کارگاه نمدمالی را پراه انداخت و درست است که اسامی بسیاری از کسان را درین دو سه صفحه مطلب می‌آورد و گاهی تند یا ملایم شوخی‌هایی نیز نسبت باین و آن داشت ولی همه میدانستند که شاهانی با آن باطن صاف و صفای دل، هیچوقت نظر شخصی و قصد خاصی در خاطر نداشته و صرفاً از جهت مصلحت اجتماعی و بیشتر نقد اصول ادبی به‌آن انتقادهای کوتاه‌مدت می‌پرداخت و همه بعد از خواندن مقاله نمدمالی متوجه میشدند که بقول مولانا:

بر نمد چوبی اگر آن مرد زد

بر نمد آن را نیز زد بر گرد زد

... البته توفیق شاهانی يك دلیل دیگر هم داشت. او مثل خیلی از همشهریانش در ادب فارسی این قدرت را داشت که مطلب را با کلام دلپذیر و با استعاره و کنایاتی

۴- همچنانکه هم‌شهری صاحب‌نظر و خوش‌ذوق من، صد سال پیش از این شدیدترین انتقادات اجتماعی را درحق بزرگترین مقامات رسمی و دولتی و شاهزادگان تحت‌عنوان و زیرپوشش «پیغمبر دزدان» پزیران آورده است.

که خاص مردم خراسان است مطلب را مطرح کند. حقیقت آنست که هفتصد سال پیش همشهری بزرگ و نامدار او بمعنای واقعی يك کارگاه نمدمالی راه انداخته بود که آوازه آن در شرق و غرب عالم پیچید، مقصود خواجه نصیر طوسی است که همراه هولاکوخان مغول از کوهستانهای «پاطاق» سرازیر شد و خود را به بغداد رساند و در کنار دجله چادر زد و آنجا کارگاه نمدمالی برپا کرد.

وقتی خلیفه مستعصم را پیش هولاکو آوردند، هولاکو خواست خلیفه را به قتل برساند. حسام‌الدین منجم گفت:

مبارك نباشد قصد خاندان خلافت کردن، اگر پادشاه قصد خلیفه بغداد کندش فساد ظاهر شود:

— اول آنکه همه اسبان^۵ بمیرند و لشکریان بیمار شوند.

— دوم آفتاب بر نیاید.

— سوم آنکه باران نیارد.

— چهارم باد صرصر خیزد و جهان از زلزله خراب شود.

— پنجم گیاه از زمین نروید.

— ششم آنکه پادشاه بزرگ در آن سال وفات کند^۶.

معلوم است که شاه مغول از این پیش‌بینی‌ها ترسیده بود، زیرا هر کدام از این حوادث کافی بود که نصف مملکتش زیرورو شود. با خواجه نصیر طوسی — هم‌ولایتی شاهمانی — مشورت کرد خواجه گفت: به اتفاق جمهور اسلام، بسیاری از صحابه کبار شهید شدند و هیچ فسادى ظاهر نشد^۷ با همه اینها هولاکو احتیاط داشت و خواجه گفت:

— برای احتراز ازین شبهه ممکن است بفرمائید تا فراشان غضب او را «خلیفه

را» در نمدی پیچند و از در احتیاط، اندك اندك به پای و دست مالش دهند. اگر در این اثنا دیدند یا شنیدند که آثار رعد و برق و باد و طوفان و غرش آسمان بروز کرد

۵- نقطه ضعف خوبی از هولاکو پیدا کرده بود، زیرا میدانست که این سردار مغولی يك اسب را از فرزندان خود بیشتر دوست دارد.

۶- مقصودش از پادشاه بزرگ خود هولاکوخان یا لااقل پادشاه بزرگ مغولی دریورت است.

۷- مقاله مرحوم اقبال، مجله مهر سال ۲ شماره ۷.

و زمین بلرزه درآمد، دست نگاهدارند والا خاطر مبارک را از تشویش حیات وی آسوده سازند^۸ و هولاکو چنین کرد معروف است که هولاکو به خواجه گفته بود: ریختن خون خلیفه بر زمین فساد ظاهر میکند و وحشت دارم که حادثه‌ای پیش آید و خواجه نصیر گفته بود «گشته میشود و خونش هم بر زمین نمی‌چکد»^۹ و برای اینکه خون خلیفه ریخته نشود تمبیه نمدمالی را ریخت.

من در يك جائی خوانده‌ام که وقتی خلیفه را در چادر دیگر در نمد پیچیده بودند و مالش میدادند هولاکو مرتباً از اطرافیان درباره اوضاع جوی و احتمالات وقوع حوادث پرس و جو میکرد و چندبار هم خواجه را بیرون فرستاد تا احتمال حوادن جوی را مشاهده کند و در آخرین بار که خواجه نصیر را خواست و پرسید:

— خواجه! اوضاع در چه حال است؟

خواجه جواب داد:

— فعلاً که دارند میمانند!

باری مقصود از بیان این مقدمه اشاره بر این نکته بود که مشهدی خسروشاهانی نیز با اطلاع از آن سوابق نمدمالی همولایتی هفتصد سال پیش خود ظاهراً پی برده بود که میشود نمدمالی کرد و صاعقه و زلزله‌ای هم حادث نشود و البته خون کسی هم بر زمین ریخته نشود، بنابراین مقدمات کار ظریف خودش را شروع کرد و انتقادات تند خود را زیر پوشش نمدمالی به‌خورد همگان داد و البته بقول مولانا:

زیر بال‌ش‌ها و زیر شش‌ش نمد

خفت پنهان تا ز خشم شه رهد

... با همین تمبیه و بهمین دلایل بود که او سالیانی چند بی‌امان و بی‌حساب بسیاری از رجال و صدور و امراء و اهل قلم و همه متنفسان این دیار را به کارگاه کشید و کمتر کسی بود که گذرش باین کارگاه نیفتاده باشد. همه اهل قلم و فضلا و اهل ذوق دانستند که با نویسنده‌ای سروکار دارند بسیار مردمی و بسیار خوش‌بینان و در عین حال بی‌امان و بی‌اعتنا به هیئت کابینه فلک... و

۸- آسیای هفت‌سنگ ص ۴۴۴.

۹- سنگ هفت قلم ص ۴۹۴.

اغلبی هم به صورتی در کارگاه نمد مالی خسرو شاهانی خرده مالشی یافتند، چنانکه خود نگارنده این سطور نیز گهگاه ازین نمد کلاهی برده است و صوفیانه بروی مبارک نیاورده است.

چون یار جفاپیشه نمد مال بود

ما پیر نمدپوش و قلندر باشیم

نکته مهم این است که همه نمد مال‌ها، هر چند نمدزین بسیاری از پادشاهان را مالیده باشند و نمد آبچین حمام بزرگان را فراهم کرده باشند، و نمد تکیه اهل معنی را نمدگری کرده باشند و صد چوپان، گوسفنددار را نمدپوش ساخته باشند، با همه اینها خودشان مثل صاحب همین نمد مالی خودمان، در زندگی جز نمدپاره‌ای زیرانداز نداشته‌اند، نه اسب داشته‌اند تا زین بر نمدزین نهند، نه گله‌های گوسفند که مشک‌ها و طبله‌های روغن کنج خانه نهند.

من دست‌های پینه‌بسته شیخ حسن نمد مال ده خودمان را دیده بودم که پشم‌های «شنیده» را با آب و صابون روی هم مینهاد و روزی هزار بار یا الله و یا علی میگفت و با بازوها و آرنج‌ها بر آن پشم میکوفت و گلهای قشنگ قرمز و سبز و زرد، در شکم آن با پشمهای رنگین تعبیه میکرد ولی هیچوقت محصول این کار ظریف از خود او نبود.

نمد مال ما هم امروز، از آنهمه نوشته و گفته بهره‌ای ندارد و تازه بفکر افتاده که با منتخب سفرنامه‌های دیگران طرح نو در اندازد و کتابی تألیف کند که از «لون» دیگر است و مایه در طریق و سبک دیگران دارد. از آنهمه نمط قالی که او بافت هیچیک از قالیهای خراسانی باطاق او راه نیافت^{۱۰} در خالیکه بسیاری از آن رجال

۱۰- فرش خراسان معروف است بگمان من آنجا که ابن فندق میگوید: «... در دبه خسرو آباد جامه نمط قالی بافتند که در خراسان مثل آن نبافتند.»

(تاریخ بیهق ص ۲۷۹)

... ظاهر کلمه مینماید که مقصود قالی معمولی باشد نه نمد ولی من اعتقاد دارم که این چیزی بوده است بین نمد و قالی و نباید ربطی با نمط عربی به معنی «روش» داشته باشد بلکه همان نمد خودمان است به معنی بساط و «نمط» اما بافتن

و بزرگانی که در کارگاه نمدمالی شاهانی در نمد مالیده شدند یا امکانات و ثروت و پول فراوان به خرج رفتند و از دور برایش نداشته! شاهانی میخندند.

بازی کن و چابک و طرب ساز مالیده سرین و گردن افراز! ^{۱۱}

البته انتخاب يك قسمت خاص از يك سفرنامه، صرف نظر از آنکه مجاز باشد یا نباشد، خودبخود این اشکال را دارد که معمولا حاوی دید کلی نویسنده سفرنامه در بازدید از نقاط مورد نظر نیست. میشود تشبیه کرد این کار را در عالم خارج به انتخاب و مثلا برگزیدن یا جدا کردن يك عضو از يك بدن آدمیزاد و بردن آن عضو را به آزمایشگاه یا برای دیدار عموم و بعد توقع داشتن از اینکه آن عضو همان فعالیتی را انجام بدهد که مثلا هنگامیکه در آن بدن بود انجام میداده است. يك دست يکدست است، اما در آزمایشگاه اگر شمشیر نادر را هم بدستش بدهی يك خیار سبز را هم بدو نیم نخواهد کرد. آنهمه فعالیت و جتیب و جوش که در يك غده کوچک در بدن آدمی وجود دارد و گاهی اوقات حیات يك آدمیزاد موكول به ترشح يك میلی گرم از مواد خاص آن عضو است، در خارج از بدن جز يك پاره گوشت بی حاصل نیست، پاره گوشتی که بسا گریه هم در نزديك شدن بدان اعتنائی نخواهد کرد. چنانکه فی المثل توی دکان قصابی وقتی آدمیزاد و عضو بیضی شکل را می بینند که چان میدهد برای کباب کردن و سرخ کردن تعجب میکنند که آنهمه تکاپو و آنهمه فعالیت و آنهمه انرژی و قدرت بی امان که هیچ چیز جلوگیری آن نمیشد. آیا از همین دو غده مردنی و ترشحات آن ناشی میشده است؟

با همه اینها نباید فراموش کرد که در تاریخ ادب منتخبات برای خود جایی و مقامی و پایگاهی مناسب دارند و هستند برگزیده هائی که گاهی از اصل خود شهرت بیشتر یافته اند و این مطلب (اگر درست باشد) ناشی از دو مسئله میتواند باشد.

نمد با اینکه درست نیست و در واقع نمد را میمالند، اما چون قبل از مالیدن جای دادن ریزه های پشم يك ترتیب معین و دقیقی دارد تا نمد رنگین از آب درآید ظاهراً میشود به تساهل اصطلاح بافتن را بکار برد و بیدل هم میگوید:

توانگری که دم از فقر میزند غلط است به موی کاسه چینی نمد نمی بافند

۱۱- شعر از نظامی است.

— یا اینکه نویسنده مطالبی نغز داشته ولی مقداری مطالب عادی نیز در متن افزوده و حجم کتاب را بیشتر ساخته و درواقع مثل آن شیرفروش معروف مقداری آب داخل آن کرده است.

— یا اینکه انتخاب‌کننده از چنان ذوق و استعدادی برخوردار بوده که بهتر و بیشتر از مولف اصلی به نکات و دقائق و ظرایف متن پی برده، آنها را گلچین کرده و موجب انبساط خاطر خواننده خود شده است و این همان کاریست که زمانی مجله خواندنیها میکرد.

من در اول سخن اشاره کردم که بدو دلیل از نگارش یادداشت در حق این کتاب معذورم و دلیل دوم آن را اول آوردم، حالا موقع آنست که دلیل اصلی واولی را بگویم و آن این است که شاهانی در این کتاب سطورى چند از سفرنامه مخلص (از پاریز تا پاریس) را هم نقل فرموده است. بنابراین زبان من در مورد این کتاب بسه‌کلی بسته میشود.

اگر او کتاب ما را جزو سفرنامه‌ها نیاورده بود و اگر «خر ما را جزء خر علاف‌ها نرانده بود» و اگر «کدو تنبل را در جزء میوه‌ها جا نزده بود»^{۱۲} و اگر اسم ما را هم مثل آن بانوی لر جزء اسم بزرگان نیاورده بود^{۱۳} شاید میشد در مقدمه کتاب

۱۲— پدرم حکایت میکرد: وقتی قرآن شد میوه‌ها برای خود پادشاهی انتخاب کنند هر میوه‌ای از جایی برای شرکت در جمع براه افتاد، هندوانه از سیستان آمد که من پادشاهم که در سیستان به پنج من میرسم! حاج‌حسینی «نوعی گلابی» گفت من خج کرده‌ام و فضل و عبادت دارم، لیمو خود را داروی دردها دانست و... در همین موقع متوجه شدند که از جمال‌آباد (دهی‌خرد در کنار پاریز) سروصدائی برخاسته است همه به آنجا توجه کردند دیدند که کدوئی هم غلطان غلطان یا شتاب دارد می‌آید که خود را به جمع برساند. با تعجب پرسیدند:

— تو دیگر کجا میروی؟

گفت:

— آخر میوه‌ها را خبر کرده‌اند (اژدهای هفت‌سر چاپ دوم ص ۷۴۹).

۱۳— الحمدلله که از ما هم جزء بزرگان آمد (ایضاً اژدهای هفت‌سر چاپ

دوم ص ۶۵۵).

اعلها و جودی کرد ولی اکنون که قسمتی از کتاب خود من - از پاریز تا پاریس - جزء سفرنامه‌ها به قلم رفته و در این کتاب آمده، در واقع دیگر زبان من از بیان مقصود کوتاه است، زیرا اگر از کتاب تعریف و تمجید کنم میگویند فلانی را ببین! یک‌چا کتاب خودش را بمردم گران میفروشد و در کتاب مردم از کتاب خودش تعریف میکند و اگر تنقید و عیبجویی بکنم همه خوانندگان خواهند گفت:

- بابا! صفحات مقدمه را که برای دیدن عیب مولف مبینة نگذاشته‌اند!

بنابراین با این مقدمات و با این پوزه‌بندی که شاهانی به پوزه قلم مخلص‌زده است دیگر جای سخنی نیست و بهتر آنست که خوانندگان قبل از هر چیز مقدمه‌ای را که خود شاهانی نوشته بخوانند، که: عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را

باستانی پاریزی

سفرنامه

ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو

قبادیانی مروزی

(از آثار قرن پنجم هجری)

بکوشش محمد دبیرسیاقی

ناشر کتابخانه طهروری

کمتر کسی است که با کتاب و شعر و ادبیات سروکار داشته باشد و شعر
«عقاب» ناصر خسرو قبادیانی را نخوانده یا نشنیده باشد و تمام قطعه و یا چندبیتی
از آن را از حفظ نباشد.

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست	بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همی گفت	کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بهجنبد	جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی	تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر چگرسوز	از عالم علویش به سفلیش فرو کاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید	گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
خسرو تو برون کن ز سر این کبر و منی را	دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست

که مصرع (گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست) قرن هاست بصورت
ضرب المثل بین مردم ماساری و جاری است. بهر حال چون آقای محمد دبیر سیاقی دانشمند
محترم در پشت جلد کتاب (سفرنامه ناصر خسرو) درباره این مرد فاضل و ادیب و الامقام
حق مطلب را ادا کرده است بنده دیگر چه حرفی میتوانم داشته باشم؟ پس از مطالعه این
بیوگرافی مختصر و موجز میپردازیم به قسمت های شیرینی از این سفرنامه که هم
خواندنیست و هم بخاطر سپردنی و هم تعریف کردنی.

... دانشمند پرمایه و سخنور فرزانه و شاعر و الامقام و دیندار معتقد ابو معین

حمیدالدین ناصر بن خسرو بسال ۳۹۴ هجری در قبادیان بلخ بجهان هستی چشم گشود و بسال ۴۸۱ در یمگان بدخشان چشم از گیتی فرو بست.

بجوانی روز استعداد جبلّی و میل حقیقت‌جوئی او را سلسله‌چنبدان درك حقایق و اسرار گشت و کشتی وی را در مقام کوشش داشت و بسال ۴۳۷ ترك کار دیوان و خانه و سامان گفت و سفری دور و دراز و پرمخاطره پیش گرفت و هفت سال تمام قسمتی از دنیای آباد آن زمان را بگام پیمود و سفرنامه‌ای باارج و آکنده به اطلاعات جغرافیای و تاریخی و اجتماعی با بیانی شیوا و ساده و وصفی دلکش ترتیب داد و آنرا به حاصل تیزبینی و کنجکاوی و دقت و شامل مایه‌ور ساخت و پرمایگی زبان فارسی را بیادگار ماند. کوتاه‌ترین عبارت در وصف سفرنامه و نویسنده باارج آن اینکه، جهان‌دیده‌ای دور از آنچه جهان‌دیدگان را صفت است آینه تمام‌نمایی از دنیایی که بظرفی تمام دیده ساخته است.

اشعار این شاعر بزرگمنش و آزاده، که قیمتی لفظ در دری را در پای خوکان نریخته و زبان بمدح کسی نیالوده است او را در میانه پارسی‌گویان ممتاز میسازد. «جامع‌الحکمتین» و «زاد‌المسافرین» و «خوان‌اخوان» و «کشایش و رهایش» و «وجه دین» و «شش فصل» آثار ارجمند منشور این حجت جزیره خراسان است که در دست داریم و بستان‌المقول او مع‌الاسف از میان رفته است.

محمد دبیرسیاقی - تهران آذرماه ۱۳۴۴

خواب ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید ابومعین (حمید) الدین ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی تجاوز الله عنه که من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی و پکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده، در میان اقران شهرتی یافته. در ربیع الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیک داود بن میکال بن سلجوقی بود، از مرو برفتم، بشفل دیوانی، و به پنج دینه مروالروود فرود آمدم که در آن روز قرآن راس و مشتری بود، گویند که هر حاجت در آن روز خواهند باری تعالی مرا توانگری حقیقی دهد. چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند، مرا شعری در خاطر آمد که از وی درخواست تا روایت کند، بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان، هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد، آن حال بقال نیک گرفتم و با خود گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد. پس از آنجا به جوز جانان شدم و قریب یک ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی، پیغمبر (ص) میفرماید که «قولوا الحق ولو علی انفسکم» شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند؟ اگر بهوش باشی بهتر. من جواب گفتم که حکما

جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب داد که در بیخودی و بیمه‌وشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیمه‌وشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید. گفتم که من این از کجا آرم؟ گفت: جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود، بر من کار کرد با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم، اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار شوم. اندیشیدم تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم.

روز پنجشنبه ششم جمادی‌الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه نیمه دی‌ماه پاریسیان، سال بر چهارصد و دوازده یزدجردی، سروتن بشستم و بمسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از یاری تبارک و تعالی، بگزاردن آنچه بر من واجبست و دست باز داشتن از منہیات و ناشایست، چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است. پس از آنجا به شبورغان رفتم، شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سنکلان و طالقان به مروالروہ شدم. پس به مرو رفتم و از آن شغل که بمعهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیاوی آنچه بود ترک کردم، مگر اندک ضروری، و بیست و سیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگست. روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم، چهارشنبه آخرماه کسوف بود و خاکم زمان طغرل بیک محمد بود، برادر جغری بیک، و بنای مدرسه‌ی فرموده بود بنزدیک بازار سراجان، و آن را عمارت می‌کردند، و او خود بولایت‌گیری به اصفهان رفته، بار اول، و دویم ذی‌القعدة از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق، که خواجه سلطان بود، براه کوان به قومن رسیدم و زیارت تربت شیخ بایزید بسطامی بکردم قدس‌الله روحه.

... روز آدینه هشتم ذی‌القعدة از آنجا به دامغان رفتم، غره

ذی‌الحجه سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه براه آبخوری و چاشت

خوران به سمنان آمدم و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل

علم کرده مردی نشان دادند که او را استادعلی نسایی

می‌گفتند نزدیک وی شدم، مردی جوان بود، سخن بزبان فارسی همی‌گفت، بزبان اهل

دیلم و موی گشوده و جمعی نزد وی حاضر. گروهی اقلیدس می‌خواندند و گروهی طب

و گروهی حساب، در اثنای سخن می‌گفت که من بر استاد ابوعلی سینا رحمة‌الله علیه

دیدار با

شاگرد ابن‌سینا

چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم، او گفت: من چیزی از سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم و گفتم چون چیزی نداند چه بدیگری آموزد؟... میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی و آنرا لواسان گویند، و گویند بر سر آن چاهیست که «نوشادر» از آنجا حاصل می‌شود و گویند که کبریت نیز. و مردم پوست گاو ببرند و پر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که براه نتوان فرود آوردن.

پنجم محرم سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه دهم مردادماه سنه خمس عشر و اربعمائه از تاریخ فرس به جانب قزوین روانه شدم و بدیه قوه رسیدم، قحط بود یکمن نان جو به دو درهم میدادند. از آنجا پرftم. نهم محرم به قزوین رسیدم. باغستان بسیار داشت و بی‌دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. و قزوین را شهری نیکو دیدم، با رویی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارهایی خوب مگر آنکه آب در وی اندک بود و منحصر به کاریزها در زیرزمین. و رئیس آن شهر مردی علوی بود و از همه صناعات که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه از قزوین برفتم براه بیل و قیان که روستاق قزوین است و از آنجا بدهی که «خرزویل» خوانند، من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم، زادی اندک داشتیم، برادرم به دیه رفت تا چیزی از بقال بخرد. یکی گفت: چه می‌خواهی؟ بقال منم. گفت هرچه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر و چندان که ماءکولات برشمرد، گفت ندارم، بعد از آن هرکجا کسی ازین نوع سخن گفتی گفتمی: بقال خرزویل است. چون از آنجا برفتیم نشیبی قوی بود، چون سه فرسنگ برفتیم دیهی از مضافات طارم بود برزالخی می‌گفتند، گرمسیر بود و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خود روی بود و از آنجا برفتم، رودی آب بود که آنرا شاهرود^۱ می‌گفتند برکنار رود دیهی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستانند از جهت امیر امیران، و او از ملوک دیلمستان بود، و چون آن رود از این دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد که آنرا سپیدرود گویند و چون هردو رود بهم پیوندد

۱- ظاهراً خمس غلط و ثلاث درست است زیرا تاریخ یزدگردی و هجرت بیست و پنج سال اختلاف دارند.

۲- «شاهرود» به «قزل‌اوزن» می‌پیوندد و از این دو رود «سپیدرود» تشکیل میشود در عبارت مولف ظاهراً مسامحه‌یی رخ داده است.

و بدره‌یی فرو رود که سوی مشرقست از کوه گیلان و آن آب به گیلان می‌گذرد و به دریای آبسکون میریزد، و گویند هزار و چهارصد رودخانه در دریای آبسکون میریزد و گویند یک‌هزار و دویست فرسنگ دورۀ اوست، و در میان وی جزایرست و مردم بسیار دارد و من این را از مردم بسیار شنیدم. اکنون با سر حکایت و کار خود شوم. از خندان و شمیران سه فرسنگ بیابانکیست همه سنگلاخ و آن قصبه ولایت طارم است و بکنار شهر قلعه‌یی بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده است، سه دیوار برگرد او کشیده و کاریزی بمیان قلعه فرو برده تا کنار رودخانه که از آنجا آب برآورند و بقلعه‌برند و هزار مرد از مهرزادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بیراهی و سرکشی نتواند کرد و گفتند آن امیر را قلعه‌های بسیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد چنانکه در ولایت او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی بمسجد آدینه روند، همگی کفشها را بیرون مسجد بگذازند و هیچ‌کس کفش آن کسانرا نبرده و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد: «مرزبان الدیلم چیل جیلان ابوصالح مولی امیرالمومنین» و نامش جستان ابراهیم است. در شمیران مردی نیک دیدم، از دربند بود، نامش ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلسوف، مردی اهل بود و با ما کرامتها کرد و کرمها نمود و با هم بخشها کردیم و دوستی افتاد میان ما. مرا گفت: چه عزم داری؟ گفتم: سفر قبله را نیت کرده‌ام. گفت: حاجت من آنست که بهنگام مراجعت گذر بر اینجا کنی تا ترا باز بینم.

بیست و ششم محرم از شمیران برفتم، چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم، شانزدهم صفر از شهر سراب برفتم و از سعیدآباد بگذشتم، بیستم صفر سنۀ ثمان و ثلاثین و اربعمائه بشهر تبریز رسیدم، و آن پنجم شهر یورماه قدیم بود، و آن شهر قصبۀ آذربایجان است، شهری آبادان، طول و عرض بگام پیمودم هریک هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت آذربایجان را خطبه چنین ذکر میکردند: «الامیرالاجل سیف‌الدوله و شرف‌الملة ابومنصور و هسودان بن محمد مولی امیرالمومنین». مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول سنۀ اربع و ثلاثین و اربعمائه، و در ایام مسترقه بود، پس از نماز خفتن، بعضی از شهر خراب شده بود، و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود، و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند، و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم، شعر نیک می‌گفت، اما زبان فارسی نیکو نمیدانست، پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من بپرسید یا او بگفتم و شرح آن بنوشت

و اشعار خود بر من بخواند.

دیدنی‌های

بیروت

... پس از این شهر^۱ برفتم همچنان بر طرف دریا روی
سوی جنوب، بیک فرسنگی حصاری دیدم که آنرا قلمون
میگفتند، چشمه‌یی آب در اندرون آن بود. از آنجا برفتم
بشهر طرار برزن(۹) و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ
بود. و از آنجا بشهر جبیل رسیدم و آن شهر یست مثلث چنانکه یک گوشه آن بدریاست،
و گرد شهر درختان خرما و دیگر درختهای گرمسیرست. کودکی را دیدم گلی سرخ
و یکی سپید تازه در دست داشت، و آن روز پنجم اسفندار مذماه قدیم بود سال بر
چهار صد و پانزده^۲ از تاریخ عجم. و از آنجا بشهر بیروت رسیدم. طاقی سنگین دیدیم
چنانکه راه بمیان آن طاق بیرون میرفت، بالای آن طاق را پنجاه گز تقدیر کردم، و
از جوانب او تخته سنگهای سفید برآورده، چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من
بود، و این بنا را از خشت بمقدار بیست گز برآورده‌اند و بر سر آن اسطوانهای رخام
برپا کرده، هریکی هشت گز، و سطریری چنانکه بجهد در آغوش دو مرد گنجد، و بر
سر این ستونها طاقها زده است بدو جانب، همه از سنگ مهندم، چنانکه هیچ گچ و
گل در آن میان نیست، و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیان سه راست
ساخته‌اند، ببالای پنجاه ارش، و هر تخته سنگی که در آن طاق بر نهاده است هریکی
را هشت ارش قیاس کردم در طول و در عرض چهار ارش. که هر یک از آن تخمیناً
هفت هزار من باشد، و این همه سنگها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده، چنانکه در
چوب بدان نیکویی کم کنند. و جز این طاق بنایی دیگر نمانده است بدان حوالی.
پرسیدم که این چه جایست؟ گفتند: که شنیده‌ایم که این در باغ فرعون بوده است و
بس قدیمست. و همه صحرای آن ناحیت ستون‌های رخامست و سرستونها و تهستونها
همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس و مثنی، و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن
کار نمیکرد و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد که از آنجا بریده‌اند، و
سنگی دیگر همچو معجونی مینمود آنچنانکه سنگهای دیگر، مسخر آهن بود. و اندر
نواحی شام پانصد هزار ستون با سر ستون و تهستون پیش افتاده است که هیچ آفریده

۱- طرابلس.

۲- ظاهرأ: سیزده. زیرا سال هجری و یزدگردی ۲۵ سال اختلاف دارند.

نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده‌اند، پس از آن بشهر صیدا رسیدیم هم بر لب دریا. نیشکر بسیار کشته بودند و باره‌یی سنگین و محکم دارد، و سه دروازه و مسجد آدینه خوب با روحی تمام، همه مسجد حصیرهای منقش انداخته، و بازاری نیکو آراسته، چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراسته‌اند و قسودم سلطان را، یا بشارتی رسیده است. چون پرسیدم گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد و باغستان و اشجار آن چنان بود که گویی پادشاهی باغی ساخته است بهوس، و کوشکی در آن برآورده و بیشتر درختها پر بار بود.

چون از آنجا پنج فرسنگ بشدیم بشهر صور رسیدیم. شهری بود برکنار دریا، شیخی بوده و آنجا آن شهر را ساخته بود و چنان بود که درباره شهرستان صدگزیش بر زمین خشک نبود، باقی اندر آب دریا بود، و باره‌یی سنگین تراشیده و درزهای آن را بقیه گرفته تا آب دریا در نیاید. و مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم، همه پنج شش طبقه بر سر یکدیگر، و فواره بسیار ساخته، و بازارهای نیکو و نعمت فراوان و این شهر صور معروفست بمال و توانگری در میان شهرهای ساحل شام و مردمانش بیشتر شیعه‌اند. و قاضی بود آنجا، مردی بود سنی مذهب، پسر ابو عقیل می‌گفتند، مردی نیک منظر و توانگر. و برادر شهر مشهدی راست کرده‌اند و آنجا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقره نگین نهاده، و شهر بر بلندی واقعست و آب شهر از کوه می‌آید و بر در شهر طاقهای سنگین ساخته‌اند و آب بر پشت آن طاقها بشهر اندر آورده‌اند و در آن کوه دره‌ییست مقابل شهر که چون روی بمشرق بروند بهیچده فرسنگ، بشهر دمشق رسند. و چون ما از آنجا هفت فرسنگ برفتیم بشهرستان عکه رسیدیم و آنرا مدینه عکا نویسند، شهر بر بلندی نهاده است، زمینی کج و باقی هموار(?) و در همه ساحل که بندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبه آب دریا و خوف امواج که بر کرانه می‌زنند. و مسجد آدینه در میان شهرست و از همه شهر بلندترست، و اسطواناتها همه رخامست. و در دست راست قبله از بیرون قبر صالح پیغمبرست علیه السلام. و ساخت مسجد را بعضی فرش سنگ انداخته‌اند و بعضی دیگر را سبزی کشته‌اند. و گویند که آدم علیه السلام آنجا زراعت کرده بود. و شهر را مساحت کردم درازی دوهزار ارش بود و پهنا پانصد ارش باره بغایت محکم. و جانب غربی و جنوبی آن با دریاست و بر جانب جنوب میناست و بیشتر شهرهای ساحل را میناست و آنچه‌زیست که جهت محافظت کشتیها ساخته‌اند، مانند اسطبل که پشت بر شهرستان دارد و دیوارها بر لب آب دریا درآمده، و درگاهی

پنجاه گز بگذاشته اند، بی دیوار، الا آنکه زنجیرها از این بدان دیوار کشیده اند، که چون خواهند که کشتی در مینا آید زنجیرها سست کنند تا زیر آب فرو رود و کشتی بر سر آن زنجیر از آب بگذرد و باز زنجیرها را بکشند تا بیگانه قصد آن کشتیها نتواند کرد.

پس من از آنجا با بیت المقدس آمدم، و از بیت المقدس پیاده با جمعی که عزم سفر حجاز داشتند برفتم، دلیل^۱ ما مردی جلد و پیاده و نیکو روی بود، او را ابو بکر همدانی می گفتند. نیمه ذی القعدة سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه از بیت المقدس برفتم سه روز راه بجایی رسیدیم که آنرا عرعر می گفتند و آنجا نیز آب روان و اشجار بود. بمنزلی دیگر رسیدیم که آنرا وادی القری می گفتند و از آنجا بمنزل دیگر و از آنجا به ده روز بمکه رسیدیم. و آن سال قافله از هیچ طرف نیامد و طعام یافت نمی شد، پس به سکه العطارین فرود آمديم برابر باب النبی. روز دوشنبه به عرفات بودیم، مردم پر خطر بودند از عرب، چون از عرفات بازگشتم دو روز به مکه بایستادم و براه شام بازگشتم سوی بیت المقدس.

پنجم محرم سنه تسع و ثلاثین و اربعمائه هلالیه به قدس رسیدیم. شرح مکه و حج اینجا ذکر نکردم، تا به حج آخرین بشرح بگویم.

ترسیان را به بیت المقدس کلیسائیست که آنرا بیعه القامه گویند و آنرا عظیم برزگه دارند، و هر سال از روم خلق بسیار آنجا آیند زیارت، و ملک روم نیز نه پانی بیاید، چنانکه کس نداند، و پروزگاری که عزیز مصر الحاکم بامرالله بسود قیصر روم آنجا آمده بود و حاکم از آن خبر داشت، رکابداری از آن خود نزدیک او فرستاد و نشان داد که بدان حلیت و صورت مردی در جامع بیت المقدس نشسته است، نزدیک وی رو، بگو که حاکم مرا نزدیک تو فرستاده است و میگوید تا ظن نبوی که من از تو خبر ندارم اما ایمن باش که بتو هیچ قصدی نخواهم کرد و هم حاکم فرمود تا آن کلیسا را غارت کردند و بکندند و خراب کردند، و مدتی خراب بود، بعد از آن قیصر رسولان فرستاد با هدایا، و خدمتهای بسیار کرد و صلح طلبید و شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسا دادند باز عمارت کردند و این کلیسا جایی وسیع است چنانکه هشت هزار آدمی را در آن جای باشد، همه را بتکلف بسیار ساخته از رخام رنگین و نقاشی و تصویر. و کلیسا را از اندرون بدیباهای رومی آراسته و مصور کرده، و بسیار زر طلا بر آنجا بکار برده، و صورت عیسی علیه السلام را چند جا ساخته

که بر خری نشسته است، و صورت دیگر انبیا چون: ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و فرزندان او علیهم السلام بر آنجا کرده و بروغن سند روس مدهن کسوده به اندازه هر صورتی آبگینه‌یی رقیق ساخته و بر روی صورتهای نهاده عظیم و شفاف چنانکه هیچ حجاب صورت نشده است، و آنرا جهت گرد و غبار کرده‌اند تا بر صورت ننشینند و هر روز آن آبگینه‌ها خادم‌ان پاک کنند؛ و جز این چند موضع دیگرست همه بتکلف چنانکه اگر شرح آن نوشته شود بطول انجامد. و در این کلیسا موضعیت بدو قسم که برصفت بهشت و دوزخ ساخته‌اند، یک نیمه از آن وصف بهشت و بهشتیان است و یک نیمه از آن صورت دوزخ و دوزخیان و آنچه بدان ماند، و آن جایست که همانا در جهان چنان جای دیگر نباشد. و در این کلیسا بسا قسیسان و راهبان نشسته باشند و انجیل خوانند و نماز کنند و شب و روز به عبادت مشغول باشند.

پس از بیت المقدس عزم کردم که در دریانشینم و بمصر روم و باز از آنجا به مکه روم. بادمکوس بود و متعذر بود بدریا در شدن، براه خشک برفتم، و به رمله بگذشتم به شهری رسیدم که آنرا عسقلان می‌گفتند، بر لب دریا، شهری عظیم و بازار و جامع نیکو و طاقی دیدم که آنجا بود کهنه گفتند مسجدی بوده است، طاقی سنگین، عظیم بزرگ، چنانکه اگر کسی خواستی خراب کند، فراوان مالی خرج باید کرد تا آن خراب شود. و از آنجا برفتم و در راه بسیار دیه‌ها و شهرها دیدم که شرح آن مطول می‌شود مختصر کردم، به جایی رسیدم که آنرا طینه می‌گفتند و آن بندر بود کشتی‌ها را، و از آنجا به تنیس می‌رفتند، در کشتی نشستیم، تا تنیس. و این تنیس جزیره ایست و شهری نیکو و از خشکی دوردست، چنانکه از بامهای شهر ساحل را نتوان دید، شهری انبوه و بازارهای نیکو و دو جامع در آنجاست، و به قیاس ده هزار دکان در آنجا باشد، و صد دکان عطاری باشد، و آنجا در تابستان در بازارها کشکاب فروشند، که شهری گرمسیرست و رنجوری بسیار باشد، و آنجا قصب رنگین بافند از عمامه‌ها و قاپه‌ها و آنچه زنان پوشند. از این قصبهای رنگین هیچ‌جا مثل آن نبافند که در تنیس و آنچه سپید باشد به دمایط بافند و آنچه در کارخانه سلطانی بافند یکسی نفر روشنند و ندهند. شنیدم که ملک فارس بیست هزار دینار به تنیس فرستاده بود تا به جهت از یکدست جامه خاص بخرند، و چند سال آنجا بودند و نتوانستند خریدن. و آنجا بافندگان معروفند که جامه خاص بافند، و شنیدم که کسی آنجا دستار سلطان مصر بافته بود، آنرا پانصد دینار زر مغربی فرمود، و من آن دستار دیدم، گفتند چهار

هزار دینار مغربی ارزد. و بدین شهر تنیس بوقلمون بافند که در همه عالم جای دیگر نباشد، آن جامه‌یی رنگین است که به‌روقتی از روز به‌لونی دیگر نماید و به مغرب و مشرق آن جامه از تنیس برند. و شنیدم که سلطان روم کس فرستاده بسود و از سلطان مصر درخواست که صد شهر از ملک وی بستاند و تنیس را بوی دهد، سلطان قبول نکرد، و او را از آن شهر مقصود قصب و بوقلمون بود.

چون آب نیل زیادت شود آب تلخ دریا را از حوالی تنیس دور کند چنانکه تا ده فرسنگ حوالی شهر آب دریا خوش شود آنوقت بدین جزیره و شهر حوضهای عظیم ساخته‌اند، که بجزیرمین فرو رود و آنرا استوار کرده، و ایشان آنرا مصانع خوانند، و چون آب نیل غلبه کند و آب شور و تلخ را از آنجا دور کند این حوض‌ها پر کنند و آن چنانست که چون راه آب بگشایند آب دریا در حوض‌ها و مصانع رود. و آب این شهر از این مصنعه‌است که بوقت زیاده شدن نیل پر کرده باشند و تا سال دیگر از آن آب برمی‌دارند و استعمال می‌کنند و هر که را بیش باشد بسدیگران می‌فروشد و مصانع وقف نیز بسیار باشد که یغریا دهند. و در این شهر تنیس پنجاه هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد از آن بازرگانان و نیز از آن سلطان بسیار باشد، چه هرچه بکار آید همه را بدین شهر باید آورد که آنجا هیچ‌چیز نباشد و چون جزیره بیست تمامت معاملات بکشتی باشد. و آنجا لشکری تمام با سلاح مقیم باشند احتیاط را، تا از فرنگ و روم کس قصد کن نتواند کرد. و از ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغربی از آنجا بغزینة سلطان مصر رسد چنانکه آن مقدار بروزی معین باشد و محصل آن مال یکن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند در یک‌روز معین و وی به‌خزانه رساند که هیچ از آن منکسر نشود و از هیچ‌کس بعنف چیزی نستانند. و قصب و بوقلمون که جهت سلطان بافند همه را بهای تمام دهند، چنانکه مردم برغبث کار سلطان کنند نه چنانکه در دیگر ولایت‌ها که از جانب دیوان و سلطان برصناع سخت پردازند. و جامه عماری شتران و نم‌زین اسبان بوقلمون بافند به‌جهت خواص سلطان. و میوه و خواربار شهر از روستاق مصر برند و آنجا آلات آهن ممتاز سازند چون مقراض و کارد و غیره و مقراضی دیدیم که از آنجا به مصر آورده بودند، به‌پنج دینار مغربی می‌خواستند. چنان بود که چون مسمارش برمی‌کشیدند گشوده می‌شد و چون مسمار فرو می‌کردند در کار بود. و آنجا زنان را علتی می‌افتد به‌اوقات که چون مصروعی دو سه بار بانگ کنند و باز بهوش آیند و در خراسان شنیده بودم که جزیره بیست که زنان آنجا چون گر بکان بفریاد می‌آیند و

آن برین‌گونه است که ذکر رفت. و از تنیس به قسطنطنیه کشتی به بیست روز رود. و ما به‌جانب مصر روانه شدیم و چون بکنار دریارسیدیم برود نیل کشتی ببالامی‌رفت، و رود نیل چون به‌نزدیک دریا می‌رسد شاخه‌ها می‌شود و پراکنده در دریا می‌ریزد. و آن شاخ آب را که ما در آن می‌رفتیم رومش می‌گفتند و همچنین کشتی برروی آب می‌آمد تا بشهری رسیدیم که آنرا صالحیه می‌گفتند و این روستایی پسر نعمت و خواربارست، و کشتی‌ها بسیار می‌سازند و هریک را دویت خروار بار می‌کنند و بمصر می‌برند تا در دکان بقال می‌رود که اگر نه چنین بودی آذوقه آن شهر به‌پشت ستور نشایستی داشتن با آن مشغله که آنجاست و بدین صالحیه از کشتی بیرون‌آمدیم و آن شب نزدیک شهر رفتیم. روز یک‌شنبه هفتم صفر سنه تسع و ثلاثین و اربعه‌مانه که روز اورمزد بود از شهر یورماه قدیم در قاهره بودیم.

شهر مصر برکنار نیل نهاده است بدرازی و بسیاری گوشکها و منظرها چنانست که اگر خواهند آب بریسمان از نیل بردارند. اما آب شهر همه سقایان آورند از نیل، بعضی به، شتر و بعضی بدوش. و سبوها دیدم از برنج دمشقی که هریک سی من آب گرفتی و چنان بود که پنداشتی زرین است. یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنجهزار از آن سبو دارد که بمزد می‌دهد، هر سبویی ماهی بیکدم، و چون بازسپارند باید سبو درست بازسپارند. و در پیش مصر جزیره‌یی در میان نیل است که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغربی شهرست و در آنجا مسجد آدینه‌یست و باغهاست و آن پاره‌یی سنگ بوده است در میان رود. و این در شاخ از نیل هریک را بقدر جیحون تقدیر کردم اما بس نرم و آهسته می‌رود. و میان شهر و جزیره جیسری بسته است به سی‌وشش پاره‌گشتی و بعضی از شهر دیگر سوی آب نیلست و آنرا «جیزه» خوانند و آنجا نیز مسجد آدینه‌یست، اما جیس نیست، بزورق و معبر‌گذرند. در مصر چندان کشتی و زورق باشد که ببنداد و بصره نباشد. اهل بازار مصر هرچه فروشد راست گویند و اگر کسی بمشتری دروغ گوید او را برآشتری نشانند و زنگی بدست او دهند تا در شهر می‌گردد و زنگ می‌جنباند و منادی می‌کند که من خلاف گفتم و ملامت می‌بینم، و هرکه دروغ گوید سزای او ملامت باشد. در بازار آنجا از بقال و عطار و پیلهور هرچه فروشد باردان^۱ آن از خود بدهند، اگر زجاج^۲

۱- باردان: خورجین و جوال.

۲- زجاج: شیشه.

باشد و اگر سفال و اگر کاغذ، فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار بار دان بردارد. و روغن چراغ آنجا از تخم ترب و شلغم گیرند و آنرا زیت حار گویند و آنجا کنجد اندک باشد و روغنش عزیز باشد و روغن زیتون ارزان بود و پسته گران تر از بادام است و مغز بادام دهمن از يك دینار نگذرد. و اهل بازار و دکان داران بسرخران زینتی نشینند که آیند و روند از خانه بی بازار، هر جا بر سر کوچه ها بسیار خیران زینتی آراسته داشته باشند، که اگر کسی خواهد بر نشیند و اندک کرایه میدهد. و گفتند پنجاه هزار بهیمه زینتی باشد که هر روز زین کرده بکرا دهند، و بیرون از لشکریان و سپاهیان براسب نشینند یعنی اهل بازار و روستا و محترفه و خواجهگان، و بسیار خر ابلق دیدم همچو اسب بل لطیف تر. و اهل شهر عظیم توانگر بودند در آنوقت که آنجا بودم. و در سنه تسع و ثلثین و اربعمائه سلطان را پسری آمد، فرمود که مردم خرمی کنند، شهر و بازارها بیاراستند چنانکه اگر وصف آن کرده شوهمانا که بعض مردم آنرا باور نکنند و استوار ندارند که دکانهای بزازان و صرافان و غیرهم همچنان بود که از زر و جواهر و نقد و جنس و جامه های زربفت و قصب جایی نبود که کسی بنشیند و همه از سلطان ایمنند که هیچکس از عوانان غمازان نمی ترسید و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کسی ظلم نکند و بمال کسی هرگز طمع نکند و آنجا مالها دیدم از آن مردم که اگر گویم یا صفت کنم مردم عجم را قبول نیفتد و مال ایشانرا حد و حصص نتوانستم کرد و آن آسایش و امن که آنجا دیدم هیچ جا ندیدم. و آنجا شخصی ترسا دیدم که از متمولان مصر بود چنانکه گفتند کشتی ها و مال و ملک او را قیاس نتوان کرد، غرض آنکه یکسال آب نیل وفا نکرد و غله گران شد، وزیر سلطان این ترسا را بخواند و گفت: سال نیکو نیست و بردل سلطان جهت رعیت بارست، تو چند غله توانی بدهی، خواه بیبها، خواه بقرض؟ ترسا گفت: بسمادت سلطان و وزیر، من چندان غله مهیا دارم که شش سال نان مصر بدهم، و در این وقت لامحاله چندان خلق در مصر بود که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان بجهت بود، و هر که مقادیر داند معلوم او باشد که کسی را چند مال باید تا غله او این مقدار باشد، و چه ایمن رعیتی و عادل سلطانی بود که در ایام ایشان چنین حالها باشد و چندین مالها، که نه سلطان بر کسی ظلم و جور کند و نه رعیت چیزی پنهان و پوشیده دارد. و آنجا کاروانسرای دیدم که دارالوزیر میگفتند، در آنجا قصب فروشد و دیگر هیچ و در آشکوب زیر خیاطان نشینند و در بالای رفاء آن. از تیم بان پرسیدم که اجرة این تیم چندست؟ گفت: هر سال بیست هزار دینار مغربی بود، اما این ساعت گوشه یی

از آن خراب شده است عمارت میکنند، هرامه یکهزار دینار حاصل کند یعنی دوازده هزار دینار. و گفتند که در این شهر بزرگتر از این و بمقدار این دوستان باشد. صفت خوان سلطان عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی به دو عیدخوان بنهد و بار دهد خاص و عام را، آنانکه خاص باشند در حضرت او باشند و آنچه عام باشد در دیگر سراها و مواضع و من اگرچه بسیار شتیده بودم، هوس بود که به رای‌العین ببینم. با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم: من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاهان بزرگ بودند، با نعمت و تجمل بسیار، اکنون میخواهم که مجلس امیرالمومنین را هم ببینم. او با پرده‌دار که صاحب‌الستر گویند بگفت سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمائه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به‌آنجا آید و بنخوان بنشینند، مرا آنجا برد. چون از در سرای بدرون شدم عمارتها و صفاها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد. دوازده قصر درهم ساخته همه مربعات که در هریک که میرفتی از دیگری نیکوتر بود و هریک بمقدار صد «ارش» در صد «ارش». و یکی از این جمله چیزی بود شصت اندر شصت ارش و تختی یتمامت عرض خانه نهاده بعلو چهار گز از سه جهه آن تخت همه از زر بود، شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده و کتابتی بخط پاکیزه بر آنجا نوشته و همه فرش و طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیبای رومی و بوقلمون به اندازه هر موضعی بافته بودند. و داراقرینی مشبك از زر برکنارهای آن نهاده که صفت آن نتوان کرد و از پس تخت که با جانب دیوارست درجعات نقره‌گین ساخته. و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سربسر صفت آن باشد سخن مستوفی و کافی نباشد. گفتند پنجاه هزار من شکر راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد. آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج و همه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته و اندرو هزار صورت و تمثال ساخته، همه از شکر. و مطبخ سلطان بیرون از قصرست و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند و از کوشك راه بمطبخ است در زیرزمین و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتروار برف به شرابخانه سلطان بردندی و از آنجا بیشتر امراء و خواص را راتبه‌ها بودی و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی و همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی بدادندی و همچنین روغنهای دیگری چون روغن بلسان و غیره چندان که این اشیاء مذکور خواستندی منعی و عذری نبود.

... امنیت و فراغت اهل مصر بدان حد بود که دکان‌های

سیرت

بزازان و صرافان و جوهریان رادرنبستندی، الودامی بروی

سلطان مصر

کشیدندی، و کس نیارستی بچیزی دست بردن مسردی

یهودی بود جوهری که سلطان را نزدیک بود و او را مال

بسیار بود و همه اعتماد جوهر خریدن براو داشتند. روزی لشکریان دست براین یهودی برداشتند و او را بکشتند چون این کار بکردند از قهر سلطان بترسیدند و بیست هزار سوار برنشستند و بمیدان آمدند و لشکر بصحرا بیرون شد و خلق شهر از آن بترسیدند و آن لشکر تا نیمه روز در میدان ایستاده بودند، خادمی از سرای بیرون آمد و بر در سرای بایستاد و گفت سلطان میفرماید که: بطاعت هستید یانه؟ ایشان یکبار آواز دادند که بندگانیم و طاعت دار، اما گناه کرده‌ایم. خادم گفت: سلطان میفرماید که: بازگردید. در حال بازگشتند. و آن جهود مقتول را ابوسعید گفتندی، پسری داشت و برادری، گفتند مال او را خدای تعالی داند که چندست، و گفتند بر بام سرای سیصد تفرار نقره‌گین بنهاده است و در هریک درختی کشته، چنانست که باغی، و همه درختهای مشمر و حاصل، برادر او کاغذی نوشت و بخدمت سلطان فرستاد که دویست هزار دینار مغربی خزانه را خدمت کنم، در سر این وقت، از آنکه می‌ترسید، سلطان آن کاغذ بیرون فرستاد تا بر سر جمع بدریدند و گفت که شما ایمن باشید و بخانه خود باز روید که نه‌کس را با شما کارست و نه‌ما بمال‌کسی محتاج و ایشانرا استمالت کرد.

از شام تا قیروان که من رسیدم در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود، از روغن چراغ و حصیر و پوریا و زیلو و مشاهرات و مواجبات قیمان و موذنان و غیرهم. یکسال والی شام نوشته بود که زیت اندکست اگر فرمان باشد مسجد را زیت‌حار بدهیم و آن روغن ترب و شلغم باشد. در جواب گفتند: تو فرمانبری نه وزیری، چیزیکه بخانه خدا تعلق داشته باشد در آن تغییر و تبدیل جایز نیست و قاضی القضاة را همراه دو هزار دینار مغربی مشاهره بود و هر قاضی به‌نسبت وی، تا بمال کس طمع نکند و بر مردم حیف نرود. و عادت آنجا چنان بود که در اواسط رجب مثال سلطان در مساجد بخواندندی که: یا معشر المسلمین! موسم حج میرسد و سبیل سلطان بقرار معبود یا لشکریان و اسبان و شتران و زاد معدست. و در رمضان همین منادی بکردندی و از اول ذی‌القعدة آغاز خروج کردند، و بموضعی معین فرود آمدندی. نیمه ماه ذی‌القعدة روانه شدند و هر روز خرج علوفه این لشکر

یکم‌هزار دینار مغربی بودی بغیر از بیست دینار که هر مردی را واجب بودی، که به بیست و پنج روز بمکه شدند و ده روز آنجا مقام بودی و به بیست و پنج روز تا بمقام خود رسیدندی، دو ماه شصت هزار دینار مغربی علوفه ایشان بودی، غیر از تعهدات و صلات و مشاهرات و شتر که سقط شدی. پس در سنه تسع و ثلثین و اربعمائه سجل سلطان بر مردم خواندند که امیرالمومنین میفرماید که حجاج را امسال مصلحت نیست که سفر حجاز کنند، که امسال آنجا قحط و تنگیست و خلق بسیار مرده است، این معنی به شفقت مسلمانی میگویم و حجاج در توقف ماندند و سلطان جامه کعبه میفرستاد بقرار معهود که هر سال دو نوبت جامه کعبه میفرستادی و این سال چون جامه براه قلم گسیل کردند من با ایشان برفتم...

... از جمله چیزها اگر کسی خواهد که به مصر باغی سازد

در هر فصل که باشد بتواند ساخت، چه هر درخت که خواهد

مدام حاصل تواند کرد و بنشانند، خواه مثمر و محمل و

خواه بی‌ثمر. و کسان باشند که دلال آن باشند و از هر چه

خواهی در حال حاصل کنند، و آن چنانست که ایشانرا درختها در تفارها کشته باشند و بر پشت بامها نهاده، و بسیار بامهای ایشان باغ باشد و از آن اکثر پربار باشد، از نارنج و ترنج و نار و سیب و به و گل و ریاحین و سپر غمها، و اگر کسی خواهد حملان برونند و آن تفارها بر چوب بندند، همچنان با درخت، و بهر جا که خواهند نقل کنند و چنانکه خواهی آن تفارها را در زمین جای کنند و در آن زمین بنهند و هروقت که خواهند تفارها بکنند و پاره‌ها بیرون آرند، و درخت خود خبردار نباشد. و چنین وضع در همه آفاق جای دیگر ندیده‌ام و نشنیده و انصاف آنکه بس لطیفست.

اکنون شرح بازگشتن خویش بجانب خانه براه مکه حرسهاله تمالی از مصر

بازگویم:

در قاهره نماز عید بکردم و سه‌شنبه چهاردهم ذی‌الحجه سنه احدى و اربعین و اربعمائه از مصر بکشتی نشستم و براه صعیدا لعلی روانه شدم. و آن روی بجانب جنوب دارد. ولایتیست که آب نیل از آنجا به مصر می‌آید و هم از ولایت مصرست و فراخی مصر اغلب از آنجاست، و آنجا بر دو کناره نیل بسی شهرها و روستاها بود که صفت آن کردن بتطویل انجامد، تا بشمیری رسیدیم که آنرا اسیوط می‌گفتند، وافیون از این شهر خیزد و آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد، چون بلند شود و پيله

بندد، او را بشکنند از آن مثل شیر پیرون آید، آنرا جمع کنند و نگاه دارند، افیون باشد. و تخم این خشخاش خرد و چون زیره است. و بدین اسیوط از صوف گوسفند دستارها بافند که مثل او در عالم نباشد و صوفهای باریک که بولایت عجم آورند و گویند مصریست، همه از این صعیداالاعلی باشد، چه بمصر خود صوف نبافند. و بدین اسیوط من فوطه‌یی دیدم از صوف گوسفند کرده، که مثل آن نه به لهاور دیدم و نه به ملتان و بشکل پنداشتی حریرست. و از آنجا بشهری رسیدیم که آنرا قوس میگفتند و آنجا بناهای عظیم دیدم از سنگهایی که هر که آنرا ببیند تعجب کند، شارستانی کهنه و از سنگ باروی ساخته و اکثر عمارتهای آن از سنگهای بزرگ کرده که هر یک از آن مقدار بیست هزار من باشد و عجب آنکه به ده پانزده فرسنگی آن موضع نه کوهیست و نه سنگ تا آنها را از کجا و چگونه نقل کرده باشند. از آنجا بشهری رسیدیم که آنرا الخمیم میگفتند. شهری انبوه و آبادان و مردمی غلبه و حصاری حصین دارد و نخل و بساتین بسیار. بیست روز آنجا مقام افتاد و جهت آنکه دو راه بود: یکی بیابان بی‌آب و دیگر دریا ما متردد بودیم تا بکدام راه برویم، عاقبت براه آب برفتیم ببه شهر رسیدیم که آن را اسوان میگفتند و برجانب جنوب این شهر کوهی بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون می‌آمد و گفتند کشتی ازین بالاتر نگذرد، که آب از جایهای تنگ و سنگهای عظیم فرو می‌آید. و از این شهر بچهار فرسنگ راه ولایت نوبه بود و مردم آن زمین همه ترسا باشند و هروقت از پیش ملک آن ولایت نزدیک سلطان مصر هدیه‌ها فرستند و عهد و میثاق کنند که لشکر بدان ولایت نرود و زیان ایشان نکند. و این شهر اسوان عظیم محکم است تا اگر وقتی از ولایت نوبه کسی قصدی کند نتواند و مدام آنجا لشکری باشد بمحافظت شهر و ولایت. و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره‌ی بیست چون باغی و اندر آن خرماستان و زیتون و دیگر اشجار و زروع بسیارست و بدولاب آب دهند. و آنجا بیست و یکروز بماندم که بیابانی عظیم در پیش بود و دویت فرسنگ تا لب دریا و موسم آن بود که حجاج بازگشته براشتراک بدانجا برسند، و ما انتظار آن میداشتیم که چون آن شترها بازگردد به کرا گیریم و برویم. و مرا به شهر اسوان آشنایی افتاد با مردی که او را ابو عبدالله محمد بن فلیح میگفتند، مردی پارسا و باصلاح بود و از طریق منطق چیزی میدانست. او مرا معاونت کرد در کرا گرفتن و همراه بازدید کردن و غیر آن پس اشتری بیک دینار و نیم کرا گرفتم و از این شهر روانه شدم پنجم ربیع الاول سنه اثنین و اربعین و اربعمائه.

راه سوی مشرق جنوبی بود. چون هشت فرسنگ بر فتم منزلی بود که آنرا راضیقه

میگفتند و آن دره‌یی بود بر صحرا و بر دو جانب او چون دو دیوار از کوه و میانه او مقدار صدارش گشادگی و در آن گشادگی چاهی کنده‌اند که آب بسیار برآمده است اما نه آبی خوش، و چون از این منزل بگذرند پنج روز بادیه است که آب نباشد، هر مردی خیکی برداشت از آب و برفتیم، بمنزلی که آنرا حوض‌اش میگفتند، کوهی بود سنگین و دو سوراخ در آن بود که آب بیرون بیامد و همانجا در گوی می‌ایستاد، آبی خوش، و چنان بود که مرد را در آن سوراخ می‌بایست شد تا از جهت شتر آب بیرون آورند و هفتم روز بود که شتران نه آب خورده بودند و نه علف، از آنکه هیچ نبود و در شبانروزی یکبار فرود آمدندی از آنگاه که آفتاب گرم شدی تا نماز دیگر و باقی میرفتند و این «منزل جایها» که فرود آیند همه معلوم باشد چه بهر جای فرود نتوانند آمد که آتش برافروزند و بدانجا پشکل شتر یابند که بسوزند و چیزی پزند و آن شتران گویی میدانستند که اگر کاهلی کنند از تشنگی بمیرند و چنان میرفتند که هیچ براندن کسی محتاج نبود و خود روی در آن بیابان نهاده میرفتند با آنکه هیچ اثر راه و نشان پدید نبود روی فرامشرق کرده میرفتند و جایی بود که پیاورده فرسنگ آب میبود اندک و شور و جایی بودی که په سی و چهل فرسنگ هیچ آب نبود.

بیستم ربیع‌الاول سنه‌الثنین و اربعین و اربعمائه بشهر عذاب رسیدیم. و از اسوان تا عذاب که پیاورده روز آمدیم بمقیاس دویست فرسنگ بود.

این شهر عذاب پرکناره دریا نهاده است. مسجد آدینه دارد و مردی پانصد در آن باشد و تعلق بسلطان مصر داشت و باجگاه‌یست که از حبشه وزنگبار و یمن کشتیها آنجا آید، و از آنجا پراشتران بارها بدین بیابان که ما گذشتیم برند تا اسوان و از آنجا در کشتی به آب نیل بمصر برند. و بردست راست این شهر چون روی بقبله کنند کوه‌یست و پس آن کوه بیابانی عظیم و علفخوار بسیار. و خلقی بسیارند آنجا که ایشان را «بجاویان» گویند و ایشان مردمانی‌اند که هیچ دین و کیش ندارند و بهیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده‌اند، از آنکه از آبادانی دورند و بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ زیاده باشد و عرض سیصد فرسنگ و درین همه بعد دوشهرک خرد پیش نیست که یکی را از آن بحر‌النعام گویند و یکی دیگر را عذاب. طول این بیابان از مصرست تا حبشه، و آن از شمالست تا جنوب، و عرض از ولایت نوبه تا دریای قلزم، از مغرب تا مشرق. و این قوم بجاویان در آن بیابان باشند، مردمی بد نباشند و دزدی و غارت نکنند بکارهای خود مشغول باشند و مسلمانان و غیرهم کودکان ایشان بدزدند و بشهرهای اسلام برند و بفروشند. و این دریای قلزم خلیجیست که از محیط بولایت

عدن شکافته است و در جانب شمال تا آنجا که این شهرک قلزم است پیامده. و این دریا را هر جا که شهری برکنارش است بدان شهر باز میخوانند، مثلاً جایی بقلزم باز میخوانند و جایی به عذاب و جایی به بحر النعمان. و گفتند درین دریا زیادت از سیصد جزیره باشد و از آن جزایر کشتیها می آیند و روغن و کشک می آورند. گفتند آنجا گاو و گوسپند بسیار دارند و مردم آنجا گویند مسلمانند، بعضی تعلق بمصر دارند و بعضی به یمن و درین شهرک عذاب آب چاه و چشمه نباشد، الا آب باران، و اگر گاهی آب باران منقطع شود آنجا بجاویان آب آرند. و بفروشدند، و تا سه ماه که آنجا بودیم يك خيك آب بیکدرم خریدیم و بدو درم نیز، از آنکه کشتی روانه نمیشد، یاد شمال بود و ما را یاد جنوب میبایست. مردم آنجا آنوقت که مرا دیدند گفتند ما را خطیبی میکن، با ایشان مضایقه نکردم و در آن مدت خطایات ایشان می کردم تا آنگاه که موسم رسید و کشتیها روی بجانب شمال نهادند. و بعد از آن به جده شدم و گفتند شتر نجیب هیچ جای چنان نباشد که در آن بیابان، و از آنجا بمصر و حجاز برند. و درین شهر عذاب مردی مرا حکایت کرد که بر قول او اعتماد داشتم. گفت وقتی کشتی ازین شهر سوی حجاز میرفت و شتر میبردند بسوی امیر مکه و من در آن کشتی بودم، شتری از آن بمرد. مردم آنرا بدریا انداختند، ماهی در حال آنرا فرو برد چنانکه يك پای شتر قدری بیرون از دهانش بود ماهی دیگر آمد و آن ماهی را که شتر فرو برده بود فرو برد که هیچ اثر از آن پرو پدید نبود. و گفت آن ماهی را «قرش» میگویند و هم بدین شهر پوست ماهی دیدم که بخراسان آنرا سفن میگویند و گمان میبردیم بخراسان که آن نوعی از سوسمار است تا آنجا بدیدم که ماهی بود و همه پرها که ماهی را باشد داشت. در وقتی که من بشهر اسوان بودم دوستی داشتم، که نام او ذکر کرده ام در مقدمه، او را ابو عبدالله محمد بن فلیح میگفتند، چون از آنجا به عذاب همی آمدم نامه نوشته بود بدوستی یا وکیل که او را بشهر عذاب بود که: آنچه ناصر خواهد بوی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب باشد. من چون سه ماه درین شهر عذاب بماندم و آنچه داشتم خرج کرده شد، از ضرورت آن کاغذ را بدان شخص دادم، او مردمی کرد و گفت: والله او را پیش من چیز بسیار است، چه میخواهی تا بتو دهم، تو بمن خطبده. من تعجب کردم از نیک مردی او که می سابقه با من آنهمه نیکویی کرد. و اگر مردی بی باک بودمی و روا داشتی مبلغی مال از آن شخص به واسطه آن کاغذ بستیدمی. غرض، من از آن مرد صد من آرد بستیدم و آن مقدار آنجا عزتی تمام داشت و خطی بدان مقدار بوی دادم، و او آن کاغذ که من نوشته بودم به اسوان فرستاد و پیش از آنکه من از

شهر عیناب بروم، جواب آن محمدفلیج بازرسید که: آن چه مقدار باشد! هر چند که او خواهد و از آن من موجود باشد بدوده، و اگر از آن خویش بدمی عوض باتو دهم که امیرالمومنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرموده است: «المومن لایكون محتشماً ولا مفتنماً» و این فصل بدان نوشتم تا خوانندگان بدانند که مردم را بر مردم اعتمادست و کرم هر جای باشد، و جوانمردان همیشه بوده‌اند و باشند.

...جده شهری بزرگست و باره‌یی حصین دارد بر لب دریا و در او

در جده و

پنجم هزار مرد باشد. بر شمال دریا نهاده است و بازارهای

معافیت از باج

نیک دارد و قبله مسجد آدینه سوی مشرقست و بیرون از

شهر هیچ عمارت نیست، الا مسجدی که معروفست به مسجد

رسول الله و دو دروازه است شهر را، یکی سوی مشرق که روبه مکه دارد و دیگر

سوی مغرب که رو با دریا دارد. و اگر از جده بر لب دریا سوی جنوب بروند به یمن

رسند بشهر صعده و تا آنجا پنجاه فرسنگ و اگر سوی شمال روند بشهر چار رسند

که از حجازست. و بدین شهر جده نه درخت است و نه زرع، هر چه بکار آید از رستا

آرند. و از آنجا تا مکه دوازده فرسنگست. و امیر جده بنده امیر مکه بود و او را

تاج المعالی ابی الفتوح میگفتند و مدینه را هم امیر وی بود و من به نزدیک امیر

جده شدم و با من کرامت کرد و آن قدر باجی که بمن میرسید از من معاف داشت و

نخواست، چنان که از دوازده مسلم گذر کردم و چیزی به مکه نوشت که این مردی

دانشمندست از وی چیزی نشاید بستن.

روز آدینه نماز دیگر از جده برفتیم یکشنبه سلخ و جمادی الاخره بدر شهر مکه

رسیدیم و از نواحی حجاز و یمن خلق بسیار عمره را در مکه حاضر باشند اول

رجب، و آن موسمی عظیم باشد و عید رمضان همچنین، و بوقت حج بیایند، و چون

راه ایشان نزدیک و سهلست هر سال سه بار بیایند.

... طائف ناحیتیست بر سر کوهی، به ماه خرداد چندان سرد

ترس از

بود که در آفتاب می‌بایست نشست، و بمکه خرپزه فراخ بود

دزدان

و آنچه قصبه طائف است شهر کیست و حصاری محکم دارد

و بازارکی کوچک، و جامعی مختصراً دارد، و آب روان و

درختان نار و انجیر بسیار داشت. قبر عبدالله بن عباس رضی الله عنه آنجاست، بنزدیک آن قصبه، و خلفای بغداد آنجا مسجدی عظیم ساختند و آن قبر را در گوشه آن مسجد گرفته، بردست راست محراب و منبر، و مردم آنجا خانه‌ها ساختند و مقام گرفته. از طائف برفتیم. کوه و شکستگی بود که میرفتیم و هرجا حصار کما و دیهکما بود، و در میان شکستها حصارکی خراب بمن نمودند، اعراب گفتند این خانه لیلی بوده است و قصه ایشان عجیبست. و از آنجا به‌حصاری رسیدیم که آن را مطار می‌گفتند و از طائف تا آنجا دوازده فرسنگ بود. و از آنجا بناحیتی رسیدیم که آنرا ثریسا می‌گفتند آنجا خرماستان بسیار بود و زراعت می‌کردند با آب چاه و دولاپ و در آن ناحیه می‌گفتند که هیچ حاکم و سلطان نباشد و هرجا رئیسی و مهمتری باشد بسر خود، و مردمی دزد و خونی، هم‌روز با یکدیگر جنگ و خصومت کنند و از طائف تا آنجا بیست و پنج فرسنگ می‌داشتند و از آنجا بگذشتیم حصاری بود که آنرا جزع می‌گفتند و در مقدار نیم فرسنگ زمین چهار حصار بود، آنچه بزرگتر بود، که ما آنجا فرود آمدیم، آنرا حصن بنی‌نسیب می‌گفتند و درختهای خرما بود اندک، و خانه آن شخص که شتر از او گرفته بودیم در این جزع بود. پانزده روز آنجا بماندیم خفیر نبود که ما را بگذارند و عرب آن موضع هر قومیرا حدی باشد که علف‌خوار ایشان بود، و کسی بیگانه در آنجا نتواند شدن، که هر که را که بی‌خفیر یابند بگیرند و برهنه کنند. پس از هر قومی خفیری باشد تا از آن حد بتوان گذشت و خفیر بدرقه باشد، و قلاووز^۱ نیز گویند اتفاقاً سرور آن اعراب که در راه ما بودند، و ایشانرا بنی‌سواد می‌گفتند به‌جزع آمد و ما او را خفیر گرفتیم و او را ابو غانم عبس بن البعیر می‌گفتند، با او برفتیم. قومی روی بما نهادند، پنداشتند صیدی یافتند چه ایشان هر بیگانه را که ببینند صید خوانند. چون رئیس ایشان با ما بود چیزی نگفتند، و اگر نه آن مرد بودی ما را هلاک کردندی. فی‌الجملة در میان ایشان یکچندی بماندیم که خفیر نبود که ما را بگذارند و از آنجا خفیری دو بگرفتیم هر یک به ده دینار تا ما را بمیان قومی دیگر برد، قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمرخویش بجز شیر شتر چیزی نخورده بودند، چه در آن بادیه‌ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می‌خورد، و ایشان خود گمان می‌بردند که همه عالم چنان باشد. من از قومی به قومی نقل و تحویل می‌کردم و همه‌جا مخاطره و بیم بود، الا آنکه خدای تبارک و تعالی

۱- خفیر: بدرقه‌کننده و نگهبان و حامی.

۲- قلاووز: بلد و راه‌نما

خواسته بود که ما سلامت از آنجا بیرون آییم. بجایی رسیدیم در میان شکستگی که آنرا سربا می‌گفتند، کوه‌ها بود هر يك چون گنبدی که من در هیچ ولایتی مثل آن ندیدم. به بلندی چندان نی که تیر به آنجا نرسد و چون تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی‌نمود. و از آنجا بگذشتم. چون همراهان مسا سوسماری میدیدند میکشیدند و میخوردند و هر کجا عرب بود شیر شتر میدوشیدند. من نه سوسمار توانستم خورد و نه شیر شتر و در راه هر جا درختکی بود که باری داشت مقداریکه دانه ماشی باشد از آن چند دانه حاصل میکردم و بدان قناعت مینمودم، و بعد از مشقت بسیار و چیزها که دیدم و رانج‌ها که کشیدم به فلج رسیدیم بیست و سیوم صفر.

... از مکه تا آنجا صد و هشتاد فرسنگ بود. این فلج در

هنر نمائی

میان بادیه است. ناحیتی بزرگ بوده است ولیکن بتعصب

ناصر خسرو

خراب شده است. آنچه در آنوقت که ما آنجا رسیدیم آبادان

بود مقدار نیم فرسنگ در يك میل عرض بود، و در این

مقدار چهارده حصار بود، و مرد مکائی دزد و مفسد و جاهل. و این چهار ده حصن به دو گروه بودند و مدام میان ایشان خصومت و عداوت بود و ایشان گفتند ما از اصحاب الرسیم که در قرآن ذکر کرده است تعالی و تقدس. و آنجا چهار کاریز بود و آب آن همه بر نخلستان می‌افتاد و زرع ایشان بر زمینی بلندتر بود و بیشتر آب از چاه میکشیدند که زرع را آب دهند. و زرع به شتر می‌کردند نه بگاو چه آنجا گاو ندیدم. و ایشان را اندک زراعتی باشد و هر مردی خود را روزی به ده سیر غله اجری کرده باشد که آن مقدار بنان پزند و ازین نماز شام تا دیگر نماز شام همچو رمضان چیزکی خورند. اما پروز خرما خورند و آنجا خرمایی بس نیکو دیدم به از آنکه در بصره و غیره. و این مردم عظیم درویش و بدبخت باشند، با همه درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند و آنجا خرمایی بود که میدون میگفتند هر یکی ده درم و خسته که در میانش بود دانه و نیم بیش نبود و گفتند اگر بیست سال بنهند تباه نشود. و معامله ایشان بزرگشاپوری بود و من بدین فلج چهار ماه بماندم بحالتی که از آن صعب‌تر نباشد و هیچ چیز از دنیا وی با من نبود الا دو سله کتاب و ایشان مردمی گرسنه و برهنه و جاهل بودند، هر که بنماز می‌آمد البته با سپر و شمشیر بود و کتاب نمی‌خریدند. مسجدی بود که ما در آنجا بودیم، اندک رنگ شجره و لاجورد با من

بود. بردیوار آن مسجد بیتی نوشتم و شاخ و برگی درمیان آن بردم، ایشان بدیدند عجیب داشتند و همه اهل حصار جمع شدند و بتفرج آن آمدند و مرا گفتند که اگر محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما بتو دهیم، و صد من خرما نزدیک ایشان ملکی بود، چه تا من آنجا بودم از عرب لشکری به آنجا آمد و از ایشان پانصد من خرما خواست، قبول نکردند و جنگ کردند، ده تن از اهل حصار کشته شد و هزار نخل بیریدند و ایشان ده من خرما ندادند، چون با من شرط کردند من آن محراب نقش کردم، و آن صد من خرما فریادرس ما بود که غذا نمی یافتیم و از جان ناامید شده بودیم، که تصور نمیتوانستیم کرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد، چه مهر طرف که آبادانی داشت دویست فرسنگ بیابان میبایست برید، مخوف و مهلك. و در آن چهار ماه هرگز پنج من گندم بیک جا ندیدیم. تا عاقبت قافله بی از یمامه بیامد که ادیم گیرد و به لثسا برد، که ادیم از یمن باین قلع آرند و بتجار فروشد. عربی گفت من ترا به بصره برم، و با من هیچ نبود که به کرایه بدهم و از آنجا تا بصره دویست فرسنگ و کرای شتر یکدینار بود، از آنکه شتری نیکو به دو سه دینار می فروختند، مرا چون نقد نبود و بنسیه میبردند گفت سی دینار در بصره بدهی ترا بریم. بضرورت قبول کردم، و هرگز بصره ندیده بودم.

پس آن عربان کتابهای من پرشتر نهادند و برادرم را پرشتر نشانند و من پیاده برفتم روی به مطلع بئات النعش. زمینی هموار بود بی کوه و پشته و هرکجا زمین سخت تر بود آب باران درو ایستاده بودی و شب و روز میرفتند که هیچ جا اثر راه پدید نبود الا برسمع میرفتند و عجب آنکه بی هیچ نشانی ناگاه بسر چاهسی رسیدندی که آب بود. القصه بچهار شبانه روز به یمامه آمدیم.

... به یمامه حصاری بود بزرگ و کهنه، از بیرون حصار

سلطان

شهریست و بازاری، و از هرگونه صنایع در آن بودند، و

نامسلمان

جامعی نیک و امیران آنجا از قدیم باز علویان بوده اند و

کسی آن ناحیت از دست ایشان بیرون نکرده بود از آنکه

آنجا خود سلطان و ملکی قاهر نزدیک نبود و آن علویان نیز شوکتی داشتند که از

آنجا سیصد، چهارصد سوار برنشستی، وزیدی مذهب بودند و در «قامت» گویند:

«محمد و علی خیرالبشر» و «حی علی خیرالعمل» و گفتند مردم آن شهر شریفیه باشند.

و بدین ناحیت آبهای روانست از کاریز و نخلستان و گفتند چون خرما فراخ شود

یکهزار من ییکدینار باشد، و از یمامه به لحسا چهل فرسنگ میداشتند، و بزمستان توان رفت که آب باران جایمها باشد که بخورند و بتابستان نباشد. لحسا شهریست بر صحرایی نهاده که از هرجانب که بدانجا خواهی رفت بادیۀ عظیم بپاید برید. و نزدیکتر شهری از مسلمانی که آنرا سلطاننست به لحسا، بصره است و از لحسا تا بصره صدوپنجاه فرسنگست، و هرگز ببصره سلطانی نبوده است که قصد لحسا کند.

لحسا شهریست که همه سواد و روستای او حصاریست و چهار «باروی» قوی از پس یکدیگر در گرد او کشیده است از گل محکم و میان هر دو دیوار قریب يك فرسنگ باشد. و چشمه‌های آب عظیمست در آن شهر که هریک پنج آسیا گرد باشد و همه این آب در ولایت برکار گیرند که از دیوار بیرون نشود. و شهری جلیل در میان این حصار نهاده است، با همه آلتی که در شهرهای بزرگ باشد در شهر بیش از بیست هزار مرد سپاهی باشد. و گفتند سلطان آن مردی بود شریف و او مردم را از مسلمانی بازداشته بود و گفته که نماز و روزه از شما برگرفتم. و دعوت کرده بود آن مردم را که مرجع شما جز با من نیست و نام او ابوسعید بوده است، چون از اهل آن شهر پرسند که: چه مذهب دارید؟ گویند که: ما یوسعیدی‌ایم. نماز نکنند و روزه ندارند ولیکن بر محمد مصطفی (ص) و پیغامبری او مقرند. بوسعید ایشان را گفته است که من باز پیش شما آیم، یعنی پس از وفات. و گور او بشهر لحسا اندرست، و مشهدی نیکو جهت او ساخته‌اند، و وصیت کرده است فرزندان خود را که مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه‌دارند، و محافظت کنند رعیت را بعدل و داد، و مخالفت یکدیگر نکنند تا من باز آیم اکنون ایشان را قصری عظیمست که دارالملک ایشانست و تختی که شش ملک بیکجای برآن تخت نشینند و باتفاق یکدیگر فرمان دهند و حکم کنند. و شش وزیر دارند. پس این شش ملک بریک تخت بنشینند و شش وزیر برتختی دیگر و هر کار که باشد به کنکاج یکدیگر می‌سازند. و ایشانرا در آن وقت سی هزار بندهٔ درم خریده زنگی و حبشی بود. و کشاورزی و باغبانی کردند و از رعیت عشر چیزی نخواستندی. و اگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض، او را تعهد کردند تا کارش نیکو شدی. و اگر زری کسی را بردیگری بودی بیش از مایه او طلب نکردندی. و هر غریب که بدان شهر افتد و صنعتی داند چندانکه کفاف او باشد، مایه بدادندی تا او اسباب و آلتی که در صنعت او بکار آید بخردی، بمراد خود رسیدی و زر ایشان همانقدر که ستده بودی باز دادی. و اگر کسی از خداوندان

ملك و آسیاب را ملكی خراب شدی و قوت آبادان کردن نداشتی، ایشان غلامان خود را نامزد کردند که بشدندی و آن ملك و آسیاب آبادان کردند، و از صاحب ملك هیچ نخواستندی.

... اکنون با سر حکایت رویم. از «یمامه» چون بجانب

در گرمابه

بصره روانه شدیم بهر منزل که رسیدیم جایی آب بودی و

بصره

جایی نبود تا بیستم شعبان سنه ثلاث و اربعین و اربعمائه

بشهر بصره رسیدیم و در آن وقت امیر بصره پسر (باکالیجار

دیلمی) بود که ملك فارس بود و وزیرش مردی پارسی بود و او را ابو منصور شهردان می‌گفتند. چون به آنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و میخواستیم که در گرمابه رویم باشد که گرم شویم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک به لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما. گفتم اکنون که ما را در حمام گذارد؟ خرچینکی بود که کتاب در آن مینهادم، بفروختم و از بهای آن «درمکی» چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم تا باشد که ما را درمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد که شوخ^۱ از خود بازکنیم. چون این «درمک‌ها» پیش او نهادم در ما نگریست و پنداشت که ما دیوانه‌ایم. گفت بروید که هم‌اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند و نگذاشت که ما بگرمابه در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم، کودکان بسر در گرمابه بازی میکردند، پنداشتند که مادیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ می‌انداختند و بانگ میکردند. ما بگوشه‌یی باز شدیم و بتعجب در کار دنیا مینگریستیم. و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره نداشتیم جز آنکه وزیر ملك اهواز که او را ابوالفتح علی بن احمد می‌گفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب، و هم گرمی تمام به بصره آمده بود با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده، و اما در شغلی نبود، پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و

نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم رقعہ‌یی نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم و غرض من دو چیز بود: یکی بی‌نواایی، دویم گفتم همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه‌ایست زیادت، تا چون بر رقعہ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اہلیت چیست، تا چون بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در حال سی دینار فرستاد که این را ببہای تن جامہ بدهید. از آن دو دست جامہ نیکو ساختیم و روز سیوم بمجلس وزیر شدم. مردی اہل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع دیدم و متدین و خوش‌سخن و چہمہار پسر داشت، مہترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابو عبد اللہ احمد بن علی بن احمد گفتندی، مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزکار ما را نزدیک خویش بازگرفت و از اول شعبان تا نیمہ رمضان آنجا بودیم، و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت بہ سی دینار، ہم این وزیر یفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای تبارک و تعالی ہمہ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دہاد، بحق الحق و اہلہ. و چون بخواستم رفت مرا بہ انعام و اکرام براہ دریا گسیل کرد چنانکہ در کرامت و فراغ بہ پارس رسیدیم، از برکات آن آزادمرد، کہ خدای عزوجل از آزادمردان خوشنودباد.

در بصرہ بنام امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیہ السلام سیزدہ مشہدست، یکی از آن را مشہد بنی‌مازن گویند و آن آنست کہ در ربیع‌الاول سنہ خمس و ثلاثین از ہجرت نبی (ص) امیرالمومنین علیہ السلام بہ بصرہ آمدہ است و عایشہ رضی اللہ عنہا بہرب آمدہ بودو امیرالمومنین (ع) دختر مسعود نہشلی، لیلی، را بزنی کردہ بود و این مشہدسرای آن زنست و امیرالمومنین علیہ السلام ہفتاد و دو روز در آن خانہ مقام کرد و بعد از آن بجانب کوفہ بازگشت. و دیگر مشہدست در پهلوی مسجد جامع کہ آنرا مشہد باب‌الطیب گویند، و در جامع بصرہ چوبی دیدم کہ درازای آن سی ارش بود و غلیظی آن پنج شہر و چہار انگشت بود و یکسر آن غلیظتر بود و از چوبہای ہندوستان بود، گفتند کہ امیرالمومنین (ع) آن چوب را برگرفته است و آنجا آورده است. و باقی این یازدہ مشہد دیگر ہریک بموضع دیگر بود و ہمہ را زیارت کردم. و بعد از آن حال دنیاوی ما نیک شدہ بود و ہریک لباسی پوشیدیم، روزی بدر آن گرمابہ شدیم کہ مرا در آنجا نگذاشتند، چون از در در رفتیم گرمایہ‌یان و ہرکہ آنجا بودند ہمہ برپای خاستند و بایستادند، چندانکہ ما در حمام شدیم و دلاک و قیم درآمده و خدمت کردند و بوقتیکہ بیرون آمدیم ہرکہ در مسلخ و در گرمابہ بود ہمہ

بر پای خاشته بودند و نمی‌نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم و در آن میانه شنیدم حمامی به یاری از آن خود میگوید این جوانان آنانند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگوئی ما آنیم که پلاس پاره بر پشت بسته بودیم آن مرد خجل شد و عذرها خواست و این هردو حال در مدت بیست روز بود. و این بدان آوردم تا مردم بدانند که به شدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار جل و جلاله ناامید نباید شدن.

... بالاخره ناصر خسرو از این سفر دور دراز خود بموطن

بازگشت

اصلی اش (بلخ) باز میگردد و بازگشت خود را در انتهای

از سفر

سفرنامه باین شرح می‌آورد: و آن روز شنبه بیست و ششم

ماه جمادی‌الآخر سنه اربع و اربعین و اربعمائه بود و بعد

از آنکه هیچ امید نداشتم و بدفعات در وقایع مهلکه افتاده بودیم از جان ناامیدگشته

بشهر بلخ رسیدیم و حسب‌الحال این سه بیت گفتم:

رنج و عنای جهان گرچه دراز است با بد و نیک، بیگمان بسر آید

چرخ مسافر زبهر ماست شب و روز هر چه یکی رفت بر اثر، دگر آید

ما سفر بر گذشتنی گذرانیم تا سفر باز نگشتنی بسر آید

و مسافت راه که از بلخ به مصر شدیم و از آنجا بمکه و براه بصره به پارس رسیدیم

و به بلخ آمدیم غیر آنکه باطراف بزیارت‌ها و غیره رفته بودیم دو هزار و دویست و

بیست فرسنگ بود و آنچه دیده بودم براستی شرح دادم.

سفرنامه
از
احمد بن فضلان بن العباس بن راشد بن حماد

ترجمه
ابوالفضل طباطبائی
از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۳۴۵ هجری شمسی

ابن فضلان بن العباس را شد بن حماد در آغاز قرن چهارم سنه سیصد و نه هجری (هزار و صد سال قبل) به سرپرستی هیئتی از طرف خلیفه المقتدر بالله از بغداد برای تبلیغ دین مبین اسلام به کشورهای (روس) و (اسلاو) و (بلغار) مسافرت نموده و ضمن تبلیغ، دیده‌ها و شنیده‌های خود را بصورت سفرنامه‌ای پرشته‌تحریر درآورده که بوسیله آقای ابوالفضل طباطبائی از عربی بفارسی ترجمه شده است که قسمت‌های شیرینی از آن انتخاب و در این کتاب آورده شده است.

... وقتی گفته «عبدالله بن باشتو» و دیگران را که مرا از
در سرزمین
حمله زمستان برحذر می‌داشتند، شنیدم، از «بخارا» عزیمت
کفار
نمودیم و به نهر برگشتیم و يك کشتی به مقصد «خوارزم»
کرایه کردیم. از مکانی که کشتی کرایه نمودیم تا خوارزم
بیش از دویست فرسخ مسافت است. قسمتی از روز را در حرکت بودیم، زیسرا
بواسطه شدت سرما حرکت در تمام روز برایمان ممکن نبود تا آنکه به «خوارزم»
رسیدیم.

در آنجا نزد امیر خوارزم «محمد بن عراق خوارزم‌شاه» رفتیم. وی ما را با
احترام استقبال نمود و نزد خود پذیرفت و در خانه‌ای منزل داد.
چون سه روز گذشت وی ما را احضار کرد و برای رفتن به کشور ترك‌ها با ما
به گفتگو پرداخت و گفت: «به شما اجازه نمیدهم این کار را بکنید و برخود روا
نمی‌دارم شما را رها سازم و جان خود را به خطر اندازید. می‌دانم که این کار

نیرنگی است که این پسر - یعنی تکین - بکار برده است. زیرا او نزد ما به آهنگری اشتغال داشت و از فروش آهن در سرزمین کافران آگاه شده و او «ندیر» را فریب داده و وادار ساخته است با امیرالمومنین گفتگو کند و نامه پادشاه اسلاوها (صقالبه) را به او برساند. البته امیراجل - یعنی امیر خراسان - اگر چاره‌ای می‌داشت برای دعوت و تبلیغ جماعت امیرالمومنین در این سرزمین شایسته‌تر بود. از این پس میان شما و شهری که نام می‌برید یکمزار قبيله از کفار وجود دارند.

آنها به سلطان (خلیفه - مترجم) ید، وانمود کرده‌اند. من برسبیل نصیحت به شما گفتم. ناچار باید به امیراجل نامه نوشته شود تا با مکاتبه به سلطان - ایدالله - مراجعه کند، و شما تا رسیدن پاسخ در اینجا بمانید.

آنروز از نزد او بازگشتیم. سپس به او مراجعه نمودیم و همچنان با او مدارا می‌کردیم و می‌گفتیم: «این فرمان و نامه امیرالمومنین است. دیگر برای چه باید به او مراجعه شود؟». تا آخر کار بما اجازه داد و از خوارزم به «جرجانیه» رهسپار شدیم. میان آنجا و خوارزم از راه آب پنجاه فرسخ است.

در خوارزم درهم‌های تقلبی و سربی و مغشوش «زیوف»^۱ و مس زرد مشاهده نمودم. در آنجا درهم را «طازجه»^۲ می‌خوانند و چهار دانق و نیم وزن آنست. صرافهای آنجا «کعاب»^۳ و «دوامات» و درهم می‌فروشند.

طرز تکلم و اخلاق مردم آنجا بسیار بد و وحشت‌انگیز است. صحبت ایشان بیشتر به جیرجیر سار (صیاح الزرازیر) شباهت دارد.

در آنجا به فاصله یکروز قریه‌ای بنام «آردکسو» واقع است و ساکنین آنرا «کردلیه» می‌نامند. کلام ایشان بیشتر به نق نق قورباغه (نقیق الضفادع) شبیه است. آنها در تعقیب هر نماز برائت خود را از علی بن ابیطالب علیه السلام بزبان می‌آورند.

۱- پول بد و قلب.

۲- پاك و خالص.

۳- جمع كمب و عبارت از دانق كوچك است.

... در «چرجانیه» چند روز اقامت نمودیم. سرتاسر رودخانه

مهمانی

جیحون یخ بسته و قطر یخ ۱۷ وجب بوده و اسب و قاطر

به آتش

و الاغ و گاو و گوساله از روی آن مانند جاده می‌گذشتند

و یخ همچنان محکم بود و نمی‌شکست. این وضع سه ماه

ادامه داشت. ما شهری دیدیم که فقط گمان می‌کردیم در آنجا دروازه زمهریره رویمان

باز شده است. وقتی برف می‌بارید باد و طوفان سختی همراه داشت.

هروقت کسی بخواهد هدیه‌ای از طرف خانواده خود به دوستش تقدیم کند و

به او نیکی نماید می‌گوید: «نزد ما بیا باهم صحبت کنیم. من آتش خوبی در خانه‌ام

دارم». این هنگامی است که وی بخواهد در مهمان‌نوازی و نیکی افراط کند.

در عین حال خداوند به مقدار کافی هیزم به آنان عطا فرموده و از جهت سوخت

در رفاه می‌باشند.

يك ارابه هیزم طالع دو درهم از درهم‌های ایشان ارزش دارد و وزن آن در

حدود سه هزار رطل است.

رسم گدائی در آنجا این قسم است که گدا درب خانه نمی‌ایستد، بلکه داخل

خانه یکی از ایشان شده یکساعت در کنار آتش می‌نشیند و پس از آنکه خود را گرم

کرد می‌گوید: «پکنند» یعنی نان «اگر به او چیزی دادند می‌گیرد و اگر ندادند بیرون

می‌رود».

اقامت ما در «چرجانیه» بطول انجامید و چند روز از ماه رجب و ماه‌های

شعبان و رمضان و شوال را در آنجا ماندیم. توقف طولانی مابه‌علت سرمای سخت بود.

بطوریکه خبر یافتیم «دو مرد» دوازده شتر «می‌رانند» تا از چنگلی بار هیزم

بیاورند. آنها فراموش کرده بودند سنگ چخماق و قوا^۱ با خود ببرند و بدون آتش

خوابیدند. چون صبح شد همه ایشان با شترهایشان از سرما مرده بودند.

سرمای هوا به قدری سخت بود که کوچه‌ها و بازارها خلوت بودند و هیچکس در

سرتاسر آنها دیده نمی‌شد. من وقتی از حمام بیرون آمدم و به‌خانه رسیدم ریشم

يك پارچه یخ بسته بود، بطوریکه ناچار آن را به آتش نزدیک ساختم.

من در اطاقی درون اطاق دیگر که سقف آن از گلیم ترکی پوشیده بود می‌خوابیدم

و عبا و پوستین را به‌خود می‌پیچیدم و گونه‌هایم بیشتر اوقات به‌بالش می‌چسبید.

۱- سنگ چخماق و بقولی آهنی است که با اصطکاک با سنگ جرقه تولید می‌کند.

در آنجا جبهه‌هایی که روی پوستین را می‌پوشانید دیدم که برای آنکه شکاف و ترک بر ندارد آنها را از پوست گوسفند ساخته بودند. با وجود این بازهم مانع نفوذ سرما نمی‌شد.

در آن مکان «جرجانیه» زمین از شدت سرما شکاف‌های بزرگی برداشته و درختان کهن‌دو نیم شده بودند.

چون نیمه شوال سال سیصد و نه فرارسید فصل تغییر کرد و یخ‌های رود چیحون آب شد. ما اوازم موردنیاز را برای سفر فراهم ساختیم. چند سر شتر ترکی خریدیم و از پوست شترها چند قایق آماده ساختیم تا بوسیله آنها از رودخانه گذشته خود را به زمین ترکها برسانیم. نان و «جاورس» ارزن و «نمکسود» قرمه برای مدت سه ماه تهیه کردیم.

هرکس از مردم شهر که با ما آشنا شده بود تاکید می‌کرد که در قسمت لباس احتیاط بکار بندیم و مقدار زیادی از آن همراه ببریم، زیرا سفر ما را بسیار مهم و هولناک قلمداد می‌کردند.

چون وضع را چنین دیدیم چند برابر آنچه که به ما گفته شده بود تهیه نمودیم. هر یک از ما یک قبا «قرطاق»^۱ و روی آن یک جلیقه «خفتان» و روی آن یک پوستین و روی آن یک «لباده» و یک «برنس»^۲ پوشیده و فقط چشمانمان از آن نمایان بود و نیز شروال «سروال»^۳ و شنل «طاق»^۴ ساده و آستردار و کفش ران^۵ و کفش سرپائی «خف‌کیمخت»^۶ و روی آن کفش «خف» دیگر پوشیدیم.

بدین شکل هر یک از ما وقتی با اینهمه لباس که پوشیده بود سوار شتر می‌شد نمی‌توانست بخود بچنبد.

۱- گوشت بی‌استخوان گوسفند یا گوساله است که آذرا با چربی و دنبه خود سرخ کرده بقدر کافی نمک سود نموده در داخل شکنجه یا روده همان حیوان جامیده‌اند و در زمستان از آن استفاده میکنند.

۲- پیراهن کوتاه و نیم‌تنه.

۳- بضم ب لباس سرپوش‌دار مانند جبه که سرپوش به آن چسبیده است.

۴- شلوار.

۵- نیم‌تنه سبز گرد آستردار.

۶- نام نوعی کفش.

۷- نوعی پوست و شاید پوست اسب باشد.

فقیه و معلم و غلامان که از بغداد همراه ما شده بودند از ترس ورود به این شهر از ما عقب افتادند.

من و فرستاده (پادشاه اسلاو - مترجم) و سلف او و دو غلام: «تکین» و «بارس» به راه افتادیم.

چون روز عزیمت در رسید به ایشان گفتم: «آقایان، غلام پادشاه همراه شما است و از تمام کارهای شما آگاه شده است. شما نامه‌های سلطان را با خود دارید و تردید ندارم که در آن‌ها بهارسال چهار هزار دینار «مسیبی»^۱ به نام او اشاره شده است و شما نزد پادشاه غیر عرب (اعجمی) می‌روید و آن را از شما مطالبه می‌کند». گفتند «از این امر بیم نداشته باش. او آن را از ما مطالبه نخواهد کرد». من ایشان را بر حذر داشتم و گفتم: «می‌دانم که از شما مطالبه می‌کند». اما نپذیرفتند. کار کاروان رو براه شد و یک راهنما بنام «قلواس» اهل جرجانیه اجیر کردیم، سپس به خدای متعال توکل نموده کار خود را به او واگذار کردیم.

روز دوشنبه دوم ذیقعد سال سیصد و نه از «جرجانیه» عزیمت کردیم و در رباطی به نام «زمجان» واقع در «باب‌الترك» منزل کردیم. روز بعد از آنجا حرکت و به منزل دیگر موسوم به «جیت» وارد شدیم.

در راه بقدری برف بارید که شترها تا زانو در آن فرو می‌رفتند. در این منزل دو روز اقامت گزیدیم.

آنگاه داخل سرزمین ترکها شدیم. این راه را به خط مستقیم پیمودیم و از بیابان بایر و پهناوری بدون کوه گذشتیم. در این راه با کسی برخورد نکردیم. این بیابان را ده روز با ناراحتی و رنج بسیار طی کردیم. سرما و ریزش برف هرگز قطع نمی‌شد و بقدری سخت بود که سرمای «خوارزم» در مقابل آن مانند هوای روزه‌های تابستان می‌نمود و آنچه را که قبلاً بر ما گذشته بود از یاد بردیم. چند روز با سرمای سخت دست به گریبان بودیم و نزدیک بود تلف بشویم، «تکین» و یکنفر از ترکها همراه من بودند. آن شخص با تکین به ترکی سخن می‌گفت. «تکین» خندید و گفت: این مرد به ترکی به شما می‌گوید: «خدا از ما چه می‌خواهد؟ او دارد ما را از سرما می‌کشد. اگر می‌دانستم چه می‌خواهد به او می‌دادم» گفتم به او بگو: «می‌خواهد شما لاله‌الاله بگوئید». آنگاه خندید و گفت: «اگر می‌دانستیم چنین می‌کردیم».

پس از آن به مکانی رسیدیم که هیزم تاغ (حطب الطاغ) بسیار فراوان بود. آنجا پیاده شدیم و کاروان آتش درست کرد. همگی خود را گرم کردند و اباسها را بیرون آورده با آتش خشک نمودند.

سپس به راه افتادیم. ما همه شب از نیمه شب تا هنگام عصر یا «تا» ظهر باسختی فراوان راه زیادی می‌پیمودیم، آنگاه توقف و استراحت می‌کردیم.

پس از طی پانزده شب راه، به کوه بزرگ سنگلاخی رسیدیم که چشمه‌هایی از آن جاری بود و آب این چشمه‌ها در گودالی جمع میشد.

... در شهر متعلق به قبیله‌ای از ترکها معروف به

قبیله باشگرد

«باشگرد» توقف نمودیم. ما از آنها بسیار بیمناک بودیم.

زیرا این جماعت شرورترین و کثیف‌ترین ترکها و

سخت‌ترین ایشان در آدم‌کشی می‌باشند. (ناگهان می‌بینید)

مردی مرد دیگری را بزمین انداخته سر او را می‌برد و آنرا برمی‌دارد و بدنش را رها می‌کند. آنها ریش خود را می‌تراشند و شپش می‌خورند و بدین شکل که درزهای نیم‌تنه (قرطق) خود را جستجو کرده شپش‌ها را با دندان جویده می‌خورند.

یکی از ایشان را، که همراه ما بود و اسلام آورده بود و برایمان کار می‌کرد، دیدم يك شپش در لباس خود پیدا کرد و با ناخن خود کشت آنرا لیسید و چون مرا دید گفت: «خوبست»!

هر يك از ایشان تکه چوبی بشکل آلت مردی تراشیده و به‌گردن خویش می‌آویزد و چون قصد سفر یا برخورد با دشمن کند آنرا می‌بوسد و برآن سجده می‌گذارد و می‌گوید: «خدایا یا من چنین و چنان بکن!...»

من به ترجمان گفتم: «از یکی از ایشان بپرس دلیل آنها برای این کار چیست و چرا این آلت را خدای خود ساخته‌اند؟» گفت: «زیرا من از مانند آن بیرون آمده‌ام و برای خودم آفریننده‌ای جز آن نمی‌شناسم!».

در میان ایشان کسانی هستند که به‌وجود دوازده خدا معتقدند:

«خدای زمستان - خدای تابستان - خدای باران - خدای باد - خدای درخت - خدای

مردم - خدای چهارپایان - خدای آب - خدای شب - خدای روز - خدای مرگ و خدای

زمین».

خدائی که در آسمانست بزرگترین آنها می باشد. در عین حال با سایر خدایان متفق است و هر يك از آنان از کار شريك خود رضایت دارد. تعالی الله عما يقول الظالمون علوا کبیرا.

گروهی از ایشان را دیدم «مار» را می پرستیدند طایفه دیگر آنها ماهی و جمعی هم کراکی^۱ را پرستش می نمودند. به من گفتند آنها با جماعتی از دشمنان خود می جنگیدند و از ایشان شکست خوردند و کراکی پشت سر ایشان صدا کرد و در اثر آن «دشمن» پس از پیروزی شکست خورد. از اینجهت کراکی را می پرستند و می گویند: «این خدای ما است و اینها کار او است. او دشمنان ما را شکست داده است» از ایشو آنها این حیوان را پرستش می کنند.

گفت:

از شهر آنان عزیمت نمودیم و از رودهای «جرمشان» و «وزرن» و «اورم» و «بایناخ» و «وتیغ» و «نیاسنه» و «جاوشیز» (گاوشیر) گذشتیم فاصله میان هر رودخانه از رودهایی که گفتیم دو و سه و چهار روز یا کمتر یا بیشتر است.

چون به سوی پادشاه اسلاوها (صقالیه)^۲ که مقصودمان بود
در کشور
روی آوردیم و به مخی که يكروز و يكشب از او دور
اسلاوها
بودیم رسیدیم چهار نفر از شاهان زیردست خود و برادران
و فرزندان را به پیشواز ما فرستاد. ایشان با نان و
گوشت و ارزن به استقبال ما آمدند و همراه ما شدند.

چون به دو فرسخی محل او رسیدیم وی شخصاً به دیدار ما آمد و وقتی ما را دید
بر روی زمین افتاد و سجده شکر به جا آورد. در آستین او مقداری درهم بود که بر سر
ما پاشید. سپس چادرهایی برایمان برپا کرد و در آنها منزل نمودیم.
ما روز یکشنبه دوازدهم محرم سال سیصد و نود و رسیدیم. فاصله از جرجانیه
تا شهر او هفتاد روز بود.

روزهای یکشنبه و دوشنبه و سهشنبه و چهارشنبه در چادرهایی که برایمان
نصب شده بود اقامت کردیم تا شاهان و فرماندهان مردم شهر او برای شنیدن قرائت

۱- كرك و بلندرچین که به آن «پدیده» هم میگویند.

۲- بلغارها.

نامه گرد آمدند. چون پنج‌شنبه شد و همگی جمع گردیدند دو پرچم (مطردين)^۱ که با خود داشتیم برافراشتیم و مرکوب را یا زینی که برایش فرستاده شده بود زین کردیم. سپس لباس سیاه برتن او کردیم و عمامه برسرش نهادیم. آنگاه نامه خلیفه را بیرون آورده به او گفتم: «هنگام خواندن نامه نباید بنشینیم.» وی و کلیه حاضرین از اعیان و رجال کشورش برپا ایستادند. او مردی فربه و بسیار شکم بزرگ است.

من شروع به خواندن اول نامه نمودم و چون به اینجا رسیدم. «سلام عليك فانی احمد اليك الله الذي لا اله الا هو». سلام بر تو. سپاس مر خدای را که به جز او خدائی نیست. گفتم: «جواب سلام امیرالمومنین را بده!» سپس او و همه حاضرین جواب سلام را دادند. ترجمان همچنان حرف به حرف برای ما ترجمه می‌کرد.

چون تمام نامه را خواندیم همگی طوری تکبیر کردند که زمین بر اثر آن به لرزه درآمد سپس درحالی که او ایستاده بود نامه «حامد بن العباس»^۲ وزیر را خواندم. آنگاه به او دستور دادم بنشینند. او هنگام خواندن نامه «نذیر الحرمی» نشست. چون از خواندن آن فراغت یافتیم همراهانش مقدار زیادی درهم نثار او کردند.

پس از آن هدیه‌ها را، از عطر و لباس و مروارید مخصوص او و همسرش را بیرون آوردم و همچنان آنها را یکی یکی به ایشان عرضه داشتم تا از این کار فراغت یافتیم. آنگاه همسر او را که نزد وی نشسته بود در حضور مردم خلعت پوشانیدم. رسم و عادت ایشان چنین است. چون خلعت به تن او پوشاندم زنان مقداری درهم بر سر او پاشیدند. سپس از آنجا رفتیم.

یکساعت بعد او به سراغ ما فرستاد و نزد او رفتیم. در داخل خرگاهش نشسته و فرماندهان طرف راست او قرار گرفته بودند. به ما امر کرد سمت چپ او بنشینیم. اولاد او در مقابلش نشستند. فقط خودش بر تختی که از دیبای رومی آراسته بود نشست آنگاه دستور غذا داد. غذا که تنها عبارت از گوشت بود حاضر شد.

نخست خود او شروع نمود و کارد را برداشت و يك لقمه از آن برید و خورد لقمه دوم و سوم را نیز خورد. سپس يك تکه گوشت برید و به «سوسن» فرستاده داد. چون سوسن آن را گرفت يك ظرف كوچك غذا برایش حاضر و در مقابلش گذاشته شد.

۱- بیرق و پرچم.

۲- حامد بن العباس: امور شهر بغداد را به عهده داشت سپس وزیر مقتدر شد او مردی بلند نظر، دانشمند با حشمت و وقار و تندخو و بی ملاحظه بود.

رسم اینست که هیچکس پیش از آنکه پادشاه لقمه‌ای به او بدهد دست به سوی غذا دراز نمی‌کند و همین‌که آنرا گرفت يك ظرف غذا برایش حاضر میشود. آنگاه (يك تکه گوشت) به من داد و يك ظرف غذا برایم آوردند. (پس از آن يك تکه گوشت برید و آنرا به شاهمی که در طرف راستش نشسته بود داد و يك ظرف غذا برایش آوردند. سپس به شاه دوم داد و يك ظرف غذا برایش آوردند). آنگاه لقمه‌ای به شاه چهارم داد و يك ظرف غذا برایش حاضر کردند. پس از آن به هريك از اولاد خود داد.

هريك از ما در ظرف خود غذا خوردیم بدون آنکه دیگری در آن شرکت کند یا آنکه او چیزی از غذای دیگری بخورد. چون (پادشاه) از غذا دست کشید هريك از حاضرین آنچه را که از غذایش باقی مانده بود به خانه اش برد. چون غذا صرف نمودیم (پادشاه) شراب عسل خواست. این شراب را که او شب و روز می‌نوشت «سجوه» می‌نامند. وی يك قدح از شراب مزبور نوشید، آنگاه برپا ایستاد و گفت: «من به خاطر مولایم امیرالمومنین خدا پاینده اش بدار خوشوقتیم» چهار شاه (الملوك الاربعه) و فرزندان پادشاه با قیام او ایستادند. ما نیز برخاستیم، پادشاه سه بار این کار را بجا آورد، سپس از نزد او مراجعت نمودیم.

... در کشور او عجایب بی‌شمار دیدم.

جنگ

از جمله: نخستین شب که در شهر او بسر بردیم تقریباً يك ساعت پیش از غروب آفتاب دیدم سرخی شدیدی افق آسمان را فرا گرفته و صداهای سخت و هیاهوی بلندی از آسمان به گوشم می‌رسید چون روبه بالا کردم ابر سرخ‌فامی را همچون آتش نزدیک خودم دیدم. این سروصدا از آن ابر برمی‌خاست. در آن ابر شکل‌هایی از مردم و چهارپایان مشاهده می‌شد.

ابرها

در میان ابرها اشباحی که به مردم شباهت داشتند در نظرم مجسم می‌شدند که نیزه و شمشیرهایی در دست داشتند. ناگهان قطعه ابر دیگری مانند آن نمودار شد که در میان آن نیز چند تن مرد و چهارپا و مقداری اسلحه نمایان بودند، این تکه ابر پیش آمد و چون لشکری که به لشکر دیگر حمله ور شود به سوی قطعه ابر دیگر هجوم برد ما از مشاهده این وضع به وحشت افتادیم و به گریه زاری و دعا پرداختیم. آنها به ما می‌خندیدند و از کار ما به شگفت آمده بودند.

گفت:

دیدم آن تکه ابر همچنان (بر) ابر دیگر حمله‌ور شد و هر دو یکساعت به‌هم درآمیختند سپس از یکدیگر جدا شدند. این وضع تا پاسی از شب ادامه داشت. آنگاه از نظر پنهان شدند.

در این باب از پادشاه استعلام کردیم. وی ادعا می‌کرد که پدرانش می‌گفتند آنها از مومنان و کافران اجنه هستند و هرشب با یکدیگر می‌جنگند و هنوز از میان نرفته‌اند و شبها ظاهر می‌شوند:

گفت:

من و خیاط شاه که اهل بغداد بود - و اتفاق او را به این ناحیه کشیده بود - به درون چادر شدیم تا باهم گفتگو کنیم. ما به اندازه آنکه شخصی کمتر از نصف سوره الحمد را بخواند باهم صحبت کردیم و منتظر اذان شب بودیم. ناگاه صدای اذان بلند شد. چون از چادر بیرون آمدیم دیدم سپیده صبح دمیده. به‌موذن گفتم: چه اذانی خواندی؟ گفت: اذان فجر. گفتم: پس نماز عشا چه شد؟ گفت: آنرا با نماز مغرب می‌خوانیم گفتم: پس شب چه شد؟ گفت: همین است که می‌بینی. شب کوتاه‌تر از این بود، اما اکنون روبه‌بلندی می‌رود. سپس گفت: یکماه است که شبها را نخواهی دید تا مبدا نماز صبح را از دست بدهد.

بدین‌شکل شخص هنگام مغرب دیگ را روی آتش می‌گذارد و چون موقع نماز صبح می‌رسد غذا هنوز پخته نشده است.

گفت:

روز نزد ایشان بسیار بلند بود. روزها برای مدتی از سال همچنان روبه‌بلندی می‌رود و شبها کوتاه می‌شود. آنگاه شب بلند و روز کوتاه می‌گردد.

شب بعد بیرون چادر نشستم و به‌دقت به آسمان نظر افکندم و فقط چند ستاره در آن دیدم. گمان می‌کنم پانزده ستاره پراکنده بود و شفق سرخ نزدیک مغرب هم هنوز محو نشده و تاریکی شب کم بود، بطوری‌که شخص در مسافت بیشتر از یک تیررس شناخته می‌شد.

گفت:

ماه را دیدم در وسط آسمان نبود بلکه يك ساعت در کنار آسمان بالا آمد سپس صبحدم شد و از دیده پنهان گردید. شاه به‌من گفت در آنسوی کشور او در سه

ماه مسافت قومی به نام «ویسو»^۱ زیست می‌کنند. شب نزد ایشان کمتر از یکساعت است.

گفت:

هنگام طلوع خورشید را دیدم همه چیز در آن شهر از زمین و کوه و آنچه که موقع بالا آمدن خورشید به نظر می‌رسید به رنگ سرخ بود، گوئی همه آنها يك تکه ابر بزرگ را تشکیل می‌دادند. سرخی همچنان تا دل آسمان نمایان بود. مردم شهر به من گفتند شب به بلندی روز و روز به کوتاهی شب پرمی‌گردد به اندازه‌ای که اگر شخص سپیده دم به قصد مکانی که «اتل» نام دارد. و مسافت میان ما و آنجا کمتر از يك فرسخ است برود، تا شب هنگام و تا موقع طلوع ستارگان در آسمان به آنجا نمی‌رسد. هنوز از شهر بیرون نرفته بودیم که شب به بلندی گذاشت و روز کوتاه شد.

... مردم آنجا عوعو سگها را به فال نيك می‌گرفتند و از آن

خوشحال می‌شدند و می‌گفتند: «سال نعمت و برکت و

سلامت است» نزد آنان مار زیاد دیدم بطوریکه ده مار یا

بیشتر بريك شاخه درخت می‌پیچیدند. مردم آنها را

نمی‌کشند و مارها هم به ایشان آسیب نمی‌رسانند.

در يك مکان درخت بسیار تنومندی به بلندی بیش از یکصد ذراع دیدم روی زمین افتاده بود. من آنجا ایستادم و آنرا نگاه کردم. یکبار دیدم به حرکت آمد و مرا به وحشت انداخت.

چون با دقت نگریستم دیدم يك مار تقریباً به همان کلفتی به آن چسبیده بود. وقتی مرا دید افتاد و میان درختان از نظر ناپدید شد. من وحشت زده آمدم و موضوع را به شاه و حاضرین مجلس او بیان کردم. ایشان به گفته من اهمیتی ندادند. شاه گفت: «ناراحت مشو. به تو آزاری نمی‌رساند!».

همراه با شاه به خانه‌ای رفتیم. من و رفقایم «تکین» و «سوسن» و «بارس» به اتفاق یکی از همراهان شاه به میانه درختان رفتیم و ترکه سبز کوچکی به تازکی بنخ دیدیم که رگه‌های سبزی داشت و توك آن شاخه يك برگ پهن مانند جوانه تازه گیاه روی زمین گسترده بود. داخل آن دانه‌ای بود که هرکس آنرا می‌خورد بسودن شك

گمان می‌کرد انار املیسی^۱ است. این دانه به قدری لذیذ بود که ما پشت سرهم از آن خوردیم.

نزد ایشان يك قسم سیب بسیار سبزرنگت دیدم که از سرکه شراب ترش تر بود. این سیب را کنیزان (الجواری) می‌خوردند و فربه می‌شوند در کشور ایشان هیچ درختی به فراوانی درخت فندق ندیدم. در آنجا جنگلهائی از فندق مشاهده نمودم که هر يك چهل فرسخ وسعت داشت.

و نیز نزد ایشان درختی مشاهده کردم که ندانستم چیست. این درخت بسیار بلند و ساقه آن بی برگ بود. سرشاخه‌های آن مانند سردرخت خرما برگهای نازک داشت. مردم به پای این درخت می‌آیند و نقطه‌ای از ساقه آن را که می‌شناسند سوراخ کرده ظرف زیر آن می‌گیرند. از آن سوراخ آبی بیرون می‌ریزد که از عسل شیزین تر است. هرگاه کسی از آن آب زیاد بنوشد مانند شراب او را مست می‌کند.^۲ بیشتر خوراک آنان ارزن و گوشت چهارپا می‌باشد. در عین حال گندم و جو فراوان است. هرکس چیزی بکارد از آن برای خود برداشت می‌کند و شاه از آن حقی ندارد. اما آنها هر سال از هر خانه يك پوست سمور به او می‌دهند. هرگاه شاه گروهی برای غارت به بعضی از شهرها بفرستد و چیزی به غنیمت ببرند او نیز سهمی از آن دارد. هرکس بخواهد عروسی کند یا ولیمه و مهمانی بدهد شاه به مقدار ولیمه نیز پیمانه‌ای از شراب عسل و گندم نامرغوب حق می‌برد، زیرا زمین ایشان سیاه و فاسد است.

مردم آنجا مکانی برای نگاهداری خواربار خود ندارند ولی در زمین چاهمائی حفر می‌کنند و خوراک را در آن می‌گذارند. همینکه چند روز بر آن گذشت تغییر می‌کند و بو می‌گیرد و غیرقابل استفاده می‌شود. در آنجا روغن زیتون و شیرج^۳ و هیچ چربی دیگر یافت نمی‌شود. اما بجای این چربی‌ها روغن ماهی استعمال می‌کنند. هر چیزی که روغن ماهی در آن می‌ریزند آلوده و کثیف است. با جوشوربائی درست می‌کنند که خوراک کنیزان و غلامان است. گاهی هم جو را با گوشت می‌پزند، اربابها گوشت می‌خورند و به کنیزان جو

۱- انار ملس.

۲- شاید این درخت نیشکر باشد.

۳- شیرج: شیر و به معنی روغن کنجد هم آمده.

می‌دهند. اما اگر (غذا عبارت از) کله گوسفند باشد از گوشت آن به‌ایشان نیز داده می‌شود.

همه مردم کلاه به‌سر می‌گذارند. وقتی شاه سوار می‌شود تنها حرکت می‌کند و غلام و شخص دیگری همراه او نیست. هنگامی که از بازار می‌گذرد هرکس که در سر راه او باشد برپا می‌ایستد و کلاه‌خود را از سر برداشته زیر بغل می‌گذارد. چون شاه از جلوی ایشان گذشت کلاه‌خود را بر سر می‌گذارند. و نیز هرکس از کوچک و بزرگ که نزد پادشاه می‌رود، حتی فرزندان و برادران او، همینکه چشمشان به او افتاد کلاه‌های خود را برداشته زیر بغل می‌گیرند و با سر به‌او تعظیم می‌کنند و می‌نشینند و دوباره برپا می‌ایستند تا شاه به‌ایشان اجازه نشستن بدهد. هرکس در حضور شاه می‌نشیند به‌احترام او کلاه‌خود را از زیر بغل بیرون نمی‌آورد تا آنکه از نزد او خارج شود، آنگاه کلاه را بر سر می‌گذارد.

مردم در چادر (قبه) زندگی می‌کنند. اما چادر شاه بسیار بزرگ است و گنجایش نه‌هزار نفر و بیشتر را دارد و با فرش ارمنی پوشیده شده است. در وسط چادر يك تخت که از دیبای رومی پوشیده شده و مخصوص شاه است قرار دارد.

از جمله عادات مردم آنجا اینست که «هروقت برای پسرکسی فرزندی بدنیا بیاید پدر بزرگ او را بخودش اختصاص می‌دهد و نزد خویش نگاه می‌دارد و می‌گوید «تا این پسر مرد بشود من بیش از پدرش در نگاهداری او ذی‌حق می‌باشم».

هرگاه مردی از ایشان بمیرد ارث او به برادرش می‌رسد و به‌اولاد وی ارث نمی‌برند. من به‌شاه گفتم این رسم جایز نیست و طریقه تقسیم ارث را بسرایش توضیح دادم تا آن را فهمید. در هیچ‌جا مانند شهر ایشان صاعقه زیاد ندیدم. هرگاه خانه‌ای دوچار برق‌زدگی بشود مردم نزدیک آن نمی‌شوند و آن را به‌همان حال می‌گذارند و همه ساکنین و اشیاء و اثاث داخل خانه را رها می‌کنند تا گذشت‌زمان آنها را نابود بسازد و می‌گویند. «این خانه غضب‌شدگانست».

هرگاه مردی از ایشان مرد دیگری را عمدآ بکشد او را در عوض می‌کشند. اگر به‌اشتباه او را کشته باشد صندوقی از چوب تبریزی برایش ساخته او را درون آن قرار می‌دهند و سی قرص نان و يك کوزه آب نزد او می‌گذارند. آنگاه صندوق را می‌خکوب کرده سه‌چوبه مانند سه‌پایه نصب می‌کنند و صندوق را به‌آن می‌آویزند و می‌گویند: «او را میان آسمان و زمین قرار می‌دهیم تا باران و آفتاب بخورد، شاید خداوند به‌او رحم کند.» او آنقدر آویزان می‌ماند تا گذشت‌زمان و وزش پادها او

را بپوسانند.

هرگاه با شخص زیرک و با اطلاعی برخورد کنند می‌گویند: «حق اینست که این شخص در خدمت خدای ما باشد» سپس او را گرفته ریسمانی به گردنش می‌بندند و بر درختی می‌آویزند تا متلاشی شود.

ترجمان شاه برایم نقل می‌کرد که یک نفر سندی (از مردم هند- مترجم) گذارش به این شهر افتاد و مدتی نزد شاه به خدمت مشغول شد. او مردی زیرک و زرنگ بود. جماعتی از مردم آنجا به قصد تجارت مسافرت می‌کردند. مسرد سندی از شاه اجازه خواست تا همراه ایشان سفر کند. شاه او را از این فکر بازداشت، اما آنقدر اصرار ورزید تا به او اجازه سفر داد. او همراه آن جماعت با کشتی عزیمت کرد. چون او را مردی زرنگ و باهوش دیدند میان خود توطئه کردند و گفتند: «این مرد شایسته آنست که خدای ما را خدمت کند و خوبست او را به سوی خدا بفرستیم» در میان راه از جنگلی می‌گذشتند و او را بدانجا برده ریسمانی به گلویش بستند و بر بالای درخت بلندی آویختند و رهایش کردند و رفتند.

... وقتی در راهی حرکت می‌کنند یکی از ایشان بخواهد

دزد و

«ادرار» کند و در حالی که اسلحه همراه او باشد این کار را

زناکار

بنماید، او را غارت می‌کنند و «اسلحه» و لباس و آنچه را

که همراه دارد از او می‌گیرند. این رسم میان آنان معمول

است. اما هرکس هنگام ادرار کردن اسلحه خود را کنار بگذارد مزاحمش نمی‌شوند.

مردان و زنان داخل نهر آب می‌شوند و همگی برهنه آب‌تنی می‌کنند و خود را

از یکدیگر نمی‌پوشانند. ایشان به هیچ وجه مرتکب زنا نمی‌شوند. هرکس از

ایشان زنا کند، هر که باشد، چهارمیخ بزرگ برایش نصب می‌کنند و دست و پایش

را به آنها می‌بندند و با داس از گردن تاران‌هایش را پاره می‌کنند. همین کار را

درباره زن نیز می‌کنند. آنگاه هر تکه از بدن مرد و زن را بر درختی می‌آویزند.

من همواره کوشش می‌کردم که زنان «در آب‌تنی» خود را از مردان بپوشانند

ولی موفق نمی‌شدم. آنها دزد را مانند زناکار می‌کشند. در جنگلهای آنجا کندوی

عسل فراوان وجود دارد و مردم جای آن را می‌دانند و به دنبال آن می‌روند. گاهی هم

ممکن است به دست جماعتی از دشمنان افتاده کشته شوند.

در میان مردم آنجا بازرگانان زیادند. آنها به سرزمین ترکها می‌روند و گوسفند می‌آورند و به شهری به نام «ویسو» سفر می‌نمایند و سمور و روباه سیاه وارد می‌کنند. خانواده‌ای شامل پنجهزار زن و مرد نزد ایشان دیدیم که همگی اسلام آورده بودند، این خانواده به نام «برنجار» معروف است. ایشان مسجدی از چوب برای خود ساخته در آن نماز می‌خوانند و قرائت نمی‌دانند. بطوریکه خبر یافتن جماعت دیگری در آن مسجد نماز می‌گذارند.

مردی به نام «طالوت» به دست من مسلمان شد و او را «عبدالله» نام گذاردم. سپس به من گفت: «می‌خواهم مرا به نام خودت محمد بخوانی». من هم چنین کردم. همسر و مادر و فرزندان نیز اسلام اختیار نمودند و همگی شان «محمد» نامیده شدند. من قرائت سوره «الحمد» (فاتحه الكتاب) و سوره «قل هو الله احد» (توحید) را به او آموختم. او از آموختن این دو سوره به قدری خوشحال بود که اگر پادشاه اسلاوها (صقالبه) می‌شد آنقدر شاد نمی‌گردید.

وقتی نزد شاه رفتیم دیدیم به آب موسوم به «خلجه» رفته و آن عبارتست از سه دریاچه که دوتای آن بزرگ و یکی کوچک است. ولی هر سه آنها بسیار عمیق می‌باشند. میان این مکان و رود بزرگی که به سرزمین خزر می‌ریزد و «رود اتل» نام دارد در حدود يك فرسخ فاصله است. در کنار این رود همیشه بازاری برپا است که کالای بسیار گران بها در آن به فروش میرسد.

... «تکین» برایم نقل کرد که در کشور پادشاه مرد بسیار

مرد دوازده

تنومندی وجود دارد. چون به شهر رفتم درباره آن مرد از

شاه جویا شدم. گفت: آری، آن مرد در کشور ما بود و در گذشت

متری!

او اهل این کشور و از این مردم هم نبود. داستان او این

است که جمعی از بازرگانان مطابق معمول به رود اتل رفته بودند (و آن رودی است

که میان ما و آن يك روز فاصله است). آب آن رود بالا آمده بود. به خاطر دارم يك

روز جماعتی از بازرگانان نزد من آمده گفتند: ای پادشاه! مردی روی (آب) آمده

که اگر از قومی باشد که در نزدیکی ما هستند دیگر در این سرزمین اقامت نخواهیم

نمود و ناچار باید از اینجا برویم. من همراه آنها سوار شدم تا به رود رسیدم. ناگاه

با آن مرد و بر و شدم. او به ذراع من دوازده ذراع بلند بود. سری داشت بزرگتر از دیگر و بیثی او

بیشتر از يك وجب و چشمانش درشت و انگشتانش هريك بزرگتر از يك وجب بود.

وضع او مرا به وحشت انداخت و مانند سایر مردم ترسیدم. نزدیک او رفتیم و با او صحبت کردیم ولی او چیزی به ما نمی‌گفت بلکه به ما نگاه می‌کرد.

او را به جایگاه خودم بردم و به مردم «ویسو» که سه ماه با ما فاصله دارند نوشته راجع به او از ایشان جویا شدم. در جواب به من نوشتند این مرد از «یاجوج و مأجوج» است آنها سه ماه از ما دورند و برهنه هستند، زیرا در کرانه دریا زیست می‌کنند و مانند حیوانات با یکدیگر ازدواج می‌نمایند. هر روز خدای عزوجل يك ماهی بزرگ برایشان از دریا بیرون می‌اندازد و هريك از ایشان پیش آمده مقداری که برای خود و خانواده اش کفایت کند با چاقویی که همراه دارد از آن می‌برد. هرگاه بیش از احتیاج از آن بردارد خود و همچنین خانواده اش دچار درد دل می‌شوند و گاهی هم همگی شان می‌میرند. چون مقدار (مورد نیاز خود) را از آن برداشتند ماهی برگشته به دریا می‌افتد. ایشان هر روز همین وضع را دارند.

میان ما و ایشان از یکسو دریا واقع و از جهات دیگر کوهپایی است که آنها را احاطه کرده است. وجود سد نیز مانع دیگری است که میان آنها و دروازه‌ای که از آن بیرون می‌رفتند واقع است. اگر خدای تعالی بخواهد ایشان را به مناطق آباد بفرستد سد را به رویشان با زو دریا را خشک می‌کند و ماهی از آنها قطع می‌شود. گفت:

درباره آن مرد از او پرسیدم. گفت: مدتی نزد من ماند. او هر وقت به کودکی نظر می‌انداخت آن طفل جان می‌سپرد و به هر زن باردار نگاه می‌کرد سقط‌چنین می‌نمود. اگر به شخصی دسترسی می‌یافت آنقدر او را می‌فشرد تا می‌کشت. چون این وضع را دیدم او را بر درخت بلندی آویختم تا مرد. اگر بخواهی استخوانها و سرش را ببینی همراه تو بیایم تا آنها مشاهده کنی. گفتم: «به خدا دوست دارم آن را ببینم» آنگاه سوار شدیم و به جنگل بزرگی که پر از درختان کهن بود رفتیم و مرا پهلوی درختی برد (که استخوانها) و سرش در آنجا افتاده بود. دیدم سرش مانند کندوی بزرگ زنبور عسل بود. دنده‌ها و استخوان‌های ساق‌پا و بازوانش بزرگتر از شاخه‌های خشک خوشه خرما بود. من از مشاهده آن به شگفت آمدم سپس آنجا را ترك گفتم.

اما پادشاه خزر که خاقان نام دارد فقط هر (چهارماه
 یکبار برای گردش) بیرون می‌آید. او به نام خاقان بزرگ
 خوانده می‌شود و جانشین (خلیفه) او را «خاقان به» می‌نامند،
 این شخص فرماندهی سپاهیان و امور ایشان را به عهده
 دارد و امور کشور را اداره می‌کند و ظاهر می‌شود و به جنگ می‌رود.

پادشاهانی که در نزدیکی او هستند از وی اطاعت می‌کنند. (او هر روز با
 فروتنی نزد خاقان بزرگ) می‌رود و اظهار تواضع و آرامش می‌کند و فقط با پای
 برهنه، در حالی که يك تکه میز در دست دارد، نزد او حاضر می‌شود و وقتی به او سلام
 می‌کند آن میز را در برابرش روشن می‌سازد. پس از فراغت از اشتغال میز روی
 تخت در طرف راست پادشاه می‌نشیند و مردی بنام «کندر خاقان» پشت سر او و مرد
 دیگری نیز به نام «جاوشیغر» پشت سر این شخص جای می‌گیرند.

رسم پادشاه بزرگ بر اینست که با رعام نمی‌دهد و برای مردم نمی‌نشیند و با
 ایشان سخن نمی‌گوید. بجز کسانی که نام بردیم هیچکس نزد او نمی‌رود. کار
 شهرستانها و حل و عقد امور و مجازاتها و اداره کشور به عهده خلیفه او «خاقان به»
 است. رسم است که چون پادشاه بزرگ بمیرد خانه بزرگی برایش می‌سازند. این
 خانه بیست اتاق دارد. در هر يك از اتاقهای این خانه برایش قبری می‌کنند و آنقدر
 سنگ را خرد می‌کنند تا مانند سرمه نرم شود و کف اتاق را با آن می‌پوشانند. سپس
 روی آن نوره می‌ریزند. در زیر ساختمان نهر آبی موجود است. این نهر بزرگ
 است و آب آن جریان دارد. قبر را بالای نهر قرار می‌دهند و می‌گویند: «برای آنکه
 شیطان و انسان و کرم و حشرات به آن دسترسی نداشته باشند».

وقتی (پادشاه) به خاک سپرده شد گردن کسانی را که او را دفن کرده اند می‌زنند
 تا معلوم نشود قبر او در کدام يك از این اتاقها واقع است. قبر او بهشت نامیده
 می‌شود و می‌گویند: «به بهشت رفت». سپس همه اتاقها را با دیبای زرباف فرش
 می‌کنند.

پادشاه خزر را عادت اینست که بیست و پنج زن داشته باشد. هر يك از ایشان
 دختر یکی از پادشاهان هم‌مرز وی می‌باشند و او را خواه ناخواه می‌گیرد. او شصت
 کنیز برای هم‌خوابی با خود دارد که همه شان بی اندازه زیبا هستند. زنهای آزاد و
 کنیزان او هر يك در يك کاخ زیست می‌کنند و يك قبه مخصوص به خود دارند که از

چوب ساج^۱ پوشیده شده است. اطراف هر قبه را يك محوطه فرا گرفته و هريك از ايشان خدمتکاری دارد که او را حفاظت می‌کند.

هروقت شاه بخواهد با یکی از ايشان بخواهد نزد خدمتکار (حاجبه) او می‌فرستد. وی او را زودتر از يك چشم برهم زدن با خود می‌برد تا به بستر شاه می‌رساند و خود در آستانه قبه شاه می‌ایستد و پس از آنکه شاه با او خوابید دستش را گرفته می‌رود و بعد از انجام عمل يك لحظه او را رها نمی‌کند.

هروقت این پادشاه بزرگ سوار شود سایر سپاهیان به دنبال او سوار می‌شوند و میان او و همراهانش يك ميل فاصله است. هريك از رعایا که او را ببینند به رو به زمین افتاده به او سجده می‌کند و سر خود را بر نمی‌دارد تا از برابرش بگذرد. مدت سلطنت ايشان چهل سال است و اگر يك روز از آن بگذرد رعایا و نزدیکانش او را می‌کشند و می‌گویند: «این شخص عقلش کم و رأیش متزلزل شده است.»

هروقت جماعتی از سربازان را به جایی بفرستد ايشان به هیچ سبب و دلیل نباید پشت بکنند. هرگاه شکست خوردند هريك از ايشان که نزد او برمی‌گردد گشته می‌شود، اما سرکردگان و جانشین (خلیفه) او اگر شکست بخورند وی ايشان را می‌خواهد و زنان و فرزندان ايشان را نیز احضار می‌کند و آنان را در حضور و در مقابل چشمان ايشان به دیگران می‌بخشد. همچنین چهارپایان و گالا و اسلحه و خانه‌های ايشان را می‌بخشد. گاهی هم هريك از آنان را دو قطعه کرده به دار می‌آویزد. يك وقت هم ايشان را به درخت حلق آویز می‌کند. گاهی نیز اگر بخواهد نیکی بکند ايشان را به مهمتری می‌گمارد.

پادشاه خزر در کنار رود ولگا (نهر آتل) شهر بزرگی دارد: این شهر دارای دو قسمت است. در يك قسمت آن مسلمانان و در قسمت دیگر پادشاه و همراهانش سکونت دارند. یکی از غلامان شاه که مسلمان است و او را «خز» می‌خوانند بر مسلمانان حکومت می‌کند. کارهای مسلمانان ساکن شهر خزرها و کسانی که برای بازرگانی نزد ايشان رفت‌وآمد می‌کنند به این غلام مسلمان رجوع می‌شود و هیچکس به جز او به کار آنان رسیدگی نمی‌کند و حکم نمی‌دهد.

۱- ساج: درختی است که بسیار بزرگ و تنومند میشود و در هند می‌روید، چوب آن سیاه و محکم است و در خاک نمی‌پوسد.

از کتاب: عجایب هند
تألیف
ناخدا بزرگ شہریار رامہرمزی

ترجمہ محمد ملک زادہ
انتشارات بنیاد فرہنگ ایران
زمستان ۱۳۴۸
چاپخانہ پارس و اتحاد
با مقدمہ کوتاہی از دکتر پرویز ناتل خانلری

برای آنکه در تاریخ و جغرافیای تاریخی ایران تحقیقی جامع و کامل و دقیق انجام بگیرد نخستین کار آن است که مآخذ و مدارك مهم و معتبر در دسترس محققان واقع شود.

بسیاری از این آثار که در ادوار مختلف به زبان فارسی تألیف شده هنوز به چاپ نرسیده و چاپ بعضی دیگر با دقتی شایسته انجام نگرفته است اما کتابها و رسالاتی که به زبانهای دیگر نوشته شده نیز فراوان است و البته هر پژوهنده‌ای نمی‌تواند با چندین زبان بیگانه آشنایی داشته باشد.

برای رفع این مشکل بنیاد فرهنگ ایران می‌کوشد کتابهای فارسی را که از این جهت ارزش و اهمیت دارد و نسخه‌های خطی آنها از دسترس علاقه‌مندان دور است منتشر کند و کتابها و رسالاتی را که به زبانی دیگر تألیف یافته است به فارسی درآورد و انتشار دهد.

پرویز ناتل‌خانلری

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران

ناخدا بزرگ شریار را مهرمزی این کتاب را در تاریخ هفدهم جمادی الاول سال ۴۰۴ هجری قمری برشته تحریر درآورده است و بطوریکه مندرجات کتاب شاهد است این ناخدا آنچه خود در سفرهای دریائی اش به چشم دیده، یا از سایر ملاحان و دریانوردان شنیده، نقل قول کرده و جمع آوری نموده و از خود بیادگار گذارده است که قسمت های جالب و شیرین و شگفت انگیزش را برای اطلاع و انبساط خاطر شما دست چین کرده و در این کتاب آوردم، اصل کتاب عربی است که بوسیله دانشمند فرانسوی (وان درلیت) در سال ۱۸۸۶ میلادی ترجمه و بوسیله آقای محمد ملک زاده از فرانسه به فارسی برگردانده شده است. اسامی قدیم شهرها و اماکن که امروز تغییر نموده با استفاده از (فهرست اماکن) پایان کتاب با اسامی امروزی آن اماکن بوسیله مترجم محترم تطبیق داده شده است. (خ.ش)

... ناخدا (ابوزهر برختی) حکایتی را که از خالوی خود این

انشرتوا^۱ شنیده بود برای من چنین نقل کرد: خالوی من از

پدر خود شنیده است که او گفته بود: من در کشتی بزرگی

که متعلق به خود من بود مسافرت می کردم و به طرف جزیره

پری های

دریائی

۱- انشرتوا کلمه ایست که یکی از زنهای جزیره زنان برزبان آورد و معنی آن (چه کاری می توانم بکنم) است این کلمه برای آن زن علم شد و فرزند او به (ابن انشرتوا) مشهور گشت.

فنصور^۲ می‌رفتیم جریان باد ما را به خلیج کوچکی برد و ناگزیر شدیم در آن نقطه ۳۳ شبانه‌روز توقف کنیم، در آنجا هوا راکد بود و باد از هیچ سو نمی‌وزید و ما در سطح دریای آرام و ساکت قرار گرفتیم، در آن نقطه دستگاه عمقیاب ما به کف دریا که هزار ذراع عمق آن بود نمی‌رسید جریان ملایم دریا بدون آنکه احساس کنیم کشتی را به میان جزیره‌هائی راند و به یکی از آن جزایر نزدیک شدیم. در ساحل جزیره زنهائی را دیدیم که درون دریا مشغول شناوری و بازی بودند در حال نزدیک شدن به آنها اشارت دوستانه‌ای به آنها می‌نمودیم اما همینکه کشتی ما به آنها نزدیک شد تماماً به داخل جزیره فرار کردند. پس از لحظه‌ای یک عده مرد و زن از سوی جزیره به طرف ما آمدند. این مردم به نظر خیلی زیرک و عاقل می‌نمودند ولی ما زبان آنها را به هیچوجه نمی‌فهمیدیم و مقصود خود را با اشاره به آنان می‌فهمانیدیم. آنها هم با اشاره به ما جواب می‌دادند. از آنها خواهش کردیم اگر غذایی دارند به ما بفروشند، جواب دادند داریم آنگاه رفته و مقدار زیادی برنج و مرغ و گوسفند و عسل و روشن و انواع دیگر خوراکی و میوه برای ما آوردند ما نیز در ازاء آن آهن، مس، سوره، اشیاء خرازی و پوشاک به آنها دادیم، باز با اشاره پرسیدیم مالالتجاره‌ای برای فروش به ما دارید؟ جواب دادند چیزی نداریم جز بنده زرخرید گفتیم بسیار خوب آنها را بیاورید وقتی آنها را آوردند دیدیم بهتر و زیباتر از آنها در عمر خود ندیده‌ایم تمام با خودشان خنده و شوخی و مسخرگی می‌کردند و آواز می‌خواندند، بدن‌هاشان نرم و لطیف بود بقدی سبک‌وزن و چست و چالاک بودند که گمان می‌رفت هر لحظه می‌خواهند به پرواز درآیند، سرهایشان کوچک بود و در زیر کتفشان آلت شنا شبیه به بال ماهی دیده می‌شد مانند آلت شنای سنگ‌پشت آبی، از آنها پرسیدیم این چیست؟ به ما خندیدند و گفتند تعجب نکنید تمام اهالی این جزیره بدین‌گونه آفریده شده‌اند و به آسمان اشاره کردند یعنی خدای تعالی ما را بدین‌گونه خلق کرده است. دیگر ما در این باب حرفی نزدیم و با خود اندیشیدیم که خوب فرصتی بدست آمده و خوب غنیمتی یافته‌ایم. سپس هریک از ما به مقدار متاعی که همراه داشتیم از آن بندگان خریداری کردیم و کشتی را از امتعه خود خالی ساخته بجای آن اسیر و آذوقه بار کردیم، هرچه می‌نزدیم باز می‌دیدیم بهتر از آن و زیباتر از آن را عرضه می‌داشتند.

۲- فنصور: جزیره‌ایست مجاور سواحل جزیره سوماترا.

خلاصه کشتی را از مخلوقی که چشم بهتر از آن را ابدأ ندیده است مملو ساختیم چنانکه هرگاه کار به مراد ما انجام می شد خودمان و اعقابمان توانگر و بی نیاز می شدیم.

باری باد موافق به سوی مقصد ما وزیدن گرفت و کشتی عازم حرکت شد. اهل جزیره در طول ساحل مارا مشایعت کردند و گفتند ان شاء الله زودتر برخواهید گشت این حرف کاملاً موافق میل و آرزوی ما بود مخصوصاً ناخدای کشتی طمع داشت که بار دیگر با کشتی خالی بدون بازرگان به این جزایر بیاید و به همین قصد تمام شب را با اعمال خود مشغول مطالعه آسمان و ستارگان بود و خط سیر کشتی را برای مراجعت خود با مواضع ستارگان منطبق می کرد و به خاطر می سپرد.

بالجمله در اولین روز بادهای موافق به بادبانهای کشتی در افتاد ما با کمال مسرت جزیره را ترك گفته به راه افتادیم. همینکه جزیره از نظر ناپدید شد بعضی از اسیران بنای گریه و لابه را گذاردند به طوری که گریه آنها باعث کدورت خاطر و دل تنگی ما گردیده بود ولی عده دیگری از آنها که ساکت بودند به رفقای خود گفتند چرا گریه می کنید برخیزید تا باهم برقصیم و بخوانیم و شادی کنیم. با این حرف تمام اسرا برخاستند و بنای رقصیدن و خندیدن و آواز خوانی را گذاردند. این رفتار آنها مسرت و انبساط خاطر ما را نیز فراهم ساخت و به آنها گفتیم این رفتار شما خیلی بهتر از آن گریه و دل تنگی بود، آنگاه آنها را به حال خود گذاشته و هریک از ماها نیز به کارهای خود مشغول شدیم. همینکه اسرا ما را نسبت به خودشان غافل و منصرف دیدند فرصت را غنیمت شمرده و مانند ملخ های پران از کناره کشتی به درون دریا پریدند و کشتی همچنان بر روی امواج دریا به سرعت سیر می کرد و ما به فراریان هیچ دسترسی نداشتیم تا اینکه کشتی به قدر يك فرسنگ از آنها دور شد و ما هنوز صدای خنده و آواز و کف زدن آنها را در دریا می شنیدیم که آنها در برابر آشوب و انقلاب دریا قادر به همه گونه مبارزه و مقاومت می باشند.

باری چون کشتی نمی توانست به عقب برگردد لذا از دسترسی به آنها و گرفتار ساختن آنان بکلی مأیوس شدیم.

پدرم می گفت: بدین گونه تمام اسیرها را از دست دادیم مگر يك دختر جوانی که او را در یکی از اطاقهای بزرگ کشتی حبس کرده بودم، پس از این واقعه همینکه داخل آن اطاق شدم دیدم آن دختر در تقلاي آن است که کشتی را سوراخ کرده و خود را مانند رفقای خود به دریا افکند. فوراً او را گرفتم و بند کردم.

بالاخره به سرزمین هند رسیدیم و متاعی که باقی مانده بود فروختیم و قیمت آن را بین خود تقسیم کردیم به هر نفری ده يك سرمایه‌اش عاید گردید.

چون آوازه مراجعت ما در شهر پیچید و از سرگذشت ما مردم آگاه شدند پیرمردی از اهالی همان جزایر نزد ما آمد و گفت: «مرا در کودکی از آن جزایر گرفته و به هند آورده‌اند و در این دیار مانده‌ام تا پیر شدم». سپس گفت: «جزایری که اتفاقات شما را بدانجا افکنده است به جزایر ماهی معروف است و من اهل آن دیار هستم، در قدیم مردان دیار ما با جنس مادینه نوعی از حیوانات دریا و همچنین زنان ما بانرینه آنها آمیزش کرده و در نتیجه موجوداتی به طبیعت پدران و مادرانشان به وجود آمدند که دارای وجه مشترک می‌باشند.

این قضیه در زمان‌های قدیم صورت گرفته است و ما به همان اندازه که در خشکی بسر می‌بریم در دریا نیز مدت زیادی می‌مانیم و علت همان سر مشترکی است که بین انسان و آن حیوان وجود دارد.»

اما آن دختری که در تصرف پدرم درآمده بود برای پدرم شش فرزند آورد که من ششمی آنها هستم و آن دختر مدت هیجده سال نزد پدرم زندگی کرد درحالیکه همیشه در قیدوبند بود زیرا آن پیرمرد جزایری به پدرم گفته بود هیچ وقت او را آزاد نگذارد والا فوراً خود را به دریا افکنده و برای همیشه ناپدید خواهد شد چون که ماها در جدائی از آب شکیبائی نداریم. پدرم هم نصیحت پیرمرد را کار بسته مادرم را همیشه دربند داشت، تا اینکه ماها بزرگ شدیم و پدر وفات یافت و ما از قیدوبند مادرمان بدون اینکه از علت آن آگاه باشیم متأثر بودیم. پس از مرگ پدر از نظر محبت مادری و حس مروت و مشاهده بیچارگی او، اولین کاری که کردیم بند را از او برداشتیم و آزادش ساختیم اما همینکه آزاد شد همچون اسبی سرکش در میدان مسابقه، پا به فرار گذاشت، ما نیز به دنبال او دوان شدیم ولی ابداً به او نرسیدیم، کسانی که در حین فرار به او نزدیک بودند به‌وی گفتند چگونه می‌روی و پسران و دختران خود را ترك می‌گوئی؟ او جواب داد: «انشرتوا» یعنی چه کاری می‌توانم برای آنها بکنم! این بگفت و خود را به دریا افکند و همچون ماهیان قوی در آب دریا شناور و ناپدید گشت. سبحان الخالق الباری المصور تبارك الله احسن الخالقين.

... ابو محمد حسن بن عمرو ضمن حکایتی که در باب ماهیان

پل

دریا نقل می کرد گفت: یکی از صاحبان کشتی يك استخوان

استخوانی

دندۀ ماهی برای ما آورده بود که ما مقدار پنج ذراع از

قسمت ضخیم آن را بریده بجای پل بر روی نهری که جلو

باغ خودمان در جزیره داشتیم قرار دادیم.

طول باقی مانده آن بیست ذراع بود. هم او می گفت: در دریا يك نوع ماهی

وجود دارد که هیچ يك از انواع دیگر ماهیان در مبارزه با او قادر به مقاومت نیستند.

این ماهی خرطومی دارد که طرفین آن مانند اره دارای دندانه های تیز و برنده

می باشد. چون به دشمن حمله کند او را با يك ضرب خرطوم خود به دو نیم سازد. وقتی

این ماهی بمیرد یا آن را شکار کنند اهل رزم خرطوم آن را مانند اسلحه در جنگ ها

بکار می برند. این سلاح از برنده ترین شمشیرها کارگتر است.

... از اسمعیلیویه ناخدا شنیدم هنگامی که او با جمعی از

در اسارت

دریانوردان در سال ۳۱۰ با کشتی به قصد عزیمت به قنبله^۱

زنگیان

دریای عمان را می پیمودند باد شدیدی کشتی آنها را به

طرف سفاله زنج راند ناخدا می گفت همینکه نظرم به آن

مکان افتاد دانستم که ما به سرزمین زنگیان آدم خوار افتاده ایم کشتی در آنجا متوقف

شد و ما مرگ را برای خود مسلم دانستیم، غسل کردیم و بدرگاه خدا پناه بردیم و

از گناهان توبه نمودیم و هر کدام برای دیگری نماز میت بجا آوردیم، طولی نکشید

که قایق های زنگیان کشتی ما را احاطه کردند و به بندرگاه بردند ناچار در آنجا

انگن انداختیم و با سیاهان به خشکی پیاده شدیم، مرا نزد پادشاه خود بردند. شاه

جوانی بود بسیار خوش خلق و نیکو منظر، حال و قصد ما را پرسید ما خود را به او

معرفی کردیم و گفتیم که قصد کشور او و زیارت او را داشته ایم، گفت شما دروغ

می گوئید قصد شما قنبله بود باد شما را به کشور ما انداخته است گفتیم همین است

که می گوئید غرض ما از این حرف برای خوش آمد شما بود. آنگاه گفت کالای خود

را از کشتی بیرون آورید و به خرید و فروش بپردازید و هیچ بیم و هراسی نداشته

۱- جزیره ایست در اقیانوس هند نزدیک سواحل شرقی آفریقا که امروز بنام

«زنگبار» مشهور است.

باشید. ما چنان کردیم و بسته‌های کالا را باز کرده به معامله مشغول شدیم. بازار معاملات ما بسیار خوب بود زیرا هیچ قیدی در کار ما نبود و هیچگونه عوارض و حقی از ما مطالبه نشد فقط مقداری از متاع خود را به‌شاه تقدیم داشتیم او نیز به همان مقدار بلکه بیشتر عوض به‌ما بخشید.

چند ماه در آن کشور ماندیم هنگام بازگشت به‌خدمت شاه شرفیاب شده اجازه عزیمت خواستیم، فوراً اجازه داد، آنگاه کالاهای خود را بسته به‌کشتی حمل کردیم و کارها را مرتب ساختیم. همینکه خواستیم بادبانهای کشتی را برافراشته به‌راه بیفتیم شاه را از عزیمت خود آگاه نمودیم، شاه با جمعی از همراهان و غلامان خود با ما تا ساحل دریا آمد سپس در قایقها نشستند و ما را تاکنار کشتی مشایعت کردند. در آنجا نیز شاه به‌اتفاق هفت نفر از ملازمان خود به‌کشتی ما درآمد. همینکه ما آنها را در کشتی خود مشاهده کردیم با خود اندیشیدیم که این شاه جوان در بازار عمان اقلا سی دینار ارزش دارد و هفت نفر از غلامان او نیز ۱۶۰ دینار و لباس‌هایی که دربر دارند بیست دینار می‌ارزد و اقلا سه هزار درهم از فروش آنها عاید ما خواهد شد و در این معامله هیچگونه زیانی نیست.

با این نیت فوراً به ملوانان کشتی فرمان دادم شرعاًها را بکشند و لنگر را بردارند، اما ناه همچنان با ما مهربانی می‌کرد و به‌ما سفارش می‌نمود که بازهم نزد او بیاییم و وعده می‌داد که اگر بازگردیم بیشتر از این به‌ما محبت و احسان خواهد کرد. ولی همینکه دید شرع‌های کشتی افرشته شد و کشتی به‌حرکت درآمد قیافه‌اش تغییر کرد، گفت شما دارید می‌روید شما را به‌خدا سپردم و به‌طرف قایقها روان شد، فوراً طناب قایقها را پاره کردیم و به‌او گفتم با ما باش ما ترا به‌شهر خود خواهیم برد و در آنجا در ازاء محبت‌هایی که به‌ما کرده‌ای تلافی خواهیم کرد.

در جواب گفت: ای مردم! وقتی که شماها به‌خاک من قدم گذاشتید من دارای همه‌گونه اقتدار بودم ملت من می‌خواستند شما را بخورند و اموال شما را برپایند چنانچه نسبت به‌دیگران همین رفتار را کرده‌اند ولی من نسبت به‌شماها نیکی کردم و هیچ چیز از شما نگرفتم، حال هم با همان نیت به‌کشتی شما آمده‌ام تا با شما خداحافظی کنم پس سزاوار است که حق‌گزار باشید و بگذارید من به‌مکان خود بازگردم. ولی ما به‌حرفهای او ابدأ اعتنائی نکردیم.

باد بنای وزیدن گذاشت و کشتی سرعت گرفت، ساعتی نگذشت که شهر از نظر ما ناپدید گشت، کم‌کم شب فرارسید و کشتی به‌وسط دریا آمد.

بدین قسم شب را به روز آوردیم درحالی که شاه و همراهانش به سایر اسیرانی که قریب دو یست نفر می شدند ملحق شده بودند و با شاه همان رفتاری می شد که با سایر اسرا رفتار می کردیم او نیز دهان از گفتار بسته و هیچ صحبتی با ما نمی کرد گوئی نه او ما را می شناخت و نه ما او را، تا اینکه به عمان رسیدیم و شاه را با کسانش در جزء سایر اسیران بفروختیم.

چند سال از این داستان گذشت باز سفر قنبله پیش آمد. دریای عمان را با کشتی سیر کردیم. اتفاقاً در این سفر نیز باد کشتی ما را مانند سفر پیش به سفالۀ زنگبار انداخت و در همان نقطه که دیده بودیم متوقف ساخت. زنگیان همینکه ما را دیدند سوار قایقها شده و کشتی ما را محاصره کردند این بار دیگر مرگ و فنا را برای خود مسلم داشتیم و از شدت ترس هیچکدام باهم صحبت نمی کردیم، کاری که انجام دادیم این بود که غسل کرده نماز مرگ بجای آوردیم و هریک به وداع پرداختیم. زنگیان سر رسیدند و ما را گرفتند و به دربار شاه خود بردند همینکه داخل شدند دیدیم شاه عیناً همان شاه سابق است که روی تخت نشسته و مثل این است که يك ساعت پیش ما از او جدا شده ایم. به محض اینکه چشم ما به او افتاد تعظیم کردیم و زمین ادب بوسیدیم درحالی که تمام قوا از بدن ما سلب شده بود و قادر نبودیم حرکتی به خود بدهیم و سر از زمین برداریم.

شاه به ما روی کرده و گفت: بدون شك شما دوستان من هستید. ولی هیچیک از ماها قادر به جواب گفتن نبودیم و تمام اعضاء بدن ما از شدت بیم می لرزید. شاه دوباره به سخن درآمد و گفت: سرها تان را بلند کنید من به جان و مال شماها امان دادم. بعضی سرها را از زمین برداشتند و برخی دیگر از ترس و خجالت نتوانستند سر بلند کنند تا آنکه به قدری لطف و محبت کرد که همه ما سرها را از زمین برداشتیم ولی از خجالت به روی او نظر نمی انداختیم.

چون از تأمین شاه اطمینان یافتیم و به حالت خود به از گشتیم شاه دوباره روی به ما کرد و گفت: ای خائنین! با آن همه محبت و نیکی هائی که درباره شماها کردم چگونه در ازاء آن چنان رفتاری را با من روا داشتید؟!

گفتیم ای پادشاه ما را ببخشید گفت شما را بخشیدم بروید و مانند سفر پیش مشغول معامله کالای خود بشوید، هیچ مزاحمتی برای شما نخواهد بود. ابتدا ماحرف او را باور نداشتیم و گمان می کردیم حيله ای در کار است می خواهد ما کالا را از کشتی بیرون بیاوریم تا در خشکی آن را تصرف کند. عاقبت حواهی

نخواهی رفتیم و آنچه مال التجاره داشتیم از کشتی به خشکی آوردیم مقداری هم اشیاء گران بها با خود بردیم تا به او هدیه کنیم ولی هدیه ما را رد کرد و گفت: شماها در نزد من ارزشی ندارید تا هدایای شما را قبول کنم، من اموال شما را با اموال خود آلوده نمی‌کنم زیرا دارائی شما تماماً حرام است.

بالاخره ما مشغول معامله و خرید و فروش شدیم. هنگام بازگشت که رسید نزد او رفتیم تا اجازه حرکت و حمل کالای خود را تحصیل کنیم، بلادرنگ بما اجازه حرکت داد. ساعت حرکت باز نزد او رفتیم و گفتیم اکنون ما عازم حرکت می‌باشیم گفت بروید در امان خدا، گفتیم: ای پادشاه تو به قدری بما محبت و نیکی کرده ای که ما قادر به جبران آن نیستیم و در عوض ما به تو ظلم و خیانت روا داشتیم حال از تو تمنا داریم بگوئی چگونه خلاص شوی و به کشور خود بازگشتی؟

گفت: وقتی که در عمان مرا فروختید خریدار من مرا به شهری برد که آنجا را بصره می‌گفتند و چنین وچنان بود در آنجا نماز و روزه و مقداری از قرآن را آموختم سپس ارباب من مرا به دیگری بفروخت و او مرا به یکی از شهرهای شاه عرب برد که آن شهر را بغداد می‌نامیدند و آنجا نیز چنین وچنان بود. در بغداد زبان عرب را یاد گرفتم و با کمال فصاحت حرف می‌زدم و تمام قرآن را بیاموختم و در مسجد با مردم نماز جماعت می‌گزاردم خلیفه بغداد را که المقتدر نام داشت دیدم. در آن شهر متجاوز از یک سال بماندم تا قافله‌ای از خراسان که بر شران سوار بودند بیامدند، جماعت زیادی در آن قافله دیدم. پرسیدم اینان کجا می‌روند گفتند قصد مکه را دارند، پرسیدم مکه چه چیز است؟ گفتند خانه خدا در آنجاست و مردم به زیارت آن خانه می‌روند و تفصیل زیارت آن خانه را برای من حکایت کردند. با خود گفتم چه خوب است با این قافله به زیارت خانه خدا بروم و چون به احوال آقای خود آشنا بودم و می‌دانستم که نه خودش به زیارت خانه خدا می‌رود و نه به من چنین اجازه‌ای خواهد داد، صبر کردم هنگامی که قافله عزم رحیل کرد من نیز با آنها به راه افتادم و در بین راه به آنها خدمت می‌کردم و با آنها غذا می‌خوردم، به من دو دست لباس احرام دادند و مراسم زیارت را به من بیاموختند، خداوند نیز، اعمال حج را بر من آسان ساخت ولی از مراجعت به بغداد بیم داشتم و می‌ترسیدم که آقای مرا بکشد، بنابراین با قافله دیگری همراه شدم و به مصر رفتم. در بین راه به مسافری خدمت می‌کردم آنها نیز مرا به مراکب خود سوار کرده و از آذوقه خود سیرم می‌ساختند تا آنکه به مصر رسیدم در آنجا رود بزرگی را دیدم که به آن نیل می‌گفتند پرسیدم این آب از کجا می‌آید؟ گفتند سرچشمه آن در زنگبار است

پرسیدم در کدام نواحی زنگبار؟ گفتند از ناحیه شهر بزرگی که اسوان نام دارد و در مرز سودان واقع است.

آنگاه ساحل رود نیل را گرفته روان شدم و از شهری به شهری میرفتم و از مردم صدقه می‌خواستم و به من نان می‌دادند.

در سودان گرفتار طایفه‌ای شدم که مرا سخت رنج می‌دادند و تکالیف شاق به من تحمیل می‌نمودند که طاقت تحمل آنرا نداشتم، از آنجا فرار کردم و گرفتار طایفه دیگری شدم که آنها مرا فروختند، از آنجا نیز فرار کردم. خلاصه، مسافرت من از مصر بدین‌منوال طی شد تا به یکی از شهرهای نزدیک زنگبار رسیدم در آنجا خود را مخفی ساختم و به‌طور ناشناس حرکت می‌کردم. از لحظه حرکت از مصر با آن مصیبت‌هایی که بر من گذشت آنقدر ترس و وحشت از جان خود نداشتم که در نزدیک کشور خود بدان گرفتار شدم، زیرا با خود می‌اندیشیدم که لابد بعد از من شخص دیگری بجای من نشسته و بر کشور مسلط شده و قشون مطیع او گشته‌اند و گرفتن کشور از او بسیار مشکل است و هرگاه من خود را آشکار بسازم یا یک نفر از وجود من در کشور آگاه شود مرا گرفته به نزد او برده و هلاکم خواهند ساخت، یا جاسوس‌های شاه برای خوش‌آمد او سر مرا بریده و نزد او می‌برند تا بدین‌وسیله در نزد او تقرب جویند.

پس با ترس و وحشت زیاد به‌راه افتادم و به‌سوی شهر خود روان شدم شبها راه می‌رفتم و روزها مخفی بودم تا به‌کنار دریا رسیدم و به‌طور ناشناس به کشتی سوار شده شبانه به ساحل شهر خود پیاده شدم در آنجا به‌پیرزنی برخورددم و از او پرسیدم: آیا این پادشاه تازه شما با مردم چگونه رفتار می‌کند؟ جواب داد: ای فرزند به‌خدا قسم ما جز خدا، شاه و صاحبی نداریم. آنگاه قصه ربودن شاه خود را برای من حکایت کرد. من گوش می‌دادم و از حکایت او اظهار تعجب می‌نمودم مثل آنکه ازجائی خبر ندارم.

آن زن دنباله حکایت خود را گرفته گفت: پس از آن تمام اهالی کشور متفق شدند و با خود عهد کردند که تا از شاه خویش خبری به‌دست نیاورند و از زندگی او مایوس نشوند دیگری را به پادشاهی برنگزینند زیرا غیب‌گویان خبر داده بودند که شاه در یکی از شهرهای عربستان زنده و سلامت زیست می‌کند.

این اخبار را که شنیدم به شهر داخل شدم و خود را ظاهر ساختم و به‌طرف قصر خویش روانه گشتم، چون داخل قصر شدم خانواده خود را با همان وضعی که آنها را

ترك کرده بودم مشاهده نمودم جز آنکه سر به زانوی ماتم نهاده در غم فراق من مبتلا بودند، سپس رجال دولت را ملاقات کردم و داستان خود را برای آنان حکایت نمودم، همه از سرگذشت من متعجب شدند و از برگشتن من شاد و مسرور گشتند و دین اسلام را مانند من پذیرفتند. اکنون درست يك ماه قبل از ورود شما به این شهر است که من به کشور خود بازگشته‌ام و بسیار خوشحال و شادمانم که خداوند تعالی مرا و اهل کشور مرا به دین اسلام مشرف ساخته نماز و روزه و حج و حلال و حرام را به ما آموخته است. و به مرتبه‌ای رسیده‌ام که تاکنون هیچ يك از افراد ممالك زنگبار به چنان مرتبه‌ای نایل نشده‌اند. بدین جهت من شما را بخشیدم زیرا شماها وسیله اصلاح دین من شده‌اید فقط يك مسئله باقی است که از خداوند مسئلت دارم گناه آن را بر من ببخشاید. من پرسیدم: اعلیحضرتا آن چه مسئله‌ای است؟ گفت: آن موضوع آقایی من است در بغداد که من بدون میل و اجازه او به زیارت خانه خدا رفتم و دیگر به سوی او بازنگشتم. هرگاه آدم مطمئنی پیدا می‌کردم قیمت خودم را برای او می‌فرستادم و از او طلب بخشایش می‌کردم و اگر چنین شخص امین و معتمدی در میان شماها می‌بود آن پول را به وسیله شماها می‌فرستادم. تا به او برساند و ده برابر آن را هم به آن کسی می‌دادم که این امر را انجام دهد، اما افسوس که شماها همه‌تان متقلب و نادرست هستید. آنگاه با ما وداع کرد و گفت: بروید اگر باز هم نزد من بیائید رفتار من با شما بدین گونه خواهد بود که دیدید بلکه بیش از این هم با شما نیکی خواهم کرد، به سایر مسلمانان هم بگوئید به سرزمین ما بیایند ما همه برادران مسلمان آنها می‌باشیم. اما دیگر شما را تا کشتی مشایعت نخواهم کرد، بروید به امان خدا، ما نیز با او خدا حافظی کرده به راه افتادیم.

... می‌گویند در بلاد زنگک بین کاهن‌ها غیب‌گویانی وجود

کاپیتان

دارند که در فن خود فوق‌العاده ماهر می‌باشند. یکی از

غیبگو

ناخدایان کشتی برای ناخدا اسمعیلویه چنین حکایت کرده

بود: در سال ۳۳۲ (هجری) به زنگبار سفر کردم یکی از

غیب‌گویان زنگی از من پرسید شما چند کشتی دارید؟ گفتم شانزده کشتی. گفت در دریای عمان پانزده کشتی شما سالم می‌ماند و یکی از آنها خواهد شکست و از سرنشینان آن سه نفر جان به سلامت در خواهند برد و پس از دچار شدن به مشکلات و بلایای بزرگی به وطن خود خواهند رسید.

ناخدا گفت: تمام شانزده کشتی در يك روز به راه افتادیم، کشتی من آخرین آنها بود که حرکت کرد من کوشش می کردم سرعت کشتی را زیاد کنم تا به آنها برسم. روز سوم از دور در برابر خود توده عظیم سیاه رنگی را در دریا مشاهده کردم که چون جزیره کوچکی بنظر می آمد، با آنکه مایل بودم تندتر حرکت کرده به کشتی ها برسم ولی به ملاحظه اجتناب از تصادف با آن توده از باز کردن شراع ها به طور کامل خودداری نمودم با وجود این چون در آن نقطه دریا سرعت سیر کشتی بالطبع زیاد بود کشتی من مستقیماً به طرف آن توده سیر کرد و ناگهان با آن تصادم نمود و فوراً درهم شکست. چون توجه نمودیم دیدیم آن توده یکی از حیوانات عظیم الجثه دریا بود که با دم خود ضربت شدیدی به کشتی زده آنرا متلاشی و غرق نمود. فقط من و پسر من و منشی به وسیله قایق از غرقاب نجات یافته به یکی از جزایر (دیبجات) افتادیم و شش ماه در آن جزیره بسر بردیم تا آنکه به وسائلی از جزیره خارج شده پس از تحمل شدايد و سختی های بسیار خود را به عمان رساندیم در حالی که آن پانزده کشتی دیگر به سلامت و بدون هیچ حادثه ای سفر خود را به پایان رسانیده بودند.

... حسن بن عمرو و دیگران حکایاتی راجع به عظمت پرندگان

پرندگان

هندوستان و زابج و قمار و صنف و غیره که از نواحی هند

است از بعضی پیران هندی شنیده و برای من نقل کرده

عجیب

بودند. اما مهم تر از آن را که خودم دیدم قسمت انتهایی یکی

از پرهای پرندگان بود که ابوالعباس سیراف، به من نشان داد طول آن دو ذراع و

کنجایش نه مشك آب داشت.

اسمعیلویه ناخدا نیز برای من حکایت کرد که در یکی از شهرهای هندوستان و در نزدیکی از تجار معتبر آن شهر ساقه پر مرغی را دیده است که مانند خمره بزرگی آنرا نزدیک خانه خود قرار داده و از آب مملو ساخته بود. من از این داستان تعجب کردم او گفت این مسئله در مقابل حکایت دیگری که شنیده ام تعجب ندارد. یکی از ناخدایان زنگی میگفت در نزد پادشاه کشور «سره» ساقه پر مرغی دیده است که کنجایش بیست و پنج مشك آب داشت.

چوپان

عظیم الخلقه

... از شخصی شنیدم داستان مردی از اهل بصره را که در
کوچه قریش سکونت داشت و از بصره به قصد زابج^۱ یا
نواحی آن عزیمت کرده بود... (کشتی او در دریا غرق شده
او تنها کسی بود که از غرقاب نجات یافته و به جزیره‌ای
افتاده بود) آن مرد گفت: داخل جزیره شدم و به درختی قوی بالا رفتم و در پناه
برگهای درخت شب را به صبح آوردم. چون صبح دیدم گله گوسفندی را دیدم به تعداد
دویست راس و هریک به قدر يك گوساله گاو و مردی عظیم الخلقه آن گله را چوپانی
می‌کرد که مثل او را به عمرم ندیده بودم، بلند و پهن و زشت منظر. شفتی در دست
داشت که با آن گوسفندها را می‌راند، آمد کنار ساحل دریا و ساعتی نشست گوسفندان
هم در میان درختان می‌چریدند، آنگاه چوپان به رو بر زمین افتاد تا نزدیک ظهر خوابید
پس از آن برخاست و خود را به آب دریا افکند و آب‌تنی کرد سپس از آب بیرون آمد
همچنان لخت و عریان فقط برگی همراه داشت شبیه به برگ موز ولی قدری از آن
پهن‌تر و آن را در میان بسته بود آنگاه به طرف میشی حمله برد و پای حیوان را به يك
دست گرفت و پستانش را در دهان گذارد و آنچه شیر در آن بود تمام را مکید و این
عمل را با چند میش دیگر انجام داد. پس از آن در زیر سایه درختان به پشت دراز
کشید و نظرش را به میان شاخه‌های درختان افکند، در این هنگام مرغی به روی همان
درختی نشست که من در آن پنهان بودم، چوپان برخاست و سنگ بزرگی را برداشت
و به جانب مرغ پرتاب کرد، نشان او خطا نکرد و سنگ درست به هدف خورد و مرغ
در میان شاخه‌های درخت ساقط شد و به شاخه‌ای نزدیک من گیر کرد ناگاه چوپان
نظرش به من افتاد. با دست اشاره کرد به زیر آیم، من با ترس زیاد اطاعت کردم اما
از وحشت روح در بدن نداشتم او مرغ را از درخت به زیر آورد و بر زمین افکند،
وزن مرغ به نظر يك صد رطل بود آنگاه آن را همچنان زنده از پر عریان ساخت سپس
سنگی به وزن بیست رطل برداشت و بر سر حیوان کوبید و بدن آن را نیز با سنگ
آنقدر کوبید که گوشت او متلاشی شد سپس آن را همچون حیوانات درنده به دندان
کشید و خورد و جز استخوان چیزی از مرغ باقی نگذاشت.

۱- زابج: نام جزیره جاوه بوده است.

هنگام غروب آفتاب از جای برخاست و شفت^۱ را به دست گرفت و برای حرکت دادن گله نمره‌ای بلند برآورد، مرا نیز اشاره کرد با او به راه افتیم. گله را در یکجا جمع کرد و به طرف خلیجی برد که آب شیرین و گوارا داشت، خود و گوسفندانش از آن آب نوشیدند، من نیز که یقین به مرگ خود داشتم از آن آب آشامیدم پس از آن ما را به جلو انداخت و به مکانی در میان درختان برد که چهارطرف آن با چوبهای خشک محصور شده بود، من و گوسفندان از مدخل آن داخل آن مکان شدیم، در وسط آن جایگاه بر روی یک پایه محکم چوبی به ارتفاع بیست ذراع اطافکی ساخته شده بود. اولین کاری که مرد چوپان انجام داد این بود که یکی از کوچکترین و لاغرترین گوسفندان را گرفت و سر او را به سنگ کوبید سپس آتشی افروخت و لش گوسفند را مانند درندگان با چنگ و دندان خود قطعه قطعه ساخت و قطعات گوشت را با پوست و پشم برآتش افکند و تمام را یکجا بخورد، پس از آن چند میش را یکی پس از دیگری گرفت و شیر آنها را تا ته مکید و بخفت و مانند گاو خرناس می کشید.

چون شب به نیمه رسید من آهسته و با سینه به طرف آتش خزیدم تا از بقایای گوشت گوسفند بخورم و رمقی پیدا کنم. اما از ترس اینکه مبادا گوسفندان رم کنند و چوپان بیدار شود و با من همان معامله را بکند که با مرغ و گوسفند کرد بر روی زمین دراز کشیدم تا روز برآمد.

چون صبح شد چوپان از خوابگاه خود به زیر آمد و گوسفندان را به جلو انداخت مرا نیز با گله به پیش راند. او با من به کلامی حرف می زد که اصلاً زبان او را نمی فهمیدم، من نیز با لهجه ها و لغات مختلفی که می دانستم با او حرف زدم ولی او هم حرف مرا هیچ نفهمید.

در آن هنگام من خیلی پشم آلوده شده بودم و احتمال می دادم که با این وضع او از من نفرت پیدا خواهد کرد و همین امر سبب خواهد شد که خوردن مرا به تأخیر اندازد. بدین حالت ده روز با او بسر بردم و او هر روز همان اعمالی را بجا می آورد که روز قبل بجای آورده بود. روزی نمی گذشت که او یک یا دو پرندۀ شکار نکند اگر پرندۀ ای به چنگ می آورد با آن شکم خود را سیر می کرد از خوردن گوسفند صرف نظر می نمود والا یک گوسفند را طعمۀ خود می ساخت.

من در امر جمع آوری هیزم و افروختن آتش با او کمک می کردم و ضمن انجام

۱- شفت: چوب دستی.

خدمت به فکر حيله‌ای بودم که از چنگ او فرار کنم.
 بدین منوال دو ماه گذشت روزی سر و صورت خود را اصلاح کرد دیدم در
 قیافه او آثار سرور نمایان شد فهمیدم که قصد خوردن مرا دارد.
 یکی از روزها دیدم که از يك درخت میوه‌ای چید و آنرا در آب خیس کرد
 آنگاه آب آنرا پس از صاف کردن نوشید و مست شد و تمام شب را در حال مستی و لایعقلی
 گذراند.

... در آن جزیره من مرغان عظیمی دیدم به اندازه يك فیل
 یا يك گاومیش، بعضی بزرگتر و برخی کوچکتر، این مرغان
 گاهی گوسفندان گله را می‌ربودند بدین جهت مرد چوپان
 خود و گوسفندانش در محوطه‌ای شب را می‌گذراندند تا از
 حمله مرغان در امان باشند زیرا آن محوطه در زیر درختان قوی و تنومند با استحکام
 کامل بنا شده بود به قسمی که مرغان جرأت نمی‌کردند از میان شاخ و برگ درختان
 داخل محوطه شوند.

یکی از شب‌ها که چوپان با حالت مستی در خواب عمیقی فرو رفته بود من
 برخاستم و از شاخه‌های درختان استفاده کرده از محوطه خارج شدم و به سوی صحرائی
 روان گشتم که از بالای درخت و از دور آنجا را زیر نظر گرفته بودم و تا صبح به راه
 خود ادامه دادم، چون صبح شد از ترس آن غول به درخت قطوری بالا رفتم و چماقی
 همراه بردم تا اگر او با من برخورد کند بر مغزش بکوبم یا به دفع او توفیق می‌یابم
 و یا او مرا خواهد کشت بهر حال کسی نمی‌تواند از سرنوشت خود فرار کند.

آن روز را بر بالای درخت گذراندم و آن مرد را ندیدم، شب را با خوردن قطعه
 گوشتی که همراه برده بودم سدجوع نمودم آنگاه از درخت به زیر آمدم و تا صبح راه
 رفتم. صبح خود را در دشتی دیدم که جابه‌جا درختانی دور از هم دیده می‌شد، همچنان
 به راه پیمائی ادامه دادم احدی را ندیدم جز مارها و پرندگان و حیوانات وحشی که
 آنها را نمی‌شناختم، چون به آب صاف و زلالی رسیدم توقف کردم، مقداری موز و
 میوه‌های دیگر خوردم و از آب شیرین سیراب شدم، پرندگان آسمانی در بالای دشت
 در پرواز و رفت و آمد بودند. من در کمین یکی از پرندگان عظیم الجثه ایستادم. از
 پوست درختان چیزی مانند طناب تهیه نمودم همینکه آن پرنده برای چریدن به زمین
 نشست از عقب او آهسته به جلو رفتم همان طور که مرغ مشغول چریدن بود خود را به

ساق پای او بند کردم، مرغ پس از چریدن و نوشیدن آب به هوا برخاست و چرخ می زد، دریا در نظرم نمایان شد من تسلیم قضا و قدر گشته مرگ را آماده شدم. مرغ بر روی کوهی در جزیره فرود آمد، خودم را از پای او جدا ساختم و با حال ضعف و ترس از حیوان سینه خیز از کوه به زیر آمدم و به درختی بالا رفتم تا در آن پنهان شوم. چون صبح شد دودی را از دور مشاهده کردم و دانستم که با این دود انسانی نیز هست، آنگاه از درخت پائین آمدم و به طرف دود روان گشتم، چند قدمی نرفته بودم که دیدم جماعتی به طرف من می آیند. چون به من رسیدند مرا دستگیر کردند زبان آنها را هیچ نمی فهمیدم، مرا به قریه بردند و در منزلی محبوس ساختند و در آنجا هشت نفر دیگر هم محبوس بودند، سرگذشت مرا پرسیدند، برای آنها شرح دادم. من از حال آنها پرسیدم گفتند در فلان کشتی که از صنف به زایج می رفت سوار بودند ناگاه گرفتار طوفان شدند، بیست نفر از اهل کشتی به وسیله قایقی نجات یافتند و به این جزیره افتادند و گرفتار اهالی شدند که آنها را بین خود تقسیم کردند و تا به حال عده ای از آنان خورده شده اند. دیدم به چه خطر بزرگی گرفتار آمده ام با خود گفتم ای کاش که پیش همان غول چوپان می ماندم.

بالاخره از مشاهده چنان مصاحبان بیچاره ای تسلی یافتم و با خود گفتم اگر هم خورده شوم مرگ در نظرم آسان خواهد بود، با این حال هر يك دیگری را تسلی می دادیم.

روز بعد برای ما مقداری کنجد و چیز دیگری شبیه به آن باقدری موز و سرشیر و عسل آوردند و پیش ما گذاشتند. رفقا گفتند تا زمانی که در چنگ آنان گرفتاریم این غذای ما خواهد بود. هر کدام به مقدار مدجوع از آن خوردیم، سپس آدمخواران آمدند و نظری به ما انداختند و قوی ترین ما را انتخاب کردند، ما با او وداع کردیم و بین خودمان نیز هر يك به دیگری وصیت نمودیم.

آدمخواران آن شخص را به وسط حیاط بردند و از سر تا پای او را با روغن چرب کردند سپس او را به مدت دو ساعت در آفتاب نشانند آنگاه دور او جمع شدند و برابر چشمان ما او را کشتند و قطعه قطعه ساختند. بعضی گوشت او را کباب کردند. برخی طبخ نمودند و عده ای همچنان خام نمک بر آن پاشیدند و خوردند و پس از نوشیدن مشروب سکرآوری مست شدند و خفتند.

به رفقا گفتم برخیزیم و این جماعت را که مست و لایمقل افتاده اند بکشیم و به راه بیفتیم اگر جان به سلامت بردیم خدا را شکر می کنیم و اگر در برخورد با اهل

قریه کشته شدیم يك مرتبه خواهيم مرد و به اين بلا دچار نمی شويم، درباره عقیده من اختلاف رأی پیدا شد تا روز به پایان رسید شب نیز گذشت. چون صبح شد بنا بر رسم معمول برای ما خوراکی آوردند.

يك روز دو روز سه روز و چهار روز گذشت و ما به همان حال باقی بوديم، روز پنجم آمدند و يکی ديگر از میان ما جدا کردند و با او همان رفتار شد که با اولی شده بود. اين بار چون مست شدند و خفتند بر آنها هجوم برديم و تمامشان را کشتيم و هريك از ما کاردی به دست آورد مقداری هم عسل و سرشير و کنجد با خود برداشتيم. چون ظلمت شب بر روی زمین گسترده شد و دنیا را تيره و تار ساخت از منزل خارج شدیم. از آنجائی که در روشنائی روز خط سير به سوی ساحل را مطالعه کرده بوديم به جانب نقطه ای از ساحل دریا که با قریه فاصله زیاد داشت به راه افتادیم تا به دشت رسیدیم و از ترس آدمخواران به درختان بالا رفته پنهان شدیم.

ما هفت یا هشت نفر بوديم همينکه روز به پایان رسید شب شد از درخت به زیر آمدیم و از طریق ستاره ها راه خود را به طرف ساحل دریا پيش گرفتيم، چون خود را از خطر آدمخواران در امان می دیديم، به استراحت پرداختيم و از میوه درختان که بيشتر روز بود رفع گرسنگی می کرديم.

بدین گونه مدت درازی گذشت تا به دشت زیبا و آبادی رسیدیم که آب گوارائی در آنجا جاری بود، تصمیم گرفتيم در آن محل بمانيم تا کشتی به سراغ ما بیاید و یا در همانجا بمیريم، مدتی گذشت سه نفر از همراهان مردند چهار نفر ديگر باقی ماندیم و گاهی در ساحل دریا به گردش می پرداختيم.

روزی در کنار ساحل به يك قایق کهنه و مندرسی برخوردیم که امواج دریا آن را به ساحل افکنده و قسمتی از بدنه آن به گل فرو رفته بود، در داخل قایق چند جسد مرده مشاهده کردیم که پوسیده و متلاشی شده بودند اجساد مردگان را به دریا افکندیم آنگاه قایق را تمیز نموده با گل جزیره که مانند سریشم چسبنده بود آنرا تمعير و اصلاح کردیم. سپس از چوب درختان و الیاف نخل و برگ نارگیل دکل و طناب و شرع برای قایق فراهم نمودیم. پس از آماده شدن قایق درون آن را از آب شیرین و نارگیل و میوه های ديگر مملو ساختيم آنگاه به وسیله چند نفر از همراهان که به امر قایقرانی آشنا بودند قایق را به راه انداختيم. پس از پانزده روز دریانوردی و تحمل مصائب بی شمار به يکی از قراء صنف رسیدیم از آنجا نیز به راه خود ادامه داده وارد صنف شدیم.

اهالی شهر از آمدن ما باخبر شدند مقداری توشه راه برای ما آماده ساختند و ما هر کدام به قصد شهری حرکت کردیم، من نیز به بصره مراجعت نمودم.

غیبت این مرد از بصره چهل سال به طول انجامیده بود، اکثر خویشاوندان و اقوام او در گذشته بودند. از پدرش، پسری باقی مانده بود که برادری او را انکار کرد اموال او را هم پس از آنکه از بصره رفت و مدت‌ها خبری از او نرسید تقسیم کرده بودند درحالی که او وضع خوبی داشت اما به دارائی خود به هیچوجه دست نیافت تا بدرود حیات گفت.

... شخصی که در هند مدتی اقامت داشته است برای من

دایره

حکایت میکرد که در هند کاهن‌هائی هستند که بعضی از آنها

سحرآمیز

به صحرا میروند و پرندگان را که در هوا می‌بینند در

زمین بزیر آنها دایره‌ای رسم میکنند. پرندگان هوا بالایی

دایره مدتی پرواز مینمایند سپس بدرون دایره می‌افتند و نمی‌توانند از آن خارج شوند آنگاه مرد کاهن داخل دایره شده و از مرغان آنچه میخواهد بدست می‌آورد و باقی را آزاد می‌سازد و همچنین هنگامیکه گله‌ای از مرغان را بروی زمین در حال چرا مشاهده کند در اطراف آنها به فاصله زیاد خطی دایره وار بروی زمین میکشد، چون مرغان قادر بخروج از دایره و فرار نمیباشند، بدرون دایره رفته به مقداری که حاجت اوست از آن مرغان بدست می‌آورد.

... محمد بن باب‌شاد میگفت: در سریره^۱ نزد زنی حیوانی

حیوان

را دیدم به صورت بنی آدم چهره‌ای سیاه مانند زنگیان داشت

آدم‌نما

دو پا و دو دست او خیلی بلندتر از دست و پای انسان بود،

دم درازی داشت، بدنش مانند میمون از موی انباشته بود،

این حیوان در کنار زن نشسته و باو پناه میبرد، پرسیدم این چیست؟ گفت از اهالی

جنگل است. حیوان صدائی ضعیف داشت که مفهوم نمیشد از جنس میمون بود اما

۱- سریره: بندری در جنوب شرقی سوماترا که امروز بنام «سرپورا»

نامیده میشود.

صورت و خلقت او به انسان شباهت داشت.

... علی بن محمد بن سهل معروف به سرور مسافرتی به تنبه مردم
 ودیابد(؟) کرده و میگفت در آنجا خانه‌های خود را کنار آب شبکور
 بنا میکنند و مردم آنجا از کوچك و بزرگك شبکورند، زیرا
 بیشتر خوراکشان گوشت لاک‌پشت‌های نر دریائی است،
 هریك از اهالی طناب بلندی را گرفته يك سر آن را پدر خانه خود متصل میکنند
 و سر دیگر طناب را بکنار آب برده با میخ بر زمین اتصال میدهند همینکه آفتاب غروب
 میکند و حالت شبکوری در آنها ظاهر میگردد برای رفع حاجت از خانه خود بیرون
 آمده بوسیله دست گرفتن به طناب خود را به آب میرسانند، و در موقع بازگشت بهمان
 طریق بخانه خویش باز میگردند تا آنکه روز می‌آید و آفتاب عالم را روشن میسازد.
 گاهی بعضی از مسافران مسخره که وارد آن شهر میشوند هنگامیکه اهالی بکنار
 آب رفته‌اند سر طناب‌ها را از خانه یکی باز کرده بخانه دیگری متصل میسازند چون
 صاحب‌خانه از کنار آب بر میگردد بجای خانه خود بخانه همسایه داخل میشود بین
 او و همسایه (بگمان اینکه عمداً بخانه او رفته است) نزاع و گفتگو درمیگیرد ؛
 موجب خنده مسافران میشود.

... ابن لاکیس برای من حکایت کرد و گفت: زمانیکه در پرنده
 سفاله^۱ زیب^۱ نزد پادشاه زنگیان بودم مردی به حضور او آمد
 و گفت در فلان دره فلان مرغ (اسم آن مرغ را ابن لاکیس
 فراموش کرده بود) فیلی را درهم شکسته و مشغول خوردن
 او بوده است که مردم او را محاصره کرده گرفتار ساخته‌اند.

شاه برخاست و با تنی چند از همراهان که من نیز از آن جمله بودم بجانب دره
 رفتیم در آنجا مرغ بزرگی را دیدیم که بزمین افتاده و بی‌جان شده بود. بجانب دیگر
 لاشه فیلی را مشاهده کردیم که قریب ربع بدن او را مرغ خورده بود. شاه فرمان داد

۱- سفاله^۱ زیب: ناحیه‌ایست در ساحل جنوب شرقی آفریقا که امروز از توابع
 موزامبیک است.

چند پر از بال او که به هر بالش شش پر بزرگ داشت جدا کنند. غلامان چنان کردند و علاوه بر آن منقار و چنگال او را نیز بریده و از درون شکمش چیزهایی بیرون آورده با خود بردند، ساقه یکی از پرهای آن مرغ که قطع شده بود گنجایش متجاوز از دو مشك آب را داشت.

میگفتند این مرغ که در سفاله زیخ یافت میشود هنگامی که از روی دره پرواز میکرد قیل را بروی زمین دیده و براو فرود آمده است و او را با چنگال خود به هوا بلند کرد و بزمین ساقط ساخت و سپس بر روی او نشست و بخوردنش مشغول شد. چون مردم آن نواحی مطلع شدند با نیزه و تیر زهرآلود بر آن مرغ حمله برده و او را از پای درآوردند.

... احمد بن علی بن منیر ناخدا، اهل سیراف^۲ یکی از جمله
 ناخدایانی بود که در دریا مسافرت‌ها کرده، نام و شهرت
 بسزائی یافته بود، یکی از معاریف هند در سرندیپ^۳ برای
 او چنین حکایت کرده‌است، زمانی کشتی در دریا شکست و
 مسافرین آن غرق شدند، مگر عده‌ای که بوسیله قایقی نجات یافتند و بیکی از جزایر
 هند پناه بردند، مدتی را در آن جزیره گذراندند، تا آنکه اغلب آنان در آن جزیره
 مرده و هفت نفر باقی ماندند. در تمام مدتی که این اشخاص در جزیره بودند مرغ
 بسیار عظیمی را مشاهده میکردند که هر روز به جزیره فرود می‌آمد و میچرید و هنگام
 عصر پرواز کرده میرفت، روز دیگر نیز بهمان جزیره آن مرغ می‌آمد و میچرید و
 باز میگشت، اما هیچکس نمیدانست آن مرغ بکجا میرود.

این هفت نفر با خود مشورت کردند و قرار گذاردند که هر روز بوقت پرواز
 مرغ يك نفر از آنان خویش را پپای وی آویخته و به مکانی که فرود می‌آید بروند و
 اضطراراً سرنوشت خود را بمرغ بسپارند. اگر آنها را بسرزمینی آباد و مسکون برد
 بمراد خود رسیده‌اند و هرگاه تلف شدند. بسرنوشتی که انتظار آن‌را دارند و اصل
 خواهند شد بنابراین قرارداد یک نفر از آنان در میان درختی که مرغ بر آن می‌نشست
 مخفی شد و بهنگام پرواز مرغ آهسته خود را به نزدیک او کشانید و به چالاکی خود

۲- سیراف: از بنادر خلیج فارس که در اثر زلزله و طوفان منهدم گردید.

۳- جزیره‌ای در اقیانوس هند.

را به پای مرغ آویخت و ران او را در بغل گرفت و پاهایش را به پنجه‌های پرنده پیچید، مرغ بسوی آسمان پرواز کرد، او را با خود از روی دریاها عبور داد، وقت غروب آفتاب برکوهی فرود آمد.

مرد پای مرغ را رها کرد و از خستگی و رنج و تعب مانند جسم بیروحي بر زمین افتاد تا صبح بهمان حالت در آن مکان بماند. صبح هنگام طلوع آفتاب برخاست و باطراف خود نظر انداخت، چوپانی را دید که به چرانیدن گوسفندان خود مشغول است بسوی او رفت و بزبان هندی اسم مکان را پرسید چوپان گفت یکی از «قراء» هند است آنگاه قدری شیر گوسفند باو نوشانید و او را با خود بداخل قریه برد، شش تن دیگر از پناهندگان جزیره بوسیله مرغ عظیم الجثه بدین قریه انتقال یافته و برقیقان خود پیوستند و از این مکان خود را به یکی از بنادر هند که محل آمدو شد کشتی‌ها بود رسانیده و با کشتی به اوطان خود بازگشتند و سرگذشت خویش را از شکستن کشتی و غرق مسافران، از جزیره‌ای که در آن پناه برده بودند و نجات از آنجا بوسیله مرغ برای دیگران حکایت کردند. مسافت بین جزیره و کوهی که با مرغ برآن فرود آمدند متجاوز از دویست فرسنگ بود.

سفرنامه ابن بطوطه
(رحله ابن بطوطه)

ترجمه: محمدعلی موحد
مجموعه ایرانشناسی، زیر نظر احسان یارشاطر
ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۳۳۷ - هجری شمسی

آغاز

مسافرت

... روز پنجشنبه، دوم ماه رجب سال هفتصد و بیست و پنج

(هجری قمری) بقصد حج و زیارت قبر پیغمبر (ص) یکه و

تنها از زادگاه خود «طنجه»^۱ بیرون آمدم، نه رفیقی بود که

با او دمساز باشم و نه کاروانی که با آن همراه گردم،

میل شدید باطنی و اشتیاقی که برای زیارت آن مشاهد متبرکه در اعماق جانم جایگزین

بود مرا بدین سفر برانگیخت دل پرهجران یاران نهادم و بسان مرغی که از آشیان

خود جدا افتد از وطن دوری گزیدم. در آن هنگام پدر و مادر من در حال حیات بودند

و دوری ما در یکدیگر سخت موثر بود. من بیست و دو سال داشتم و مسافرت من مصادف

بود با روزگار دولت امیرالمومنین ناصرالدین... ابوسعید ابن یوسف بن عبدالحق که

خداوند خشنودی خویش بر آنان هر دم نوکناد و تربت پاکشان را از آب رحمت سیراب

کند و مر آنان را از اسلام جزای خیر دهد و سلطنت را در اعقابشان پایدار گرداناد.

در این مسافرت نخست بشهر تلمسان رسیدم و...

ابن بطوطه طبق سفرنامه‌ای که نوشته است و آقای محمدعلی موحد آن را ترجمه

کرده‌اند از طنجه مراکش در سن بیست و دو سالگی برای سیروس یا حاکم دنیای آن روز براه

می‌افتد و آنچه می‌بیند و آنچه به‌سرش می‌آید برشته تحریر میکشد مثلاً وقتی

همراه کاروانی به‌کشور چین می‌رود و مهمان خاقان چین میشود چنین مینویسد.

شعر فارسی
 در چین

امیر بزرگ «قرطی»^۱ که امیرالامرای چین است ما را در خانه خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طوی» مینامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسپندها را ذبح کرده غذا را پختند. این امیر با همه عظمت و بزرگی که داشت بدست خود بما غذا تعارف میکرد و قطعات گوشت را بدست خود از هم جدا میکرد و بما میداد. سه روز در ضیافت او بسر بردیم، هنگام خداحافظی پسر خود را باتفاق ما بخلیج فرستاد و ما سوار کشتی شبیه «خراقه» شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست، مطربان و موسیقیدانان نیز با او بودند و به «چینی» و «عربی» و «فارسی» آواز میخواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست میداشت و آنان شعری بفارسی میخواندند. چندبار بفرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند، چنانکه من از دهان شان فراگرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

تا دل به محنت دادیم	در بحر فکر افتادیم
چون در نماز ایستادیم	قوی به محراب اندری

در این خلیج عده زیادی از کشتی‌ها با بادبان‌های رنگارنگ و سایبان‌های ابریشمین گرد آمده بودند کشتیهای چینی با بدیع‌ترین نقش و نگارها آراسته‌اند، این کشتی‌ها بسوی هم حمله کرده نارنج و لیمو برهم می‌انداختند. شبانگاه بغانه امیر مراجعت کردیم و شب را در آنجا بسر بردیم و مطربان انواع آوازهای عجیب برای ما خواندند. در همین شب یکی از شعبده‌بازان، که از غلامان خان بود آنجا آمد امیر گفت: از شگفت‌کارهای خود ما را چیزی بنمای. او: گوئی چو بین که سوراخ‌هایی داشت و تسمه‌های درازی از آن گذرانیده بود برگرفت و آن را در هوا انداخت چنانکه

۱- نقل از صفحه ۶۷۶ سفرنامه ابن بطوطه.

۲- این بیت را مرحوم علامه قزوینی پیدا کرده‌اند که جزوغزلی است از طلیبات سعدی و صورت صحیح آن اینگونه است:

تا دل به مه‌رت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام

چون در نماز استاده‌ام گوئی به محراب اندری

(زیرنویس صفحه ۶۷۷ - همان کتاب)

از چشم ما ناپدید گشت. ما در وسط صحن سرا بودیم و موسم گرمای شدید بود، چون «کوی» از نظرها ناپدید گشت قسمت کوچکی از همان تسمه در دست شعبده باز باقی بود، سپس شاگرد خود را امر کرد که از این تسمه گرفته در هوا بالا رفت چنانکه او نیز از چشم ناپدید گشت. پس شعبده باز سه بار شاگردش را صدا زد اما وی جوابی نداد و او بحالت غضب کاردی برگرفت و دست بر تسمه زد و به هوا رفت و از چشم ما نپایان گشت: ناگهان دیدیم يك دست شاگرد بر زمین افتاد و بعد پای او، آنگاه دست و پای دیگرش و سر و پیکرش در پیش ما به خاک افتاد و در این هنگام شعبده باز نیز بزم آمد در حالیکه بستختی نفس میزد و لباسش خون آلود بود. او زمین را در برابر امیر بوسه زد و به چینی سخنانی با وی گفت امیر چیزی بفرمود و او اجزای تن شاگرد را از روی خاک برداشته بهم در پیوست و لگدی بر او زد که ناگهان صعیح و سالم برخاست من تعجب کردم و همانطور که یکبار در محضر پادشاه هندوستان گرفتار شده بودم، دچار خفقان قلب گشتم. دوائی دادند که حال مرا جا آورد، قاضی فخرالدین، در کنار من بود، گفت بخدا نه آن بالا رفتن و نه این پائین آمدن و نه آدم کشتن هیچکدام حقیقت نداشت و همه چشم‌پندی بود.

هنگامی که در چین کلان (کانتون کنونی) بودم شنیدم شیخی

داستان شگفت پیر

سالمخوره که سن وی بر دویست بالغ شده در آنجا وجود

دارد که نه میخورد و نه حدثی از او ظاهر میگردد و باوجود

دویست ساله

توانائی کامل از مباشرت با زنان خودداری میکند و در

غار بیرون شهر بعبادت می‌پردازد، من به آن غار رفتم و او را بر در غار دیدم،

مردی نحیف بود و چهره‌ای سرخ‌گون داشت و آثار عبادت از سیمایش نمایان بود و

ریش نداشت سلام کردم دستم را گرفت و بوئید و بمترجم گفت: «این مرد از آن سر

دنیا است چنانکه ما از این سر آن هستیم» بعد گفت توداستان عجیبی دیده‌ای! آیا

یاد داری به آن جزیره رفتی که معبدی در آن بود و مردی در وسط بتها نشسته بود و

ده دینار طلا بتو داد؟ گفتم آری! گفت من همان کسم! من دستش را بوسیدم، ساعتی

بیاندیشید و آنگاه بدرون غار رفت و دیگر بیرون نیامد، چنان می‌نمود که از سخنی

که با ما گفته بود پشیمان گشته است از این امر متعجب شده داخل غار رفتیم ولی

شیخ را باز نیافتیم بلکه یکی از اصحاب او با مقداری پول کاغذی در آنجا بود و بما

گفت این پولها بعنوان مخارج ضیافت شما است بگیرید و برگردید گفتیم ما منتظر شیخ خواهیم بود گفت اگر ده سال دیگر هم منتظر باشید ویرا نخواهید دید چه عادت او چنان است که اگر کسی را بریکی از اسرار خود واقف کرد دیگر از چشم او نابدید میشود و خیال نکن که او جایی رفته بلکه هم‌اکنون در این‌جا حاضر است منتهی تو او را نمی‌بینی از این داستان در شگفت شدم و مراجعت کردم و قضیه را یا قاضی و شیخ الاسلام و اوحدالدین سنجاری درمیان نهادم گفتند: «وی با همه غربائی که بدیدن او می‌روند از این کارها میکند و تا حال کسی ندانسته که او تابع چه دین و آئینی است و آن کسی که در مغاره دیدید و خیال کردید که یکی از اصحاب اوست خود شیخ بوده و نیز گفتند که شیخ در حدود پنجاه سال از این شهر غیبت کرده و از يك سال پیش دوباره به آنجا بازگشته است، سلاطین و امرا و بزرگان به زیارت او می‌آیند و او هدایائی بفراخور حال هریک به آنان می‌دهد و نیز هریک از فقرا را که همه روزه زیارت او می‌روند عطایائی میدهد در صورتیکه غار مسکونی وی کاملاً خالی است و چیزی در آن دیده نمیشود، شیخ از توارین گذشته صحبت می‌دارد و از پیغمبر اسلام یاد کرده میگوید: «اگر در زمان او بودم بیاریش می‌شتافتم، همچنین عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب را به تیکی یاد می‌کند و آنان را ثنا می‌گوید لیکن یزید بن معاویه را لعن میکند و خود معاویه را بزشتی نام می‌برد» ایشان داستانهای زیادی از شیخ برای من نقل کردند و از جمله اوحدالدین سنجاری گفت: «روزی بغار پیش شیخ رفتم دستم را گرفته، یکبارہ بنظرم رسید که در کاخ بزرگی هستم و شیخ به تختی نشسته و تاجی بر سر نهاده و از دوسوی وی دخترکان زیباروی صف برکشیده‌اند و میوه‌ها از درختان در جویباری که در آنجا جاری است میافتد و چنین پنداشتم که من سیبی از آن میان برداشتم تا بخورم که ناگاه دوباره خود را در غار پیش روی شیخ دیدم که بر من می‌خندید از هول این ماجرا بیماری سختی بر من عارض شد که چندین ماه طول کشید و دیگر پیش شیخ نرفتم».

مردم آن نواحی معتقدند که شیخ دین اسلام دارد اما کسی او را در حال نماز ندیده گرچه همیشه روزه‌دار است. قاضی بمن گفت که روزی پیش او سخن از نماز بمیان آوردم گفت میدانی که من چکار میکنم؟ نماز من غیر از نماز تست. به‌هر حال حکایات شیخ بسیار غریب بود و من روز دوم ملاقات با او بقصد مراجعت بشهر زیتون از چین کلان حرکت کردم.

ابن بطوطه

در هند

... روزی جمعی را دیدم که به شتاب از اردوی ما می آیند، برخی از رفقای ما هم با آنها بودند. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند کافری از هندیان مرده و اینک آتش برافروخته اند تا جسد او را بسوزانند زن او نیز می خواهد خویشتن را با جسد شوهر بسوزاند. این عده بعد از انجام مراسم بازگشتند و چنین حکایت کردند که زن دست در گردن شوهر مرده خویش افکنده بود و تا هنگامی که هردو سوختند دست پرگردن او داشت. بعد از این ماجرا من گاهی در آن کشور شاهد این منظره بودم و میدیدم که زنی از کفار هند خود را زینت کرده و سوار اسب شده و مردم از مسلمان و کافر بدنبال او روان گشته اند و کوسها و بوقها پیشاپیش او میزنند و برهمنان که بزرگان هندیان بشمار میروند در پیرامون زن حرکت میکنند و برای اجرای مراسم سوزاندن میروند. این ماجراها هرگاه در نواحی که تحت تسلط سلطان است اتفاق افتد برای سوزاندن زن اجازه خاصی میگیرند. پس از چندگاهی من در یکی از شهرهای هندوستان بودم که (امجری) نام داشت و بیشتر سکنه آن از کفار بودند، اما امیر شهر یکی از مسلمانان سامری سند بود در نزدیکی این شهر عده ای از کفار نافرمان موضع گرفته بودند و روزی جاده را هم قطع کردند. (امیر مسلمان شهر بجنک آنان شتافت گروهی از رعایای مسلمان و هندو نیز با او بودند چنگی مخت درمیانه اتفاق افتاد که در نتیجه آن هفت تن از رعایای هندو، کشته شدند، سه تن از این کشتگان زن داشتند و زنان آنان متفقاً قرار گذاشتند که خود را بسوزانند. اینکه زن بعد از مرگ شوهر خود را بسوزاند در مذهب هندویان واجب نیست اما از مستحبات بشمار است و عملی است که مایه افتخار خانواده زن میشود و دلیل وفاداری زن نسبت به شوهر خود میباشد. زنی که حاضر بسوزاندن خود نتگردد جامه خشنی بپوشد و زندگانی خود را در میان خانواده یا نومییدی و خواری میگذراند و او را همسر بیوفائی میدانند. باری چون زنان مقتولین مزبور به سوزاندن خود هم پیمان گشتند سه روز تمام با ساز و آواز و شادی و خوردن و نوشیدن بسر بردند، چنانکه میخواهند دنیا را وداع گویند. در این مدت زنان شهر از همه سوی بدیدار آنان می آمدند و روز چهارم بامدادان آن سه زن خود را زینت کرده و معطر ساخته سوار اسبی شدند، هر یک از آنان نارگیلی بدست راست داشت که با آن بازی میکرد و آئینه ای بدست چپ که در آن رخسار خود را می نگریست. برهمنان گرداگرد آنان را فرا گرفته بودند و نزدیکان و خویشان وندان آنان نیز حاضر بودند. پیشاپیش آنان

طلبها و بوق‌ها و شیپورها زده میشد و هرکس از هندویان بیکی از آنان میرسید، سفارش میکرد که سلام مرا بپدرم یا برادرم یا مادرم یا رفیقم فلانی برسان و زن میگفت چشم و میخندید. من نیز با رفقای خود سوار شده راه افتادم تا چگونگی این مراسم را از نزدیک به بینم سه میل با این گروه حرکت کردیم تا بجای تاریک پرابی که درختان انبوه بر سرتاسر آن سایه افکنده بود رسیدیم. در وسط درختان چهارقبه زده بودند و در هریک از قبه‌ها بتی سنگی قرار داشت. در میان قبه‌ها آبدانی بود که زیر سایه متراکم انبوه درختان واقع شده چنانکه آفتاب از لابلای شاخه‌ها عبور نمیتوانست کرد. منظره این جایگاه بیکی از بقعه‌های دوزخ شباهت داشت و چون بدانجا رسیدیم زنها برکنار آبدان پیاده شدند و در آب رفتند و هرچه لباس داشتند از تن درآورده با زیورآلاتی که همراه آنان بود تصدق دادند. سپس برای هرکدام از آنها، جامه‌ای نبریده از پارچه‌ای پنبه‌ای زبر و ساده آوردند که قسمتی از آن را بر کمر خود بستند و قسمتی را بر سر و دوش خود انداختند. در نزدیکی این آبدان در میان گودالی آتش برافروخته بودند و روغن کنجد در آن میریختند که بر شدت اشتعال آن می‌افزود. در آنجا تقریباً پانزده تن مرد که بندهای ترکه (چوب نازک) بردست آنها بود با متصدیان طبل و بوق زنی ایستاده و منتظر آمدن زنان بودند. منظره آتش بوسمیله پرده‌ای که مردان گوشه‌های آن را بدست داشتند نهفته بود تا دیدار آن موجب وحشت نگردد. اما یکی از زنان چون بکنار پرده رسید آن را بغشونت از دست مردان درکشید و گفت: (ما را میترسانی از آتش؟ من میدانم او آتش است رهاکن مارا)^۱ وی درحین گفتن این سخنان خنده میزد و آنگاه دستهای خود را بعلامت خدمت و احترام به آتش بر سر خود فراز آورد و خویشتن را در آتش افکند که خروش طلبها و بوق‌ها و شیپورها برخاست و مردانی که هیزم در دست داشتند آن را در آتش افکندند و عده‌ای دیگر چوب‌ها را روی نعش زن می‌انداختند تا حرکت نکند. فریاد و غوغایی برخاست و ولوله درپیچید و من از مشاهده این احوال نزدیک بود از اسب خود بزمین افتم که رفقا ملتفت شدند و فوراً آبی آورده بر سر و روی من ریختند و از آن جای مراجعت کردیم.

۱- این جمله فارسی در متن عربی بهمین ترتیب آمده و ظاهراً زن هندو به فارسی سخن میگفته و این خود مایه تامل است (توضیح مترجم در ذیل صفحه ۶۲۵).

قربانی در

رودخانه گنگ

... مردم هند در مورد غرق هم این مراسم را دارند، بسیاری

از آنان خود را در نهـر گنگ غرق میکنند. گنگ رودخانه

مقدس هندویان است که برای حج بزیارت آن میروند و

خاکستر اشخاص را هم که میسوزانند در همین رودخانه

میریزند و میگویند که سرچشمه آن از بهشت است، آنانکه میخواهند خود را در این

رودخانه قربانی کنند میگویند خیال نکنید ما برای خاطر امور دنیاوی یا به جهت

تنگدستی و درویشی خود را غرق میکنیم بلکه قصد ما از این عمل تقرب بدرگاه «کسای»

میباشد کسای در زبان هندی بمعنی خداوند است. جسد اینگونه اشخاص را بعد از

مرگ از آب درمی آورند و میسوزانند و خاکسترش را دوباره در آب میریزند.

تشکیلات

بوزینگان

... از کنکار مسافرت کرده بمفاره ای رسیدیم که بنام

«استا محمود لری» معروف است. این مرد یکی از صلحا بوده

و مفاره را در دامنه کوهی که کنار خور کوچکی واقع

است حفر کرده. از آنجائیز کوچیده بخور «بوزینه» رسیدیم.

بوزینه در این کوهستان بسیار فراوان است، رنگ آنها سیاه و دارای دم درازی

میباشند. بوزینگان نیز مانند آدمیان ریش دارند. شیخ عثمان و پسرش و دیگران

بمن گفتند که این بوزینگان بزرگ و رئیسی دارند که بوزینگان دیگر مانند پادشاه

از وی تبعیت میکنند و آن بوزینه بر سر خود بندی از برگهای درخت می بندد و به

چوبدستی تکیه میزند و در چپ و راست وی چهار بوزینه دیگر چوبدست بکف

میباشند که وقتی او می نشیند آنان بالا سر وی میایستند و بوزینه ای ماده که جفت

وی است با فرزندانـش هر روز پیش او می آیند و می نشینند و آنوقت بوزینگان دیگر

در فاصله دورتری از وی قرار میگیرند و یکی از آن بوزینگان عصا بدست برای

دیگران سخن میراند و آنگاه متفرق میشوند. بوزینگان معمولا برای رئیس خود موزی

یا لیموئی یا چیزی شبیه به آن بعنوان هدیه می آورند و رئیس و فرزندان وی با آن

چهار بوزینه دیگر این هدایا را میخورند.

یکی از جوکیان حکایت میکرد که یکبار از چهار بوزینه در برابر رئیس خود

بوزینه ای را با چوب کتک زده پشم های وی را کردند. جوکی مزبور مدعی بود که

این ماجرا را بچشم خود مشاهده کرده است.

اشخاص مورداعتمادی بمن گفتند که هرگاه بوزینه‌ای بر
 بوزینه و دختری که قدرت دفاع از خود نداشته باشد دست یابد با
 عشق دختر وی نزدیکی میکند. یکی از اهالی این جزیره حکایت میکرد
 و میگفت «درخانه من بوزینه‌ای بود که دختر مرا در یکی
 از اطاقها موردحمله قرار داد، دخترک فریاد برکشید ولی بوزینه زورمندتر از او
 بود، تا ما خود را بمحل واقعه رسانیدیم دیدیم دختر را بر زمین زده است. بالاخره با
 کشتن بوزینه دختر را نجات دادیم.»

از آنجا به‌خور خیزران رفتیم و در همین خور بود که ابوعبدالله خفیف دوقطعه
 یاقوتی را که بسططان جزیره اهدا کرد یافت و ما داستان آن را در کتاب اول آورده‌ایم.
 از آنجا نیز بمحلی موسوم به بیت‌العجوز رفتیم که آخرین حد آبادانی است و
 از آن پس بمغاره باباطاهر و مغاره سبیک رفتیم. باباطاهر یکی از صلحا و سبیک
 یکی از سلاطین کفار بوده که در این محل بعبادت می‌پرداخته است.

... و در اینجا بود که زالوی پران را دیدم این حیوان را
 زالوی زلو مینامند و آن در میان درختان و علفهای کنار آب زندگی
 میکند و چون کسی نزدیکش رود باو حمله میکند و در هر
 پران کجای بدن به‌نشیند مقدار زیادی خون از آنجا درمی‌آید و
 یگانه علاج آن لیمو است که باید روی زالو بفشارند تا از جایشیکه چسبیده است جدا
 شده بیفتد و آنگاه جای نیش آنرا با کاردی چوبی که برای همین کار ساخته شده
 می‌خراشند. حکایت میکردند یکی از زوار را که ازین محل عبور میکرده زالویی ببدن او
 چسبیده بود و چون او اهمیت نداده و لیمو استعمال نکرده بود از غایت خونی‌ریزی از
 پا درآمده و مرده بود. این مرد باباخوری نام داشته که یکی از مغاره‌های آنجا نیز
 بنام وی خوانده میشود.

از آنجا هم حرکت کرده نخست به‌هفت مغاره و سپس بعقبه اسکندر و پس از
 آن به‌مغاره اصفهانی و سپس به‌چشمه آبی و قلعه خرابه‌ای رسیدیم در پای قلعه من‌بور
 خوری هست که بنام «غوطه‌گاه عارفان» مشهور میباشد مغاره‌های «نارنج» و «سلطان»
 نیز در این محل است و دروازه کوهستان در نزدیکی آن میباشد.

۱- غوطه‌گاه عارفان به‌همین عنوان به‌فارسی در متن ذکر شده است. (مترجم)

کوه سراندیب

یا قلۀ آدم

این کوه از بلندترین کوه‌های دنیا است. هنوز نه روز راه داشتیم که از وسط دریا قلۀ آن در برابر ما نمودار گشت و وقتی بالای آن رفتیم ابرها پائین‌تر از ما قرار داشت و مانع از آن بود که پای کوه را ببینیم. در این کوه درخت‌های

فراوان هست که هیچ‌گاه برگ آن‌ها نمی‌ریزد و گل‌های رنگارنگ و گل سرخی درشت باندازهٔ يك كف دست در آن می‌روید که می‌گویند روی این گل خدا و پیغمبر نوشته شده است. راه قدم‌گاه دوامست یکی معروف بجادهٔ بابا و دیگری معروف بجادهٔ ماما، مقصود از بابا و ماما آدم و حوا میباشند. جادهٔ ماما راه بهتری است که زوار در بازگشت خود از آن راه می‌آیند ولی هرکس در رفتن از آن راه برود در انتظار مردم چنان است که اصلاً زیارت نرفته باشد. جادهٔ بابا خیلی سخت و مشکل است، پائین کوه همان‌جا که دروازهٔ آن قرار دارد مغاره‌ای است که آن‌هم منسوب باسکندر میباشد، چشمهٔ آبی نیز در آنجا هست، مردمان قدیمی برای کوه‌راهی پله‌مانند تراشیده و در آن میله‌های آهنین کار گذاشته و زنجیرها بر آن بسته‌اند که هرکس بخواهد از کوه بالا رود از آن زنجیرها میگیرد و بالا میرود. این زنجیرها ده‌تا است دوتا در پائین کوه همان‌جا که دروازه است و هفت‌تای دیگر متوالیاً بعد از آن قرار گرفته و دهمی را زنجیر شهادت مینامند زیرا انسان وقتی به آنجا میرسد و پائین کوه مینگرد دچار وحشت میگردد و از ترس سقوط شهادتین بر زبان میراند. وقتی از این زنجیر هم رد شدیم جادهٔ متروکی بود، از زنجیر دهم تا مغارهٔ خضر هفت میل راه می‌باشد این مغاره جایگاه وسیعی است که چشمهٔ آبی هم بهمین نام دارد و این چشمه پز از ماهی است لکن هیچ‌کس از آن ماهی‌ها نمی‌گیرد. نزدیک چشمه دوحوض هست در دو طرف راه که از سنگ تراشیده شده؛ زوار هرچه را که با خود دارند در همین مغاره می‌گذارند. دو میل دیگر باید راه پیمود تا بتوان در قلۀ کوه بقدم گاه رسید.

قدم‌گاه

قدمگاه؛ جای پای پدر ما آدم بر صخرهٔ بلند و سیاهی که در محوطهٔ پهناوری واقع است قرار دارد. جای پا در روی صخره بشکل يك فرورفتگی نمودار است و طول آن یازده وجب میباشد. مردم چین در قدیم الایام محل انگشت ابهام و اطراف آنرا بریده و با خود به‌معبدی که در شهر زیتون (تسو-سونگ) واقع شده برده‌اند و از نواحی دور-

دست بزیارت آن می‌شتابند. روی صخره در همان جای پا نه حفره تراشیده‌اند که زائرین کفار زر و یاقوت و جواهر در آن میگذارند. فقرا که بمغاره خضر می‌رسند از هم پیشی میجویند تا خود را زودتر بقدمگاه رسانیده این نذرها را تصاحب کنند. ما که آنجا رسیدیم جز چند سنگ کوچک و مقدار کمی طلا که به راهنمای خود دادیم چیزی در آن نبود.

رسم چنان است که زوار در مغاره خضر می‌مانند و صبح‌ها و عصرها بزیارت قدمگاه می‌روند ما نیز بهمین ترتیب عمل کردیم. بعد از سه روز بجاده ماما بازگشته بمغاره شیم که همان شیث پسر حضرت آدم باشد رسیدیم و پس از آن بترتیب از خورماهی و قریه کرمله و قریه جبرکاوان و قریه دل‌دینوه و قریه آت‌قلنجه گذشتیم. منزل قشلاقی شیخ ابو عبدالله بن خفیف در همین‌جا بوده و کلیه این منازل و قرا در کوه واقع شده است.

در پای کوه از همین جاده درختان معروف «بدرخت روان» وجود دارد و آن درخت طویل‌العمری است که برگ آن هیچوقت نمیریزد و کسی را ندیدم که برگ آن درخت را دیده باشد. این درخت را از آن جهت روان می‌نامند که هرکس از بالای کوه به آن بنگرد خیال می‌کند در پائین کوه واقع شده و هرکس از پائین به آن بنگرد آنرا در قله کوه می‌بیند. در دامنه کوه عده‌ای از جوکیان منتظر بودند که برگی از آن درخت بیفتد تا آنان بردارند زیرا برگهای این درخت در جایی است که دسترسی به آن امکان ندارد و در این باره دروغهایی هم می‌بافند از جمله آنکه میگویند هرکس از برگ آن درخت بخورد جوانی را از سر میگیرد و البته این مطلب صحت ندارد.

زیر این کوه خور بزرگی هست که از آن یاقوت استخراج میشود و آب آن در نهایت کبودی بنظر میرسد.

دو روز از اینجا راه رفتیم تا بشهر دینور رسیدیم این
 بتکده دینور شهر بزرگ در کنار دریا واقع شده است و ساکنین آن از
 طبقه بازرگانان میباشند بت معروف دینور در این شهر در
 معبد بزرگی قرار دارد و در این معبد در حدود هزار تن از برهمنان و جوکیان و در
 حدود پانصد تن از دختران هندو بسر میبرند و این دختران هرشب پیش بت برقص
 و آواز میپردازند. شهر با همه عواید آن وقف بر این بت است و تمام آنانیکه در معبد

بسر می‌برند یا بزیارت آن می‌روند از همین محل اوقاف مخارجشان تأمین می‌شود بت مزبور بیالای آدمی و از طلا ساخته شده بجای دو چشم آن دو یاقوت بزرگ کار گذاشته‌اند و بمن گفتند که موقع شب از آن دو چشم مانند دو قندیل روشنائی می‌تابد. از آنجا بشهر قالی رفتیم و آن شهر کوچکی است که در شش فرسخی دینور واقع شده در این محل مردی مسلمان باسم ناخدا ابراهیم بود که ما را مهمان کرد و از آنجا بشهر کلمبو رفتیم.

کلمبو از بهترین و بزرگترین شهرهای سرندیب است و در همین شهر است که فرمانروای دریا با پانصد تن از حبشی‌ها سکونت دارد. سه روز دیگر راه به کانتون رسیدیم که ذکر آنرا پیشتر آوردیم.

در بتاله با پادشاه آن که سابقاً یادش کرده‌ایم ملاقات شد.
حرکت بسوی
 ناخدا ابراهیم هنوز در انتظار من بود پس بعزم بلاد معبر
معبر
 حرکت کردیم باد خیلی شدید بود نزدیک بود که آب در کشتی وارد شود و ما کشتیبان و رئیس عارفی نداشتیم بالاخره بسنگی رسیدیم که نزدیک بود کشتی را درهم شکنند و بعد از آن داخل محوطه‌ای کم‌عمق شدیم کم‌کم کشتی فرو می‌نشست و ما مرگ را معاینه می‌دیدیم. سرنشینان هرچه با خود داشتند در دریا انداختند و باهم وداع کردند دکل کشتی را کندیم و دور انداختیم ملوانان کلکی از چوب بساختند، بین ما و خشکی دو فرسخ راه بود من خواستم در کلك پیاده شوم لکن دو کنیز و دو تن از رفقا با من بودند گفتند می‌روی و ما را می‌گذاری؟ و من آنان را برخود مقدم داشتم گفتم شما اول پیاده شوید کنیزی را که بیشتر دوست داشتم نیز گفتم با آنان برو، کنیزك گفت من شما خوب بلدم بیکی از ملناهای کلك می‌چسبم و بشنا با آنان می‌روم دو رفیق من که یکی محمد بن فرحان توزری و دیگری مردی مصری بود با يك کنیز در کلك نشستند و کنیز دیگر شناکان با آنان رفت من هرچه از امتعه و جواهر و عنبر داشتم بوسیله آنان بخشگی فرستادم، باد هم از مسیر کلك موافق بود من در کشتی ماندم صاحب کشتی در تخته‌پاره‌ای نشست و بساحل رفت، ملوانان شروع بساختن چهار عدد کلك کردند لکن پیش از آنکه بتوانند آنرا تمام کنند شب فرا رسید، آب داخل کشتی میشد من بقسمت خلفی کشتی رفتم و تا بامداد آنجا ماندم در این هنگام عده‌ای از کفار با زورقی بسوی ما آمدند و ما را بساحل بردند و چون آنان باچکار سلطان معبر بودند

و از روابط ما با آن پادشاه آگاه شدند جریان امر را باو نوشتند، سلطان در مسافت دو روز راه از این محل بغزا رفته بود من نیز داستان را باو نوشتم، کفار مزبور ما را به پیشه بزرگی وارد کردند و از میوه درختان مقل که شبیه هندوانه میباشد برای ما آوردند در داخل این میوه چیزی پنبه‌مانند هست که مایعی عسلی از آن درمی‌آید و از این عسل حلوائی می‌سازند که آنرا تل مینامند و شبیه شکر میباشد و نیز یک نوع ماهی بسیار مرغوب برای ما آوردند، سه روز در آنجا ماندیم تا امیری بنام قمرالدین با جمعی از سوارگان و پیادگان از طرف سلطان بسراغ ما آمدند و یک تخت روان با ده اسب برای ما آوردند من سوار شدم و همراهانم نیز با صاحب کشتی و یکی از کنیزکان سوار شدند، کنیز دیگر را در تخت روان جا دادم و بدین ترتیب حرکت کرده بدژ هرکاتو رسیدیم و شب را در آنجا بسربردیم، کنیزکان را با عده‌ای از غلامان و همراهان در آنجا گذاشتیم و خود حرکت کرده روز دوم باردوی سلطان رسیدم.

نام او غیاث‌الدین دامغانی است. وی در اول کار یکی از
سلطان بلاد معبر سواران ملک مجیر پسر ابوالرجا بود که او خود نیز یکی
 از خدام سلطان محمد بشمار میرفت. غیاث‌الدین بعدها در
 خدمت امیر حاجی پسر سید سلطان جلال‌الدین وارد شد و سپس بفرمانروائی رسید
 وی قبل از این‌که برمسند حکومت تکیه زند سراج‌الدین نامیده میشد و در آن هنگام
 نام غیاث‌الدین برخود گذاشت. بلاد معبر تحت حکم سلطان محمد پادشاه دهلی بود
 اما بعدها دامادش شریف‌الدین احسن‌شاه در آنجا سربشورش برداشت و مدت پنج
 سال حکومت کرد و پس از کشته شدن وی یکی از امرا بنام علاءالدین ادیجی بجای
 او نشست او نیز یک‌سال براریکه حکومت مستقر بود تا بغزای کفار رفت و اموال
 فراوان و غنیمت بسیار بچنگ آورد سال دوم نیز بغزا رفته و کفار را شکست داد
 و کشتاری عظیم از آنان کرد قضا را در همین روز کشتار مغفر از سر برگرفت تا
 آبی بنوشد ناگاه تیری از محل نامعلومی باو اصابت کرد و جابجا بمرد پس از وی
 داماد او قطب‌الدین را بجایش نشاندند لکن با اخلاق و رفتار وی نتوانستند موافقت
 کنند و بعد از چهل روز او را کشتند و سلطان غیاث‌الدین بجای او نشست و پادشاه
 سلطان شریف جلال‌الدین که من خواهر او را در دهلی بزنی داشتم ازدواج کرد.

ملاقات ابن بطوطه با

چون بنزدیک منزل سلطان رسیدیم وی یکی از حاجبان را پیش من فرستاد، سلطان خود در برج چوبینی نشسته بود، در هندوستان رسم چنین است که هیچ کس پیش سلطان با پای بی موزه وارد نمی شود و من موزه نداشتم تا یکی از کفار موزه خویش بمن داد و پوشیدم. در آنجا عده ای نیز از مسلمانان بودند و من تعجب کردم که مردانگی آن کافر بیشتر از همه بود.

چون پیش سلطان رفتم اشارت کرد بنشستم وقاضی حاج صدرالزمان بهاءالدین را پیش خوانده مرا در جوار او منزل داد و سه خیمه بمن داد و غذا برای من فرستاد. غذای آنان عبارت است از برنج و گوشت و عادت آنجا براین است که مانند کشور ما روی غذا ماست میخورند.

بعد از این ملاقات نیز پدیدار سلطان رفته درباره جزائر ذیبة المہل (مالادیو) با وی سخن گفتم. وی تصمیم گرفت که لشکری بدان سو بفرستد و بهمین نیت کشتی هائی نیز تهیه کرد و هدیه ای برای ملکه آنجا با خلعت هائی برای وزرا و امرا معین فرمود و مرا وکیل کرد که خواهر ملکه را بعقد ازدواج او بیاورم و فرمان داد که سه کشتی پر از ثنورات برای فقرای آن جزائر تهیه کنند و بمن گفت پنج روز دیگر باید اینجا بیائی؛ لیکن فرمانده دریا خواجه سرك اظهار داشت که مسافرت باین جزائر تا سه ماه دیگر امکان پذیر نیست.

سلطان گفت: «وقتی کار چنین است تو برو به بفتن، تا ما این مسافرت را بپایان برسانیم و بپایتخت خود مراجعت کنیم و از آنجا ترتیب حرکت بسوی جزائر را بدهیم» من تا مدتی بانتظار آمدن کنیزان و رفقایم پیش او ماندم.

محلّی که ما از آنجا عبور میکردیم جنگلی بود از درختان قسبوت و خونغوازی سلطان معبر و نی ها بطوری که راه برای رفتن باز نبود سلطان فرمان داد تا همه لشکریان از بزرگ و کوچک تبری با خود بردارند و درختان را قطع کنند وقتی اردو توقف می کرد سلطان باتفاق دیگران سوار شده بجنگل میرفت و از صبح تا هنگام زوال بقطع درختان جنگل می پرداخت و آنگاه بغذا میشستند و بعد دوباره تا شامگاه بقطع جنگل می پرداختند، و هر که را از کفار در این جنگل ها می یافتند اسیر میکردند آنگاه چوبی را از دو سر تراشیده آنرا روی دوش آن اسیر می گذاشتند زن و بچه وی را نیز همراه او بار دو

می‌آوردند و معمولا اطراف اردو باروئی از چوب می‌کشیدند که چهار در داشت و آن‌را کتکر مینامیدند در اطراف خانه سلطان نیز کتکری دیگر میکشیدند در بیرون کتکر بزرگ مصطبه‌هایی می‌ساختند که ارتفاع هریک از آنان در حدود نصف قامت بود و شب‌ها در آن‌جا آتش می‌افروختند و غلامان و نگهبانان که هرکدام يك بسته ترکه با خود داشتند شب‌ها تا صبح در آنجاها بسر می‌بردند و هرگاه کفار می‌خواستند بارودو شبیخون بزنند، نگهبانان دسته‌های نی را که با خود داشتند آتش می‌زدند و شب از روشنائی شعله مانند روز می‌گشت و سواران بدنبال کفار بیرون می‌رفتند.

بامدادان کفاری را که اسیر گرفته بودند بچهار قسمت میکردند و هرسته را پیش یکی از درهای کتکر می‌آوردند آنگاه چوب دوسر تیزی را که بسرگردن آنان گذاشته بودند برزمین استوار میکردند و خود آنان را نیز برآن چوب فرو میکوفتند و سپس زنانشان را آورده سر می‌بیدند و از همین چوب‌ها بگیسو فرو می‌آویختند. اطفال صغیر را در آغوش مادر سر می‌بیدند و همانطور رها میکردند و سپس اردو بمنزلی دیگر میرفت و بقطع جنگلی دیگر می‌پرداختند و اسرای دیگر را بهمین وضع میکشستند و من نظیر این اعمال فجیع را پیش هیچ‌يك از پادشاهان ندیدم و بهمین سبب بود که خداوند مرگ او را پیش ازوقت مقدر فرمود و من روزی او را دیدم قاضی در دست راست او نشسته بود و من در طرف چپ و مشغول غذا بودیم یکی از کفار را پیش آوردند، زن کافر با بچه‌ای هفت ساله نیز با وی بود سلطان بدست خود بجلادان اشارت کرد که سر وی را ببرند آن‌گاه اضافه کرد (وزن او و پسر او)^۱ و بدین ترتیب گردن آنان را زدند و من چشم خود از آن‌سوی بجای دیگر برگرداندم و چون بلندشدم دیدم سرهای آنان بر خاک افتاده است روزی دیگر پیش او بودم یکی از کفار را آوردند و او حرف‌هایی می‌گفت که من نفهمیدم لیکن دیدم جمعی از مأمورین شکنجه کاردها را برکشیدند و برسر او ریختند. من برخاستم گفتم کجا می‌روی؟ گفتم می‌روم نماز عصر بخوانم مطلب را دریافت و خندید، پس دستور داد دست‌ها و پا‌های وی را قطع کنند و من در مراجعت او را دیدم که در خون خود غوطه می‌خورد.

۱- این عبارت در متن بفارسی ذکر شده است.

فتوحات سلطان

معبر

در مجاورت بلاد سلطان کافری بود بنام بلال دیو که از بزرگترین پادشاهان کفار بشمار می آمد و عدد سپاهیان او از صد هزار می گذشت بیست هزار تن نیز مسلمان از اشخاص ماجراجو و جنایت کاران و بردگانی که از اربابان خود گریخته بودند جزو سپاهیان او بودند. این پادشاه طمع در بلاد معبر بسته بود، مسلمانان شش هزار تن سپاهی داشتند که نصف آن از جنگ آوران کارآمد بودند ولی نصف دیگر بیکاره و در حکم هیچ بشمار می آمدند. دو سپاه در بیرون شهر کبان بهم رسیدند، سپاهیان مسلمان شکست خوردند و بمرتبه بازگشتند، پادشاه کافر کبان که یکی از بزرگترین و محکم ترین شهرهای معبر بود رسید و آنجا را ده ماه در محاصره گرفت تا آذوقه مردم شهر پایان رسید و فقط قوت چهارده روز دیگر برای آنان باقی ماند. کافر از مردم شهر درخواست که بیرون بیایند و به آنان امان داد، گفتند باید موضوع را با سلطان خود در میان نهیم و قرار شد تا پایان چهارده روز مهلت داده شود، مردم شهر قضیه را بسططان غیاث الدین گزارش دادند و وی نامه آنان را روز جمعه بر مردم پایتخت بخواند، همه گریستند و گفتند جان خود را در راه خدا میدهیم، اگر کافر آن شهر را بگیرد باینجا نیز حمله خواهد کرد پس مرگ باشمشیر برای ما اولیتر است و در همان جا هم پیمان گشتند و فردای آنروز از شهر بیرون آمدند، عمامه ها را بعلامت از جان گذشتگی از سر برگرفته در گردن اسبان انداخته بودند، مردم پایتخت شجاعان و دلیران خود را که سیصد تن بودند در مقدمه لشکر قرار دادند و سیف الدین بهاء را که فقیهی متقی و دلیر بود در میمنه و ملک محمد سلاح دار را در میسر قرار دادند و سلطان خود با سه هزار تن در قلب لشکر جای داشت، سه هزار تن دیگر را نیز بعنوان ساقه معین کردند که اسد الدین کیخسرو فارسی فرمانده آنان بود. سپاه سلطان بهنگام خواب نیمروز براردوی کافر حمله کردند نگهبانان دشمن بر سر جای خود نبودند و اسبان آنان بچرا رفته بودند کفار گمان بردند که این عده از دزدان میباشند لذا بدون تهیه و آمادگی بمقابله آنان درآمدند و جنگ شروع شد، در این هنگام سلطان غیاث الدین فرارسید و کفار شکست خوردند و پادشاه آنان که مردی هشتاد ساله بود خواست سوار شود و فرار کند، ناصر الدین برادرزاده سلطان که بعد از او برمسند حکومت نشست خواست وی را بکشد زیرا او را نمی شناخت لیکن یکی از غلامان خبر داد که وی پادشاه دشمن است لذا او را اسیر کرده پیش غیاث الدین آوردند و او در ظاهر وی را اکرام کرد تا تمام اموال و پیلان

و اسبان وی را بستند و همواره وعده میداد که وی را رها خواهد کرد و چون هرچه داشت از او گرفت سرش را از تن جدا کرد و پوستش را کند و با کاه بپاکند و بر باروی شهر متریه بپاویخت و من خود آنرا در همان‌جا آویخته دیدم.

... ابن بطوطه از طریق بصره به آبادان (یا بقول خودش به

ابن بطوطه

عبادان) و از آبادان پس از عبور از شهرهای، بندر معشور، شوشتر، ایذه و ملاقات با شخصیت‌های مختلف و توقف در این شهر باصفهان و از آنجا به شیراز می‌آید: از جمله

در شیراز

مزارات شیراز مقبره احمد بن موسی برادر علی‌الرضا ابن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم می‌باشد این بقعه در نظر شیرازیان احترام تمام دارد و مردم بزیارت آن می‌روند. تاش‌خاتون مادر سلطان ابواسحق مدرسه بزرگی و زاویدای برای این مزار ساخته که در آن برای مسافirin طعام داده میشود و دسته‌ای از قاریان همواره بر سر تربت قرآن می‌خوانند.

خاتون شبهای دوشنبه را بزیارت این بقعه می‌آید. در آن شب قضات و فقها و سادات شیراز نیز در آنجا فراهم می‌آیند. شیراز از جمله شهرهایی است که سید در آن بس زیاد است و من از اشخاص موثق شنیدم که عده سادات شیراز - آنها که مستمری دارند - از کوچک و بزرگ هزار و چهارصد و کسری است و نقیب آنان عضدالدین حسینی نام دارد. این جمعیت چون در بقعه گرد می‌آیند به ختم قرآن می‌پردازند، قاریان با آهنگهای خوش بقرائت مشغول میشوند و خوراک و میوه و حلوا داده میشود و پس از طعام واعظ بالای منبر می‌رود و همه این تفصیلات در فاصله بین نماز عصر و نماز شام انجام می‌یابد. خاتون در غرفه مشبکی که مشرف بر مسجد است می‌نشیند و آخرس هم بر در مقبره چون در سرای پادشاهان طبل و شیپور و بوق می‌نوازند. دیگر از مشاهد شیراز قبر امام قطب ولی ابو عبدالدین خفیف است.

... گویند شیخ در سفری که به کوه سرانندیب میرفت باسی

انتقام

تن از درویشان دچار گرسنگی شد. مسافirin راه را گم کرده بودند و هر چند مینگریستند اثری از آبادی نمیدیدند. از شیخ اجازت خواستند که یکی از پیل‌بچگان را گرفته

فیل

بکشند و با گوشت آن سدجوع کنند. فیل در این ناحیه بسیار زیاد است و این حیوان را از آنجا به پایتخت هندوستان میبرند. شیخ آنان را نهی فرمود لیکن چون گرسنگی فشار آورده بود آنان سخن شیخ را نشنیدند و پیل بچه‌ای را ذبح کرده خوردند. شیخ از خوردن آن گوشت امتناع نمود و چون شب فرارسید و همگان در خواب شدند پیلان از همه سوی گرد آمدند و یکایک خفتگان را «بو» کرده می‌کشتند لیکن چون شیخ را بو کردند متعزز او نشدند و یکی از فیل‌ها با خرطوم خود، او را بلند کرد و بر پشت خود گذاشت و روانه شد.

فیل شیخ را به یکی از آبادی‌ها برد، مردم آن آبادی که چنین منظری دیدند جلو دویدند تا از حقیقت امر باخبر شوند فیل شیخ را بخرطوم برگرفت و در برابر چشم مردم بر زمین نهاد، اهل آبادی بسوی شیخ آمدند و او را نزد پادشاه خود بردند و قصه را بازگفتند این مردم همه کافر بودند شیخ چند روزی در میان آنان اقامت کرد. این آبادی برکنار (خوری) بنام خورخیزران واقع شده و خور بمعنی رودخانه می باشد. در این خور غواصان به صید مروارید میپردازند. میگویند شیخ در یکی از آن ایام با پادشاه آن محل به آب دریا رفت و چون بیرون آمد هردو دست را مشت کرده بود به شاه گفت کدامیک را انتخاب میکنی؟ شاه دست راست را انتخاب کرد شیخ دست خود برگشود سه سنگ یاقوت بینظیر در آن بود که به شاه داد و این یاقوت‌ها هنوز زیب افسر موروثی پادشاهان آن محل است. من خود باین جزیره سیلان مسافرت کرده‌ام مردم آنجا هنوز در مذهب کفر (بودائی) باقی هستند لیکن درویشان مسلمان را احترام میگذارند و آنان را در خانه‌های خود می‌پذیرند و اطعام میکنند و در خانواده خود راه میدهند برخلاف کفار هندوستان (هندوها) که از نزدیکی به مسلمانان اجتناب مینمایند و در ظروف خود به آنان آب و خوراک نمیدهند. گرچه باید متذکر بود که حتی این دسته از کفار بهیچوجه متعزز مسلمانان نمیشوند و از عملیات توهین‌آمیز نسبت به آنان احتراز میورزند، کفار هندوستان گاهی که مجبور میشدیم دستور بدهیم برای ما طعامی بپزند دیگ را در محلی دور می‌گذاشتند و غذای ما را که عبارت از برنج بود روی برگهای موز میکشیدند و قدری هم «کوشان» یعنی خورشت بر آن میریختند و خود کنار میرفتند. آنگاه ما می‌آمدیم و هرچه میخواستیم میخوردیم و زیادی غذای ما را به سگها و مرغها میدادند اگر گاهی بچه غیرممیزی (بچه خردسال و نابالغ) می‌آمد و از خوراک ما میخورد کتکش میزدند و سرگین گاو باو میخورانیدند زیرا بعقیده آنان وسیله تطهیر چنین گناهی خوردن فضلۀ گاو است.

... از مشاهدی که در بیرون شهر شیراز واقع شده قبر

آرامگاه

شیخ صالح معروف به سعدی است که در زبان فارسی سرآمد

سعدی

شاعران زمان خود بوده و گاهی نیز در بین سخنان خویش

شعر عربی سروده است مقبره سعدی زاویه دارد نیکو با

باغی نمکین که او در زمان حیات خویش بنا کرده و محل آن نزدیک سرچشمه نهر

معروف رکن آباد است و شیخ در آنجا حوضچه‌هایی از مرمر برآورده که برای شستن

لباس می‌باشد و مردمان از شهر بزیارت شیخ آمده پس از خوردن غذا در سفره‌خانه

شیخ و شستن لباس‌ها مراجعت می‌کنند و من خود نیز چنین کردم رحمت‌خدا بر او باد^۱

... این بطوطه به شهر بلغار که در کناره چپ رودخانه و لگا

در سرزمین

قرار داشته می‌رود و از آن‌جا قصد رفتن به قسمت شمالی

ظلمات

سیبری را داشته که بنا به علی که خود می‌گوید از رفتن به

سرزمین ظلمات و دیدن ساکنان آن شهر (که شاید اجداد

اسکیموهای کنونی باشند) صرف نظر می‌کند:

میل داشتم از بلغار به سرزمین ظلمات بروم، فاصله ظلمات تا بلغار چهل روز

راه است لیکن چون زحمت این‌ها زیاد و فایده‌اش کم بود از قصد خود منصرف گشتم.

مسافرت به ظلمات بوسیلهٔ ارا به‌های^۲ کوچک که توسط سگهای بزرگی کشانده می‌شود

انجام می‌گیرد زیرا این بیابان‌ها سراسر پوشیده از یخ و برف است و پای آدمیزاد و

ستور بزمین بند نمی‌شود اما ناخنهای سگ در یخ فرو رفته مانع لغزیدن آن می‌گردد.

در این نواحی فقط بازرگانان قوی‌حال و معتبر که هر کدام در حدود صد ارا به و

آذوقه فراوان از خوراک و شراب و هیزم در اختیار دارند می‌توانند مسافرت کنند. در

این صحرا درخت و سنگ و آب پیدا نمی‌شود و برای شناسائی راه منحصرأ از سگهایی

استفاده می‌شود که چندبار آن راه را رفته باشند و اینگونه سگها در حدود هزار دینار

قیمت دارند. ارا به را بگردن سگ راهنما می‌بندند و سگ راهنما سه سگ دیگر را

نیز بدنبال میکشد هر جا آن سگ متوقف شود سگهای دیگر نیز می‌ایستند. سگ راهنما

۱- (ص ۲۰۹ همان کتاب).

۲- منظور سورت‌مه است.

را نباید بزنند و نباید براو خشم گیرند و باید هنگام غذا قبل از خودشان باو خوراك بدهند و گرنه سگ بدش می‌آید و می‌گریزد و صاحبان خود را در معرض هلاك و تلف می‌گذارد. مسافرین ظلمات پس از طی چهل منزل راه به آن سرزمین می‌رسند، هریك از بازرگانان متاع خود را در بیرون گذاشته خود بمنزل می‌رود و فردا که بسراغ آن می‌رود می‌بیند که بجای آن پوست سمور و سنجاب و قاقم گذاشته‌اند، اگر اجناسی که بجای کالای او گذاشته شده بقدری باشد که او را راضی کند آنها را بر میدارد و راه می‌افتد و اگر راضی نشود دست به آنها نمی‌زند و همینطور می‌گذارد تا فرداشب مقداری دیگر بر آنها اضافه کنند اما گاهی نیز اتفاق می‌افتد که مردم ظلمات از معامله منصرف شده جنس خود را می‌برند و کالای بازرگان را سر جای خود می‌گذارند معاملات سرزمین ظلمات بدینگونه است و معلوم نشده که مردم آنجا چگونه مخلوقاتی هستند و آیا از (انس) اند یا از (جن)؟

... اهرام از عجاییبی است که از روزگاران کهن درباره

اهرام

آن سخن بسیار رفته است و در چگونگی و تاریخ بنای آن

مصر

روایت‌ها آمده، می‌گویند تمام علوم که پیش از طوفان نوح

در روی زمین بوده است از «هرمس اول» که در مصر علیا

ساکن بوده و (اخنوخ) نامیده می‌شده اخذ گردیده است، این «هرمس» همان ادریس علیه السلام است و او نخستین کسی بوده که درباره حرکات فلک و جواهر علوی سخن گفت و نخستین کسی بود که بنیاد معبد ها را گذاشت و مردم را از طوفان نوح خبر داد و از بیم آنکه علم و صنعت از میان برود این اهرام و معابد را بنا کرد و نقش همه صنایع و آلات را با تفصیل همه علوم در آن‌ها گذاشت تا از خطر نابودی در امان باشد. می‌گویند مرکز سیاسی و علمی مصر شهر «منوف» بوده که با (فسطاط) يك برید (چهار فرسنگ) فاصله دارد و چون اسکندریه را بنا نهادند مردم رخت بدان شهر کشیدند و مرکزیت به آنجا منتقل گردید تا روزگاری که اسلام آمد و (عمرو بن العاص) شهر فسطاط را که تا این زمان مرکز مصر می‌باشد بنیاد گذارد. اهرام بنائی است که با سنگ‌های سخت و تراش ساخته شده است و بلندی بسیار دارد، زمینه این بنا مدور است که در قسمت پائین آن وسعت آن بیشتر و در قسمتهای بالا دایره‌اش تنگتر می‌گردد، چنانکه روی هم رفته ساختمان شکل مخروطی پیدا میکند. اهرام در ندارند و معلوم نیست که طرز ساختمان آن‌ها چگونه بوده است.

از جمله روایاتی که راجع به ساختمان آن آورده‌اند این است که یکی از پادشاهان مصر پیش از طوفان نوح خواب هولناکی دید و برخود لازم دانست که این اهرام را در جهت غربی نیل بنا نهد تا همه علوم زمان و اجساد پادشاهان در آن محفوظ و مصون بماند. این پادشاه از منجمان پرسید تا بنگر که آیا جایی از این بنا را در آینده خواهند شکافت یا نه؟ گفتند، که در جانب شمالی بنا جایی را خواهند شکافت و حتی معین کردند که مخارج شکافتن آن چه مبلغ خواهد بود، پادشاه بفرمود تا آن مبلغ را در همان جایگاه که منجمین خبر داده بودند بگذارند و ساختمان را بجد تمام دنبال کرد و در شصت سال آن را بپایان رسانید و نوشته‌ای در آن گذاشت که ما این اهرام را در شصت سال ساختیم هر که خواهد در شصت سال ویران کند، گرچه خراب کردن بسی آسان‌تر از ساختن است.

چون نوبت خلافت بامیرالمومنین مأمون رسید عزم کرد که این بنا را ویران سازد، یکی از مشایخ مصر بخلیفه اشارت کرد که از این تصمیم منصرف گردد، لیکن لجاجت دامنگیر او شد و بفرمود تا از جانب شمال بتخریب آن بپردازند. برای تخریب اهرام آتش در پای آن می‌افروختند و سرکه بر آن میریختند و با منجنیق میکوفتند چندانکه شکافی که هم‌اکنون پیداست پدید آمد و در آنجا گنجی نمایان شد که بفرمان خلیفه وزن کردند. درست مطابق مخارجی بود که برای شکافتن آن دیوار مصرف کرده بودند و این امر مایه تعجب فراوان گردید و عرض دیوار که شکافته بودند بیست ذراع بود (ص ۳۰ کتاب).

ابن بطوطه^۱ در سوم ذیحجه سال ۷۵۶ یعنی قریب سی سال پس از سیر و سیاحت در کشورهای مصر، شامات، مکه، عراق، قسمت بزرگی از ایران و یمن و عمان و بلاد الروم و قسطنطنیه و دشت قبیاق و ماورالنهر، افغانستان، اندلس، چین، سند، جزایر جنوبی هندوستان، نیجریه و نشست و برخاست با اشخاص مختلف، عارفان و درویش گوناگون و امرا و پادشاهان کشورهای دور و نزدیک و دیدن دیدنیهای بلاد مختلف و تحمل صدمات و لطمات و مصائب و گذرانیدن روزهای خوش و لحظات ناخوش بزدگاه خود مراکش (طنجه) بازگشت و آنچه در این چند صفحه مرور کردید مشتی بود نمونه خروار. خداوند روحش را غریق رحمت بفرماید. (خ.ش)

۱- نام کامل ابن بطوطه چنین است: شرف‌الدین، ابو عبد الله بن محمد بن ابراهیم لواتی طنجه‌ای معروف به ابن بطوطه.

سفرنامه

(مادام دیولافوا)

دارای ۲۲۶ کلیشه و گراورهای زیبا

ترجمه و نگارش

فره‌وشی (مترجم همایون سابق)

۱۳۳۲ - شمسی

ناشر: کتابفروشی خیام - تهران

زن خواجه

یوسف

... «مارسل دیولافوا» مهندس و باستان‌شناس معروف

فرانسوی در سالهای ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۴ میلادی به‌زینه شخصی از راه

ترکیه و قفقاز به ایران آمده و مدتی در ایران بمطالعه

ابنیه تاریخی قدیم و جدید پرداخته است. در این مسافرت‌ها

مادام دیولافوا با شوهر خود همراه بوده و از هنگام حرکت از فرانسه تا مراجعت به

آنجا وقایع روزانه مسافرت و نتیجه مشاهدات و مطالعات خود را مشروحاً

یادداشت کرده و بصورت کتابی درآورده است که بوسیله شادروان مترجم همایون

فره‌وشی بفارسی برگردانده شده است ازجمله مینویسد:

شوهرم مارسل در منزل ماند تا نقشه تعمیر سد ساوه را تکمیل کرده بتوسط

دکتر توأوزان برای شاه^۱ بفرستد.

من هم در جلفا رفتم نزد زن خواجه یوسف ارمنی و از او خواهش کردم که مرا

بدوست خود زیباخانم زن حاج حسین تاجر فرش‌فروش معرفی کند.^۲

زن خواجه یوسف که دروجاهت صورت و آراستگی اندام و قشنگی لباس درجلفا

بی‌نظیر است، خواهش مرا پذیرفت و من بسی مایل بودم که از ملتزمین رکاب او

باشم ولی موانعی در کار بود زیرا که اولاً یکزن ارمنی نمیتواند بدون چادر و

چاقچور و روبند به اصفهان برود ثانیاً همراه بودن زنی که لباس مسلمانی دارد با يك

فرنگی خطرناك است. او خود را بلباس زنان مسلمان درآورد و مدتی مرا به تماشای

این مقدمات مشغول کرد و چون کارش تمام شد سوار براسب سیاه قشنگی شد که

۱- منظور ناصرالدین‌شاه است. (خ.ش)

۲- یکی از زنان مطلقه و سابق ناصرالدین‌شاه.

ظل السلطان بعنوان هدیه باو داده بود و با دو نفر خدمتکار چهارنعل از کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم جلفا براه افتاد و بزودی در ابری از گرد و خاک پنهان گردید.

منهم نیم ساعت پس از عزیمت او با نوکری حرکت کردم و بمنزل معهود رسیدم، حاج‌حسین در تالار بیرونی بانتظار ورود من نشسته و محض احتیاط مشتریهای فرش را هم جواب داده بود.

بمحض اینکه وارد شدم با کمال مهر و ملاطفت و بدون اینکه از شباهت من با مارسل حرفی بزنند مرا به اندرون برد.

انصافاً باید اعتراف کنم که براستی زیباخانم زیباست و بیجهت در اصفهان بوجاهت مشهور نشده است از آرایش مختصر او پیداست که مدتی در دربار سلطنتی زندگانی کرده است.

نه تنها محو زیبایی زیباخانم شده بودم بلکه هوش فوق‌العاده و صفات ممتاز و جمله‌های شیرین و عبارات دلنشینی که در صحبت بکار میبرد و اشارات مخصوص و حرکات سر و دست او نیز بر شیفتگی من میافزود.

باری زیباخانم به صحبت پرداخت و از خوشبختی زمان گذشته که در نزد شاه بوده داستانهای گفت. از مسافرتهاى شاه به اروپا خاطراتی داشت زیرا که او هم با دو نفر زنان سوگلی شاه تا مسکو همراه شاه بوده است و بسی اظهار تأسف می‌کرد که به‌امر شاه مجبور شده از مسکو به ایران بازگردد. میگفت وقتیکه شاه بکشتی نشست و از بندر انزلی جدا شد بسیار اندوهناک گردید.

تمام اهل اندرون تا بندر انزلی همراه بودند. تنها ما سه نفر با او بکشتی وارد شدیم. همینکه ناخدا فرمان کشیدن لنگر را داد زنانی که در ساحل مانده بودند به‌طوری گریه و زاری و شیون کردند که ساحل به‌لرزه درآمد، از دیدن این منظره شاه متأثر گردید و بفکر فسخ عزیمت افتاد و امر کرد که او را دوباره به ساحل برگردانند اما دکتر تولوزان و چند نفر که در نزد او تقرب داشتند به نصیحت پرداخته و به‌او فهماندند که بازگشت او در ایران و مخصوصاً در اروپا تأثیر بدی خواهد داشت، زیرا که دولتهای مقتدر دنیا زحمت‌ها کشیده و جشن‌ها فراهم کرده‌اند و انتظار مقدم اعلیحضرت شاهنشاه را دارند. اگر بفهمند که اعلیحضرت نظر به‌گریه و زاری زنان فسخ عزیمت کرده است می‌خندند و به‌مقام بزرگ سلطنت توهین وارد می‌شود بنابراین شاه از مراجعت منصرف گردید.

من از زیباخانم پرسیدم مملکت روسیه را چگونه دیدید آیا از اوضاع آنجا

خوشتان آمد؟ در پاسخ گفت: من ابدأ این مملکت را ندیدم زیرا بمحض ورود به کشتی من و دو نفر همراهم را در یکی از اطاقهای کشتی محبوس کردند و در محل تنگ و بدون هوایی بسربردیم و چون کشتی به بادکوبه وارد شد ما را فوراً داخل قطار راه آهن کردند و در آنجا زندانی شدیم حتی پنجره های واگون را هم بستند و ممکن نشد که نظری به بیرون اندازیم.

بمحض ورود به مسکو هم ما را در اطاقی حبس کردند و خواجه ها مواظب ما بودند که از اطاق خارج نشویم. شاه هم نظر به جشن ها و پذیرائی های باشکوهی که به افتخار او فراهم ساخته بودند نمیتوانست برحسب معمول در حرم باشد و ما هم از تنها ماندن و محبوس بودن محزون و اندوهناک بودیم. همینکه شاه فهمید ما را با تحمل چه زحمتی با لباس ایرانی تا مسکو آورده اند و احساس کرد که با این وضع مسافرت برای او مشکل است و محفوظ ماندن زنان از آرایش ها امکان پذیر نیست. تصمیم گرفت که ما را به ایران برگرداند، ما هم از جدا شدن او اظهار تأسفک کردیم ولی نظر به سختی هایی که در این مسافرت کشیده بودیم باطناً مایل به مراجعت بودیم. درست دو ماه میگذشت که ما رنگ آفتاب و یا گوشه ای از آسمان کبود رانندیده بودیم، بعلاوه ناصرالدین شاه هم از مسافرت خود خوشوقت و شادمان بود، همه جا محترمانه از او پذیرائی میکردند و جشن های بسیار باشکوهی به افتخار ورود او فراهم میساختند و در شهرهای بزرگ قشون را با لباسهای آراسته و قشنگ در مقابل او دخیل میدادند.

چون در اولین مانور نظامی که در روسیه به افتخار او تشکیل داده بودند حضور پیدا کرد. وضع قشون و لباس هاس قشنگ سربازان در او تأثیری کرد و در موقع مراجعت در نهایت خشم و غضب به سپهسالار گفت: «اینهمه پولی که برای لباس قشون از من میگیری به چه مصرف میرسانی؟ قیصر روس چه نوکران درستکار و بی طمع می دارد، برعکس شما نوکران نالایق من که همه باید در زیر چوب و شکنجه بمیرید».

ما از اطاق مجاور تغییرات شاه را شنیدیم و برخورد لرزیدیم و برقتل سپهسالار یقین حاصل کردیم اما این مرد بزرگ که هیچکس نمیتوانست نسبت اختلاس به او بدهد ابدأ خود را نباخت و چنان با حضور قلب به شاه جواب داد که خشم شاه

مانند ژاله زمستانی که از اولین اشعه خورشید برطرف می‌گردد زایل شد. او گفت: «مگر اعلیحضرت نمیدانند که قیصر روس به افتخار عبور جانشین جمشید و کیخسرو مجبور شده است بیک قسمت از قشون خود لباس نو بپوشاند؟»

من باز از زیباخانم پرسیدم که شاه از مسافرت به ممالك مختلف اروپا چه ارمغان مفیدی آورد و این مسافرت چه تأثیری در او داشت؟

در پاسخ گفت: ناصرالدین شاه فرنگستان را زیاد دوست میدارد و بزرگترین سلاطین و تواناترین ملکه‌های زمین را در مقابل خود دید و هنرمندی و حرکات حیرت‌آور رقاصه‌ها را می‌ستاید و از آراستگی و زیبایی خانمهای اروپائی زیاد تعریف می‌کند، با وجود این در تمام آن ممالك چیزی که شایان مقایسه با اوضاع ایران باشد ندیده است.

دلیل آن هم این است در مراجعت از اروپا پس از پیاده شدن از کشتی شب را در قصر سلطنتی انزلی که در ساحل دریا واقع است بسربرد و بمحض ورود روی به همراهان کرده و آنها را به شهادت طلبید و گفت: «این منظره و این آب و آفتاب را نگاه کنید، آیا در تمام این ممالك که مسافرت کردید جای به‌قشنگی ایران دیده‌اید؟»

همراهان همه گفتند خیر قربان، با وجود این شاه از مسافرت خود به فرنگستان و اوضاع شهرهای بزرگ آنجا با میل و رغبت صحبت می‌کرد و برای اینکه یادگاری از این مسافرت طولانی خود باقی بگذارد امر کرد که گوی بزرگی از طلا بسازند و از تاج کیانی و تاجهای شاهان پیش جواهری از قبیل یاقوت و زمرد و لعل و غیره بردارند و از دریاها و جبال و دره‌ها و شهرهای بزرگ که در مسیر او واقع بوده‌اند نقشه‌ای در روی آن ترسیم کنند و برای نشان دادن قشنگ‌ترین پایتخت‌ها بهترین الماسها را در آن نصب نمایند.

من به او گفتم: خانم آیا شما هم این کره را دیده‌اید؟

— بلی این کره چند روزی در نزد انیس‌الدوله بود و ما آنرا تماشا می‌کردیم. انیس‌الدوله شاه را ملامت می‌کرد که چرا این همه جواهر گرانبها را به این مصرف رسانده است.

— راستی جای بسی تأسف است که اعلیحضرت گوهرهای تاریخی را به این کره نصب کرده است.

— آری انیس‌الدوله از این عمل شاه غصه‌دار شده و بسی مایل بود که شاه آنها

را به او مرحمت کند تا به مصرف زیبایی سر و سینه و زینت لباس خود برساند.

— انیس الدوله می‌دانست که این جواهرات از کجا آمده است؟

— آری او می‌گفت که اغلب آنها به توسط نادرشاه از هندوستان به خزانه ایران منتقل شده است و پس از مرگ نادر بدست آغامحمدخان موسس سلسله قاجاریه افتاده است.

تنها شاهرخ که از تخت سلطنت محروم شده بود می‌خواست اولاد خود را به جای تخت شاهی وارث قسمتی از این جواهرات نماید و یا وجود نابینائی در پنهان داشتن آنها مهارتی به خرج داده بود و چون آغامحمدخان از او مطالبه کرد قسمها یاد کرد که از وجود چنین جواهراتی خبر ندارد و نمیدانست که پنهان داشتن آنها از آغا محمدخان چه عواقب وخیم و چه شکنجه‌های سختی در دنبال دارد.

باری شاهرخ بدبخت با شجاعت بی‌نظیری متحمل انواع زجر و شکنجه گردید و چیزی بروز نداد ولی آغامحمد بر شدت رنج می‌افزود تا بالاخره در زیر این شکنجه‌های طاقت‌فرسا تاب نیاورد و جای چند دانه الماس گرانبها را نشان داد که از چاه یا از زیر پی عمارتش بیرون آوردند و چون فتح باب شد بدستور آغامحمد باز او را زیر شکنجه قرار دادند و این پیرمرد لجوج از نشان دادن آنها خودداری میکرد.

عاقبت آغامحمد سخت‌ترین شکنجه را برای او معین کرد و دستور داد سرب را آب کرده و قطره‌قطره بر سر او بریزند شاهرخ دیگر نتوانست این شکنجه مهلک را تحمل کند و تمام جواهراتی را که سابقاً زینت تاج سلطنتی نژاد تیمور بود (اورنگ زیب) به آغامحمد تقدیم کرد.

آغامحمد پس از آنکه یقین حاصل کرد که چیزی در نزد او نمانده است امر کرد دست از شکنجه‌اش بکشند و شاهرخ که قربانی خست و طمع خود شده بود بواسطه تحمل این سختی‌ها پس از چند روز درگذشت.

بهر حال این جواهر که نمی‌توان برای آنها بهائی معین کرد اکنون در روی کره ناصرالدین‌شاه قرار دارد یا قوت بزرگ شاهرخ نشان میدهد که کوه دماوند بلندترین کوههای دنیا میباشد، یکدانه الماس بسیار باشکوه هم در روی این‌گوی تهران پایتخت ایران را که قشنگ‌ترین پایتخت‌های عالم است نشان میدهد و معروف است به الماس اشرف.

اشرف آخرین شاه افغان است که پس از شکست قطعی بطرف بلوچستان فرار کرد ولی رئیس قبیله بلوچستان او را دستگیر کرده کشت و سر او را با این الماس

که در بغل پنهان کرده بود برای شاه طهماسب فرستاد.

باری اصلاح کردن معلومات جغرافیائی به يك زن بی‌سواد سخت‌تر از آموختن علم هندسه بقاطر است.

خلاصه از زیباخانم پرسش دیگری هم کردم و گفتم با اینهمه زیبایی چرا شما از دربار سلطنتی تهران کناره‌جویی کردید؟

گفت: نظر به اینکه حاجی حسین خدمات زیادی به ناصرالدین‌شاه کرده و کارهای مهمی برای او انجام داده بود شاه هم در پاداش مرا به ازدواج او درآورد و منم از بخت خود شکایتی ندارم نصیب و قسمت این‌طور بوده است بعلاوه حاجی‌آقا هم مرد خوبی است و بی‌اندازه مرا دوست میدارد و یکی از خوشبختی‌های من هم این است که حاجی به‌غیر از من زن عقدی دیگری ندارد.

با این حال افسوس می‌خورم از اینکه نمیتوانم به اندرون شاهی مسافرت کنم و در تابستان در اردوی سلطنتی به پیلاقات و جاهای خوش آب و هوا نقل‌مکان نمایم و در عید نوروز از دست اعلیحضرت عیدی دریافت نمایم، مخصوصاً از اینکه از تعزیه‌های ایام محرم در تکیه دولت محروم شده‌ام بیشتر متأسف هستم.

... دیروز کاپیتان کشتی بما مژده داد که در نزدیکی

دیداری از

خرابه‌های تیسفون توقف خواهد کرد تا ما بتوانیم از تماشای

تیسفون

این خرابه‌های باستانی بهره‌مند شویم بنابراین امروز در

مدت چهار ساعت کشتی شبه‌جزیره‌ای را که در روی آن

بایتخت خسروپرویز قرار دارد دور زد در صورتیکه میتوانست به فاصله بیست دقیقه از برزخ عبور کند و خوشبختانه به‌ما فرصتی داد که چند دقیقه بسیاحت این کاخ با عظمت باستانی ایران به‌پردازیم مقارن ظهر بود که کشتی در کنار بنای عظیمی پهلو گرفت که ما آنرا طرف صبح از دور مشاهده میکردیم.

تیسفون یا طاق کسری (طاق خسرو) بالتمام با آجر ساخته شده و جلوخانی دارد به‌طول نود و یک متر و ارتفاع سی و پنج متر، درمیان این جلوخان بسیار وسیع تالار بزرگ مسقفی است که سی و پنج متر عرض آن است و حالیه مرتفع‌ترین قسمت این بنا میباشد.

در طرف راست و چپ این تالار مرکزی گالریهائی وجود داشته که البته

اقامتگاه پاسبانان و مراجعین و دبیران پادشاهی بوده است که اطلاق‌های این گالریها حرمرای پادشاهان ساسانی نبوده‌اند زیرا که آنها حرم خاصی داشته و زنانشان از انظار بیگانه برکنار بوده‌اند.

این رسم قدیمی هنوز هم در ایران معمول است.

کاخ سلطنتی تیسفون از حیث شکل با کاخ پرسپولیس^۱ تفاوت زیادی دارد ولی از حیث دربار که در آن شاه بار عام میداده و حرمرای که محل زندگی خصوصی شاه بوده یکسان است و گمان میکنم که تشخیص من مقرون بصحت باشد و در طبقه‌بندی ساختمانهای هخامنشی فارس که يك قسمت را دربار و قسمت دیگر را حرمرای شاهان تصور کرده‌ام و کاخهای باوسعت و بااهمیت سروستان و فیروزآباد را که اندرونی و بیرونی آنها در يك محوطه است اقامتگاه حکام ایالات پنداشته‌ام اشتباهی نکرده باشم، جناحین قصر تیسفون خراب و ازمیان رفته است و به‌اشکال میتوان شالوده دیوارها و عظمت و وسعت تالارها چنین آنرا تشخیص داد.

عمارت حرمرای و قسمت‌های فرعی آن بطوریکه در پرس‌پولیس هم مشاهده کردیم همه با خشت و گل بنا شده بودند و اکنون به‌شکل تپه‌خاکی درآمده‌اند و معلوم است که بطور غیرمنظم حفاریات و کاوشهایی هم در آنها بعمل آمده است و چیزی مفیدی بدست نیاورده‌اند.

چند عدد از مسکوکات پارتها و تکه‌های سفال در این تپه‌ها پیدا شده است و نکته جالب‌توجه این است که مسکوکات ساسانی در این ویرانه کمتر از مسکوکات پارتها دیده شده است و موید عقیده مورخین قدیمی است که تأسیس شهری را در شبه‌جزیره تیسفون به «واردان» نامی که معروفیت ندارد نسبت داده‌اند که شاید از سلسله شاهان اشکانی بوده است.

به‌استثنای دو درب طبقه تحتانی و درگاه بزرگ مرکزی منفذ و مدخل دیگری در این جلوخان وجود ندارد ولی درعوض از چهار طبقه ستون کوچک که در بدنه ساختمان واقع شده‌اند زینت یافته است و این ستونها هم در قسمت فوقانی بوسیله طاقهای کوچکی بهم اتصال پیدا کرده‌اند.

در نظر اول چنین می‌نماید که این ستونهای کوچک برای تزئین قصر ساخته شده باشند ولی درواقع چنین نیست بلکه به‌منظور استحکام این دیوار قطور می‌باشند

۱- پرس‌پولیس: تخت‌جمشید.

تا بدون تکیه‌گاه دیگری بتواند در مقابل مرور زمان و تکانهای زلزله مقاومت نماید. بنابراین روایات مورخین تمام این ستونها از صفحات نقره پوشیده بوده‌اند ولی من گمان می‌کنم که نقره خالص نبوده و شاید صفحاتی از مس بوده که روکش از آب نقره داشته‌اند و مانند گنبد های مطلای قم و شاه عبدالعظیم بوده‌اند اما مسلم است که این ستونها دارای پوششی بوده‌اند زیرا که آجرهای آنها تراش خوبی ندارند و با تزئینات قابل توجه سردر، هم آهنگ نیستند.

وقتی که انسان به این تالار بزرگ وارد میشود از دیدن این شاهکار با عظمت مبهور میگردد يك قسمت از بام قطور آن خراب شده است.

مسلمانان عقیده دارند که این طاق در روز تولد پیغمبر اسلام (ص) از شدت شادی تکان خورد و قسمتی از آن فرو ریخته است.

قسمت‌های باقی‌مانده صورت اولیه خود را حفظ کرده‌اند. لوله‌های مفالی زیاد در طاق دیده میشوند.

اعراب میگویند که این لوله‌ها برای دودکش چراغهایی بوده‌اند که شبها تالار را مانند روز روشن میکردند، درگاهی که در منتهی‌الیه تالار دیده میشود. برای ورود شاه بوده که از حرمسرا می‌آمده و بر تخت سلطنتی جلوس میگرفته است.

... در مقابل طاق پرده عریض و طولی آویخته بوده که

با رعام

چون شمع آفتاب از شکاف آن بدرون میتابیده درباریان

شاه

میفهمیدند که آمدن شاهنشاه برای بار عام دادن به پندگان

نزدیک است و مهیای استقبال او میشدند.

فردوسی میگوید: (وقتی که روز قائم مقام شب گردید پرده بزرگ مقابل در را باز کردند و مراجعین به حضور شاه بار یافتند).

پرده‌های طلائی یا ارغوانی و دیوارهای نقره‌پوش و فرشهای نفیس عریض و طویل گرانبها که در روی حصیرهای ضخیم گسترده بوده‌اند و پارچه‌های ابریشمی لطیف که برای زینت به دیوارها آویخته بودند و از همه بالاتر تخت عاجی که در صدر تالار جای داشته و شاهنشاه در روی آن جلوس مینموده و درباریان متعدد که جزء تجملات شاهان آسیائی میباشند و در اطراف تخت دایره‌وار می‌ایستادند، چشمان واردین را خیره میساخته‌اند و ابهت و جلال این دستگاه بی‌نظیر چنان تأثیری داشته

که همه در مقابل آن سر تعظیم خم میکرده‌اند. البته هنگام شب هم که روشنائی هزاران چراغ سیمین و زرین آویخته به سقف تالار با اشعه ستارگان رقابت میکردند تأثیر این بساطت با عظمت بیشتر بوده است.

افسوس که مرور زمان و دستهای ناپاک مردم غارتگر بچنین دستگاه با عظمتی حمله‌ور شده و تا آنجا که توانسته‌اند از ویران کردن آن فروگذاری نکرده‌اند.

اما هیكل بنابه اندازه‌ای با استحکام بوده که دست رومیان و اعراب غارتگر و ترکان حریص نتوانسته است به اسكلت محکم آن آسیبی وارد سازند و فقط توانسته‌اند قطعاتی از قسمت‌های فرعی آنرا از جای درآورند.

در مقابل تالار بزرگ حیاطی وجود ندارد و در جنبین آنهم تالار دیگری دیده نمیشود و تنها اسكلت با اهمیت این کاخ غول‌پیکر است که هنوز هم از عظمت و توانائی پادشاهان تیسفون حکایت میکند.

آخرین مهمانان این کاخ باستانی یعنی مرغان شبگرد با آن صداهای حزن‌آور و کلاغانی که از ویرانی این کاخ سیاه‌پوش شده و در ماتم سکنه آن بسوگواری مشغول بودند، از صدای پای ما که در هر آن بواسطه انعکاس در سقف زیادتر میشد وحشت کرده و مانند تیری که از کمان رها شود فرار اختیار کردند و این کاخ غم‌انگیز را یکسره تحویل ما دادند.

ای شاعر، چنگک خود بدست گیر و آنرا با اشعار دلپذیرت هم آهنگساز و قبل از آنکه انگشتان خود را قطع کنی و سازت را بسوزانی برای آخرین بار در مقابل این کاخ ویران مرثیه‌سرانی کن و ناله‌های جانسوز خود را با این شعر فردوسی بگوش ما برسان:

کنون شیون باربدگوش دار	سر مهر مهتر به آغوش دار
چو آگاه شد بار بد زانکه شاه	پپرداخت ناکام و بی‌رای گاه
ز جهرم بیامد سوی تیسفون	پر از آب مژگان و دل پر ز خون
زمانی همی بسود بر پیش شاه	خروشان بیامد سوی بارگاه
همی گفت الا، ای ردا، خسروا	بزرگا، سترگا، دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه	کجات آنهمه فرو بخت و کلاه
کجات آنهمه برز و بالای تاج	کجات آنهمه باره و بخت و عاج
کجات آن شبستان و رامشگران	کجات آن دژ و بسارگاه سران

کجیات آنسر و کساویانی درفش	کجیات آنهمه تیغهای بنفش
کجیات آن سرافراز جانوسپار	که با تخت زر بود و باگوشوار
کجیات آن سر خود وزرین زره	ز گوهر فکنده گره بر گره
کجیات اسب شب‌دیز زرین رکیب	که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجیات آن سواران زرین ستام	که دشمن شدی تیغشانرا نیام
همه گشته از جان تو ناامید	کجیات آن هیونان و پیل سپید
کجیات آنهمه راهسوارا شتران	عماری زرین و فرمان بران
کجیات آن سخنگوی شیرین‌زبان	کجیات آن دل و رای روشن‌روان
ز هر چیز تنها چرا مانندی	ز دفتر چنین روز کی خواندی
هر آنکس که او کار خسرو شنود	بگیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر	کنام پلگنان و شیران شمر
روان تو را داد گر یساریاد	سر بدسگالت نگون سار یاد
به یزدان و نام تو ای شهریار	بنوروز و مهر و بخرم بهمار
اگر دست من زین سپس نیزرود	بسازد مبادا بمن برودرود ^۱

در موقع صعود از پلکانهای خراب مناره‌های کوتیک یا سایر مناره‌های بلند من چیز جالب توجهی مشاهده نمی‌کردم. در چنین مواقع انسان در حال بالا رفتن گرفتار نفس‌تنگی و زکام میگردد و پس از آنکه چهارصد یا پانصد پله را طی کرد نفس‌زنان به بالای بامی میرسد که در معرض بادهای بسیار سرد واقع شده است و با نهایت ترس و لرز مجموعه‌ای از بامها و دودکشهای بخاری و لکه‌های سبزمزارع و بیابانهای خاکستری‌رنگ را می‌بیند و در مقابل مناظر مختلفی از دریا و دریاچه و رشته‌جبال پست و بلند مبهور میماند و بالاخره با شتاب مایل به نزول میگردد و غلت‌زنان از پله‌ها سرازیر میشود و سرانجام پس از دیدن صدمات و کشیدن سختی‌ها که در موقع صعود و نزول تحمل نموده احساس خوشوقتی مینماید که میتواند پای خود را به‌زمین گذارد.

۱- مولف در اینجا قسمتی از شاهنامه فردوسی یعنی نوحه‌سرایی بارید را بر خسرو ترجمه کرده است ولی ما بهتر آن دیدیم که عین اشعار شاعر بزرگ نامی‌خود را زینت‌افزای کتاب نمائیم مترجم (ص ۵۴۰ کتاب).

این خیالات بسی دیر یعنی در موقعیکه من بکومک پاها و آرنجها و زانوها خود را به جاهای خشن دیوارهای کاخ تیسفون که از آسیب مرور زمان و دست انسان خراب شده آویخته بودم و بطرف بالا میرفتم بخاطر من آمدند.

اکنون من به اندازه بیست متر در بالای زمین هستم و خود را برواقی آویخته‌ام که فقط شایسته نگاهداری خفاشان و جفدان یعنی مهمانان عادی آن محل تاریک است. بالاخره با زحمت زیاد خود را به بالای بام رساندم و توانستم آزادانه این دورنمای تاریخی را که در زیر پای من گسترده است تماشا کنم و از بالای این رصدخانه قرون عدیده گذشته را ببینم.

در این محل مرتفع دشت وسیعی را می‌بینم که دجله از میان آن عبور میکند و بکمک دوربین سفری کوچک نه تنها میتوانم محل شهر تیسفون را که اعراب در روی آن چادرهای گندم‌گون خود را برپا داشته‌اند ببینم بلکه مقبره سلمان فارسی را هم می‌بینم و میدان چشم اندازم از آبهای تیره رنگ شط هم تجاوز کرده و در ساحل راست آن چند تپه مرتفع را هم می‌بینم که تنها آثار باقی‌مانده شهر مشهور «سلوسی» هستند و خوب احساس میکنم که این دو شهر یعنی تیسفون و سلوسی مانند دو خواهر حسود عمر خود را پایان رسانیده‌اند. اگر یکی پیش قراول مغرب بوده دیگری هم افتخار نگاهبانی سرحدات ایران را داشته است.

خلاصه چون آفتاب در شرف زوال بود و بایستی زودتر خود را به ساحل رسانده سوار کشتی شویم از سیاحت جزئیات خرابه تیسفون دست‌کشیده و از میان‌خارستانها و نباتات باطلای عبور کردیم و از راه باریکی که بوسیله سارقین و گرازان در معبر ما ایجاد شده بود بدون زحمت زیاد به ساحل رسیدیم.

... یکی از روزها که در اطراف شهر تبریز گردش میکردم

گرفتار رگبار شدیدی شدیم و چون پناهگاهی هم نبود ناچار

به تاخت و تاز پرداخته و روبه شهر آوردیم.

ورود حاکم

و میرغضب

همین‌که به قونسول‌خانه رسیدیم از تمام لباس‌های ما آب

روان و از بدن اسبان هم بواسطه تاخت و تاز عرق جاری بود ولی چندان اهمیتی

نداشت زیرا که منزل ما خوب است و آتش فراوان خسارت وارده را جبران خواهد

کرد.

در حین ورود به قنصل‌خانه سربازا نرا دیدم که مشغول تمیز کردن اسلحه خود بودند. در حیاط هم جنب و جوش و هیاهویی برپا بود نوکران و پیشخدمت‌ها در سالون و آشپزخانه در رفت و آمد بودند، پرسیدم چه خبر است؟ گفتند شاهزاده والی خبر داده است که فردا به دیدن ما خواهد آمد. البته پذیرائی چنین شخص بزرگی کار کوچکی نیست. همه مستخدمین به زحمت افتاده‌اند میرزای قونسل‌خانه هم گرفتار مصیبت فوق‌العاده‌ای شده و زحمت او از همه مستخدمین زیادتر است.

این میرزای بدبخت که معلم زبان فارسی ما هم هست باید کار بسیار بزرگی را در این موقع انجام دهد یعنی قصیده‌غرائی در تهنیت حکومت بسراید و صفات حمیده و فضایل و شجاعت بی‌نظیر او را بستاید و از اختران سعد که باعث شده‌اند چنین فرمانفرمای عالیمقامی به تبریز آید بویژه آنکه قونسل را مفتخر ساخته و بدیدن او قدم رنجه فرموده سخن براند.

ساعت هفت صبح من بالای بام رفتم تا بتوانم ورود حکومت و ملتزمین رکاب او را خوب تماشا کنم.

طولی نکشید که دیدم فراشان سرخ‌پوش با چماق‌های سرنقره بدست پدیدار گردیدند و با صدای بلند متصل می‌گویند: ردشو... دورشو... کنار برو... تعظیم کن و گاهی هم ضربات چماقی به جمعیت تماشاچی تقدیم می‌کنند بالاخره من بدیدن شاهزاده عموی شاه موفق شدم.

ردنگت سیاه گشادی برتن داشت که در کمر آن چین‌های متعدد دیده میشد و کلاهی از ماهوت سیاه بر سر داشت که چندی است در دربار ایران معمول شده است و کلاه پوست حاجی طرخانی را امروزه فقط اعیانی بر سر می‌گذارند که پیر شده و با مدهای جدید درباری چندان سروکار ندارند.

البته حاکم تبریز باید شخص عالیمقام و باصطلاح ایرانیها استخوان‌دار باشد. از قیافه گرفته و رنگ گندم‌گونش می‌توان استنباط کرد که نمونه‌ایست از اعقاب قبیله قاجار.

بعد متوجه اسب خوش‌هیکل ترکمانی او شدم که پیشخدمتی عنان آنرا در دست گرفته و موظف است که پس از پیاده شدن حاکم غاشیه یعنی پارچه ابریشمی گل-دوزی که از صنایع دستی اهالی رشت است بر پشت آن بیاندازد.

این اسب بسیار شکیل و نیرومند و اندامی زیبا و آراسته دارد. زین و یراق

آن مجلل و از طلا ساخته شده و در روی آن با حکاکی نقش و نگاری انداخته‌اند. خلاصه مدتی تماشای این اسب قشنگ مرا مشغول داشت و بسی افسوس خوردم که چرا زود در زیر غاشیه مستور گردید زیرا که من هنوز از تماشای آن دل‌برنگرفته بودم. ساق پاهای آن ظریف و سر بسیار شکیل متناسبی داشت و پوست کندی آن مانند پارچه ابریشمی میدرخشید.

در دنبال اسب حکومت میرغضب بالباس تمام‌قرمز پیاده راه می‌پیمود. این شخص که نظر به اهمیت شغلش باید با احترام به او نگاه کرد هیچ‌وقت در دنبال اربابش وارد خانه دوستی نمی‌شود بلکه در جلوخان‌خانه می‌نشیند و اتصالاً باچای و قهوه و قلیان پذیرائی می‌شود.

در دنبال میرغضب افسران و فراشان و سوارانی هستند که لباسهای مندرسی برتن و کلاه‌های پاپاخ قفقازی برنگ خاکستری و سیاه و یا بلوطی برسر دارند. این سواران قزاقان گارد سلطنتی هستند. متأسفانه این گارد با آن لباسهای مندرس صورت خوشی نداشت.

باری حاکم در تالاری جلوس نمود و میرزا شروع به خواندن قصیده خود کرد که مضامین آن را از سعدی و فردوسی و سایر شعرای معروف ایران اقتباس کرده بود و چنین بنظر می‌آمد که حاکم هم با خوشوقتی گوش می‌دهد.

میرزا قصیده را با آب‌وتاب و آهنگ مخصوصی می‌خواند و حضار هم گاهی با خم کردن سر جملات آن را تحسین می‌کردند. اما بدبختانه من يك کلمه هم از این زبان ادبی مشهور دنیا نمی‌فهمیدم همین‌قدر دانستم که اظهار عقیده حضار بیمورد نبود و اشعار میرزا لطف شاعرانه‌ئی داشت.

بعد شربت‌های خنک آوردند و صحبت از هر در شروع شد و جلسه ملاقات مدت دو ساعت طول کشید و گاهی هم خمیازه کشیدن که عادت ایرانیان است بمیان می‌آمد. خلاصه جلسه با تعارف معموله و تبادل ادب و احترام صرف چای و شربت و شیرینی و قهوه و قلیان خاتمه یافت و حکومت مهمیای حرکت شد. حضار تا بیرون در او را مشایعت کردند و ملتزمین رکاب در جای خود ایستادند و میرغضب هم پست جنگی خود را اشغال کرد و اردو براه افتاد.

من و مارسل هم از قونسول‌خانه بیرون آمدیم زیرا که برحسب وعده باید نزد خلیفه ارمنی‌ها برویم و عکسی از او بگیریم. بواسطه همراه داشتن اسباب عکاسی فوراً تمام درها بروی ما باز شد.

عمارت مسکونی خلیفه چندان تماشائی ندارد و با خشت خام بنا شده است اما از هر طرف از باغی که آنرا احاطه کرده رودشائی می‌گیرد در انتهای باغ هم مدرسه‌ای برای اطفال ارمنی ساخته‌اند.

اگرچه ما قدری منتظر ورود خلیفه شدیم ولی پس از ورود باکمال مهربانی از ما پذیرائی کرد خلیفه بلنداندام و سیمای گشاده‌ای دارد که درمیان آن چشمان نافذی میدرخشید و ریش جوگندمی‌اش سنی را نشان می‌دهد که تناسبی با قدر است. موزونش ندارد «باشلقی» از پارچه آنتیک موج دارو براقی بر سر کشیده که تا روی چشمان آمده است لباس اطلس سیاهی برتن دارد که دامن آن روی پاهایش افتاده است.

زنجیر طلائی هم بگردن دارد که تا روی سینه آمده و در انتهای آن مدالی که عکس مسیح در قاب کوچک مینائی قرار گرفته و اطراف آن از یاقوت و مروارید ترصیع شده آویخته است ارمنی‌هائی که در اطراف این عالیجناب هستند به‌زنان نگاهبان کلیساهای کوچک فرانسه شباهتی دارند و رسم تقدیم کردن قهوه و پپ را بخارجیان میدانند این‌ها برعکس مستخدمین کلیساهای ما بسیار خوشرویند و مهر و محبتی ابراز میدارند.

خلیفه گفت: من فرانسویان را دوست دارم و چون از راه قفقاز به تبریز آمده‌اید البته اخباری هم از رئیس روحانی آنجا برای ما آورده‌اید.

مارسل گفت: بسیار شرمنده و متأسفم که نمیتوانم در این باب چیزی به شما بگویم زیرا در وقتی که ما چهار منزل از ایروان دور شده بودیم بوجود کلیسای (اوجمیان) آگاهی یافتیم و بهمین جهت از افتخار ملاقات و سلام دادن به رئیس روحانی آنجا محروم ماندیم.

خلیفه گفت: من هم متأسفم زیرا که اگر شما بدیدار رئیس عالی‌مقام فرقه کریگور که نه تنها در ایران بلکه در ترکیه آسیا و هندوستان نیز متوطن هستند موفق میشدید از پذیرائی شما بی‌نهایت خوشوقت می‌گردید. این شخص بزرگ بسیار هنرمند و ارزش هوش اروپائی را خوب می‌شناسد و البته باکمال خوشوقتی آنتیک‌های پربهای کلیسا را به شما نشان میداد. این اشیاء نفیس بسیار قابل ملاحظه و دیدنی هستند یکی از آنها نیزه‌ایست که پهلوی حضرت مسیح را سوراخ کرده است و دیگری بازوی راست «گرگوار» مقدس است که در محفظه بسیار قدیمی محفوظ است و این محفظه هم یکی از شاهکارهای بسیار نفیس زرگری به‌شمار میرفت و نیز به دیدن ثروت‌های پربهای کتابخانه که در مدت ۲۵ قرن در آنجا انبار شده یعنی کتب

خطی قدیمی نائل میگردیدید. خود کلیسای (اوچ میازن) که بمعنی ۳ کلیسا میباشد بسیار جالب توجه است. این کلیسا در تاریخ ۳۶۰ مسیحی بنا شده و کشیش‌های ما می‌توانستند قسمت‌هایی از آن را بشما نشان دهند که از آنوقت تاکنون دست نخورده‌اند.

اگرچه بواسطه شورشهای متوالی دو کلیسای آن منهدم شده‌ولی خزانه و کتابخانه از دست‌برد محفوظ مانده‌اند یعنی مدت زمانی آنها را در يك بنای سنگی نگاه داشته بودند و بهمین جهت از هر نوع فسادى برگزار مانده‌اند پس از آنکه عکس کشیش را با اشکال مختلف برداشتیم تشکراتی از طرفین مبادله شد و از آنجا بیرون آمدیم اما از برگشتن به روسیه و دیدن چیزهایی که او حکایت میکرد معذور بودیم زیرا که این برگشت به منزل کردن در چاپارخانه‌های خراب روسیه و خوردن پاچه خوک آمیخته به مریای آلوجه نمی‌ارزید.

۲۰ آوریل - امروز در تمام قونسولخانه‌ها جشن گرفته بودند. من پس از پذیرائی بر بالای بام رفتم که در روی آن پرچم فرانسه در اهتزاز بود. آفتاب هنوز با آخرین اشعه طلایی رنگ خود شهر زبیده را روشن میداشت و مثل این بود که در افق حریقی روی داده است.

به اندازه‌ای این منظره قشنگ و دلربا بود که من بی‌اختیار مدتی به تماشای آن مشغول بودم و تمام حواسم غرق دیدن این منظره زیبا بود که ناگهان صدای خفیفی از پشت سر شنیدم که میگوید خانم! چون برگشتم دیدم زن بسیار قشنگ کلدانی است که مرا آهسته صدا میکند.

این زن زیبا با کمال ادب به من گفت خانم آیا ممکن است از این عکس‌هایی که شما هم‌روزه در روی بام چاپ میکنید به من نشان دهید؟ من نیز با کمال ادب به او سلام دادم و هیچ فکر نمیکردم که جاسوس مخفی هم باشد که اعمال روزانه مرا تحت نظر گرفته باشد. چون تعریف و جاهت این زن، همسایه رادر قونسولخانه تبریز شنیده بودم که در جمال و کمال بی‌نظیر است از او خواهش کردم که جلوتر بیاید و لحظه‌ای در مقابل دوربین بایستد تا عکسی از او بگیرم خوشبختانه خواهش مرا پذیرفت و دستگاه عکاسی مرتب شد ولی متأسفانه دیدم که آفتاب در شرف زوال است و شاید نتوانم عکس خوبی از او بگیرم فوراً دویدم و مارسل را با مدادهای نقاشیش آوردم زیرا فکر کردم شاید این زن زیبا نتواند فردا این اظهار لطف را تکرار کند.

پس از آنکه من پارچه نازکی که شانه‌هایش را احاطه کرده و قسمت پسائین

صورتش را پوشیده بود کمی جابجا کردم دلیرانه روپوش خود را روی شانه انداخت و چند لحظه‌ای مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاد.

چشمان سیاهش مانند نرگس شهلا بسی دلربا و فتنه‌انگیز است بینی خوش ترکیبش و جاهت صورت را تکمیل کرده و بر ملاحظتش میافزاید. لب‌ها نازک و کمی گلگون هستند از خصایص صورتش که کمتر در چهره‌های زیبا دیده میشود این است که فاصله زیادی مابین بینی و دهان خندانش موجود است این لعبت زیبا و پری‌چهره رعنائی کلدانی سرپوشی از پارچه کرب دوشین برنگ شنجرفی دارد که بدور سر پیچیده و در جلو پیشانی گره می‌خورد گیسوانش با رشته‌های یاریکی بافته شده و در پشت سر افتاده است البته در هر تار مویش دلباخته‌ئی اسیر و در زنجیر است و بی‌جهت نیست که در وجاهت مشهور گردیده است. پیراهن قلمکاری در زیر کلیجه دارد و آن کلیجه هم از پارچه ماهوت نفیسی است که حواشی آن با ابریشم کلدوزی شده است.

همینکه شمایل او تمام شد با عجله آمد و دقیقاً نه با سر خمیده نظری به آن انداخت و با تبسمی رضایت‌خاطر خود را بروز داد و معلوم بود که از نقاشی هم آگاهی مختصری دارد و پس از آن‌که روی‌خود را دوباره پوشانید با گرمی از ما تشکر کرد و رفت.

... اکنون در کنار شهر ساوه منزل کرده‌ایم. در اینجا
 حرارت هوا تحمل‌ناپذیر است و ما در زندگانی به اشکالاتی
 برخورده‌ایم. رطیل‌های درشت از هر طرف در جست‌و‌خیز
 هستند. آذوقه ما هم نزدیک با تمام است، بطری عرقی
 داریم که گاهی چند قطره از آن را برای بهداشت در آب آشامیدنی میریختیم. متأسفانه
 استاد معمار به بهانه اینکه گناه آشامیدن یک گیلان با یک بطری یکسان است تمام
 آنرا در معده خود سرازیر کرده است!

شب گذشته من خوب خوابیدم اما صبح احساس کردم که حشره‌ای پام را گزیده
 است و چون دردی نداشت به‌ورم آن اعتنائی نکردم.

شب را بوسیله نردبان به بالای پام رفتیم و مستخدمین را وادار کردم که روی
 پام را خوب جاروب بکشند تا اگر عرق و رطیلی باشد به پائین ریخته شود بعد بسته

لحاف را آوردند و آنها را هم بنوبه بازرسی کردند ولی بدبختانه با این همه احتیاط نمیدانم با نیش چه نوع حشره‌ای پایم ورم کرده است.

برای مطالعه درباره ساختن سد ساوه (مارسل) مأموریت پیدا کرده مارسل نقشه سد را کشیده و دریافته که بنای آن بغیر از پایه خراب شده، درکمال استحکام است و با شاقول دره را طراز کرده و با محاسبه مقدار آبی را که ممکن است در جلوی سد ذخیره شود معین نموده است و امروز می‌خواهد از استاد معمار قیمت چوب و مصالح لازم و دست‌مزد کارگر را برای انجام نقشه تحقیق کند. سرتیپ و استاد بنا با بی‌صبری منتظر نتیجه هستند. خلاصه استاد معمار مخارج لازم را طوری به حساب آورد که قبول آن ممکن نبود. هرگاه در فرانسه یا انگلستان که مصالح بینهایت گران است بخواهند چنین عملی را انجام دهند یا نصف مبلغی که این استاد ما هر تعیین نموده عمل خاتمه پیدا خواهد کرد. گذشته از این که در اینجا اجرت کارگر روزی يك فرانك و نیم بیشتر نیست و عمده مصالح سنگ و آهک است که در پای سد آماده می‌باشد. مارسل از این حساب تعجب کرد و چون به مقصود سرتیپ و معمار پی‌برد به صحبت خاتمه داد و بهر دو نفر که طرف اعتماد نایب السلطنه بودند گفت: من نمیتوانم با این مخارج موافقت کنم. می‌روم به اصفهان و همینکه فراغت حاصل شد نقشه را با صورت مخارجی که در فرانسه برای چنین کاری لازم است برای نایب السلطنه خواهم فرستاد تا هر طور صلاح میداند دستور ساختن سد را بدهد. البته این جواب مطابق میل سرتیپ و معمار باشی نبود سرتیپ سلحشور با حالت مأیوسانه‌ای به سکوت پرداخت و از جلسه خارج شد و به بهانه درد شدیدی امعاء سر سفره هم حاضر نشد و برای ما پیغام فرستاد که بواسطه شدت درد مجبور است فوراً به تهران برود و به معانجه پردازد و از این به بعد نمیتواند ما را در تحت حمایت خود به کاشان یا اصفهان برساند.

بنابراین ما تصمیم گرفتیم که شب حرکت کنیم و من دستور دادم که قاطرها را حاضر کنند. اما متأسفانه جواب دادند که سرتیپ قاطرها را به تهران فرستاده است که بیکار نمانند و کرایه‌ای بیاورند و ممکن است از ساوه قاطر تهیه کرد ولی پس‌فردا ماه رمضان شروع میشود و قاطرچیان در سه روز اول ماه مبارك مسافرت نمی‌کنند. بالاخره از عباسقلیخان کسب تکلیف کردیم گفت:

مفرشها و اسبابهای عکاسی را بر شتری که در اینجا هست بار کنید و بقیه را به بسته‌های چهل کیلوگرمی تقسیم کرده بار الاغ کنید و بروید. شتری که حاضر بود

خیلی پیر بود و بیش از سه فرسخ نمیتوانست در روز راه برود الاغها هم خیلی کوچک و به اندازه سگهای درشتی بودند اما يك خوشبختی داشتیم و آن این بود دو امبی را که با آنها به سد میرفتیم نبرده بودند. ناچار الاغهایی کرایه کرده و سوار براسبان شدیم و با انارستان خداحافظی کردیم و بطرف قم روی آوردیم سرتیپ مرحمت کرده يك سرباز سوار هم ملتزم رکاب ما نمود.

پس از چند ساعت راه پیمائی دیوارهای خراب دهکده‌ای از دور نمایان شد چاروادارها از دیدن آن خوشحال شده و اطمینان پیدا کردند که به منزل رسیده‌اند... بالاخره پس از سیزده ساعت راه پیمائی الاغداران محوطه «آوه» را به ما نشان دادند. من به خیال افتادم که زودتر به منزل رسیده در گوشه‌ای بیفتم بنابراین آخرین توانائی خود را بکار انداختم و به اسب رکاب زدم و با مارسل و حسین سرباز به اول قصبه «آوه» رسیدیم. در مدخل قصبه، پیرمردان ریش قرمزی روی سکوی گلی نشسته و کنفرانسی داشتند و برای منزل کردن جائی را در خارج از آبادی به ما نشان دادند. اینجا باغ تازه‌ای بود و درختان آن قابل سایه اندازی نبودند خیال منزل کردن در این مکان آنهم در وسط آفتاب سوزان، حزن و یأس فوق العاده‌ای در من ایجاد کرد. خوشبختانه حسین سرباز به این پیرمردان گفته بود که اینها مهندسين فرنگی هستند که به امر شاه برای تعمیر سد ساوه آمده‌اند. از شنیدن این خبر پیرمردان بلند شده و به هیجان و حرارتی از ما پرسشهایی میکردند. مارسل گفت: فقط اراده شاه کافیهست تا این دشت وسیع مشروب گردد.

این مردم که تا لحظه قبل با قیافه عبوسی به ما نگاه میکردند اکنون خوشروئی و محبت فوق العاده‌ای نسبت به ما بروز میدهند و برای تندرستی ما دعا میکنند و حتی لباس ما را گرفته و میبوسند و میگویند خداوند شما را برای نجات ما فرستاده است. البته ما در هر پنج نوبت نماز دعا خواهیم کرد که خداوند بلا را از جان شما دور کند. بسیار خوش آمدید قدم شما روی چشم همه ماها باشد خواهشمندیم بر ما منت گذارده و بکلبه‌های ما فرود آئید و ما را سرافراز فرمائید. یکی از آنها که بنظر می‌آید محترم‌تر از دیگران است جلو افتاده و در خانه‌ای را باز کرد. دیگران هم عنان اسبان را گرفتند و ما پیاده شدیم و به بالاخانه قشنگی رفتیم من احساس کردم که دیگر نمیتوانم قدم بردارم و بدون اینکه منتظر فرش شوم در پهلوی تکه چوب‌قطوری افتادم به خیال آنکه آن را بالش خود قرار دهم و از فرط خستگی و کوفتگی بی‌هوش افتادم. هنوز هم وقتی که بفکر مسافرت آنشب و صدماتی که کشیدیم میافتم لـسـرز

مختصری در اعضايم پيدا ميشود.

پس از سه ساعت سر از خواب برداشتم و احساس کردم که گرسنگی به من آزار میدهد. آشپز حاضر بود گفتم زود چیزی بیاور که ما سدجوع کنیم او هم فوراً ظرف بزرگی که پر از میوه بود درمقابل من گذارد و گفت اینها را اهالی دهکده به شما تقدیم کرده اند.

من مشغول خوردن شدم. در این ضمن صاحب منزل هم به بالاخانه آمد و پس از احوالپرسی گفت خواهش میکنم ناهار را در حیاط میل کنید تا تمام جمعیتی که در اطراف خانه ما روی بام آمده اند بتوانند از دیدار شما بهره ور شوند. حس کنجکاوی و تفتیش زنان هم به شدت تحریک شده بود زیرا که حسین سرباز به آنها گفته بود یکی از این دو نفر فرنگی زن است. مخصوصاً زنان خانه میل وافر بدیدن خانم فرنگی داشتند. پس از صرف مختصر میوه خدمتکار منزل آمد و مرادعوت به اندرون کرد. با کمال بی میلی در دنبال او رفتم. زنان به استقبال من آمدند و انتهای انگشتان را بطرف من دراز کرده و دستم را گرفته به لب خود چسبانی کردند و با بوسه های گرمی نوازش دادند و با نهایت مهر و ملاطفت خوش آمد گفتند و بالای اطاق را بسرای نشستن من نشان دادند همینکه نشستم تمام چشمها بطرف من دوخته شد. من نیز این افواج کنجکاو را بدقت سان دیدم.

زن صاحبخانه که فاطمه نام دارد بنظر بیست و پنج ساله می آمد چهارقد ابریشمی سفیدی بر سر دارد که با ستجاق سر فیروزه ای در زیر گلویش بسته شده است. مقداری از گیسوانش مانند منگوله ابریشمی در روی پیشانی ریخته و بقیه که با رشته باریکی بافته شده در پشت سر افتاده است پیراهن گاز نازکی پوشیده که در جلو چاک دارد و سینه و پستانش را نمایان میسازد. تنبانش از پارچه ابریشمی بنارسی است و تا زانو میرسد سایر زنان هم به همین طریق لباس پوشیده اند تنها زنان مسن تنبانهائی از متقال و چلوار سفید دارند که دامن آنها تا روی پا میافتد. دو طفل هشت الی نه ساله هم به خدمتکار کمک کرده و چای و شیرینی می آورند. من متوجه اطفال شدم. فاطمه گفت این مریم کوچکترین فرزند من است، علی هم پسر یکی از دوستان آقا میباشد که دختر من نامزد او است.

من گفتم چگونه شما این بچه ها را در این سن کم به ازدواج و امیدارید؟
فاطمه - حالا که نه... سال آینده آنها را از هم جدا میکنیم و مدتی باید همدیگر را نبینند و بعد اگر والدین رضایت بدهند عروسی خواهند کرد.

— آیا لذتی که اینها در بازی کردن باهم دارند باعث آن خواهد شد که بعدها هم یکدیگر را دوست بدارند؟

فاطمه— مگر زنان عاقله خانواده آنها را از زیر نظر دور میکنند البته مواظب آنها هستند و آنها را به دوست داشتن یکدیگر تشویق و ترغیب میکنند.

— اگر اینها پس از عروسی همدیگر را نخواهند تکلیف چیست؟

فاطمه— اهمیتی ندارد مرد زن را طلاق میدهد و با دیگری ازدواج میکند و زن هم با مرد دیگری پیوند زناشویی می‌بندد. بعد روی به‌پسر کرده گفت علی بیا اینجا خانم خیال میکند که تو سواد نداری. آن تقویم را از روی طاقچه بردار و بما بگو که امروز برای چه کاری خوب است.

علی نگاهی به تقویم انداخته و گفت امروز پذیرائی دوستان خوب و حضور مهمانان موجب تندرستی و سعادت است. البته فاطمه این پیشگوئی تقویم را از صبح میدانسته و برای خاطر من علی را بخواندن آن وادار کرد. بهر حال این دقت و باریک بینی فاطمه را که یکی از خصائص خوب ایرانی است من تمجید میکنم. من گفتم: آیا ابتدا خواندن تقویم را به اطفال یاد میدهند؟

فاطمه— نه... اول قرآن خواندن را به آنها یاد میدهند و در ضمن خواندن تقویم را هم به آنها می‌آموزند تا ساعات خوب و بد را برای اهل خانه معین کنند. بعضی از قسمت‌های این تقویم چیزهایی دارد که خوب نیست بچه‌ها از حالا بدانند، دانستن اینگونه مطالب با سن آنها تناسبی ندارد. از شنیدن این کلام تمام زنها با نظر تعجب به‌من نگریستند و با صدای بلند خندیدند.

یکی از آنها گفت: شما چه میگوئید؟ عاقبت پسر زن خواهد گرفت و دختر هم در خانه محبوس خواهد شد. چه لازم است ما آنها را از خواندن تقویم بازداریم. اقلاً ساعت خوب را برای شروع بهر کاری برای ما معین میکنند.

فاطمه— خانم شما البته از زنان اندرون شاه دیدن کرده‌اید. از طرز لباس آنها برای ما صحبت کنید. میگویند شاه پس از برگشتن از فرنگستان حکم کرده است که زنها تنبان کوتاه بپوشند که درازای آن ثلث یک ذرع باشد و شاهزاده‌خانم‌ها هم کلهائی که در فرنگستان ساخته شده بدور صورت خود روی چهار قد میزنند.

من خیلی دلم می‌خواهد که شما از این گله‌ها به‌من بدهید در عوض منم بازو— بندهای قشنگ نقره خودم را که از فیروزه و مرجان و مروارید زینت یافته‌اند به

شما پیشکش خواهیم کرد.

— خیلی متأسفم که نمیتوانم خواهش شما را انجام دهم. من مثل درویشها مسافرت می‌کنم و بغیر از اسباب کار خودم و شوهرم و چند دست لباس چیز دیگری همراه نیاورده‌ام.

فاطمه — چرا شما کار میکنید مگر فقیر هستید؟

— نه فقیر نیستیم.

فاطمه — پس چرا مسافرت میکنید؟ برای چه به ایران آمده‌اید؟ خوشی هر زنی در این است که خوب غذا بخورد و خوب لباس بپوشد و خوب بزرگ کنند و خوب استراحت و گردش کنند.

— پس معلوم است که شما تمام روز را در فکر بزرگ هستید؟

فاطمه — البته، ولی نه تمام روز. آرایش من چند ساعت بیشتر طول نمیکشد به‌بینید به‌چه قشنگی با حنا سرانگشتی گذارده‌ام و چطور ابروها را باوسمه رنگین کرده‌ام و چگونه سرمه به‌چشمان کشیده‌ام! آیا خیال میکنید که این کارها آسان است؟ — بعد از آرایش مشغولیت شما چیست؟

فاطمه — قلیان میکشم. چای می‌خورم. بدیدن اقوام و دوستان می‌روم آنها هم از هم‌نشینی و صحبت‌های من لذت می‌برند.

خلاصه صحبت طول کشید و من نمیتوانستم زنان را وادار کنم که به‌نوبت حرف بزنند. بعلاوه چون پرسش‌های آنها را درست نمی‌فهمیدم مجبور میشدم که آنها را وادارم سؤال خود را تکرار کنند و آنها هم دقت داشتند که جملات مرا خوب بفهمند و چون می‌فهمیدند جمله مرا دوباره با بیان خود تکرار می‌کردند یعنی حرف زدن مرا اصلاح کرده و افعال را با زمان شایسته تلفظ مینمودند و کلماتی را که پس و پیش گفته بودم درست میکردند و در همین حال از بکار بردن فورمولهای ادب و احترام مضایقه نداشتند.

من اسم و فعل و مصدر را خوب استعمال میکردم ولی در استعمال فاعل و مفعول و مضاف‌الیه و غیره اشتباه مینمودم و درست به‌موقع نمی‌آوردم و در زمانهای حال و گذشته و آینده هم اشتباهاتی داشتم و البته آن فصاحت بیان معلمین ترازه خود را نداشتم و خلاصه آنکه زبان فارسی را با آن شیرینی که دارد نمی‌توانستم درست تلفظ کنم.

اکنون ساعت پنج است. آفتاب رو‌بزوال میرود. موقعی است که باید از پذیرائی

فاطمه تشکر کرده و دردسر را کم کنم. بنابراین برخاستم و از و اظهار امتنان کردم. او در پاسخ گفت: من کنیز شما هستم و خانه ما به شما تعلق دارد.

باری چون شب شد مارسل امر کرد که اسب‌ها را زین کنند ولی الاغداران متعذر شدند که چون قبایل چادرنشین برای چراندن گوسفندان به این نواحی آمده و به چند کاروان کوچک دستبرد زده‌اند بهتر آنست که روز حرکت کنیم.

مارسل گفت ممکن نیست. باید شب که هوا خنک است راه پیمود. روز نمیشود در این بیابان لم‌یزرع در آفتاب سوزان طی راه کرد و بالاخره براه افتادیم و تجربیات دیروز ما را از جلو افتادن مانع گردید بعلاوه الاغداران وحشت داشتند و بافی‌الجمله پیش‌آمدی خود را بزین اسبان ما می‌چسباندند.

ناگهان چاروادارباشی گفت من راهرا کم کرده‌ام و مانند وکلای پارلمان که به موکلین خود دروغ می‌گویند گفت ما بیخود زحمت میکشیم بهتر آن است که بدهم که نزدیک که صدای مگان در آن بلند است برویم و راهرا بپرسیم.

چون شب بود و ما هم راهرا نمیدانستیم به پیشنهاد او تن دردادیم و طولی نکشید که به قلعه‌ای رسیدیم. چاروادارباشی در قلعه را محکم کوبید و با صدای آمرانه‌ای گفت باز کنید. ولی کسی به فرمانش اطاعت نکرد. بعد با ملایمت گفت: دوستان عزیز، ما راهرا کم کرده‌ایم به ما ترحم کنید از تشنگی درشرف هلاکت هستیم.

ایرانیان نسبت به رنج و خستگی چندان حس ترحمی بروز نمیدهند ولی نسبت به تشنگی که شاید غالباً مزه آنرا چشیده و رنج آنرا دیده‌اند بیشتر توجه میکنند.

بنابراین یک نفر مرد بارحمی از دیوار سر بلند کرد و گفت: در عقب شما قناتی هست بروید آب بخورید. چاروادار برعجز و الحاح افزوده گفت این آب شیرین نیست خواهش میکنم به ما رحم کنید و در را بروی ما بکشائید آخر ما هم مثل شما مسلمان هستیم. (رحم خوب است اگر در دل کافر باشد) ولی التماس و تضرع او بی نتیجه ماند و دیگر پاسخی نشنید. یکی از بزرگترین معایب شرقیان عدم اعتماد است پس از آنکه قلعه‌نشینان کاملاً به رقص و ساز و آواز چاروادار گوش دادند یکی از آنها گفت: دست از سر ما بکشید و بیهوده بخود و ما زحمت ندهید بروید در جلوی در قلعه بیایفید.

الاغداران از این جواب مأیوس گردیدند و حالت رقتی به آنها دست داد. منتهم برای اینکه آنها را از دروغ گفتن تنبیه کرده باشم به نوکران خود امر کردم که مفرشها را پائین آورده در نزدیکی در قلعه باز کنند و گلیم و لحاف را به زمین

بیاندازند و مثل اینکه به یک مهمانخانه عالی وارد شده باشم روی لحاف دراز کشیدم، چقدر خوشحال شدم که اثاثیه سفری خوبی متناسب با این زندگی بیابان گردی همراه دارم، چون شب ساعت از نصف شب گذشت الاغداران از ترس حرارت و آفتاب روز به ما گفتند بهتر آن است که زودتر حرکت کنیم.

اشخاص کم چرنت بدیدن روشنائی شجاعتی پیدا کردند و به او ملامت نمودند که تو از ترس راه خود را کج کردی و همه را به زحمت انداختی. آشنی ما به او گفت: چه عیب داشت که ما شب با روشنائی مهتاب مسافرت میکردیم و امروز از آفتاب رنج نمیبردیم.

چاروادر باشی عصبانی شد و با تغییر گفت: «اگر در این ساعت سرت از تن جدا شده بود با این شجاعت حرف نمیزدی...»

خلاصه مسافرت کردن در ماه ژوئیه^۱ آنهم در دنبال کاروان الاغ و در بیابان لم یزرع قم کار دیوانگان است. برای اینکه تا اندازه ای از صدمه آفتاب برکنار باشیم تصمیم گرفتیم که اثاثیه و تفنگ ها و سه هزار فرانک پول نقره را بدیانت چاروادران و نوکران سپرده و جلوتر برویم و اگر اسبان نایب السلطنه هم در تاخت و تاز تلف شوند باکی نیست باید کاری کرد که قبل از ساعت هشت به قم برسیم بنابراین با حسین سرباز حرکت کردیم.

مارسل در هنگام جدا شدن از قلعه برنامه را اینطور معین کرد که یک ربع ساعت به تاخت و تاز پردازیم و پنج دقیقه با قدم آهسته راه طی کنیم. بهر حال ابتدا از دره سنگلاخی عبور کردیم که مابین دو تپه بزرگ واقع بود و هیچگونه گیاهی در آن دیده نمیشد.

از جانداران هم بغیر از عقرب زیاد که در کنار سنگها پنهانده شده و به صدای سم اسبان دم زهرآگین زرد خود را بلند کرده و با شتاب زیر سنگها فرار میکردند چیزی نمیدیدیم در ساعت پنج از مقابل کاروانسرای خراب بی آبی گذشتیم. بطوریکه حسین سرباز میگفت از قلعه تا قم نصف راه را طی کرده بودیم.

اسبان با نیرومندی راه می پیمودند و هنوز عرق نکرده و به نفس زدن نیافتاده بودند. ولی معلوم نبود که بقیه راه را هم بتوانند به این سرعت طی کنند.

... کشتی كوچك بخاری كه در اختیار قونسول و نرال انگلیس بود ما را با کشتی تجارتی موسوم به پنجاب برد. این کشتی وسیله حمل و نقل مال التجاره و مسافرین شرقی است و با اینکه پول زیادی از مسافرین میگیرد فاقد هرگونه وسائل آسایش است.

اطلاقیهای آن تخت خواب ندارد و اثاثیه آن منحصر است به توشك‌هائی كه از موی حیوانات پر کرده و روی آن پارچه كشیده‌اند و بهتر از لحافهای ایرانی‌هانیستند. امشب باد شدیدی بلند شد و کشتی پنجاب نتوانست بارگیری خود را تمام كند و دو ساعت بعد از نصف شب لنگر كشیده و براه افتاد شب را با ناراحتی بسر بردیم. طرف صبح من از اطاق بیرون آمده و بعرضه کشتی رفتم و دیدم كه هنوز در سواحل ایران هستیم. این سواحل پست و مسطح، با رنگ زرد یكنواخت عاری از هر نوع گیاه هستند.

در ساعت هشت و نیم کشتی وارد خلیجی شد كه مانند دریا با وسعت بود اینجا شط العرب است كه از اتصال دو رود بزرگ دجله و فرات تشكيل میگردد و سواحل شنزار و یكنواختی دارد.

در ساعت هشت سرعت کشتی بعد اعلا رسید و بدون زحمت از ناحیه بزرگترین لجن‌زاری گذشت.

كشتی‌های بزرگ كه به اندازه هیجده پا در آب فرو میروند ابدأ نمی‌توانند از چنین باطلاقی عبور كنند. چون از این ناحیه گذشتیم دو ساحل شط العرب بهم نزدیک شدند اما هنوز عرض شط به شش کیلومتر میرسید.

ابتدا در سواحل آن نباتات ضعیفی پدیدار گردید و بعد نخلستانهایی دیده شد كه در اثر بادهای دریائی پیچ خورده و پژمرده شده بودند. هر قدر جلوتر میرویم اشجار زیاده‌تر میشوند و جنگل انبوهی تشكيل میدهند اما در اینجا آثار خانه و آبادی دیده نمیشود. فقط گاهی قایقی را می‌بینیم كه به تندى در مجاری منشعبه از شط العرب داخل شده و ناپدید میگردد. مثل این است كه سواحل شط العرب خالی از سکنه باشد. قایقچیان پاروهای كوچكى دارند كه به شكل قاشق‌های بزرگ است و عبای خود را به جای بادبان بر سر چوبی كرده‌اند.

تقریباً يك ساعت بعد از ظهر بود كه در مقابل قصبه‌ای رسیدیم این‌جا محمره^۱

۱- محمره: خرمشهر کنونی.

است که در مصب رود کارون واقع گردیده و انگلیسها در موقع تصرف بوشهر این قصبه را هم تصاحب کردند و بعدها در موقع تحدید حدود ایران و ترك ایران آنرا مسترد ساختند. هنوز آثار گلوله‌های انگلیسی‌ها در دیوارهای خراب حصار قصبه دیده میشود.

در فاصله کمی از محمره کشتی توقف کرد و بنابه‌خواش ما و امر کاپیتان قایقی به آب انداختند و ما را در فیلیه پیاده کردند.

این دهکده اقامتگاه یکی از روسای مقتدر قبایل عرب است و ما هم از طرف صاحب دیوان توصیه‌ای برای او داریم. پس از پیاده شدن از قایق «مارسل» از عرب راهگذری پرسید که آیا منزل یا کاروانسرائی در اینجا برای اقامت پیدا میشود؟ راهگذر اشاره کرد که در دنبال من بیایید و ما را به جلو خانه‌ای که سردر بلندی داشت برد.

پیرمردی به استقبال آمد و ما را بدرون خانه دعوت کرد. از دالان بزرگی عبور کردیم که عده زیادی از ملاحان و تفنگچیان در آن جمع بودند.

قهوه‌جوش بزرگی هم در روی خاکسترهای گرم خودنمایی داشت و هرکس وارد میشد فتنان قهوه شیرینی به او تقدیم میکردند. معلوم است که اینجا منزل مهمان‌نوازی است. اشخاصی که در این منزل بودند از حیث نژاد، لباس و زبان با ایرانیان تفاوت کلی داشتند. صورتهای سیاه و پوتین‌ها و عبا و چپیه و عقاب آنها نشان میداد که نمونه اعراب حجازی هستند.

پس از عبور از این دالان پرجمعیت وارد حیاط وسیعی شدیم که در اطراف آن بناهای کم‌ارتفاعی با خشت و گل ساخته شده بود. در این محوطه سی‌الی چهل نفر مستخدم مشغول پاک کردن سبزی و برنج و خرد کردن گوشت بودند و هشت دیگ بزرگ هم در روی آتش می‌جوشید و مثل این بود که میخواهند برای سیر کردن شکم پرخورها و مهمانان او غذائی فراهم کنند.

من ابتدا خیال کردم که شاید مشغول تدارک جشن عروسی یا مهمانی بزرگی باشند اما پس از آنکه جمعیت حاضر را در نظر گرفتم از اشتباه درآمدم زیرا که عده زیادی از روسای قبایل در ایوان دراز کشیده و مشغول کشیدن قلیان بودند و چند نفر درویش هم جمعیت تفنگچی و ملاحان و نوکران را سرگرم کرده و مشغول نقالی بودند و رویهمرفته عده غذاخور بقدری زیاد بود که شاید محتویات این هشت دیگ هم نتواند شکمهای آنان را سیر نماید. پیرمرد هادی ما ناظر شیخ بود و مرا به اطاق

مفروش تمیزی برد و گفت:

در اینجا استراحت کنید تا شیخ از شکار مراجعت نماید. به محض ورود به او خبر میدهم که الله مهمانان تازه‌ای برای او فرستاده است. من گفتم مگر شیخ جابر همان مرد پیری نیست که حاکم فارس ما را به او معرفی کرده است. چگونه توانسته است به شکار برود؟

ناظر گفت: آقای بیچاره من در سلك حیات نیستند پانزده روز میشود که به رحمت ایزدی پیوسته است ولی پسرش مزعل بانهایت افتخار به توصیه حاکم فارس عمل خواهد کرد.

خلاصه ما در این اطاق تا نزدیکی غروب به استراحت پرداختیم. ناگهان مشاهده کردیم که جنب و جوش غریبی در این منزل پیدا شد. نوکران از زیرزمین‌ها و بام‌ها و اطاق‌ها با عجله بیرون دویدند و به سمت در خانه رفتند. درویشان و تفتنگچیان و ملاحان و آشپزها هم به آنها ملحق شدند و دم درب ورودی با نظم صف کشیدند.

ابتدا جوان نیرومند و خوب صورتی وارد شد که قیافه گرفته‌ای داشت و در دنبال او پسری بود به سن هفده یا هیجده سال و سیمای آنها نشان میداد که از نژاد عرب هستند. هردو نفر لباس بلندی برتن و عبائی بردوش و «چپیه و عقال» سیاهی عاری از هرگونه آرایش و تزئین بر سر داشتند. جوان بزرگ مزعل و کوچک خزل نام داشت.

هردو پسران شیخ جابر مرحوم بودند و لباس ماتم پوشیده بودند. جوان خوش صورتی هم که قلیان‌دار آنها بود از عقب می‌آمد.

شیخ مزعل قبل از رفتن به اندرون بدیدن ما آمد و خوش آمد گفت و نامه صاحب دیوان را گرفت و خواند و گفت خوشوقتم که بتوانم وسایل رفتن شما را به خوزستان فراهم نمایم. يك قایق بخاری در اختیار شما خواهم گذارد که بتوانید با آن در رود کارون تا سد اهواز بروید. از آنجا تا دزفول پنج منزل است که باید در راه خشکی طی کنید، اما میل ندارم که شما را به این زودی بفرستم. باید اقل مدت در اینجا بمانید. انشاء الله به شما بد نخواهد گذشت. بعلاوه قایق هم تعمیر لازم دارد که باید از بصره کسی بیاید و آنرا اصلاح کند و با خوشروئی و مهربانی از ما خدا حافظی کرد و رفت بطرف اندرون.

به محض ورود به این منزل و دیدن اوضاع آن خوب استنباط کردم که شیخ باید یکی از روسای مقتدر و بانفوذ قبایل عرب باشد و درست هم فهمیده بودم زیرا

بطوریکه میگفتند او میتواند در مدتی کمتر از پانزده روز ده هزار تفنگچی مسلح را با تفنگهای تازه ساخت آماده نبرد سازد. علاوه بر کشتی بخاری کشتیهای متعدد تجارتی هم دارد که محصول املاک او را به هندوستان میبرند.

بنابر آداب و رسوم قبایلی او نبایستی وارث ثروت و لقب پدر شود زیرا که برادری بزرگتر از خود دارد که بر حسب قوانین توارث باید جانشین پدر گردد ولی شاه که در این مملکت دارای قدرت مطلق است این پسر را بجای برادر بزرگتر جانشین پدر نموده و برادر بزرگتر هم از ترس فرار کرده است. این اطلاعات را نایبالحکومه عربستان که فرمان شاه را برای مزعل آورده و منتظر انعام شایانی بود به من داده شیخ مزعل آدم بسیار باهوش و با استعدادی است، تمام روسای قبایل کوچک از او اطاعت دارند و بدون اکراه از تصمیم شاه و اعطای فرمان شیخی به او تبریک گفته اند.

صبح روز بعد شیخ مزعل نزد ما آمد، مدتی با هم صحبت کردیم، از اینکه شاه خیال دارد خزعل را به عنوان گرو در تهران نگاهدارد تا او به خیال خود سری نیفتد ملول و اندوهناک است.

در موقعی که شیخ عازم رفتن بود از او پرسیدم که چند زن در اندرون دارید؟ — ده نفر. اما اگر بخواهم زندگی آرام تر و بی سروصدائی داشته باشم این عده هم زیاد است.

پس از پایان این ملاقات ناظر پیر من تکلیف کرد که اگر مایل باشم از اندرون اربابش هم دیدنی بکنم. من با کمال میل قبول کردم و با او براه افتادم.

پس از عبور از چند حیاط و اطاقهایی که ارتفاع آنها یکسان نبود به حیاط مستقلی وارد شدیم که دارای اطاقها و تالارهای متعدد تمیز ولی خالی از سکنه بود. در یکی از آن اطاقها که گاه گلی بود فرش و اثاثه هم نداشت زن سیاه پوشی در روی تخت خوابی که از شاخ و برگ نخل درست کرده بودند دراز کشیده بود.

این زن سوگلی شیخ مرحوم بود که برای سوگواری عمارت خود را ترك کرده و در این اطاق حزن آورمئزوی شده بود.

چون وارد اطاق شدم ترکان خانم به من سلام داد و اشاره به بدبختی غیرمنتظره خود کرد و از تخت خواب پائین آمد و مرا به طبقه اول آپارتمان خود برد و گفت بسی افسوس دارم که نمی توانم آنطور که باید و شاید از شما پذیرائی کنم و مجبورم در محل ماتمکده ای که پر از اندوه است در مصاحبت شما بسر برم. بعد دو دست خود را

چند بار، برهم زد. فوراً چند زن خدمتکار یا شتاب آمدند و حاضر به فرمان ایستادند. ترکان خانم به آنها گفت: بروید به اندرون خبر دهید که بیايند و از مهمان تازه وارد محترم دیدن کنند.

این سالون رسمی هم مانند تمام اطاق‌های بیرونی مفروش است. مخذه‌هائی در کنار دیوار هست. ساعت دیواری کار میکند و گلهای مصنوعی در زیر حبابسمای بلوری جای گرفته‌اند. بمحض اینکه نشستیم چندین زن متوالیاً وارد شدند و رفتند بطرف ترکان خانم و پیشانی او را بوسیده و از الله برای او سعادت و سلامتی طلب کردند و بعد رفتند در کنار دیوار نشستند و با سر به یکدیگر سلام دادند.

این تشریفات خشک یادگاری‌های بسیار دور پانسیون کلیسا را بخاطر من آورد که در آنجا هم راهبه پیر بهتر از ترکان خانم احترامات راهبه‌های زبردست خود را نمی‌پذیرفت او هم مانند ترکان خانم با بی‌اعتنائی به پرسش‌های خواهران تارک دنیا جواب میداد.

این زنان عقدی و صیغه شیخ مزعل هم مانند همان خواهران تارک دنیا هستند پیراهن‌های پشمی سیاه پوشیده‌اند که دامن آنها بر روی پا می‌افتد و شلوارهای گشادی هم دارند که در میچ پا چین خورده است اما خود ترکان خانم پارچه گاز سیاهی بر سر داشت که مانند قاب عکسی صورت قشنگ او را احاطه کرده و بدور گردنش افتاده بود. رفقای او هم دارای سرپوش بودند با این تفاوت که آخرین گوشه پارچه را بروی دهان آورده و قسمت تحتانی صورت را پوشیده بودند.

خانمهای جوان از تیپ بسیار آراسته و زیبایی هستند. این‌ها همه هیکل‌های درشت و بالای رسائی دارند و از حیث نیرومندی بی‌نظیر هستند و خوب میدانند که چگونه باید با هنرمندی در این لباس زشت خودنمایی و طنازی داشته باشند.

پا و دست و پیشانی آنها پر از خال‌های آبی رنگ است بشکل دوایری که بوسیله خطوط افقی از هم جدا میشوند و بالاخره در بینی آنها سه سوراخ است که اکنون دارای حلقه‌های زرین جواهر نشان‌یست که در موقع رحلت شیخ این زینتها را از خود دور کرده‌اند.

بدین طریق من از همسر پدر شیخ مزعل و برادرش شیخ خزعل که باید به تهران به حضور شاه بروم دیدن کردم.

... ترکان خانم از حیث آراستگی لباس با سایر زنان شیخ
 پلنگت جابر فرق دارد و در بینی او هم سوراخی دیده نمیشود.
 ترکان خانم او در نهایت روانی سخنان مرا برای آنها به زبان عربی
 ترجمه میکرد. در بدو ملاقات اولین پرسش او از من این
 بود که آیا زبان روسی میدانید؟

با کمال خجالت گفتم نه... پرسید ترکی اسلامبولی چطور؟ باز گفتم نه. گفت
 عربی هم که البته نمیدانید، فارسی چطور؟
 گفتم بلی میدانم و از آن به بعد با فارسی سلیس با من صحبت میکرد و من غرق
 در حیرت شدم که يك زن عرب چگونه با این زبانهای خارجی آشنا شده است.
 در موقع آمدن بطرف پیرونی من از راهنمای خود از شرح حال ترکان خانم جويا
 شدم او گفت: ترکان خانم از نژاد چرکس است و آقای شیخ جابر مرحوم پانزده سال
 قبل او را در اسلامبول بعنوان کنیز خریداری کرد ولی بواسطه هوش سرشار و
 هنرمندی و استعداد ذاتی که داشت طولی نکشید که خود را به مقام سوگلی حرم
 رسانید و در نزد شیخ قرب و منزلتی پیدا کرد.

او دارای معلومات زیادی است. خواندن و نوشتن زبان روسی را در تفلیس فرا
 گرفته است زبان عربی و ترکی و فارسی را هم تحصیل کرده و خوب حرف میزند و
 نفوذ او هم در حرم زیاد است، نه فقط اندرون شیخ را اداره میکند بلکه رتق و فتق
 امور قبیله هم با اوست.

شیخ مرحوم در مدت حیات خود با مشورت او کار میکرد و اگر می بینید که
 برخلاف سایر اندرونهاى بزرگان اندرون شیخ آرام است و چار و چنگالی ندارد بواسطه
 لیاقت و فرمانروائی این خانم است که زنان متعدد شیخ مرحوم و زنان شیخ مزعل
 را بطور کامل اداره میکند و هیچکس هم در مقابل اراده و اوامر او جرئت سرپیچی
 ندارد و نمیتواند در مقابل ترکان خانم اظهار حیات و عرض اندام نماید.

در اینجا من بقضیه فوق العاده ای هم برخورددم و آن اینست که در اینجا نوکران
 مرد هم در اندرون داخل میشوند بدون اینکه رسوائی و بدنامی برای خانمها تولید
 شود و عجب تر اینکه خانمها هم از نوکران روی نمیپوشند. در صورتیکه در اندرونهای
 اعیان و اشراف ایرانی بروی هرکس به استثنای صاحبخانه و زنان و خواجه سرایان
 بسته است و ابداً مرد بیگانه جرئت نگاه کردن به آنطرف را ندارد.

ملاقات ثانوی من با ترکان خانم بقدری پرتأثیر بود که هنوز هم آن تأثیرات از

خاطر من زایل نشده است و هر وقت آنموقع را به یاد می‌آورم تمام اعضايم به لرزه درمی‌آید. در آن روز من نظر به مهر و ملاطفتی که از ترکان خانم دیده بودم با کمال اشتیاق بدیدن او رفتم.

لباس قشنگی به مد قدیمی بر تن داشت که پرموج و براق بسود و من مشغول تماشای آن شدم و با دست پارچه آنرا آزمایش کرده و پرسیدم که در کجا دوخته شده است؟

ترکان خانم گفت: من این لباس را چند سال قبل در بغداد تهیه کرده‌ام به قدری این لباس قشنگ بود که من کاملاً محو تماشای آن شده و چشم از آن بر نمی‌گرفتم ناگاه از پشت سر صدای غرش سهمناکی شنیدم. بی‌اختیار سر برگرداندم که ببینم این صدای موخس چیست. بلافاصله صورت خود را با صورت پلنگ قوی‌هیکلی مواجه دیدم و از شدت وحشت تمام اندامم بلرزه درآمد و خواستم فریاد بکشم. ترکان خانم تبسمی کرده و با صدای آمرانه‌ای گفت: (وریده بیا اینجا) وریده یعنی گل سرخ کوچک. پلنگ خمیازه‌ای کشیده و پشت خود را مانند گربه بلند کرد و موقرانه بطرف ترکان خانم رفت و در پیش پای او دراز کشیده و خیره به من نگاه میکرد.

ترکان خانم گفت: «نترسید این يك بره است، کبوتر است» و آن حیوان مهیب را در بغل گرفت و مانند بچه‌گربه‌ای بطرف من راند اما این گل سرخ كوچك گویا نسبت به عیسویان مهری نداشت و چون با ترس و لرز دستی به پشتش کشیدم و نوازشش کردم باز هم غرش‌های وحشت‌آوری داشت و پیوسته دهان باز میکرد و دندانهای سفیدش را به من نشان میداد.

من مانند آدمهای مجنون اختلال‌حواس پیدا کردم و میل داشتم که هرچه زودتر خود را به پناهگاهی برسانم و از شر چنگال و دندان این حیوان مهیب رهائی یابم و با کمال زحمت خودداری میکردم. این حیوان دست دادن را میداند و پشت خود را بلند میکند و در حالیکه غرش میکند بدور خود چرخ میزند و چنگال‌های نیرومند و دندانهای براق خود را نشان میدهد، بعد پنجه را مانند گربه فرو برده و دست خانم را می‌لیسید و پس از آن مانند کسیکه میخواهد در صحبت سهیم و شریک باشد در پهلوی ترکان خانم روی مخته می‌نشیند.

«وریده» فقط بواسطه تیزهوشی و قشنگی هیکل جالب توجه نیست بلکه در زیر لکه‌های گندم‌گون پوست او قلب حساس و سپاسگزاری هم پیوسته در ضربان است. بطوریکه ترکان خانم نقل میکرد: سه هفته پیش شیخ جابر پیر مریض شد و چون

پایان عمر خود را نزدیک دید امس کرد که او را از چادرهای تابستانی و بیلاقی به «فیلیه» منتقل کنند بنابراین در حرکت دادن او شتاب کردیم و چون امیدوار بودیم که دوباره به بیلاق مراجعت خواهیم کرد. من پلنگ را همراه نیاوردم بطوریکه پرستارش نقل میکرد پس از حرکت ما ابتدا حیوان بناله درآمد و قطرات اشک در چشمانش پدیدار گردید و از خوردن غذای یومیه خودداری کرد و بعد حالت سببیتی بروز داد و میخواست به نوکران حمله کند. پرستار از روی ناچاری آنرا زنجیر کرد و به «فیلیه» آورد. بمحض اینکه چشمش به من افتاد علامت شادی آمیخته به چنونی در آن پدید گردید و به بازی و جست و خیز پرداخت و کم کم به حالت عادی برگشت. بطوریکه بعدها فهمیدم محبت «وریده» نسبت به ترکان خانم امس فوق العاده ای نیست. پلنگهای ساحل کارون و شط العرب با اینکه سبع و خطرناک هستند اگر از کوچکی تربیت شوند خیلی زود با انسان مأنوس شده و مانند سگها به صاحب خود مطیع و وفادار میشوند.

... میزبان مهربان و زیبای من با آن لطف ذاتی که داشت
 میل کرد که خود به شخصه مرا از اندرون به بیرونی راهنمایی
 کند و در ضمن باغ بزرگی را که در کنار کارون و عمارات
 او واقع بود به من نشان دهد. ابتدا از دهکده عبور کردیم.
 زنان و مردان و حتی اطفال روستائی هم نسبت به او احترامات فوق العاده ای بروز
 میدادند. ترکان خانم هم مانند ملکه مقتدری موقرانه راه میرفت هرکس او را میدید
 خواه زن خواه مرد به جلو دویده و پس از تعظیم، گوشه دامن یا نگین انگشتری او را
 میبوسید و مانند زنان حرم از خدا برای او تندرستی و آسایش خاطر و سعادت طلب
 میکرد. ترکان خانم هم مانند ملکه های عظیم الشان بابی اعتنائی آمیخته به تنفرا احترامات
 بندگان خود را می پذیرفت. بالاخره وارد باغهایی شدیم که پر از درختان موز و
 مرکبات و نخل های بلند بالا بود. ترکان خانم میوه های رسیده را چیده و در جیب های
 من میریخت. یکی از آن پلنگ ها بقدری بزرگ بود که من مدتی به تماشای آن سرگرم
 شدم، میزبان مهربان آنرا هم چیده و در زیر بغل من جای داد و پس از نشان دادن
 راه بیرونی از من خدا حافظی کرد و بطرف اندرون برگشت.
 من در حالیکه حامل این غنائم گران بها بودم بطرف بیرونی رفتم ولی در هر
 لحظه بر میگشتم و نظری به پشت سر میانداختم تا اطمینان حاصل کنم که گل سرخ

کوچک مرا دنبال نکند و با دندان به نوازش پاشنه پای من نپردازد. همینکه به منزل رسیدم «بالنگک» درشت را اندازه گرفتم، محیط آن پنجاه و دو سانیمتر بود. پس از اندازه گیری آنرا با کاردی شکافتم و قاچهای آنرا مانند خرپزه در بشقابی جای دادم. گوشت آن به رنگ خون و طعم آن کمی مایل به تلخی بود ولی با مختصر شکری که روی آن ریختم طعم مطلوبی پیدا کرد. روز بعد هم به ملاقات ترکان خانم رفتم و در این فکر بودم که اگر زودتر از «فیلیه» بروم آیا پلنگ از رنج مفارقت من لاغر نخواهد شد؟!

در موقع عبور از حیاطها باز پلنگ را دیدم که روی بام مجاور عمارت ترکان خانم در کنار قطعه گوشتی یعنی غذای روزانه خود دراز کشیده بود. همینکه چشمش به من افتاد بلند شد و با قیافه عبوسی به طرف من آمد اما راهنمای پیر من آنرا با ضربت لنگه گیوه خود دور کرد. حیوان خمیازه کشان میرفت و پیوسته دم خود را به پهلوها میزد. ترکان خانم در سالون تنها بود. پس از تعارفات معمولی از او پرسیدم که چرا تنها مانده اید؟ گفت: همه رفته اند به مجلس تعزیه که برای شهادت امامان ما برپا شده است.

— آیا ممکن است منم در این مراسم حاضر شوم؟
— تعزیه طول می کشد و کسل خواهید شد، معذرا اگر مایل باشید میتوانید با من بیایید.

در طبقه تحتانی عمارت يك مسجد خانگی بود که روشنائی زیادی در آن نمیتابید تورهای ضخیمی در مقابل مشربیه های درگاهها کشیده شده و صحن مسجد کمی تاریک بود. زنها در اطراف صحن تکیه به دیوار داده بودند و دوشیزه جوان قشنگی با آهنگک حزن آوری بیاناتی ایراد میکرد و وضع رقت انگیز شهادت امامان را شرح میداد.

ترکان خانم در وسط صحن مسجد نشست و مرا هم به پهلوی خود نشاند حضار با حال آشفته ای به من نگاه میکردند البته در این فکر بودند که چگونه یک نفر فرنگی من غیر حق در مجلس روضه حاضر شده است، حتی دوشیزه هم قطع سخن کرد. ترکان خانم با صدای آمرانه ای گفت که بکار خود ادامه دهید و دوشیزه ناطق هم اطاعت امر او را کرد و آرامشی برقرار شد. همینکه چشمان من به تاریکی عادت کرد عده زیادی از زنانرا مشاهده کردم که تا آنوقت آنها را ندیده بودم. تمام عباهای خود را به سر کشیده اما سینه و شانه چپ را برهنه کرده و با کف دست با آهنگک روضه خوان به

شانه و سینه میزدند و گریه میکردند. همینکه روضه تمام شد قلیانها دست به دست گشت و کنیز سیاهی برای حضار قهوه آورد ترکان خانم در این مدت ماکت و مسوقرا نه نشسته بود در صورتیکه سایر زنان همه به سر و سینه میزدند، البته ابهت مقام او مانع از این بود که مانند سایر زنان رفتار کند.

... در راه اصفهان به آبنده ما هم مانند سلاطین دارای
موزیکی خواهیم بود.

موسیقیدان

در این کاروان بزرگ هر نوع تاجر و کاسب و صنعتگر
حلاج یافت میشود. در میان مسافرین یکنفر هم هست که شغلش
تجارت گریه است و لحافدوزی هم هست که عاشق موسیقی است و همینکه به منزل
رسید بکار مشغول میشود و با کمان حلاجی آهنگهای گوناگون موسیقی مینوازد.
این دو نفر در اصفهان با هم پیمان دوستی برقرار کرده و هر دو يك قاطر
گرفته بودند که بالمناصفه کرایه آنها پردازند و بنوبه در راه بر آن سوار شوند.
اما برخلاف انتظار طولی نکشید که در راه میانه آنها بهم خورد و به نزاع و
کشمکش پرداختند.

حلاج شکایت داشت که صدای گریه ها موجب اختلال حواسش شده و او را از کار
باز میدارد و گریه فروش مدعی بود که گریه هایش از صدای ناهنجار کمان حلاجی
که صبح و شب به گوششان میرسد متنفر هستند و روز بروز ضعیف و لاغر میشوند.
در نتیجه بالاخره تاجر گریه باموسیقیدان (حلاج) قرار دوستی برقرار ساختند ولی
(حلاج) سرش بی کلاه ماند زیرا اسب را تاجر گریه برای خود گرفته بود.

بنابراین استاد موسیقی بدبخت چون از وسیله حمل و نقل محروم ماند از بیم
آنکه مبادا در راه بماند نزد ما آمده التماس کرده که او را به نوکری بپذیریم تا در
موقع شام و ناهار ما را با آهنگهای دلنشین محفوظ نماید و در عوض با آلت موسیقی
خود در روی بار، یکی از قاطرها بنشیند.

اسباب کار، او عبارت از کمان درازی بود که فقط يك تار ضخیم بدو انتهای آن
متصل شده بود. دست چپ را در بازوبند پارچه ای که بواسطه کمان بسته شده بود
فرو میبرد تا بتواند آنها بلند نگاهدارد و دستش هم خسته نشود و با دست راست با
مضرب یعنی چکش چوبی بزرگ با سرعت ضرباتی به تار میزد.
رفیق قدیمی او که اکنون دشمن این استاد موسیقی شده اصلا اهل یزد است و

در کرمان سکونت دارد و برای تجارت مسافرتی به تبریز کرده و بیست گربه از آنجا بدست آورده و برای فروش به بمبئی میبرد. مدت چند سالست که به این تجارت مشغول است و سود فراوانی عایدش گردیده است.

اگر گربه‌های شرقی مانند برادران و خواهران اروپائی خود قدر موسیقی کلاسیک را نمیدانند نیاستی آنها را مسئول دانست زیرا که به حقوق آنان تعدی شده و آنها را مجبور کرده‌اند که تحمل این مسافرت پر مشقت را بکنند و البته برای گربه که اخلاق مخصوصی دارد شصت روز مسافرت با قافله و سیزده روز مسافرت با کشتی بسیار تحمل ناپذیر است و حق دارد که عصبانی و یاغی شود و اگر گربه‌فروش آنها را با وسائل لازم تحت نظم و اطاعت درنیاورد ممکن نیست این حیوانات را که عادت به آزادی داشته‌اند بر قاطر بار کرده و در هندوستان به معرض فروش گذارد.

بمحض ورود به منزل تاجریزدی اطاقی را انتخاب میکند که تنها به او اختصاص داشته باشد و حتی الامکان باید از منزل استاد موسیقی دور باشد. بعد دو میخ آهنی بلند در زمین فرو میبرد و دو انتهای طنابی را به آنها می‌بندد و به این طریق کمندی ترتیب میدهد و گربه‌ها را بنوبه از توبره‌های پشمی بیرون آورده افسار آنها را به کمند می‌بندد. تمام آنها گردن‌بندی دارند که ریسمان محکمی به آن آویخته است.

گربه‌ها باید به ترتیب کوچکی و بزرگی در کمند ردیف هم قرار گیرند بطوری که بزرگترین آنها در راس صف واقع شود و از یکدیگر پنجاه سانتیمتر فاصله داشته باشند. این حیوانات چون خسته شده‌اند در پهلوی کمند روی زمین می‌افتند. بچه‌گربه‌های نوزاد با مادرشان در قفس چوبی منزل دارند که وسعتی دارد و میتوانند در آن حرکت کنند گربه‌های بزرگ بی‌حس روی زمین افتاده و چشم برهم می‌گذارند اما چون موقع خوراك رسید جوش و خروشی در آنها پیدا میشود و با صداهای ناهنجار قسمت خود را می‌طلبند.

غذای آنها منحصر است به گوشت خام، وقتی که ارباب آنها گوشت را می‌آورد نشاطی پیدا کرده و جست و خیزی میکنند و مانند حیوانات وحشی فریاد میکشند و همین که غذای خود را گرفته و بلعیدند از سرو صدا افتاده دوباره با حالت بی‌حسی روی زمین دراز میکشند.

بچه‌ها بیشتر از بزرگها خستگی را تحمل میکنند. در قفس باهم مشغول بازی هستند و هیچ به فکر فرار نمی‌افتند در صورتیکه گربه‌های بزرگ بدون مأیوس شدن

پیوسته با دندان و چنگال مشغول پاره کردن ریسمان خود میگردند. در موقع حرکت کاروان هر گربه در توبره مخصوص خود محبوس میشود و توبره‌ها دوی دو بهم بسته شده و روی قاطر می‌افتند و گربه‌ها شب را با کنسرت ناموافق زنگ‌های قافله پسر می‌برند.

این گربه‌ها که به هندوستان مسافرت میکنند همه براق و سفید هستند و بمحض رسیدن به مقصد هریک پنجاه الی شصت فرانک به فروش میرسند.

... در طی منزل اخیر از روشنائی ماه محروم هستیم و

سزای بدقولی

باید به نور ضعیف رنگ‌پریده ستارگان قناعت کنیم. بیابان

لم یزرع و کوهستان هم عاری از هرگونه گیاه است همین‌که

چاروادار

هوا روشن شد به آباده رسیدیم و چشمانمان به آبادی افتاد.

آبادیه محل بزرگی است تلگرافخانه و حکومت هم دارد.

ما از وجود حاکم استفاده کردیم زیرا چارواداریا میخواست مطابق قرار رفتار نکند و در آباده نمائد در صورتیکه کتباً متعهد شده بود که یکروز در اینجا توقف کند تا ما بتوانیم به اقلید رفته مسجدی را که تعریف آنرا در تهران شنیده بودیم ببینیم و ضمناً اطلاعاتی هم از قبیله بختیاری بدست آوریم که آیا ممکن است بدون زحمت در میان فارس و خوزستان از گردنه‌ها عبور کنیم یا نه زیرا که ایل بختیاری در این موقع در آن نواحی پراکنده میباشد و نفوذ و اقتداری دارد.

مارسل از بدقولی چاروادار متأسف بود که نمیخواست از قصد خود صرف نظر کند بنابراین ناچار به حکومت عارض شد. حاکم هم برای اینکه اقتدار و اهمیت خود را به سکنه نشان دهد قبلاً هدیه‌ای برای ما فرستاد و اظهار محبت کرد. بمحض این‌که مارسل بدارالحکومه رفت و شکایت کرد حاکم بلافاصله به احضار چاروادار امر کرد و فراشان او را به حضور آوردند.

حاکم با تغیر به او گفت: «خوب، گرم خاکی کثیف بگو ببینم برای چه تسو میخواستی زیر قرارداد خود بزنی، تو بر طبق قرارداد ملتزم شده‌ای که یکروز در آباده توقف کنی تا صاحب بتواند به سیاحت اقلید برود. باید بدانی که اگر این چنابان اجل بدون قرارداد هم بخواهند ده روز در آباده توقف کنند هیچ مانعی نخواهد داشت. تا چه رسد به قرارداد کتبی: من می‌دانم که چگونه باید تو را ادب کرد».

چاروادار گفت: حضرت اجل من نمیتوانم در این‌جا توقف کنم، مال‌های من

قوی هستند و از رفتن عاجز نیستند. چهارصد مال در یکروز گناه و جوی میخوانند و ضرر بزرگی به من وارد میشود. من از روی نفهمیدگی این قرارداد را امضا کردم. خطای مرا ببخشید و اجازه دهید که حرکت کنم.

حاکم گفت شنا بلدی؟ و اشاره بفراشان کرد بمحض اشاره او چهارنفر فراشان قوی هیکل دست و پای چاروادار را چسبیده و او را بلند کردند و بطرف حوض بردند و من دلم بحال او سوخت، دویدم و جلوی فراشها را گرفتم و به شفاعتش پرداختم اما حضار مجلس از این شفاعت من ناراضی شدند و میل داشتند شنا کردن او را در حوض تماشا کنند.

همینکه او را رها کردند روی به من کرده گفت: خانم چگونه از شما تشکر کنم. شما باعث نجات من شدید. من اکنون شصت سال دارم. از فرمان حاکم برخود لرزیدم و بدنم از عرق خیس شد.

اگر شما شفاعت نمیکردید ممکن نبود من از حوض زنده بیرون آیم. از این به بعد اختیار توقف و حرکت قافله باشماست. اما خواهش میکنم که در اقلید کمتر بمانید زیرا مقصود من این نبود که زیر قرارداد بزنم بلکه چون میدانستم که مملکت مغشوش است و مبادا شما گرفتار راهزنان بشوید خواستم شما را زودتر از این حوالی دور کنم.

حاکم از این گفتار او برآشت و گفت:

«پدرمگ» میخواهی به چوبیت بیندم و ناخنهایت را بگیرم؟ کی جرئت دارد که در مملکت من نفس بکشد. برو گمشو. فردا صبح اسبان چنابان اجل و نوکرانشان قبل از آفتاب باید اینجا حاضر باشد تا صاحبها با راهنمایی پسر من حرکت کنند برو و بیش از این فضولی نکن.

پس از پایان محاکمه برای دیدن اوضاع تجارتی و محصولات و صنایع محلی به بازار رفتیم.

آبادیه در صنعت تجاری مشهور است. اشیاء نفیسی از چوب گلابی می‌سازند و آنها را با هشرمندی مثبت‌کاری میکنند. قاشق‌های بزرگ ظریفی برای سر سفره می‌سازند که به جای لیوان شربت‌خوری بکار میرود. قاب آئینه و تخته نرد و قلمدان و جعبه‌های ظریف که بطور برجسته یا کنده‌کاری مثبت شده و علامت شیر و خورشید هم دارد در آنجا ساخته میشود و مشهور است.

بنابه حکم حاکم قبل از طلوع آفتاب چاروادار مالها را آورد و مفرشها را بار

کردند ولی حرکت ما قدری به تعویق افتاد زیرا دهقانان چون دیدند که تفنگ داریم خواهش کردند کبک‌هایی را که به محصول آنها حمله ور شده‌اند شکار کنیم ما هم به شکار پرداخته و در مدت دو ساعت به قدری از آنها شکار کردیم که دهقانان از شمردن و جمع کردن آنها به زحمت افتادند.

تیراندازی
ناگهانی

ساعت هفت با پسر حاکم براه افتادیم، او میگفت: «مملکت اقلید از پشت این کوه شروع میشود اما نمیدانم اشخاصی که در قله کوه دیده میشوند با چه دشمنی سروکار دارند». بمحض اینکه کلام او تمام شد فوراً صدای شلیک تفنگ بلند شد و گلوله‌ها به فاصله زیادی از ما بزمین افتاد. من به حاکم زاده گفتم آیا این‌ها به ما شلیک کردند و آیا لازم است به آنها پاسخ دهیم؟

او گفت بلی اما به هوا شلیک کنید تا این پدرسگ‌ها بدانند که ما هم مسلح هستیم. من خودم جلو میروم تا علت شلیک را بفهمم خدا ما را حفظ کند، ملتفت باشید که هیچیک از این مردان دلیر را نباید کشت زیرا اگر خونی ریخته شود آنها از کشتن ما دست برنمی‌دارند. توقف کنید و با کمال احتیاط رفتار نمایید تا من برگردم. پس از گفتن این جملات بلافاصله با اسب تاخت کرد و پیوسته دست خود را تکان میداد. در این ضمن من دیدم که آشپز ما از ترس سر قاطر را برگردانید و به آن نهیب زد و چهار نعل بطرف آباده فرار کرد.

کسانیکه بالای کوه بودند اشارت پسر حاکم را دیده و برای استقبال او بطرف دره سرازیر شدند و بزودی يك‌عده ده نفری بدور او جمع شد. طولی نکشید که پسر حاکم با دست به ما اشاره کرد که جلو برویم. ایشان راهزن نبودند بلکه میخواستند از ورود اشخاص ناشناس جلوگیری کنند.

اقلید بطوریکه ما خیال میکردیم دهکده خوبی نیست. این دهکده در فلاتی واقع شده که طول و عرض آن به سی کیلومتر میرسد، کوههای کم‌ارتفاعی از هر طرف آنها احاطه کرده است. چشمه‌های زیادی از دامنه کوه بیرون آمده و این فلات‌سرا مشروب میکنند.

ارتفاع فلات برای پرورش درختان میوه بسیار مساعد است. گردو و سیب و بادام در آنجا خوب به عمل می‌آید و محصول عمده آن غله است. گندم و جو به قدری در آنجا زیاد است که مکنه هیچوقت روی قحطی‌های سخت را که به کثرت در ایران

روی می‌دهد ندیده‌اند.

بطوریکه نقل میکردند در موقع قحطی اقلید توانست کمکی به نواحی مجاور خود بکند و مازاد غله خود را به آبادیهای نزدیک حمل نماید ولی راهزنان مانع حمل و نقل آن شدند و بلای قحطی در اطراف افزایش یافت در صورتیکه ممکن بود اقلید آنها را از قحطی نجات دهد.

در هنگام قحطی که سه سال قبل اتفاق افتاد، اهالی اقلید درصدد برآمدند که گندمی به آباده برسانند، ولی چون دزدان مشغول قتل و غارت بودند از حمل و نقل آن خودداری نمودند، با اینکه فاصله میان اقلید و آباده بیش از چهل کیلومتر نیست در آن هنگام قیمت یک خروار گندم در اقلید پانزده ریال بود و در آباده با شصت ریال هم بدست نمی‌آمد. دهقانان اطراف در میان راه کمین کرده و قافله را غارت میکردند و اگر کسانی مقاومت کرده و به دفاع میپرداختند آنها را می‌کشتند.

پس از آنکه قحطی برطرف شد باز هم دزدان بنا بر عادت از دست برد خودداری نمیکردند. در راه کمین کرده و گوسفندها را از چوپانان میگرفتند و قافله را لغت میکردند. سکنه اقلید با هزار زحمت به پای تخت رفته و به شاه شکایت کردند اما نتیجه‌ای از زحمت خود نگرفتند. ناصرالدین شاه هم نظر به اینکه قحطی و دزدی در همه جای ایران حکمفرما بود توجهی به عرایض آنها نکرد. بنابراین سکنه اقلید درصدد برآمدند که از خود دفاع کنند و یکدسته تفنگچی محلی تشکیل دادند و آنها را مأمور کردند که در قلعه کوهها مواظب باشند و نگذارند سواری از آباده بطرف اقلید بیاید. من از ناطق پرسیدم: آیا شما از هر طرف مستحفظ دارید؟

— نه، فقط پست‌های ما در طرف راههای اصفهان و شیراز برقرار است. کوههای آنطرف اقلید را ایل بختیاری در تصرف دارد و نمیگذارد شخص بیگانه‌ای به آنطرف وارد شود.

بختیاریها در زمستان در دره‌ها چادر می‌زنند ولی در این فصل در بسالای کوهستان منزل دارند.

— این بختیاریها کیستند و چه کاره‌اند؟

— اینها افراد ایل مقتدری هستند که اغلب در کوهستان بسر می‌برند رئیس آنها ایلخانی نام دارد، قدرت و نفوذ او به قدری است که به شاه و اوامر او هم اعتنائی ندارد.

— آیا وسیله‌ای هست که بتوان با ایلخانی ملاقات کرد و از لرستان به طرف

خوزستان رفت؟

— در این موقع هیچ وسیله‌ای نیست زیرا که ایلخانی در طرف شمال است و بدون اجازه او نمیتوان در خاک بختیاری مسافرت کرد. اگر مسافر خوشبخت باشد و از لرها آزاری نبیند ناچار است از همان راهی که آمده است برگردد و حق دخول به خاک بختیاری را ندارد.

— آیا با لرها هم زدوخوردی کرده‌اید؟

— ما نمیتوانیم با آنها دست و پنجه نرم کنیم، اسلحه آنها خوب است تفنگهای ما فقط دوئل مسافتی که چنابان عالی را از ما جدا میکرد ممکن است بزند.
— پس اگر من با تفنگ خودم که یک فرسخ مسافت را میزند، به شلیک سلام شما جواب میدادم چه میکردید؟ (البته من اغراق میگفتم و محض مصلحت این حرف را زدم زیرا که تفنگ من با تمام مزایائی که داشت ممکن نبود مسافت یک فرسخی را بزند).
— صاحب ما مطیع هستیم و چون پسر حاکم آباده هم همراه شما هست دیگر ورود شما به اقلید مانعی ندارد.

— بسیار خوب اما شلیک شما آشپز ما را به وحشت انداخت و یوسف بدبخت از ترس جان مانند شغال بطرف آباده فرار کرد و تخت خواب سفری و لوازم طبخ و آذوقه ما را همراه برده بعد رو بدو نفر جوان نیرومند کرده گفتم: ممکن است شما براسبهای ما سوار شوید و به تاخت او را برگردانید، به شما اجازه میدهم که او را بترسانید اما مبادا به او اذیت کنید بروید و در عوض این خدمت دو قران از من انعام بگیرید.

آن دو نفر فوراً سوار شده به تاخت از دره سرازین شدند و یابوهای خسته ما را به چهارنعل انداختند و بزودی به آشپز رسیدند. من از دور رفتار آنها را میدیدم همینکه آشپز این دو سوار را دید که به تاخت بطرف او میروند و بر یابوهای ما سوار هستند یقین حاصل کرد که اربابانش کشته شده‌اند و یا اقلا دستگیر و محبوس گردیده‌اند بنابراین شلاق کش قاطر خود را بجولان انداخت ولی فرستادگان ما دو تیر به هوا شلیک کردند.

یوسف بیچاره وجشت زده حیل‌های بکار برد و خود را از قاطر پائین انداخته روی زمین دراز کشید و خود را به مردن زد، قاطر هم در چند قدمی او ایستاد. فرستادگان او را از زمین بلند کردند و بر قاطر نشاندهند و محکم طناب پیچ کردند و چند مشت هم بسر و کله او زدند و مظفرانه او را آوردند.

البته اگر امشب پلو بسوزد یوسف اضطراب و وحشت خود را بهانه خواهد کرد. خلاصه پس از پایان این صحنه مضحك ما سوار شدیم و بزودی به دهکده اقلید رسیدیم.

در نقش
... بناهای تخت‌جمشید دو دسته است یکدسته به نقش رستم و دسته دیگر به تخت‌جمشید موسوم است. مسافت میان این دو دسته هشت تا ده کیلومتر میشود.

در میان این دو دسته يك بناي خرابه‌ای هم هست که آنرا چاپارخانه میگویند. این همان منزل تنفرآوری است که اسکورت ما انتخاب کرده است. مسافرین در تخت‌جمشید توقف نمیکنند زیرا که هوای این ناحیه خوب نیست. این مهمانخانه ما بالاخانه‌ای دارد که بهام آن خراب است و قابل سکونت نیست. فقط يك اطاق مسقف کثیف دارد که لوازم کهنه و ازکارافتاده اسبان و گیوه‌های پاره و آذوقه نامطلوب نایب چاپارخانه در آن ریخته شده است. نایب چاپارخانه از بی‌نظمی سرویس پست شکایت دارد و قیافه غم‌انگیزش بدی آب‌وهوای این ناحیه را به‌خوبی نشان میدهد. بنابراین ما اطاق مذکور تمیز شد و ما در آن داخل شدیم. پس از صرف شام حس ترحمی در من بروز کرد و به‌مستندمین اجازه دادم که آنها هم شب را در این اطاق بسر برند.

آشپز گفت: ممکن نیست ما در زیر سقف بخوابیم، همینکه چراغ خاموش شد پشه‌ها و سایر حشرات شما را خواهند بلعید. اگر آدم بخواند تا صبح زنده بماند صلاح در این است که شب را در هوای آزاد بسربرد.

آشپز درست گفته بود بمحض اینکه روشنائی را خاموش کرده و دراز کشیدیم احساس کردیم که از هر طرف میخ‌های ریزه زهرآلود به تن ما فرو میرود.

مارسل به این خیال افتاد که پاچه شلوار خود را نخ‌پیچ کند تا از آزار آنها رهایی یابد. کفش ضخیم چرمی به پا کرد و دستهای خود را با حوله قنداق نمود اما تمام این کارها بی‌نتیجه ماند و میرغضبان بسروصورت و مخصوصاً لبهای ما حمله کردند.

تحمل این همه مشقت و خوابیدن در اطاق فقط برای این بود که از ابتلای به تب محفوظ بمانیم بهر حال شب را بانتهایت سختی بسربردیم و همینکه آفتاب طلوع کرد بلند شدیم ما میبایستی تا هوا خنك است به سیاحت صخره بزرگی که قله آن نتراشیده

است بپردازیم. درموقع ورود ما به مرودشت این صخره بزرگ در طرف راست واقع شده بود. سوار شدیم و بطرف این کوه رانندیم. ابتدا به جلوخان چهار مقبره زیر-زمینی رسیدیم و بعد يك بنای چهارضلعی را دیدیم که درمقابل دیوارهای صخره واقع بود. هريك از سطوح آن مانند سطوح بنای خرابی بود که در دشت پلوار دیده بودیم و مارسل تصور میکرد که قبر کامبیز پدر سیروس باشد. در بنای مادر سلیمان فقط يك بدنه هنوز باقی است اما در این جا بنای مقبره سالم است و حتی یکی از سنگهای آنهم نیافتاده است. شکل کلی بنا مانند برج مربعی است که قاعده آنرا پر کرده باشند. در-قسمت فوقانی آن فقط يك اطاق دیده میشود که شکل ساده ای دارد ولی سقف آن با سنگهای تراشیده قشنگی با کمال مهارت پوشیده شده و این سنگها با استادی بهم اتصال یافته اند. دیوارها برهنه و زوایای آنها مدور است و تنها يك درگاه با ابعاد محدودی این اطاق کوچک را با خارج مربوط میسازد. پلکانی هم داشته که بوسیله آن بالا میرفته اند. شالوده آن برج است ولی سنگهای آن کنده شده است. دو شکاف متوازی هم در محور درگاه آن حفر شده تا بتوان به سهولت تابوتی را درموقع ورود و خروج در روی آنها لغزاند. این بنا هم مانند بنای مشهد مرغاب کنگره ای در بالای خود دارد و صفحات بزرگ سنگ سخت سیاه در سه بدنه آن قرار گرفته که شبیه به پنجره هستند اما درواقع بیش از يك مدخل ندارد نظر به شکافی که در این جا بطور استثنای دیده میشود، شوهرم تصور میکند که این بنا مانند برجهای کبران دخمه ای بوده است برای سپردن جنازه شاهان و همینکه جنازه پوسیده و تجزیه میشده آنرا به مقابر زیرزمینی منتقل میکردند زیرا که بنا بر آئین مزدیسنا بایستی تشریفات دفن شاهان بدینتطریق صورت گیرد یعنی پس از پوسیدن و متلاشی شدن جسد آنرا به آرامگاه ابدی منتقل نمایند. در هر حال دو برج سریع دشت پلوار و مرودشت بدون تردید نمونه مقابر سلطنتی بوده اند که سیروس پس از مراجعت از ایونی به تقلید از آنها در این جاها بنا کرده است ولی مقابری که به تقلید مصریان در بدنه کوههای نقش رستم حفر شده اند مقابر سلاطین اولیه سلسله دوم هخامنشی هستند. سردر مقابر داریوش و جانشینان او بطور برجسته در دیوار قائم صخره در روی ستونهای قرا گرفته است.

قسمت بالای ستون ها که به شکل ستونهای بدوی ایونی ها میباشد شبیه به ستونهای است که رواق های معابد قدیم یونان را نگاهداری میکرده اند. این ستونها صیقلی و در راس هريك مجسمه دو گاو میش است که از نصف تنه بهم اتصال

یافته‌اند و بالاخره قسمت بالای سردر به اسلوب عمارات مصری از چندین قطعه سنگ تشکیل شده است.

شاه در بالای تختی مشغول ستایش اهورامزداست که بالهای خود را گشوده و در هوا پرواز میکند^۱.

صفه‌های جلوی مقابر بسیار بلند میباشند و در دسترس نیستند و دیوارهای صخره هم طوری صعب‌العبور هستند که نمیتوان از آنها بالا رفت و به مقبره رسید. وقتی که بخواهند این مقابر را تماشا کنند باید طناب محکمی بدور کمر بپیچند و در حالیکه مردان نیرومندی آنها را به بالای قله میکشند از دیوار کوه بالا بروند تا به صفه مقابل مقبره برسند.

مارسل به همین طریق بالا رفت و من با اضطراب و وحشت به او که به طناب نازکی آویخته و در هوا معلق بود مینگریسم. خوشبختانه صعود و نزول او بدون حادثه‌ای صورت گرفت. پس از مراجعت او من نیز خواستم به این مسافرت هوایی مبادرت کنم.

شوهرم گفت: «چه میخواهی بکنی؟ لازم نیست اینجا را ببینی. من وضع آنها برای تو تشریح میکنم: دیوارهای طاق در صخره تراشیده شده و حجاری آنها ظریف نیست بعلاوه زینت و نقش و نگاری هم ندارد که قابل تماشا باشد و سقف آنها هم به شکل گنبد است و قبرهایی تابوت‌مانند در سنگ حفر شده و از هر حیث شبیه به قبرهای مصریان قدیم هستند.

من گفتم: «میخواهم قیافه داریوش را از نزدیک ببینم و از آن بالا هم منظره قشنگ جلگه مرو دشت را تماشا کنم.»

— اصرار نداشته باش من هرگز نخواهم گذاشت که تو به این عمل مجنونانه مبادرت نمائی بعلاوه در پانزده متری بالای زمین انسان در حالیکه به طناب آویخته است احساس نامطبوعی میکند و من اطمینان ندارم که بتوانی پای خود را روی صفه بگذاری بعلاوه قبل از پائین آمدن چگونه میتوانی به تنهایی خود را محکم به طناب ببندی. تو نباید به مقبره بروی و آمرانه به کسانی که در بالای قله بودند فرمان داد پائین بیایند. این رای مخالف مرا عصبانی کرد و اولین دفعه بود که برخلاف سوگندیکه یاد

۱- نویسنده اشتباه کرده است. این شکل اهورامزدا خدای یگانه نیست بلکه شکل فروهر است (م)

کرده بودم. از اراده آقای خودم سرپیچی میکردم و میگفتم آیا برای تحمل این شرمساری و سرافکنندگی بود که من متحمل این مسافرت دورودراز شدم؟ اگر من به این مقبره میرفتم و بمخادئه‌ای که در دو هزار و چهارصد سال قبل در این‌جا برای پدر و مادر داریوش در موقع صعود به این مقبره اتفاق افتاد مبتلامیشدم مسلماً مردم مثل آنزمان متأثر نمیگردیدند.

گویند داریوش پس از اتمام این مقبره خواست پدر و مادر خود را هم به این‌جا بیاورد تا مقبره او را تماشا کنند بنابراین آنها را در سیدی نشاند و به‌مغان فرمان داد که از بالای قله سبد را بطرف بالا بکشند. چهل نفر مغ به فرمان او بالای قله کوه رفته و سبد را که پدر و مادر پادشاهشان در آن نشسته بودند بطرف بالا کشیدند. اما در موقعیکه این پیران محترم در هوا تاب میخوردند ناگهان مار بسیار درشتی از شکاف کوه بیرون آمد. مغان فوق‌العاده متوحش شدند و دیوانه‌وار طناب را رها کرده و روبه‌فرار گذاردند و سبد با محتویات گرانبهای خود در دامنه صخره افتاد. داریوش از این عمل به شدت غضبناک گردید و فرمان داد که تمام مغانی مقصر را گرفته و در پیش چشم او به چهارمیخ بکشند.

... مادام دیولافوا و همسرش مهندس مارسل پس از ماهها

پایان

مسافرت به نقاط مختلف کشور ما و دیدن آثار باستانی و

سفر

راهها و کاروانسراها و مردم چوروچور و اشخاص گوناگون

به کشورشان فرانسه باز میگردند و خاطرات خود را از

این مسافرت پر مخاطره و پر خاطره بصورت کتابی ارزنده و خواندنی درمی‌آورند که

به‌حق از سفرنامه‌های شیرین و باارزش روزگار ماست روان مولف و مترجم شادباد.

سفرنامه مادام دیولافوا این‌چنین پایان می‌پذیرد:

باری در موقعیکه یادداشتهای خود را به‌مطبعه تسلیم میکردم به این فکر افتادم که

با تذکار مطالب زیر بشرح مسافرت طولانی خود خاتمه دهم و کسی را ترغیب نمیکنم

که به‌چنین مسافرت پر زحمتی تن دردهد و طالع بد او را به سواحل خطرناک رود کارون

بکشاند زیرا که تب‌های موزی، این سواحل را ملک موروثی و اختصاصی خود دانسته‌اند.

برای اینکه بتوانم سرگذشت مسافرت خود را برای هموطنان به‌عنوان ارمغان

بیاورم به اندازه دویست گرم (کنین) به‌مصرف رساندم و از صورت حساب دوا فروش

هم اندوه‌گینم و اکنون نیز باید برای قوای از دست‌رفته و چشمان ضعیف خود تا آخر

عمر افسوس بخورم.

یکسال درمیان ایرانیان
تألیف: پروفیسور ادوارد براون

ترجمہ ذبیح اللہ منصوری
ناشر: کانون معرفت

یکی از آثار گران بهای مستشرق مشهور انگلیسی پرفسور ادوارد براون «کتاب یکسال در میان ایرانیان» است. این کتاب که دارای قریب پانصد صفحه و بیش از هشتاد تصویر دیدنی است بسعی و مجاهدت مترجم معروف شادروان ذبیح الله منصوری و بهمت کتابفروشی معرفت (کانون معرفت) چاپ و منتشر شده است.

این کتاب شرح مسافرت و مشاهدات ادوارد براون از انگلستان به ایران می باشد که در سال ۱۸۸۷ حدود صدسال قبل انجام گرفته است، براون از راه ترکیه وارد ایران شده و بعد از عبور از تبریز و اصفهان به شیراز و یزد و کرمان رفته و از راه مازندران از ایران خارج شده است.

... جاده ای که از تهران وصل به قم می شود یکی از جاده های
 بزرگ و شاهراه ایران است و کاروان و مسافر زیاد در
 آن رفت و آمد می کند ولی این جاده يك سرگذشت شنیدنی
 دارد که حاکی از چگونگی جاده سازی در ایران و نظریه
 مردم راجع به این گونه کارهای عام المنفعه است وقتی که از شاه عبدالعظیم خارج
 می شویم جاده به اندازه يك ميل به خط مستقیم بجنوب می رود.
 در این نقطه يك جاده دیگر از جاده مزبور متفرع می گردد.

یکی از این دو جاده یعنی جاده اول جاده قدیمی قم است که سایر مسافری
 اروپائی از آن گذشته اند و به (کنارگرد) و پل دلاک و قم منتهی می گردد و جاده دوم
 عبارت از راهی است که برحسب دستور امین السلطان بوجود آمده و سرگذشتی که

میخواهم بیان کنم مربوط به همین راه است.

وقتی که ایجاد مهمانخانه‌ها در جاده بین تهران و قزوین نتیجه مساعد داد و خط مزبور يك جاده و تقریباً اروپائی شد. مصلحین و خیرخواهان ایران و در راس آنها امین‌السلطان درصدد برآمدند که از آنگونه مهمانخانه در جاده بزرگ جنوبی نیز احداث کنند و اقلاً بین تهران و قم چند مهمانخانه در پل دلاک و کنارگرد و حوض سلطان بوجود آورند.

برحسب دستور امین‌السلطان بندگان دولت با کاروانسراهای جاده مشغول مذاکره شدند که کاروانسرا را از آنان خریداری و مبدل به مهمانخانه نمایند لیکن مالک کاروانسرای حوض سلطان از فروش کاروانسرای خویش امتناع کرد و گفت حاضر نیست ملکی را که از پدر به او رسیده بفروش برساند و شاید فکر می‌کرد که درآمد کاروانسرا بیش از آن است که آنرا بفروش برساند.

امین‌السلطان که وزیر بود و محصلین دیگر که مشاور او بودند فکر کردند که نمیتوان یکساعت را آن‌هم در قرن چهاردهم هجرت برای لجاجت و با خرافه‌پرستی يك کاروانسرادار بتأخیر انداخت و برای اینکه به صاحب کاروانسرای حوض سلطان و سایر کاروانسراها بفهمانند که دولت مصمم است ملت را بطرف ترقی و تکامل رهبری نماید مصمم شدند که در نزدیکی شاه‌عبدالعظیم جاده دیگری بطرف قم احداث کنند و در فواصل معین مهمانخانه‌هایی در آن بسازند و مسافرین هم لابد از خدا می‌خواهند که چنین جاده‌ای با مهمانخانه‌های تمیز بوجود بیاید و آنها بتوانند براحتمی مسافرت نمایند.

مبلغ مهمی از بودجه مملکت صرف احداث جاده جدید شد و در فواصل معین مهمانخانه‌های زیبا بوجود آمد، اطراف هر مهمانخانه باغی مصفا و خرم احداث شد که بوسیله آب زلالی که از تپه‌های مجاور می‌آمد مشروب میگردد.

به این ترتیب دولت و امین‌السلطان می‌خواستند کاروانسراها را گوش‌مالی بدهند و به آنها بفهمانند که درقبال سیر تمدن و تجدد نمیتوان مقاومت کرد.

اما بعد از افتتاح جاده امین‌السلطان دید که تفاوتی در کسب و کار کاروانسرا دارا پیدا نشد و آنها کمافی‌السابق از مسافرین و چهارپادارها استفاده می‌کنند. زیرا کاروانیان بجای اینکه از جاده جدید بطرف قم بروند از جاده قدیم می‌رفتند و غدرشان این بود که جاده جدید قدری از جاده قدیم دور است و مهمانخانه‌های آن نه فقط با عادات آنها مناسبت ندارد بلکه خیلی گران نیز می‌باشد.

امین‌السلطان که از لجاجت و خرافه‌پرستی کاروانیان که جاده جدید را گذاشت و از جاده قدیم عبور و مرور می‌کنند بخشم درآمده بسود محارم و مشاورین خود را احضار می‌کند و به آنها می‌گوید که فکر چاره کنند.

مشاورین و محارم در چند جلسه مشورت می‌نمایند و ناگهان طرح درخشانی در مغز آنها پیدا می‌شود و فکر می‌کنند که با کمک از قوای طبیعت میتوان که جاده قدیم را از نظر انداخت و مردم را وادار نمود که از جاده جدید بگذرند.

در نزدیکی جاده قدیم رودخانه‌ای جاری بود که از بین حوض سلطان و پل‌دلاک می‌گذشت و وضع رودخانه نشان میداد که اگر آب آن را سوار جاده قدیم کنند جاده قدیمی غرق در آب خواهد گردید و عبور از آن غیرممکن خواهد شد و کاروانیان چاره نخواهند داشت جز این که از جاده جدید بطرف قم بروند.

این فکر بدیع به سرعت به موقع اجرا گذاشته شد و همین که آب رودخانه را سوار جاده قدیم کردند قسمت مهمی از آن جاده غرق در آب گردید و نیز امواج آبچندین میل مربع از اراضی اطراف جاده را نیز پوشانید و یک دریاچه و حتی میتوان گفت یک دریا بر قلمرو حکومت قبله‌عالم یعنی شاه اضافه شد.

اما این دریا نه بدر دگشتی رانی می‌خورد و نه ماهی دارد زیرا آب‌های آن خیلی شور است و بواسطه کویر بودن اراضی اطراف استفاده فلاحتی هم از آن نمیتوان کرد. ولی واقعاً دریاچه زیبایی است و وقتی آفتاب به آن می‌تابد مانند آئینه در وسط آن کویر خشک و لم یزرع می‌درخشد و از خشونت منظره اراضی شوره‌زار می‌کاهد. دیگر خیال امین‌السلطان راحت شد و اطمینان حاصل کرد که جاده جدید (که یگانه جاده تهران و قم شده است) شاهراه خواهد گردید غافل از این که باز اشکال تازه‌ای بروز خواهد نمود.

اداره چاپارخانه بر عهده وزیر دیگری موسوم به امین‌الدوله بود و امین‌الدوله هم مانند چهارپادارها از راه جدید اظهار عدم رضایت می‌کرد و می‌گفت که هزینه مأمورین و کارکنان چاپارخانه در این راه خیلی گران است و از امین‌السلطان می‌خواست که در بهای خواربار و علیق و غیره تخفیف کلی دهد و امین‌السلطان حاضر به تخفیف نمیشد.

این موضوع امین‌الدوله را واداشت که مانند امین‌السلطان جاده دیگری بوجود آورد و چاپارخانه‌ها را به آن جاده منتقل نماید و جاده مزبور بیشتر به طرف مغرب متمایل می‌شود و طولانی‌تر می‌باشد.

... بنابراین آنچه گفته شد بجای جاده قدیمی و مستقیمی که
از تهران به قم میرفت و کوتاه بود اکنون دو جاده وجود
دارد که یکی مخصوص عبور کاروان و دیگری مخصوص
عبور کالسکه و دلیجان و ارا به است باری بالاخره بدشتی
رسیدیم که آن دشت را ملك الموت دره نامیده‌اند وجه تسمیه دشت مزبور این است که
چند نوع عفريت مهيب مرگ آور در این دشت زندگی می‌کنند یکی از آنها موسوم با
(غول) است که وقتی مسافری را می‌بیند صدای آدم را تقلید می‌کند و با صدای یکی
از آشنایان او مسافر را صدا می‌زند و او را از جاده خارج می‌نماید و در پشت یکی
از تپه‌ها پاره پاره می‌کند و می‌خورد.

عفريت دیگر موسوم به تسنام می‌باشد که خود را مانند آدم ناتوانی جلوه
می‌دهد و از مسافر می‌خواهد که او را از آب بگذرانند و روی دوش او سوار می‌شود
و همین که مسافر بوسط آب رسید دو پای خود را اطراف پاهای مسافر می‌پیچد و او
را در آب غرق می‌نماید.

عفريت دیگر موسوم به پالیس (یعنی کسی که پای دیگران را می‌لیسد) می‌باشد
و این موجود مخوف همواره بسراغ کسانی می‌رود که خوابیده‌اند و بقدری کف پای آن‌ها
را می‌لیسد که بی‌حال و هلاک می‌شوند.

يك وقت دو نفر چهارپادار در بیابان خوابیده بودند و یکی سر خود را نزدیک
پاهای دیگری گذاشته بود و لحافی هم برای محافظت از سرما روی خود کشیده بودند
و پالیس به آنها نزدیک شد و می‌خواست پای آنها را پیدا کند ولی جز دو سر در دو
جهت مخالف چیزی نمی‌دید و از این منظره طوری حیرت کرد که گفت (کشه‌ام
هزار و سی و سه دره = اما ندیده‌ام مرد دو سره).

چون صحبت از عفريت به میان آمد باید تذکر بدهم که یکی دیگر از عفريت‌
هائی که ایرانیها بدان عقیده دارند (و عقیده به آن منحصر به کاروانیان نیست بلکه
شهریها هم بدان معتقدند) آل است و آل عفريتی است که همواره به سراغ زن زائومیرود
و همین که زن زائید در معرض خطر قرار می‌گیرد و آل قلب زائو را می‌خورد و مبيب
هلاک او میشود و به همین جهت وقتی که آن زن فارغ شد زیر نازبالش او کارد یا
شمشیر می‌گذارند و بعد از فراغت عده‌ای از زنها اطراف زائو جمع میشوند و چند
ساعت نمی‌گذارند بخوابد که مبادا آل او را بزند یعنی عفريت مذکور او را تلف نماید
و در این مدت با صدای بلند می‌گویند «یا مریم» که آل را از پیرامون زائو دور کنند.

... وقتی که از هزاردره خارج شدیم منظره طبیعی عظیمی
 چه وئیر
 که بطرزی وحشت‌آور با شکوه بود بنظر ما رسید و از هر
 خوبی
 طرف تپه‌هایی نمایان گردید و صحرا با خار شتر پوشیده
 بود وقتی که به ارتفاع جاده رسیدیم باران شروع به باریدن
 کرد و هوا سرد شد و من مجبور شدم که خود را با بالاپوش کلفت از سرما
 حفظ کنم.

بازهم دریاچه جدیدی که امین‌السلطان بوجود آورده نمایان گردید و چهارپا-
 دارها می‌گفتند که عریض‌ترین منطقه آن دریاچه شش فرسنگ (بیست و دو میل)
 وسعت دارد.

یکساعت قبل از این که آفتاب غروب کند به مهمانخانه علی‌آباد رسیدیم در
 سرمرای مهمانخانه علی‌آباد يك كتاب یادگار برای این که مسافری نظریه خود را
 در آن بنویسند گذاشته بودند و من آن کتاب را ورق زدم و دیدم که تقریباً تمام
 مسافری در آن از امین‌السلطان تعریف کرده‌اند و نوشته‌ها عموماً به این مضمون بود
 (چه وزیر باتدبیر و وطن‌پرستی است خداوند وجود او را حفظ کند زیرا این
 مهمانخانه‌های عالی که حتی نظیرش در فرنگستان هم نیست بدست او برای راحتی
 مسافری ساخته شده است).

وقتی که این نوشته‌ها را می‌خواندم تبسم می‌کردم زیرا میدانستم که نظریه
 کاروانیان و شاید اغلب مسافری غیر از آن است که این که کاروانیان ما از ساعتی
 که حرکت کردیم شکایت مینمودند و از این که امین‌السلطان آنها را مجبور به عبور
 از این جاده کرده بد می‌گفتند.

روز دیگر ما از علی‌آباد بعد از ده ساعت راه‌پیمائی یکسره به‌قم رفتیم و جریان
 این روز از لحاظ شناسائی روحیه ایرانی‌ها قابل شنیدن است.

... ماست و خیار یکی از غذاهای لذیذ و مفرح ایران است
 خاصیت
 اما شرط خوردن این غذا این است که هرگاه بعد از آن
 ماست و خیار
 احساس تشنگی کردید آب بنوشید زیرا اگر قدری آب
 بنوشید عطش شما شدت پیدا می‌کند و باید بقدری آب
 بنوشید تا شکم متورم گردد و برای اجتناب از این که بعد از خوردن ماست و خیار
 میل به آن نکنید بهتر این است که بی‌درنگ بخوابید. خاصه آنکه ماست و خیار يك

غذای خواب‌آور هم هست و زائد است بگویم که موقع خوردن آن فصل تابستان و مخصوصاً ظهر تابستان بجای نهار میباشد و همین‌که ماست و خیار خوردید میل بخواهیدن پیدا خواهید کرد اما اگر نخوابید و آب بنوشید دچار وضعی خواهید شد که (منکجی صاحب) پیشوای گبرها که اکنون در تهران است دوچار آن گردید. این (منکجی صاحب) بدو در هندوستان زندگی میکرد و گبرهای هندوستان او را به ایران فرستادند که سرپرست گبرهای ایران باشد و چون خیلی میل داشت که از اوضاع ایران مطلع باشد با يك تاجر اصفهانی که از هندوستان به ایران مراجعت میکرد طرح دوستی ریخت.

کشتی آنها در یکی از بنادر که نام آن را اکنون فراموش کرده‌ام لنگر انداخت و چون برای بارگیری از صبح تا شام در آن بندر توقف میکرد تاجر اصفهانی به (منکجی صاحب) پیشنهاد کرد که بشهر بروند و قدری گردش کنند. هر دو از کشتی پیاده شدند و چون بین شهر و اسکله خیلی فاصله بود دو الاغ کرایه کردند و براه افتادند و الاغدار به آنها گفت که وقتی که به شهر رسیدید الاغ را نزدیک دروازه به فلان کاروانسرا تحویل بدهید اما فاصله بین لنگرگاه و شهر خیلی زیاد و هوا گرم و آفتاب غیرقابل تحمل بود به طوری که (منکجی صاحب) گفت من دیگر نمیتوانم براه ادامه بدهم تاجر اصفهانی گفت خوب است که من به این قریه بروم و برای نهار غذا تهیه کنم (منکجی صاحب) که گرسنه بود به این پیشنهاد نیز موافقت کرد و تاجر اصفهانی سوار الاغ خود شد و بطرف قریه براه افتاد و طولی نکشید با مقداری خیار نازه و يك کاسه بزرگ ماست و چند نان مراجعت نمود.

(منکجی صاحب) مثل ما فرنگی‌ها هرگز ماست و خیار را ندیده بود و چون مثل بعضی از معمرها فوق‌العاده احتیاط میکرد و به همه چیز با نظر سوءظن مینگریست تصور نمود که تاجر اصفهانی خیال دارد که او را مسموم کند و پول نقد و ساعت طلای او را که با خود داشت بردارد وقتی که ماست و خیار حاضر شد تاجر اصفهانی به رفیق خود گفت که شروع بخوردن کنند اما (منکجی صاحب) که می‌ترسید مسموم شود از خوردن خودداری کرد و گفت من گرسنه نیستم تاجر اصفهانی گفت وقتی که من برای خرید ماست و خیار و نان میرفتم شدیداً گرسنه بودید و چطور شد که اشتهای شما از بین رفت (منکجی) گفت برای این که وقتی شما بطرف آبادی رفتید من درجیب خود يك تکه نان پیدا کردم و خوردم و سیر شدم و اکنون دیگر اشتها ندارم.

هرچه بیشتر تاجر اصفهانی اصرار میکرد زیادتى (منکجی) قرین سوءظن میشد

فکر میکرد که اگر بازرگان اصفهانی خیال سوئی نداشته باشد اینهمه اصرار نمیکند بالاخره مرد اصفهانی که اصرار را بدون فایده دید گفت خوب حالا که شما نمیخورید من پس سهم خودم را میخورم. وقتی که مقداری از ماست و خیار خورده شد (منکجی) از امتناع خوردن پشیمان گردید و در دل گفت که اگر این غذا مسموم بود هرگز این مرد اصفهانی در حضور من آنرا نمیخورد و تردید نیست که زهر ندارد و بعد به رفیق خود گفت من هیچ اشتها نداشتم ولی وقتی که غذا خوردن شما را دیدم به اشتها آمدم و سپس دست دراز کرد و او نیز شروع به خوردن نمود و همین که لقمه اول را در دهان گذاشت و دانست که ماست و خیار چه غذای لذیذی است با میل و اشتهای زیاد آنرا تناول کرد و تاجر اصفهانی هم از تغییر تصمیم رفیق منظر خود حیرت نکرد و بقیه ماست و خیار را به او وا گذاشت که سیر شود.

تاجر اصفهانی که می دانست رسم خوردن ماست و خیار چیست فوراً در سایه دیوار آن خرابه خوابید اما (منکجی صاحب) که نمیدانست باید بخواهد قدری نشست و بعد احساس کرد که تشنه است در آن نزدیکی جوی آبی که از آبادی مجاور خارج می شد روان بود و (منکجی) به جوی نزدیک شد و رفع عطش کرد و به سایه دیوار خرابه بازگشت نمود اما دو سه دقیقه دیگر مجدداً احساس تشنگی نمود و باز به طرف جوی رفت و آب آشامید و این دفعه وقتی که به سایه آمد متوجه شد که خیلی سنگین شده است.

برای مرتبه سوم (منکجی) به طرف جوی آب رفت و مقداری آب آشامید ولی بعد که به سایه دیوار پناه برد شکمش متورم شد و بزودی نفخ شکم طوری شدت کرد که (منکجی) با زحمت نفس میکشید اما باز هم تشنه بود.

تشنگی مفرط و تورم شکم و تنگی نفس به منکجی ثابت نمود که رفیق اصفهانی او وی را مسموم کرده منتها قبلاً يك پادزهر خورده که بعد از خوردن زهر خود او مسموم نگردد اما او که پادزهر نخورده مسموم شده و عنقریب در این بیابان خواهد مرد. با خود می گفت افسوس، افسوس که من باید به تنهایی در این بیابان بمیرم و زن و فرزندانم از مرگم بی اطلاع بمانند و کسی نیست که بعد از مرگم خبر فوت مرا به آنها برساند.

در بین این خیالات وحشت آور و هنگامی که منکجی از تنگی نفس و تورم شکم در زحمت زیاد بود يك جانور عجیب که دو بال داشت و از چشم های او گوئی که آتش بیرون می آمد روی دیوار خرابه قرار گرفت و منکجی که دچار اضطراب بود تصور

کرد که او میگوید «احوال شما چطور است. احوال شما چطور است.» اگر دیگری آن جانور را میدید در نظر اول می‌فهمید که جغد میباید و در خرابه‌ها جغد زیاد یافت میشود اما (منکجی) که قبل از آن تاریخ هیچ جغدی راننده و صدای او را نشنیده بود یقین حاصل کرد که آن جانور عزرائیل است و مأموریت دارد که جان او را بگیرد.

هرچه بیشتر به آن جانور نگاه میکرد وحشت او زیادتر میشد و یقین حاصل می‌کرد که او ملك الموت میباشد با این‌که میدانست مرد اصفهانی او را مسموم کرده و بحال احتضار انداخته فکر نمود که اگر او بیدار باشد از وحشت وی خواهد کاست و لذا آهسته پای مرد اصفهانی را تکان داد اما تاجر اصفهانی بیدار نشد زیرا ماست و خیار دارای خاصیت يك داروی مخدر است و انسان را در يك خواب سنگین فرو می‌برد (منکجی) دوباره او را تکان داد و باز بیدار نشد و برای سومین مرتبه با شدت دست و پای او را تکان داد و بازرگان اصفهانی سراسیمه از خواب بیدار شد و (منکجی) با لکنت زبان بطرف جغد اشاره کرد و گفت این چیست؟ این چیست؟

مرد اصفهانی که از بی‌تربیتی (منکجی) که ناگهان او را از خواب بیدار کرده متغیر بود تا چند لحظه نتوانست بفهمد که او چه میگوید اما بعد متوجه شد که او خیلی دوچار وحشت است و زبانش به‌لکنت افتاده و برای این‌که قدری او را تنبیه کرده باشد گفت آیا شما نمیدانید که چیست؟ (منکجی) با تضرع گفت نه من هرگز چنین چیزی ندیده‌ام و چنین صدائی را نشنیده‌ام و مثل این‌است که این جانور از حال من می‌پرسد و می‌گوید احوال شما چطور است؟

مرد اصفهانی به‌محض اینکه شکم متورم (منکجی) را دید فهمید که ماست و خیار و درواقع خوردن آب زیاد او را مریض کرده و دوچار مالیخولیا و هذیان شده و چون میخواست سربس او بگذارد گفت حال که شما میخواهید این جانور را بشناسید من هم او را بشما می‌شناسانم و میگویم که روح عمر است که خلافت را غصب کرد و به ایران قشون کشید و سرداران او ایران را فتح کردند اما بعد از این‌که عمر فوت کرد روح او به این شکل درآمده و در اقطار جهان گردش میکند و اما اینکه می‌خواهید بدانید او به شما چه میگوید... او اظهار میکند که من وقتی به ایران قشون کشیدم مذهب زردشتی را که براساس پرستش آتش است از بین بردم و آیا اکنون که تو از هندوستان به ایران می‌روی میخواهی آن مذهب را تجدید کنی؟ از شنیدن این حرف (منکجی) طواری متوحش شد که نزدیک بود جان تسلیم نماید و مرد اصفهانی که دید

رفیق او بقدر کافی تنبیه شد. سنگی برداشت و بطرف آن جغد پرتاب کرد و جغد پرواز کرد و رفت و بازرگان اصفهانی گفت وحشت نداشته باش... این پرنده جغد است و تو چون بعد از خوردن ماست و خیار بی احتیاطی کردی و آب نوشیدی گرفتار نفخ شکم و مالیخولیا شدی و بعد از توضیح کافی (منکجی) را از وحشت بیرون آورده و چون وقت رفتن به شهر گذشته بود هر دو به طرف اسکله مراجعت کردند و سوار کشتی شدند و کشتی بطرف ایران براه افتاد ولی من تصور نمی‌کنم که (منکجی) بعد از ورود به ایران هرگز بفکر خوردن ماست و خیار افتاده باشد.

... من راجع به علوم غیبی با بسیاری از ایرانیان صحبت

احضار

کردم و همه را در این اصل متفق‌العقیده دیدم که علوم

جن

غیبی وجود دارد منتها هرکس دارای آن نیست و کلاه بردارها

و شارلاتانها را نباید عالم علوم غیبی دانست. ایرانیها

میگویند که خداوند حسود نیست و بخل ندارد ولذا هرچه انسان بخواهد به او میدهد اما برای تحصیل آن باید کوشش کرد کسانی هم که خواهان علوم غیبی هستند اگر برای تحصیل آن کوشش کنند عاقبت به مقصود خویش خواهند رسید. یکی از دوستان من در تهران میگفت که خود من در يك جلسه احضار جن حضور داشتم خود نیز یکی از کارگردانهای آن جلسه بودم و واقعه مزبور را به این شکل حکایت میکرد:

(عموی من میرزا...) که خانه او هنوز در شیراز هست و اگر به شیراز بروید آنرا

خواهید دید علوم غیبی را دوست میداشت و در این راه ثروت هنگفتی را خرج کرد و پیوسته یکمده رمال و منجم و جن‌گیر و غیره در منزل او جمع بودند و یا از قبل او مستفید میشدند روزی در منزل عموی من يك شیئی قیمتی مفقود و عموی من فهمید که آنرا سرقت کرده‌اند و برای کشف سارق به يك سید از اهالی شیراز که در احضار جن تخصص داشت مراجعه کرد سید وقتی که وارد منزل عموی من شد گفت من جن‌ها را احضار می‌کنم خود نمیتوانم با آنها صحبت کنم بلکه يك بچه باید حضور داشته باشد و من بوسیله او از جن‌ها سئوالات بکنم و چون در آن موقع من در منزل عمویم بودم و نزدیک یازده یا دوازده سال از عمرم میگذشت مرا برای این منظور انتخاب کردند. سید مزبور بدو بوسیله مرکب روی دست من طلسمی را نقش کرد و بعد مقداری روغن و مرکب روی آن ریخت بطوریکه آن شکل دیده نمیشد آنگاه سید شروع به خواندن اوراد کرد و قبلا هم به من دستور داده بود که چشم خود را به کف دستم بدم و زم

ناگهان روی کف دست من شکلی نمایان شد و من که با دقت آنرا مینگریستم فهمیدم که شکل خود من است و این موضوع را به سید اطلاع دادم و سید به من دستور داد که به طرزی مخصوص با صدای بلند پادشاه جن‌ها را (ملك الجن) صدا بزنم و بمحض اینکه پادشاه جن‌ها را صدا زدم شکل دیگری روی کف دست من نمایان شد و من از فرط وحشت فریاد زدم و دیگر نتوانستم خودداری نمایم و مرکبی را که کف دستم بود پاک کردم ناچار بچه دیگری را آوردند و سید همان اعمال را تکرار کرد ولی قوت قلب آن بچه از من زیادتر بود تا اینکه روی کف دست او (ملك الجن) ظاهر گردید و سید دستور داد که از او بخواهد که وزیر خود را نیز بیاورد و طولی نکشید که روی کف دست آن بچه شکل دیگری ظاهر شد و آن طفل او را روی مرکب که مانند آینه تصاویر را منعکس میکرد میدید سپس برحسب دستور سید آن طفل یکده از جن‌های دیگر را احضار کرد و هنگامیکه همه جمع شدند سید به طفل گفت که به آنها بگو بنشینند و طفل میدید که همگی نشستند. آنگاه جادوگر چند قطعه کاغذ آورد و اسامی کسانی را که در خانه عمویم زندگی میکردند روی آنها نوشت و کاغذها را زیر پای خود گذاشت. و یکی از کاغذها را که تا کرده بود برداشت و بدون اینکه بگشاید و اسم را بخواند به طفل گفت این اسم کیست؟ طفل که کف دست خود را نگاه میکرد گفت اسم فلان جادوگر. کاغذ دوم را برداشت و بدون اینکه بخواند و کاغذ را باز کند پرسید این اسم کیست؟ کودک درحالی که نظر را به کف دست خود دوخته بود گفت اسم فلان... به این ترتیب چندین اسم بوسیله کودک روی کف دست او خوانده شد تا اینکه جادوگر کاغذ دیگری را برداشت و به طفل گفت این اسم را بخوان... کودک نظری به کف دست خود انداخت و گفت من چیزی نمی‌بینم جادوگر گفت دقت کن و بین این اسم کیست؟ طفل دوباره با دقت نظر به کف دست خود انداخت و گفت من هیچ اسمی را نمی‌بینم، جادوگر گفت بسیار خوب... و سپس به اندازه چند لحظه صبر کرد و گفت حالا ببین که روی کف دست تو چه نوشته شده است، طفل گفت من اسم کسی را نمی‌بینم اما مشاهده می‌کنم که (بسم الله الرحمن الرحيم) روی کف دست من نوشته شده است، جادوگر گفت حال که چنین است بنابراین اسمی که من اکنون در دست دارم سارق میباشد و بعد آن کاغذ را به عموی من سپرد و عموی من متهم را مورد تحقیق قرار داد و او بالاخره اعتراف کرد که آن شیئی گرانبها را دزدیده است.

این حکایت ممکن است در نظر اروپائیه‌ها غیرواقع جلوه کند ولی بعید نیست که درست باشد برای اینکه نیروی القاء و تخیل خیلی زیاد است و ممکن است مناظر

و صوری را بنظر انسان برساند که در خارج وجود ندارد و برای اینکه مطلب روشن تر شود حکایت دیگری را برای خوانندگان نقل میکنیم:

... راوی این حکایت مردی بود موسوم به امین الشریعه که

تسخیر

از اصفهان به اتفاق ارباب خود بنان الملك به تهران آمد و

جن

در تهران با من دوست شد. بنان الملك ارباب رسمی امین-

الشریعه محسوب نمی گردید بلکه هم دوست و هم ارباب او

بود و خود بنان الملك در دستگاه ظل السلطان کار می کرد. امین الشریعه مردی بسود

مطلع و در فلسفه تحصیلات و مطالعاتی داشت و من چند مرتبه با او راجع به فلسفه

و علوم غیبی صحبت کردم او عقیده داشت علوم غیبی مبتنی بر تصورات و خیالات و

مخصوصاً نیروی تلقین است و خود من آزموده ام که در خارج از حدود تصورات و

تلقین چیزهایی که به نظر انسان می رسد واقعیت ندارد.

امین الشریعه مردی بود سفرکرده و آزموده و خود می گفت که من نوبه بنوبه

مسلمان و صوفی و شیخی بودم و در يك موقع به فکر افتادم که در علوم غیبی سیر کنم

و مصمم شدم که تسخیر جن نمایم که جن ها همه فرمانبردار من باشند.

امین الشریعه سرگذشت خود را هنگام تسخیر جن اینطور شروع کرد: شرط اول

تسخیر جن اینست که مکان خلوتی را انتخاب کنید که کسی از آنجا عبور و مرور نکند

و من هزاردره اصفهان را که جای خلوتی است انتخاب نمودم و تصمیم گرفتم که چهل

روز در آنجا باشم و این دوره چهل روزه را بنام (چله) می خوانیم...

بعد از ورود به هزاردره يك شکل هندسی موسوم به «مندل» روی زمین کشیدم

و داخل آن شکل جا گرفتم و شروع به خواندن اوراد و اذکار به زبان عربی نمودم و

از روز اول غذای خود را کم کردم و بعد از آن روز بروز از میزان غذای خود کاستم

و امیدوار بودم که با اجرای این برنامه و دستورات چله نشینی روز بیست و پنجم يك

شیر وارد مندل شود یکی از شرایط چله نشینی این است که در روز بیست و پنجم

و قتیکه يك شیر وارد مندل میشود چله نشین که در آنجا نشسته نباید از آن جانور بترسد

اگر وحشت کند و از مندل بیرون برود تمام زحمات او به هدر رفته است و هرگاه

از شیر وحشت نکند در روزهای دیگر تا روز چهارم جانوران مغوفی مثل ببر و اژدها

و غیره وارد جایگاه خواهند شد او میبایست از آنها هم بترسد و از مندل خارج نشود.

حال اگر درقبال تمام این حیوانات مهیب که همه جن هستند مقاومت کرد و

نترسید چنها که نتوانسته‌اند او را بترسانند و براو غلبه کنند فرمانبردار او خواهند شد هرچه بگوید اطاعت خواهند کرد و هرکاری که به آنها رجوع کند انجام خواهند داد. من تمام مقررات چله‌نشینی را انجام دادم و در روز بیست و پنجم شیری وارد مندل که بشکل دایره بود و من در آن نشسته بودم گردید اما با وجود اینکه من از فرط وحشت نزدیک بود قالب تهی کنم از جای خود تکان نخوردم.

یک روز دیگر یک ببر وارد دایره شد ولی با وجود وحشت فوق‌العاده من استقامت به خرج دادم ولی در روز سوم یک حیوان مهیب به شکل اژدها وارد دایره شد و وحشت من به قدری زیاد بود که دیگر نتوانستم خود را نگاه دارم و از دایره فرار کردم و نتیجه زحمات من به هدر رفت و بعد از آن هرگز درصدد بر نیامدم که تسخیر چن نمایم. مدتی از این واقعه گذشت و من شروع به تحصیل فلسفه کردم و آنوقت متوجه شدم که آن جانوران وجود خارجی نداشته‌اند و فقط ناشی از خیالات بوده است زیرا تمام عوامل طبیعی برای تلقین و خیالات وحشت‌انگیز مساعد بوده. زیرا من در یک بیابان خلوت زندگی میکردم و بر اثر تقلیل غذا قوای جسمانیم به تحلیل رفته بود و اوراد و اذکار و انتظار مشاهده چیزهای عجیب و غریب نیز قوه تلقین نیرومندی داشت و آن هیاکل خیالی را مقابل چشم من مجسم می‌کرد. بعد درصدد برآمدم که همان آزمایش را منتهی از روی بصیرت تکرار کنم و با معرفت به اینکه آن اشکال جز خیال چیزی نیست چله‌نشینی نمایم ولی این مرتبه هیچ جانوری اعم از مخوف یا بی‌آزار به نظرم نرسید و دانستم که هرچه میدیدم تصور بوده است شیری که من میدیده‌ام به شکل شیری بود که بر سر در حمام روی دیوار دیده بودم و جانور خیالی به همان شکل مقابل چشم من نمایان میشد و بعد دانستم که شکل شیر حقیقی غیر از نقش دیوار است. منظور این می‌باشد که قبل از آن تاریخ شیر را ندیده بودم و شیر به شکلی که بر سر در حمام مشاهده کرده بودم بنظرم میرسید و سایر جانوران هم بر طبق تصاویری که از آنها دیده بودم در نظرم مجسم میشد.

اصفهان را نیمه خوانند از جهان صد جهان من دیده‌ام در اصفهان
 ... برای رسیدن به اصفهان باید وارد دشت بزرگی شد که
 آثار صفویه شهر بزرگ و زیبای اصفهان در آن قرار دارد، ما بعد
 در اصفهان از ورود به دشت به یک دهکده ویران رسیدیم که خرابه یک
 کاروانسرای بزرگ و زیبای دوره صفویه در آن دیده
 میشود. راجع به آن کاروانسرای خراب چهارپادارها حکایتی را برای من نقل کردند
 که امیدوارم دروغ باشد وگرنه برای حیثیت سلسله قاجاریه خیلی موهن است.
 چهارپادارها گفتند شاه در سفر اصفهان از مقابل این کاروانسرا گذشت و
 وقتی که چشمش به آن افتاد درباریها گفتند این بزرگترین و زیباترین کاروانسرای
 ایران است و در تمام ایران کاروانسرائی به این زیبایی نیست و نمیتوان نظیر آنرا
 امروز ساخت از این حرف شاه متغیر شد و گفت این کاروانسرا عماراتی را که من
 ساختم از جلوه میاندازد و مردم بعد از دیدن این کاروانسرا برای عمارات من قائل
 به اهمیت نخواهند شد و برای اینکه زیبایی عمارات من از نظر خلق نیفتد فوراً این
 کاروانسرا را خراب کنید.
 امر شاه اجرا شد و شروع به خراب کردن کاروانسرا نمودند ولی نتوانستند که
 تمام کاروانسرا را ویران نمایند زیرا غیر از سردر کاروانسرا و برجها و قدری از
 حصار، سایر قسمت‌های کاروانسرا باقی است چون سلاطین صفویه چنان عمارات و
 مخصوصاً کاروانسراها را محکم میساختند که مردم این عصر حتی از عهد ویران
 کردن آن برنمی‌آیند مگر اینکه بوسیله انفجار باروت آنرا ویران کنند.
 قدری بالاتر از آن دهکده و کاروانسرای ویران، به یک قریه ویران دیگر رسیدیم
 و در آنجا برای صرف نهار توقف کردیم و از دور سردر شهر اصفهان را بوسیله دود
 برقیقی که بالای شهر بود و روی زمینه کوههای اطراف برجسته جلوه میکرد میدیدیم.
 همینکه به نزدیکی شهر رسیدیم گنبدها و منارها و کبوترخانهای بسیار نمایان
 شد و از هر طرف آثار مزارع زیاد گردید.
 ما از دروازه چهارجو وارد اصفهان شدیم و از بازار گذشتیم و من دیدم که
 بازار اصفهان بزرگ و دارای دکانهای خوب است و امتعه را بطرزی جالب توجه
 در دکانها در معرض عامه و خریداران گذاشته‌اند.
 صفت مشخص اصفهانیها صرفه‌جویی فوق‌العاده آنهاست و در تهران و سایر
 نقاط ایران وقتی که میخواهند بگویند فلانی بسیار صرفه‌جو است میگویند که مانند

يك بازارگان اصفهانی است.

در تهران روایتی را راجع بصرفه‌جوئی اصفهانیه‌ها نقل میکنند که از اینقرار است:

يك بازارگان اصفهانی يك شیشه پر از پنیر داشت هر وقت که میخواست غذا بخورد نان خود را بدست می‌گرفت و بطرف شیشه اشاره میکرد و در دهان میگذاشت و بدینوسیله به‌تصور خود نان و پنیر میخورد. یکروز دید که شاگرد او بجای اینکه با اشاره بطرف شیشه پنیر، نان بخورد نان خود را پشت شیشه میمالد و از این موضوع چنان در خشم شد که شاگرد را بباد کتک گرفت و گفت ای شکم‌پرست آیا يكروز نمی‌توانستی خود را نگهداری و نان خالی بخوری؟ یکی از شعرا دربارهٔ سکنه اصفهان گفته است:

«اصفهان جنتی است پر نعمت اصفهانی در او نمی‌باید».

بعد از خروج از بازار ما وارد میدان وسیعی موسوم به میدان شاه شدیم در طرف راست ما عمارت عالی‌قاو واقع شده بود که اکنون مقر ظل‌السلطان حاکم اصفهان است.

در طرف مقابل ما و آن طرف میدان، مسجد موسوم به مسجد شاه قرار گرفته که گنبدی بس زیبا دارد.

ما از زاویه میدان و وسط این دو عمارت که یکی عمارت دنیوی و دیسگری عمارت اخروی می‌باشد گذشتیم و بعد از طی چندین کوچه پیچ‌درپیچ وارد خیابان بزرگی شدیم که موسوم به چهارباغ می‌باشد.

خیابان چهارباغ خیابانی است مستقیم و سنگفرش و در طرفین آن عمارات جالب توجه قرار گرفته و دارای فواره‌های عدیده است.

در زمان صفویه این خیابان زیبایی و شکوه بیشتری داشته و سیاحان و بازرگانانی که در آن دوره به ایران آمده‌اند وصف آنرا در کتب خود برای ما باقی گذاشته‌اند ولی در ادوار اخیر خیلی از زیبایی چهارباغ کاسته شده و يك‌عده از عمارات طرفین خیابان ویران گردیده و ظل‌السلطان هم دستور داد که مقداری از درخت‌های کهن‌سال و قشنگ اطراف خیابان را قطع کنند و چوب آنها را به تهران بفرستند که برای ساختمان کاخی که در تهران می‌سازد مورد استفاده قرار گیرد.

وقتیکه به انتهای خیابان چهارباغ رسیدیم زاینده‌رود که شهر اصفهان را از

حومه آن موسوم به جلفا جدا میکند نمایان گردید و سکنه حومه مزبور مسیحی میباشند. رودخانه زاینده رود که بدون استفاده وارد يك باطلاق می شود یگانه وسیله مشروب کردن اصفهان و مزارع و باغات آن است و سه پل دارد که پل پائین موسوم به پل حسن آباد و پل وسطی موسوم به پل سی و سه چشمه و پل بالا موسوم به پل مارون میباشد.

ما از روی پل وسطی گذشتیم و در آنجا منظره زیبایی از خشک کردن پارچه هائی که در اصفهان بافته و چاپ می شود بنظرمان رسید. نساجان اصفهانی بعد از بافتن و طبع پارچه های مزبور آنها را مقابل آفتاب گذاشته بودند که خشک شود و از فاصله نزدیک به قدری جلوه داشت که گویی تمام سواحل رودخانه را با انواع گلها فرش کرده اند. در آن طرف پل خیابان دیگری وجود داشت که عیناً شبیه به خیابان چهارباغ بود و در همان امتداد به طرف جنوب میرفت. ما آن خیابان را ادامه ندادیم و به طرف راست پیچیدیم و وارد قریه جلفا شدیم.

جهان را اگر اصفهانی نبود

جهان آفرین را جبهانی نبود

... جلفا درست مقابل اصفهان قرار نگرفته بلکه قدری

بالاتر است و دارای چندین کلبه می باشد و محلات آن بوسیله

دروازه ای به هم ارتباط دارند و اطراف کس و چه های آن

درختهای مختلف و مخصوصاً چنار کاشته شده و گاهی

نهری از وسط کوچه می گذرد و آن را بدو قسمت منقسم مینماید. اولین عمارتی که ما در اصفهان دیدیم بنای (مدرسه) ای بود که شاه سلطان حسین صفوی آخرین پادشاه سلسله مزبور آنرا بنانهاد و با مرگ آن پادشاه (در سال ۱۷۲۲ میلادی) سلسله صفویه رو به انقراض گذاشت و افغانها بر اصفهان مسلط شدند.

مدرسه مزبور دارای صحن مقعری میباشد و ۱۲۰۲ اتاق برای طلاب و مدرسین دارد و در وسط صحن آن حوض بزرگی ساخته اند و درختهای بزرگ چنار در فصول بهار و تابستان روی آن سایه می اندازد. مدخل مدرسه يك دهلیز طولانی است که در آنموقع آنرا مبدل به يك بازار کوچکی کرده بودند و کسبه اطراف آن بکسب و کار مشغول بودند. روی دیوار دهلیز و همچنین در داخل مدرسه کتیبه های زیبایی بدو خط

جلفا و

چهل ستون

فارسی و عربی دیده می‌شد.

بعد از خروج از مدرسه به تماشای عمارت چهل‌ستون که آن نیز از یادگارهای دوره صفویه است رفتیم و عمارت مزبور با اینکه بیش از بیست ستون ندارد بنام چهل‌ستون خوانده میشود زیرا تصاویر ستون‌ها در حوض آب بزرگی که مقابل عمارت است میافتد و شماره آنها را مضاعف میکند.

در پایان باغ عمارت چهل‌ستون کاخ و باغ کوچک هشت بهشت واقع شده که به صարم‌الدوله تعلق داشت اما صարم‌الدوله بر اثر يك ناخوشی شدید و کوتاه‌بطرزی خیرت‌آور فوت کرد و بطوری‌که از محل فوت او (تهران) خبر دادند پزشکار نتوانستند که مرض او را معالجه کنند ولی در اصفهان مردم عقیده دارند که او را بوسیله زهری که در قهوه‌اش ریختند مسموم کردند.

دیوارهای عمارت هشت بهشت دارای تزئیناتی است و شش تابلوی زیبایی دیواری دارد که بعضی از آنها منظره رزم و بعضی منظره بزم را مجسم میکند سیدی که در آنجا حضور داشت راجع به مناظر بزم مزبور میگفت که این تصاویر در دوره صفویه کشیده نشده بلکه در دوره بعد از صفویه بوجود آمده زیرا در آن دوره اجازه نمیدادند که چنین تصاویری روی دیوارها کشیده شود یکی از تابلوها که منظره رزم را نشان میدهد فرار از بیکها را بوسیله حمله قشون ایران مجسم مینماید و تابلوی رزمی دیگر جنگ بین قوای ایران و عثمانی در دوره سلطنت سلطان سلیم اول است و تابلوی سومی جنگ نادرشاه با هندیها را مجسم میکند. و در بین تصاویر بزم یکی از آنها منظره مجلس پذیرائی شاه‌طهماسب اول صفوی از همایون شاه پادشاه‌فراری هندوستان میباشد که به ایران پناهنده گردیده و از طرف شاه‌طهماسب اول مورد حمایت قرار گرفته بود.

وقتی که آن دو قصر را تماشا میکردیم متوجه بودیم که در نگاهداری آنها بی‌سلیقگی و سهل‌انگاری بکار رفته زیرا تمام دیوارهای قصر چهل‌ستون به استثنای تابلوها را با يك رنگ قرمز آجری و بسیار زشت رنگ کرده بودند در صورتی‌که دیوارهای کاخ دارای تزئینات گرانبها و زیبایی بوده و در قصر هشت بهشت نیز تیر و اره هیزم‌شکنان و نجاران درختهای کهنسال و باشکوه را از بین برده بود. وقتی که راجع به این خرابکاریها و از بین بردن آثار گرانبهای تاریخی که واقعاً نمیتوان چیران کرد با ایرانی‌ها صحبت میکردم میگفتند (دیگر حکم است) یعنی در قبال امر حکام و امرا چاره ندارند و مجبورند که اطاعت کنند و حتی جرئت ندارند که به

امرا بگویند که این آثار تاریخی گرانبها است و باید محفوظ بماند.
در یکی از اطاقهای عمارتی واقع در انتهای باغ دو تصویر از منوچهرخان
حاکم اصفهان دیده شد که در سال ۱۸۴۷ فوت کرده است و (گوبینو) نویسنده و
محقق فرانسوی راجع به او در کتاب خود میگوید (مردی بود مهیب و هنرمند که مردم
از هنر و هم از بیرحمی او میترسیدند) منوچهرخان خواجه به قدری قدرت داشت که
محمدشاه از او ترسید و دستور داد که به تهران بیاید و وقتی که وارد تهران شد به
او گفت (شنیده‌ام که در اصفهان بساط سلطنت راه انداخته‌ای و مانند یک شاه رفتار
میکنی) منوچهرخان هم بیدرتنگ جواب داد (اعلیحضرتا همین‌طور است و آنچه
شنیده‌اید صحت دارد ولی باید حکام شما شاه باشند تا اعلیحضرت شاهنشاه باشند).

صفاهان معنی لفظ جهان است

جهان لفظ است و معنی اصفهان است

... درموقع تماشای عمارت چهلستون و هشت بهشت در

عمارت دیگری به ملاقات رکن‌الملک کفیل حکومت اصفهان

رفتیم زیرا چون ظل‌السلطان در تهران بود کفالت حکومت

را رکن‌الملک بعهده گرفته بود رکن‌الملک مردی شیرازی

و خوش‌قیافه است و بعد از ورود بما تعارف کرد بنشینیم و دستور داد که چای و

قلیان آورند و من دیدم که منجم‌باشی در کنار او نشسته و وظیفه منجم‌باشی اینست

که ساعات نحس و سعد را تعیین نماید و در صورت امکان از حوادث آینده خبر بدهد.

از رکن‌الملک پرسیدیم که خبر تازه چه دارید و او بدون اینکه اظهار حیرت کند و یا

متأثر شود گفت (امروز از تهران خبر رسید که ظل‌السلطان از حکومت تمام مناطق

جنوبی ایران به استثنای اصفهان استعفا داد) در صورتی که یک‌چنین خبر بزرگ

درخور آن بود که باحیرت یا تأثر به اطلاع دیگران برسد.

حقیقت اینست که ظل‌السلطان استعفا نداده بلکه از حکومت جنوب ایران منفصل

شده است. ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه و بزرگتر از مظفرالدین‌میرزا است و

بایستی او ولیعهد میشد لیکن چون مادرش شاهزاده نیست اما مظفرالدین‌میرزا که

مادری شاهزاده دارد ولیعهد شده است.

نمیتوان قبول کرد که ظل‌السلطان از سرنوشت خود راضی باشد و شاه هم که

این موضوع را احساس کرده فرمانروائی قسمت مهمی از جنوب ایران مشتمل بر

خلع

ظل‌السلطان

یزد و شیراز و اصفهان را به او واگذار کرده است ولی مرکز حکومت ظل السلطان در اصفهان است و حکام یزد و شیراز را او انتخاب می‌کند.

ظل السلطان بطوری که شهرت دارد در اصفهان نیروی مهمی گرد آورده و افواج او از بهترین سربازان ایران هستند و نیز مقداری توپ تهیه کرده تا اگر ناصرالدین شاه فوت نماید برای بدست آوردن سلطنت ایران با برادرش مظفرالدین میرزا مبارزه کند و اگر نتواند که سلطنت را بدست آورد اقالا حکومت جنوب ایران را به خود اختصاص دهد.

اما در پایان فوریه سال ۱۸۸۸ که من در اصفهان بودم واقعه‌ای اتفاق افتاد که نقشه ظل السلطان را بهم زد به این طریق که در آغاز ماه فوریه مظفرالدین میرزا و لیمهد و ظل السلطان هردو برای دیدار پدر خود به تهران آمدند و قرار بود که دولت انگلیس نشانی در تهران به ظل السلطان تقدیم نماید زیرا ظل السلطان در قلمرو حکومت خود با توسعه بازرگانی انگلستان موافقت کرده بود و اصلا روابط او و حکومت انگلستان خیلی خوب است.

ناگهان از تهران خبر رسید که شاه ظل السلطان را از تمام حکومت‌های قلمروش بجز اصفهان معزول کرده و وزرای او را حبس نموده و نیز تمام حکام قلمرو او به تهران احضار شده‌اند و نیز خبر رسید که قشون ظل السلطان منحل شد و توپخانه او را به تهران حمل کردند. اما بعد خود ظل السلطان به اصفهان برگشت و کمافی السابق بر اصفهان حکومت کرد اما دیگر حاکم یزد و شیراز نبود و تصور می‌کنم که قشون او را منحل و توپخانه‌اش را به تهران حمل کردند.

آنگاه بعد از فراغت از تماشای ابنیه شهر من به جلفا مراجعت کردم و در اطراف جلفا شروع به قدم زدن نمودم و به قبرستان آرامنه رفتم. قبرس ساعت‌ساز معروف سویسی را که دو قرن قبل از این در دربار ایران زندگی میکرد و او را اعدام کردند هنوز در این قبرستان هست ساعت‌ساز مزبور خیلی مقرب شاه بود و در دربار نفوذ زیادی داشت ولی یکروز درحالی که از خود دفاع میکرد یک مسلمان را کشت و این موضوع تمام روحانیون و سکنه شهر را علیه او برانگیخت و شاه که به ساعت‌ساز خود خیلی علاقه داشت خواست بوسیله تغییر مذهب او را نجات بدهد به او پیشنهاد کرد که مسلمان شود اما وی حاضر نشد که از مذهب خود دست بکشد لذا او را اعدام کردند و روی قبر او فقط این یک خط نوشته شده است. «اینجا آرامگاه رودلف است».

در اطراف قبر رودلف ساعت‌ساز قبوربازرگانان اروپائی و مخصوصاً بازرگانان هلندی و سویسی دیده میشود و آنها کسانی بودند که در پایان قرن هفدهم و آغاز قرن هیجدهم میلادی آوازه سلطنت صفویه و شهر اصفهان را شنیدند و برای تجارت به ایران آمدند و در پایتخت صفویه مردند. در خارج قبرستان جلفا در طرف جنوب آن قصبه دو کوه وجود دارد که من از آنها بالا رفتم یکی از این دو کوه در مغرب جاده‌ای که به طرف شیراز میرود واقع است و بنام (کوه صوفی) خوانده میشود و در طرف شمال آن خرابه عمارت بزرگی دیده میشود وقتی که من از کوه صوفی بالا رفتم نه فقط توانستم به خوبی وسعت شهر اصفهان را ببینم بلکه از خرابه‌های بسیار که در پیرامون آن هست فهمیدم که اصفهان در قدیم خیلی وسعت داشته، از بالای کوه صوفی تمام جلگه بزرگی که اصفهان در آن واقع شده زیر پای من مثل يك نقشه بنظر میرسید.

در طرف مشرق آن هزاردره واقع شده که به عقیده ایرانیها مسکن غول و عفريت است و مرکب از تپه‌هایی است که جمعاً مخروطی شکل بنظر میرسد و در آنجا که جاده شیراز میگذرد يك درخت منحصر بفرد دیده میشود که محل (چشمه خدا حافظی) را نشان میدهد و وجه تسمیه آن این است که دوستان و آشنایانی که مسافرین جنوب را بدرقه میکنند فقط تا آنجا می‌آیند و سپس در آنجا مراسم خدا حافظی بعمل می‌آید. رودخانه زاینده‌رود هم از وسط جلگه از مشرق بمغرب میگذرد و پلها و باغهای آن بطرزی برجسته از بالای کوه دیده میشود. در آنطرف گنبدها و مناره‌های اصفهان و در جنوب زاینده‌رود قبرستان اسلامی تخت پولاد واقع شده و در همان طرف منتها قدری دورتر و در طرف مغرب قصبه مسیحی‌نشین جلفا قرار گرفته است. کوه دیگری که من از آن بالا رفتم موسوم به (تخت رستم) است و این کوه منتهای غربی منطقه ایست که در طرف مشرق آن کوه صوفی مذکور در فوق قرار گرفته است.

... بعد از صعود به قله تخت رستم من توانستم عرصه

وسیع‌تری را در طرف مغرب ببینم و از آن طرف به

چهارمحال بختیاری میروند و کوههای سیاه‌رنگ و کم‌ارتفاع

افق را دربر گرفته است مقابل من بخط مستقیم و قدری

دورتر از جاده‌ای که به چهارمحال میرود يك مشت تخته‌سنگ روی هم قرار گرفته و

بطرزی مبهم شباهت به شیر دارد اما اروپائیه‌ها آنرا به نام ابوالهول میخوانند تا چشم

مناظر ویران

اصفهان

کار میکند مزارع و دهات آباد در دو طرف زاینده‌رود دیده میشود و آن طرف رودخانه و بین زاینده‌رود و کوه‌های افق قصبه نجف‌آباد قرار گرفته است که میگویند مرکز بهائی‌ها است.

هنگامی که من بالای کوه بودم هوا بقدری صاف بود که من میتوانستم مناطق دوردست را ببینم و با اینکه من در فصل زمستان وارد اصفهان شده بودم چشمم از تماشای مناظر دوردست و جلگه اصفهان و آبادیها و مزارع در امتداد مغرب سیر نمی‌شد.

اما وقتی که نظرم را از مناظر دوردست برداشتم و متوجه محل توقف خود شدم و جنوب کوهی که من در قله آن ایستاده بودم به چشمم رسید خیلی متوحش گردیدم زیرا کوه چنان عمودی بطرف دره تاریک میرفت که بدون هیچگونه مانعی میتوانستم سنگی را بدرون دره بیندازم.

بعد از مشاهده آن دره عمودی و تاریک تصمیم گرفتم که فرود بیایم زیرا مثل این بود که کسی مرا بطرف آن پرتگاه میکشید یا که میخواستم خود رادر آن دره تاریک سرنگون نمایم. روز دیگر برای تماشای منارجنبان رفتم و چون تمام سیاحتان و جهانگردانی که به ایران رفته‌اند و صف آنرا داده‌اند از توصیف آن خودداری می‌کنم. در خارج از محوطه منارجنبان تپه‌ایست که به آتشگاه معروف است و بطوری که می‌گویند سابقاً در آنجا يك آتشکده بوده است.

روز دیگر نیز به تماشای پل خواجه که روی زاینده‌رود ساخته شده و از پل سی‌وسه چشمه که هنگام ورود به جلفا دیده بودم زیباتر است رفتم رفیق من پیشنهاد کرد که خوبست در مرتبه تحتانی پل خواجه بنشینیم (زیرا پل مزبور دو طبقه دارد که یکی بالای دیگری قرار گرفته است) و يك قلیان بکشیم من نیز با مسرت این پیشنهاد را پذیرفتم. درحین کشیدن قلیان من مجذوب زیبایی پل خواجه و عرض و استحکام پایه‌ها و زیبایی زاینده‌رود در آن موضع (چون عریض‌تر میشد) شده بودم و بعد از رفع خستگی در طول ساحل رودخانه بطرف جلفا براه افتادیم و در بین راه عمارت هفت دست را هم دیدیم.

این عمارت نیز مانند تمام آثار تاریخی اصفهان حاکی از شکوه گذشته پایتخت ایران است و متأسفانه مثل تمام آنها دستخوش سهل‌انگاری و ویرانی شده و یکی از وزرای ظل‌السلطان عمارت زیبایی موسوم به «نمکدان» را خراب کرد و آجرها و سنگهای آنرا صرف ساختن عمارتی به جهت خود نمود و نیز برحسب دستور زمامداران

آئینه‌ها و تزئینات گران‌بهای آئینه‌خانه (یعنی تالار آئینه) را جمع‌آوری کردند و آنچه باقی مانده رویه‌ویرانی است.

در همه جای اصفهان از این مناظر ویران که یادگار عظمت گذشته ایران است دیده میشود و با اینکه دست روزگار و زمامداران بی‌ذوق بسیاری از این آثار هنری را از بین برده آنچه باقیمانده باز زیبا و دیدنی و گران‌بهاست.

ایکاش قدری از وجوهی که صرف ساختن عمارات جدید و مهمانخانه‌های شود (در صورتیکه هیچ زیبایی ندارد) صرف نگهداری آثار تاریخی و هنری گذشته میگردد.

طرز فکر سلاطین و زمامداران مشرق‌زمین حیرت‌آور است زیرا آنها آثار گذشتگان را از بین می‌برند و یا در معرض سهل‌انگاری میگذارند که از بین برود و در عوض عماراتی بوجود می‌آورند که نام و آثار آنها را حفظ کند و دیگر متوجه نیستند که همانگونه که آنها آثار سلاطین و نسلهای گذشته را از بین می‌برند سلاطین و نسلهای بعدی نیز آثار آنها را از بین خواهند برد.

به این طریق پادشاهی جای پادشاه دیگر و سلسله سلاطینی جای سلسله سلاطین دیگر را میگیرد و ویرانی برویرانی افزوده می‌شود و آنچه که ذوق و سلیقه روح بزرگ ایرانی بوجود آورده دستخوش فنا می‌گردد و شیرهای سنگی خرابه‌های پرسپولیس که تا ابد نگهبان آن آثار تاریخی هستند با چشم‌های بی‌حرکت و متعجب خویش نگران این ملت کهن‌سال می‌باشند که به‌خواب فرو رفته ولی هنوز روح او از کالبد خارج نشده و هنوز حیات دارد.

هو الله تعالى شانه العزيز

کتاب

غرایب زمین و عجایب آسمان

نگارش و تألیف میرزا محمد حسین خان ذکاء الملک

متخلص بفروغی ترجمه آقا شیخ محمد قزوینی اصل طهرانی

مسکن فی شهر رجب المرجب سنه هزار و

سیصد و شانزده هجری

ایت ئیل

ترکی

مخصوص شرکت طبع کتب

کتاب

پنجاه ریالی

... ابراهیم حورانی از فضلالی بیروت (از سواحل شام) در سال یکم هزار و هشتصد و هشتاد و سه میلادی (۱۸۸۳-م) کتابی به عربی بنام (کتاب الایات فی غرائب الارض والسموات)^۱ به عربی تألیف نموده است که در این کتاب از آنچه خود دیده و یا در کتابها خوانده و یا از زبان دیگران بصورت حکایت و روایت شنیده جمع آوری کرده است که در تاریخ یکم هزار و سیصد و هفده هجری قمری بوسیله آقا شیخ محمد قزوینی ترجمه و بوسیله میرزا محمد حسین خان ملقب به ذکا الملک و متخلص به فروغی تألیف و نگارش یافته است و بوسیله شرکت طبع کتب در تهران به چاپ رسیده و انتشار یافته است.

بنده، این کتاب را حدود سی سال قبل روزی بر حسب تصادف در بساط کتابفروشان خیابانی (کنار پیاده رو) خیابان شاه آباد در سال یکم هزار و سیصد و چهل شمسی دیدم و به مبلغ پنجاه ریال خریدم و چون دیدم بعضی از داستانها و حکایات و نوشته های کتاب فوق الذکر بدرد کتاب حاضر میخورد، قسمتهائی از آن را برای شما هم نقل میکنم و در این کتاب می آورم. شیرین و خواندنی است متن صفحات این کتاب خطی و بعداً کلیشه شده است (خ-ش)

صید صدف

و مروارید

... حجم مروارید و رنگته آن مختلف است مثلاً از عنبر کوچکتر آن مشاهده شده تا بزرگتر از تخم کبوتر گویند شخصی موسوم به هوب مرواریدی دارد به طول دو قیراط که محیط آن چهار قیراط میباشد و وزن مروارید سی درهم است (درهم هیجده نخود است) و آن بزرگترین مرواریدی است که تاکنون دیده‌اند و مروارید به حسب رنگ سفید و تیره و زرد و کبود و سیاه و سرخ و غیره می‌باشد و با قیمت‌ترین این رنگها رنگ سیاه است که نادراً بدست می‌آید و معروف‌ترین آن رنگ سفید چه از همه رنگ بیشتر وجود دارد.

اما امکنه‌ای که مروارید غالباً در آن بعمل می‌آید یکی خلیج فارس است دیگر استرالی و خلیج مکزیك و سواحل ژاپن و جزیره سیلان خاصه در این جزیره که مروارید آن هم بهتر از مروارید جاهای دیگر میباشد هم بیشتر به خصوص در غوصگاه طرف غربی جزیره سیلان که قریب پانزده میل از ساحل دور است و عمق متوسط این غوصگاه هفتاد و دو قدم و قرنهایست که این محل مقصد غواصان ماهر مملکت بوده است. غوصگاه جزیره سیلان ملک پادشاهان این جزیره بوده و غواصان هرچه مروارید تحصیل میکرده برای سلاطین جمع مینموده لکن از وقتی که کلنی انگلیس در این جزیره ساکن شده هر سال در موسم غواصی پولی به پادشاه جزیره هند میدهد و هرچه مروارید جمع میشود اهالی آن کلنی تصاحب مینمایند. غواصان در ماه «نیسان» شروع به کار میکنند و در غوصگاه مشغول جمع کردن صدف میشوند چه در این موسم دریا آرام است و در نیمه یا آخر ماه «ایار» از آنکار فراغت حاصل نموده و در ظرف این مدت است که تمام آن بیابان خشک از غواص و تاجر سیلانی و سایر تجار اقطار هند پر میشود تجار مشارالیه از حیثیت زبان و آداب و رسوم و زندگی و هیئت همه باهم فرق و اختلاف دارند و در اطراف اراضی مجاور غوصگاه خیمه‌های خود را افراشته آن صحرای قفر را که از کله نادان خالی‌تر است نظیر معموره آبادی مینمایند و منظر آن محل درخور تماشامیگردد و جمعی کثیر غواص شب در قایقهای عدیده نشسته به محل غوص میروند و صبح مهیا و مشغول غواصی میشوند شلیک توپی وقت غوص را اعلان میکند و خبر میدهد به محض شنیدن صدای توپ دست‌بکار میزنند و در قایقی بیست و دو نفر نشسته یک نفر کاپیتان و یک نفر رئیس عطله‌جات و ده نفر ملاح با ده نفر غواص که پنج نفر آنها غواصی میکنند و پنج نفر استراحت مینمایند تا نوبت آنها برسد یعنی بنوبه به اینکار میپردازند غواصان بسرعت غربی خود را بقعر

غوصگاه میرسانند و هر يك ريسمانی بدست دارند که یکسر آن به قایق بسته و بسر دیگر ريسمان سنگ بزرگی که غواص پاهای خود را روی آن سنگ میگذارد و ريسمان دیگر همراه دارد که یکسر آن بدست دو نفر از آنها که در قایق میباشند و به يك سر دیگر زنبیلی یا کیسه بزرگی شبیه به تور ماهیگیری بسته و گاهی زنبیل را با سنگ به یکسر ريسمان اولی می‌بندند و قدری از ريسمان را مثل حلقه روی سنگ قرار میدهند و غواص یکپای خود را روی سنگ توی حلقه و پای دیگر را بالای زنبیل میگذارد و بسرعت برق پائین میرود و کارد تیزی که آهن را میبرد همراه دارد و آن برای بریدن صدفهاست و اگر نهنگی به او حمله کند نیز با کارد مزبور آن را میکشد.

در غوصگاه جزیره سیلان مخصوصاً سگ دریایی که نهنگ فتاک^۱ بیباکی است زیاد میباشد و غواصهای هند که معتقد به طلسم و افسون و منتر^۲ میباشند اشخاصی را که دارای این قسم حرز و اسباب حفظ و حراست میدانند وقت غواصی با خود به غوصگاه میبرند تا آن کاردانان به سحر و جادو دهنهای نهنگ هولناک را ببندند و مانع شده نگذارند غواصان را ببلعند باری وقتیکه غواص به ته دریا رسید ريسمانی را که به سنگ متصل است رها میکند و با سرعت و چابکی هرچه تمامتر هرچه ممکن شود از صدفها میبرد و جمع میکند و در زنبیل یا کیسه میگذارد و ريسمان را حرکت میدهد آن دو نفر که در قایق هستند تا دیدند ريسمان حرکت کرد آنرا بالا میکشند و یکنفر غواص در غوصگاهی پر صدف در هر غوصی قریب صد و پنجاه صدف جمع میکند و گاهی غوصگاه بقدری کم صدف میباشد که زیاده از پنج صدف بدست او نمی‌آید و در مدت یکروز کسی که صدف زیاد جمع کند ممکن است عده آن از هزار تا چهار هزار باشد.

قطعه زمینهایی در آن حدود است که چوبهای خیزران یا چوب دیگر دور آن زده و آنرا بشکل محوطه ساخته پس از آنکه صدفها را جمع کردند در آن اراضی محاط به چوب توده میکنند یعنی روی هم میریزند و همانجا در حرارت آفتاب میگذارند تا صدفها بمیرند و از غرایب آنکه آن صدفها با آنکه در آن قطعه زمینها زیاد است بلکه در هر محوطه از آن پر میباشد همه در يك وقت میمیرند و بوی بدی از آنها

۱- فتاک: بسیار حمله کننده و کشنده (معین)

۲- منتر: دعا و ورود و افسون (معین)

ناشی و متصاعد می‌شود که قابل تحمل نیست با وجود این از جمعیت بسیار که در آن سرزمین ازدحام نموده احدی ناخوش نمیشود یکی از بزرگان فرانسه که در قشون انگلیس منصب سرتیپی داشته گوید دو سال متوالی در موسم غوص باقشون ابوابجمعی مأمور این غوصگاه گشتم و در آنجا حاضر شدم و با آن بوی کریهه در تمام عساکر خود یکنفر سرباز ناخوش ندیدم و آحاد و افراد افواج اروپائی و هندی را در بهترین حالت صحت و عافیت یافتم بالجمله بعد از مردن صدفها آنها را از آن اراضی نقل کرده در قدحهایی که از ساق درخت مجوف ساخته‌اند ریخته آب دریا روی آنها میریزند و آنچه مروارید و صدفهاست از آنها جدا میکنند میشوند و هرچه مروارید درشت‌تر است بیشتر طرف اعتنا میباشد چنانکه درشتها را از میانه بر میدارند و دوباره شست و شو میدهند و کوچکها را روی پارچه‌های سفید در آفتاب پهن مینمایند تا بخشکد و آنها که دیگر خیلی ریزه و کوچک است به‌زنها وا گذاشته میشود که ایشان برداشته خشک کنند پس از آن سه غربال می‌آورند که هر سه از حیثیت سوراخ باهم تفاوت دارد این سه غربال را بالای یکدیگر گذاشته سوراخهای آنکه روی همه میباشد وسیعتر از زیری است همچنین سوراخهای دومی^۱ از سیمی^۲ آنگاه مرواریدها را در غربال بالائی میریزند و هرچه از آنها بزرگتر است در آن غربال میماند و هرچه متوسط در وسطی و مرواریدهای ریزه کوچک در سیمی جمع میشود و گویند برای سوراخ کردن مروارید آنها را در تخته‌های عریض سوراخ سوراخ جا میدهند بعد آن تخته‌ها را در حوضهای آب میگذارند آب در اعماق تخته نفوذ میکند و ذرات آن‌هم از هم باز میشود و مرواریدها را خیلی محکم نگاه میدارد و دیگر تکان نمیخورد آنوقت با مته‌های باریک و تیز آن درهای نسفته را سفته یعنی سوراخ مینمایند.

هرچه حجم مروارید بزرگتر باشد و شکل آن خوشتر و صفا و سفیدی آن بیشتر و خالص‌تر بر قیمت آن میافزاید. اما رنگ مروارید امری اعتباری و نسبی است و از محسناتی نیست که در همه‌جا بوضع مخصوص مسلم باشد چه سلیقه‌ها در آن مختلف است و هر قومی رنگی را می‌پسندند مثلا اروپائینها رنگ سفید صاف بی‌لکه را بر الوان دیگر ترجیح میدهند و سیلانیه‌ها سرخ گل‌رنگ را، هنود^۳ و اعم مجاوره ایشان زرد را و دیگران رنگهای دیگر را.

اهالی رومیة الکبری که رم باشد بوجود مروارید باهم مقایره داشتند و برای تحصیل آن مبلغهای گزاف میدادند مثلاً يك زشته مروارید را به مبلغی معادل هشت هزار لیره انگلیسی که زیاده از چهل هزار تومان پول خالیه ایران باشد یا بیشتر میخرند که گویند کلثوپاترا ملکه معروف مصر معاصر ژول قبصر مرواریدی را که قریب هشتادويك هزار لیره ارزش داشت شکست و آنرا خورد و فروبرد از کارهای بزرگ آنکه مردم رم مرواریدی را که بقدر مروارید کلثوپاترا ارزش داشت دو نیمه کردند و از هر نیمه آن حلقه برای ونوس (زهره) ربالثنوع حسن و جمال ساختند.

... یکی از کوههای آتشفشان معروف، کوه وزوو میباشد

اضطراب

این کوه در ایتالیا در ساحل خلیج ناپل و در مسافت شش

و وحشت

میل از شهر ناپل در طرف مشرق بلد واقعست قدمای آن

مملکت این کوه را از جبال متبرکه می شمردند توضیح

آنکه هرکول پسر مشتری را مردم یونان و رم یکی از معبودهای خود میدانستند و مشتری را زئوس میگفتند و هرکول را هرکولوس و زئوس را زئویوس تلفظ میکردند و کلمه وزوو از زئوس مشتق شده از اینجهت کوه وزوو از جبال مقدسه به شمار آمده است و این جمله اساطیری است که به کار ما نمیخورد.

باید دانست که کوه وزوو همیشه آتشفشان نبوده بلکه قرنهای مردم در دامنه و سایه این کوه در خضارت و نصارت^۱ میان تاکستان عریض و طویل و باغ و بستانهای کثیر به آسایش و فراغ خاطر بسر برده و از صفا و طراوت و نعمت و فواکه^۲ بسیار و لذایذ بی شمار متمتع گشته و از شهرهای معروف متعلقه به رومیة الکبری استابی و پمپه و هرکولانوم در پای کوه وزوو بوده و تا سال شصت و سه میلادی مردم این بلاد علاوه بر رفاه با عیش و عشرت زندگانی مینموده در سینه مذکوره زلزله سختی در آن ناحیه شده کوه و اراضی مجاور آن بجنبش آمد و از منازل و بیوتات اهالی مبلغی خراب کرد آن بیچاره ها گرفتار اضطراب و ترس و وحشت شدید شدند اما زلزله بزودی آرام گرفت و آنها خرابیها را مرمت و عمارت نموده ساختند و باز به خوشگذرانی و سوز و سرور خود پرداختند و به رقص و ساز و آواز مشغول شدند و قریب شانزده سال حال براین منوال میگذاشت هرکس به میل و اختیار بی دردمر و رنج

۱- شادابی و خرمی.

۲- میوه ها.

تن می‌خورد و میگشت اما در بیست و چهارم ماه آب (او) سنه هفتادونه میلادی بدبختی بلاد ثلاثه مذکور یعنی استاپی و پمپه و هرکولانوم آغاز نمود و از قله کوه وزوو کم‌کم دود بیرون آمده مثل ستون بزرگی بالا رفت و متفرق گردید چنانکه مثل درخت سروی بنظر می‌آمد گاه روشن میشد و بعد تاریک و با آن ستون دود خاک و سوخته آتش به‌هوا برشده و سنگهای بسیار شبیه به اخگرهای افروخته از دهنه قله بیرون انداخته بعضی از آنها روی سفایینی که در بندر ریتسنا واقع در پای کوه متوقف بود افتاد بعد از قلیل زمانی نوبت فوران در رسید یعنی شب‌هنگام از نقاط عدیده کوه وزوو شعله‌های آتش بسیار بیرون آمد و آن شب تاریک را مثل روز روشن کرد و منازل و خانه‌ها پر از خاکستر و سنگ شد اهالی برای خلاصی و نجات از بیوتات بیرون دویدند اما چه در خانه و چه در بیرون سنگها که از هوا می‌افتاد جان‌دار را هلاک بلکه ریزه‌ریزه میکرد و خاک و خاکستر آنها را زنده‌بگور مینمود مختصر آنقدر سنگ و خاک و خاکستر از هوا آمد که آن شهر را از نظر مستور و ناپدید ساخت نه نام از آن بلاد ماند نه نشان چنانکه قرن‌ها اسامی آنها از لوح خاطر‌ها محو بود.

... بعد از سال هفتادونه میلادی کوه وزوو گاه خاموش

آتش‌فشانی‌های

بوده و زمانی آتش‌فشانی مینموده چنانکه در سنه چهارصد

بعدی

و هفتاد میلادی بنای فوران را گذاشته آنقدر خاکستر در هوا

پراکند که در تمام فرنگ منتشر گردید و اهالی اسلامبول

را (قسطنطنیه را) به‌خوف و وحشت انداخت و در سال هزار و سی و شش میلادی نیز به آتش‌فشانی پرداخت و بعد از آتش‌فشانی سنه شصت و سه میلادی این اول آتش‌فشانی بود که مواد ذائبه آتشی ازین کوه جاری گشت پس از آن پنج دفعه دیگر آتش‌فشانی نمود و آخری آن در سال هزار و پانصد میلادی بود و آنگاه قریب صد سال اثری از فوران و آتش‌فشانی بظهور نرسید و در اینمدت در آن ناحیه درختها روئید و گلها شکفت و میوه‌ها رسید نشیب و فراز بالا و پائین حتی همان نقطه دودکش آتش‌فشانی سبز و خرم گردید و آن سرزمین مثل زمان قدیم به‌صفات جنات نعیم^۱ گشت و دردلکشی و خوشی از ارم ذات‌العماء گذشت تا در بیست و نهم ماه ایلون (سپتامبر) سال هزار و پانصد و سی و هشت آتش‌ها در زیر دشتی در نزدیکی کوه وزوو بنای اشتعال را

گذاشته و هرچه زمین روی آنها بود به هوا برده و برداشته و ازین فوران کوهی بعمل آمد به ارتفاع چهارصد و سیزده قدم و محیط آن در پای کوه هشت هزار قدم و آن را کوه «نوفو» نامیدند و نوفو امروز بهشتی است در گل و لاله مستور با جنگلهای سبز خرم و باغهای نوظهور مشحون به اشجار بسیار موشح با زهار و اثمار بعد از آتش فشانی سال هزار و ششصد و سی و یک باز چند دفعه کوه و زو و کاری کرده از جمله فوران غربی است که در ماه شباط (فوریه) سال هزار و هشتصد و چهل و هشت نموده باینوضع که از دودکش بزرگ آن ستونی دود تقریباً بطول چهل قدم بیرون آمد و بعد از زمان کمی ده عدد دایره از دود متوالی و پشت سرهم به ألوان مختلف از سیاه و سفید و سبز از آن متساعد گردید و کم کم بالای آن باریک شده مخروطی بعمل آمد و اسباب حیرت و عبرت ناظرین و تدبیر دیده های معنی بین. فوران دیگر کوه و زو در سنه هزار و هشتصد و پنجاه و پنج بود که نهری از مواد ذائبه و ناریه جاری نمود عرض این نهر دو یست قدم و از کمر بسیار بلندی از آن کوه به دره سرازیر شد که هزار قدم تقریباً عمق و گودی داشت و با آنکه دیدن نهر بزرگی از آتش چندان صفائی ندارد بلکه وحشت و دهشت آرد میتوان گفت ریختن این مواد آتشی از قله شاق به گودال و دره عمیق به آن منظره غریب خالی از تماشا نبوده است.

... بعد از آنکه هرکولانوم و بلده پمپه قرنهای در زیر خاک

انکشاف

نہان بود کسی یادی از آن امصار^۲ ناپودگشته نمینمود در

هرکولانوم

این اواخر تقدیر بر آن شد که نهفته هویدا گردد چنانکه

اتفاقاً وقتی جمعی چاهی در حوالی کوه و زو میکنند

چون به عمق بیست و چهار قدم رسیدند بعضی از آثار هرکولانوم در آنجا منکشف

گردید ولی آنوقت کسی اعتنائی به آن انکشاف نکرد و کار به بی اعتنائی گذشت تا در

سال هزار و هفتصد و هشتاد و چهار یکی از بزرگران آن حوالی در مزرعه خود جایی

را حفز مینمود و بعضی مصنوعات قدیمی در خاک دید و پیدا کرد از دیدن آنها میل

و رغبتش بکندن زیاد شد و بر زحمت و کار افزود تا به عمق دوازده قدم رسید در آنجا

چیزها از آثار و بقایای شهر پمپه بدست او آمد که طرف دقت و ملاحظه بود از آنوقت

۱- شاق: بلند و مرتفع.

۲- امصار: شهرها.

بردم شروع بکاوش و حفر آن اراضی نمودند و چندان کار کردند که پمپه و مرکولانوم هردو بدرستی متکشف و پیدا شد و بسیاری از ساخته‌های عهد قدیم به چنگ آمد و از چیزها که از بقایا و آثار شهر پمپه یافتند هشت باب معبد بود و یک دیوانخانه و یک قصر سلطنتی با کلیسا و دوتیترکه بازیگر خانه باشد و چند باب حمام و ابنیه عظیمه دیگر و خانه‌های زیاد متعلق بهامه نام با اثاث‌البیت و آلات و ادوات نفیسه و ظروف قیمتی و دیوارهای بسیاری از خانه‌ها نقش و نگارها و اشکال ممتاز خوب داشته است.

در یورت‌های بیوتات شهر پمپه آدمها دیده شده که نشسته‌اند و فعلا جز استخوان چیزی از آنها نمانده همانا این اشخاص در محلهائی که متوقف بوده ناگهان گرفتار چنگال عقاب اجل گشته و خاک و خاکستر وزو غبار آنها را به چشمه خورشید رسانده و به‌این روز نشانده است در این آبادی مردی را یافته‌اند که بنا بر وجنات حال کیسه پر از پول از منزل خود برداشته و در کار گریختن بود که مرگ به‌او حمله نموده و از او غیر از استخوان چیزی نگذاشته بلکه استخوانش نیز بقدری پوسیده که در کار تلاشی است گریختن آن مرد را از وضع گذاشتن پاها و حرکات دیگر او استنباط کرده‌اند.

همچنین غاری پیدا کردند و در آن زنی دیدند که طفلی را در بغل گرفته گردن‌بند یا حمایلی از طلا بگردن دارد و انگشتریها با نگین‌های جواهر گرانبها در انگشت اما افسوس که استخوانی پوسیده به‌آن زیورهای قیمتی آراسته بود و طبیعت حساس را سخت متأثر و متألم مینمود نیز بسیاری از خانه‌ها دیدند که اسامی صاحبان آنها روی درهای خانه نوشته بودند و نقوش و صور و اشکال دیوارها بهمان رونق تازگی عهد قدیم باقی مانده و دور دریاچه خط‌های مستقیم راست از صدف با وضع و ترتیبی هرچه نیکوتر و خوشتر مورث حظ و لذت بصر و نظر و خیلی از دکانهای بقالی یافتند که ظروف آن هنوز درست و صحیح مانده و در بعضی از این ظرفها بادام و گردو و چیزهای دیگر بود در یکی از این دکاکین ظرفی از شیشه بدست آمد که زیتون در آن ترو تازه مانده و در این اواخر دکانی نانوائی اکتشاف نمودند باطابقها که در آن نان گسترده و هیئت قرصهای نان مثل هیئت قرصهای نانی است که امروز در همان ولایات معمول مییابد و چیزهای دیگر باز در آن سرزمین کشف شده که از بسیاری، این سفینه مختصر گنجایش آنهمه را ندارد.

... دیگر از غرایب نباتات برنخل باید دانست که نخلجنس

درخت

درخت می باشد که یکنوع آن درخت خرماست و نوعهای دیگر

جیب

هم دارد و در اینجا که نخل گفتیم مراد جنس اعم است از

درخت خرما و غیر آن انواع نخل همه پرفایده و منفعت

باشد و در اینجا ما فقط بذکر درخت نارگیل قناعت مینمائیم.

صورت و هیئت درخت نارگیل که آن را جوز هندی نیز گویند بعینه صورت و هیئت نخل معروف است که درخت خرما باشد ارتفاع این شجر به نود قدم میرسد و طول هر برگ آن قریب هیجده قدم میشود و در ولایت گرمسیری مخصوصاً در سواحل آن میروید و اگر ب نباتاتیست که خدا خلق فرموده چه اهالی اقلیم خود را، درخت نخل غذا و لباس و دوا و شیر و شراب و شکر و روغن و شمع و ظرف و منزل و لحاف و فرش و طناب و اسباب و اسلحه و غیرها میدهد و اینها ازین درخت بدست می آید. مردی صدیق و امین حکایت نمود گفت مسافری در ریگهای سوزان اراضی هند راه می پیمود و از صحراها میگذشت که اشعه آفتاب آنها را سخت گرم داشت و اشخاصی که در آن حدود سفر کرده میدانند سایه در آن صحاری عزیزالوجود است و نادر دیده می شود زیرا که آبادیها از هم دور افتاده و فاصله آنها نیز زیاد میباشد خلاصه مسافر خسته و مانده گشته در آن مذلت و درماندگی نظرش به خانه افتاد که درختهای بلند داشت با تناسب و حسن منظر بر سر درختی اوراق مانند زلفهای مجعد خوبان و طره محبوبان دلربا و غمزه او اسباب مسرت طلبان صفا و تماشا، مسافر به طرف خانه شتافت و شخصی هندی در آن کاشانه یافت صاحب منزل از دیدن آن نازل و وارد خوشوقت گردید مهربانی و خوشروئی نمود خیرمقدم گفت و چون تشنگی و گرمزدگی مسافر معین و معلوم بود فوراً شرابی خوشگوار که طعم آن اندک حموضتی داشت برای مهمان آورد و عطش او را نشانید و بسرخوشی و انتعاشی او را نایل گردانید چون وارد ساعتی بیاسود و استراحت نمود میزبان غذا برای مهمان آورد با بشقابها و دوریهای مختلف و کاسه های صیقلی سیاه درخشان و در این وقت شرابی به او نوشانید که مدت العمر به این گوارائی و خوش طعمی مشروب ندیده و نخشیده بود بعد از آن حلوائی که به آن امتیاز و مزه حلوا کمتر بدست و دهن نرسد و نظیر آن میسر نگردد و بسا چیزهای دیگر این از آن بهتر و آن از این خوشتر. مسافر را بهت

و حیرت گرفت و به صاحب‌خانه گفت عزیز اینجا بیابانی است دور از آبادی نه مجاور با دره نه همسایه وادی تا بلاد و قصبات که سرچشمه نعم است و انبار مخزن هر بیش و کم فرسنگهاست این الوان نعمت که تو داری از کجاست؟ صاحب منزل گفت همه از درخت نارگیل است و این جمله را همان يك شجر مهیاکننده و کفیل شربتی که وقت ورود نوشیدی از نارگیل نرسیده میباشد و گاه یکدانه نارگیل چهارصد مثقال از آن مشروب دارد نیز شیری از نارگیل گرفته میشود در کمال امتیاز چنانکه در اغذیه بود و از آن تناول نمودید همچنین مطلوبی که اسباب آنهمه لذت شما گشت از برگ این درخت است و آن شراب گوارای بعد، از عصاره گل آن و من هرچه شیرینی و حلویات دارم از این عصاره میباشد و تمام بشقابها و دوریها و کاسه‌ها و سایر ظروف که سر سفره دیدید از پوست نارگیل درست شده و این خانه که من در آن منزل دارم به تمامه از این درخت است مثلاً دیوارها از چوب نارگیل و سقف آن از بافته برگهای آن حتی سایبان و خیمه را هم از بافته نارگیل ساخته‌ام رختها که پوشیده‌ام نیز از رشته‌های لیف نارگیل ترتیب یافته همینطور غربال و حصیر و شراع و ریسمان و طناب ما همه از لیف درخت مذکور است و روغنی که در چراغهای خود میسوزانیم شیره‌ایست که از مغز نارگیل میگیریم و این شیره در همان وقتی که آنرا میچینیم گرفته میشود و از این درخت بابرکت بسا منفعتهای دیگر هم عاید ما میگردد. مرد مسافر از شنیدن این سخنان و امر آن درخت غرق دریای حیرت و تعجب گردید و مصمم حرکت و عازم شهری شد که میزبان در آنجا دوستی داشت بنابراین صاحب منزل ارزنده درخواست نمود نامه از او قبول کند و چون به شهر منظور رسید آنرا به دوست وی رساند مسافر گفت بسیار خوب اطاعت میکنم اما بفرمائید ببینم شما برای نوشتن نامه و مرکب و کاغذ از کجا می‌آورید؟ میزبان گفت آن دو را هم از درخت نارگیل، یعنی مرکب را از خاکه‌اره شاخه‌های بریده و کاغذ را از برگهای آن تحصیل مینمائیم. این بگفت و نامه را نوشته به مسافر داد و او با يك عالم حیرت و تعجب بصوب مقصد روانه شد.

... سگ در میان حیوانات پری به حقوق و وفا و شعور برتری

دارد و به صفات مذکوره معروف میباشد و قصه‌ها از این حیوان نقل میکنند که اسباب رقت انسان میشود از غرایب حالات سگ آنکه از صفات و حالات پدر و مادر خود بیشتر

حکایت سگ و

میش کره‌گیر!

از سایر جانوران ارت میبرد توله سگهای کوچه ناچار همان سگهای کوچه میشوند و آنها که از جنس اعلی میباشند نیز جنسیت خود را فراموش نمی نمایند و از حکایات متعلقه به هوش و ذکای این حیوان یکی آنکه پای سگی معیوب شده بود جراحی آن سگ را دیده به منزل خود برد و به معالجه پای حیوان پرداخت و آنقدر او را نگاه داشت تا شفا یافت بعد بیرونش کرد پس از دو هفته باز سگ برگشت و سگ لنگی با او بود زبان بسته متصل دم خود را می جنبانید و یک نظر بروی جراح می انداخت و نظر دیگر به سگ لنگ جراح ملتفت منظور آن حیوان شده سگ لنگ را در منزل نگاهداشته معالجه کرد تا چاق^۱ شد حکایت دیگر آنکه جوانی با سگ خود به صحرا رفت و اتفاقاً در گودال عمیقی افتاد و دوچار صدمه سختی گردید و چون به کوشش زیاد نتوانست از گودال بیرون آید سگ بفراست دریافت حال نموده فوراً بطرف منزل جوان شتافت و پس از رسیدن به خانه بدستهای اهل خانه جسته آستین هریک را میگرفت و بطرف در خانه میکشید اهل خانه از حال سگ و نبودن جوان با اودانستند سانه ای پیش آمده همراه سگ از خانه بیرون آمدند سگ از پیش و آنها از پس رفتند تا به گودال رسیدند و در آنجا حیوان بنای ناله و زوزه را گذاشت همراهان ملتفت شدند که جوان در گودال افتاده اسباب خلاصی او را فراهم آوردند.

حکایت دیگر آنکه شبانی سگی داشت که روز گوسفندان او را در صحرا میچراند و شب بطرف قریه میراند و در بین راه به یکی یکی از گوسفندان نگاه میکرد مثل اینکه آنها را می شمارد یا سان می بیند شبان ملتفت این حال شده روزی میشی از گله گرفت و آنرا در محلی پنهان کرد تا سگ را امتحان نماید و ببیند در گم شدن یکی از گوسفندان چه میکند وقت غروب آفتاب که سگ به عادت هر روزه گوسفندان را به طرف دهکده می آورد و حسب الزوم به آنها نگاه کرده دید میشی مفقود است در حال با شتاب تمام به مرتع برگشت و جستجو نموده میش را بدست آورد آن حیوان را پیش انداخت و بزور و عنف راند و دواند تا به گله رسیدند.

حکایت دیگری که یکی از علمای هیئت نقل کرده و گفته است روزی من در باغ خود مشغول کاری بودم و دسته کلیدی بدست داشتم آنرا به سگ خویش دادم تا از کار فارغ شوم و ازو پس بگیرم و سگ را صدا کردم آمد و بنای دم جنباندن را گذاشت به او گفتم کلیدها را چه کردی؟ قدری سرش را زیر انداخت بعد بسرعت رو براه نهاد

۱- چاق شدن: بهبود یافتن خوب شدن.

من نیز از عقبش راه افتادم رفتیم تا داخل باغ شدیم آن حیوان پای درخت سیبی را کنده دسته کلید را از زیر خاک بیرون آورد برداشته به من داد به تحقیق دانستم سگ باخود اندیشیده که صاحب من این کلیدها را به من داده است نگاه دارم بعد فراموش کرده و من ممکن نیست دایماً آنها را با خود دارم و اگر زمین گذارم مفقود میشود پس بهتر آنست که درجائی چنانکه کسی نبیند دسته کلید را زیر خاک کنم تا محفوظ بماند و هروقت آقا بخواهد آنها بیرون آرم و به او سپارم.

نیز صدیقی حکایت کرده و گفت من وقتی چند هفته در یکی از دهات در منزل دوستی بودم و تماشای غریبی در آن خانه نمودم مردم خانه هرروز میباید مقداری کره بگیرند و ممکن نبود آنهمه دوغ را با دست بزنند و اسباب و آلات نجاری نیز در آنوقت چندان شایع نشده بود لهذا بتوسط چرخ بزرگی که سگ میگرداند دوغ میزدند به این معنی که مشک دوغ زنی دسته دار بزرگی داشتند و آن به چرخ کلانی وصل بود همینکه میچرخید و دسته مشک تکان میخورد و مشک حرکت میکرد و دوغ زده می شد و سگی را به چرخ می بستند و آنها میچرخانید اما اینکار خیلی اسباب زحمت سگ شد و گاهگاه میایستاد و میخواست بگریزد و خود را آسوده کند اهل خانه ملتفت شده میشی را برای کمک سگ معین نمودند و بعد هامیش و سگ به نوبت دوغ میزدند سگ روز دوشنبه و چهارشنبه و جمعه کار میکرد و میش سه شنبه و پنجشنبه و شنبه چون میش دید کاری که پیش آمده خیلی اسباب مشقت است در صبحهای سه شنبه و پنجشنبه و شنبه خود را پنهان میساخت که از زحمت برهد اهالی خانه باید مبلفی جستجو کنند تا او را پیدا نمایند و بکار وادارند اما سایر روزها صبح در نزدیکی خانه میچرید و جائی نمیرفت بنابراین هرشب که صبح نوبت کار میش بود اهل خانه از وقت شام او را در آغل میکردند و در را می بستند که صبح غیبت حیوان اسباب معطلی و دردسر نشود اتفاقاً عصر دوشنبه سگ از دوغ زدن فارغ شده آمد در درگاه اطلاق دراز کشید که راحت کند و اهل خانه به خیال حبس کردن یعنی در آغل نمودن میش افتادند معلوم شد آن حیوان ملتفت بوده که فردا روز کار است و از امشب او را در آغل میکنند و رفته که بلکه خود را به این تدبیر معاف و آسوده نماید چون چنین دیدند زنی از اهل خانه گفت عیبی ندارد سگ امروز پرزحمت نکشیده فردا هم همان را بکار و امیداریم تا میش پیدا شود سگ از شنیدن این حرف گوشهای خود را تیز کرده معلوم شد بنحوی ملتفت است و به زبان حال میگوید خدا انصاف بدهد! چون وقت خواب شد باز همان گفت باید سگ را حبس کنیم که جائی نرود و صبح برای کار

حاضر باشد سگ بعد از این حرف بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه بیرون رفت و از هر جا که بود میش را پیدا نمود و تقریباً نصف شب او را برده در آغل کرده و خود بر در محبس ایستاد که محبوس نگریزد وقتی اهل خانه دیدند سروصدائیست آمدند دیدند میش در آغل در کار بعبع است و میخواهد بگریزد و سگ عوعو میکند که اهل خانه خبر شوند و بیایند در آغل را ببندند که کار از نظم و ترتیب نیفتد آنها در آغل را بستند و سگ آسوده شده رفت و در درگاه اطاق بیخیال خوابید وقت صبح میش را بچرخ بستند و مشغول دوغ زدن شد سگ نیز آمده ایستاده مراقبت میکرد که میش تنبلی نکند اگر بدمی جنبید به او هی میزد و اگر بکلی میایستاد، باعوعو و غوغاو را راه میآنداخت فی الحقیقه آنروز میش را تنبیه کرد که خیال تنبلی را از سر بدر نماید نگارنده گوید از سگ این شعور بعید نیست اما از میش دور است.

... نوعی سگ هست که آنرا زغاری گویند وزغاری جرات

و قوت غریبی دارد گویند یکی از سلاطین سگی از این نوع

سگ

برای اسکندر کبیر فرستاد اسکندر آن سگ را در یکی از

شیرگیر

بازیخانه ها بطرف شیری برانگیزاند سگ بیمحابا بجانب

شیر دویده دماغ ملک سباع^۱ را به دندان گرفت و چنان به او پیچید که نزدیک بود ویرا خفه کند اسکندر حکم کرد سگ را از شیر جدا کنند چند نفر خیلی کوشیدند و نتوانستند فرمود دمش را ببرید بریدند و رها نکرد و گفت دست و پایش را قطع نمائید نمودند و ثمر نمود کار بزدن گردن سگ کشیده و پس از آنکه زدند و سرش آویزان شد، باز دندانهایش مثل آهن در استخوان شیر بود، یعنی بهمان حال مانده تا بزور درآوردند. اسکندر از کشتن حیوانی که شجاع تر از شیر است پشیمان شد و ندامت او را رنجه داشت تا چهار سگ از همان جنس برای او آوردند.

... یکی از حیوانات بری گرگ است و آن منتها شباهت

انسان

را به سگ دارد و گرگ به شدت قوت و بدخوئی و کم-

گرگ نما

جراتی مشهور میباشد اما وقتی که گرسنگی به او زور می آورد

بی اندازه جری میشود گویند در سال هزار و هشتصد و

۱- ملك سباع: پادشاه درندگان.

هشتاد و یک میلادی در حوالی خلیج فنلاند گرگ زیاد شد و در مدت دو ماه یازده طفل آن درندگان از یکی از آبادیهای آن ناحیه بردند و در جنگل خوردند و در سده هزار و هشتصد و بیست و سه نیز در روسیه گرگ بسیار پیدا شد در ناحیه که مساحت آن تقریباً بقدر مساحت شام بود سی هزار حیوان مختلف را این جنس درنده کشت از غریب آنکه وقتی در رستاقی^۱ از رستاق هندوستان گرگ اهالی را به تنگ آورد مردم برای کشتن و نابود کردن گرگان بیرون آمدند و بکنام گرگی رسیدند در مدخل کنام آتش افروختند تا هرچه گرگ در آنست از دود خفه شود چون کنام از دود پر شد چند گرگ از سوراخ بیرون آمده و در میان آنها بچه آدمی بود تقریباً هفت ساله که آنها چار دست و پا بهمان تندی گرگان و با ایشان میدوید مردم او را گرفتند و به دارالایتم شهر بردند و به آزمون طفل پرداختند با آنکه گویی نیک شنوا داشت حرف نمیتوانست بزند و بشعور و خرف بود پس از چندی بچه دیگر نیز از کنام گرگی گرفتند و باز او را بهمان دارالایتم بردند و دیدند این طفل از طفل اولی بدخوتر است و به هیچوجه با آدمیزاده انس نمیگیرد و حالات و عادات انسان را نمیپذیرد و محال است تربیت شود چنانکه نشد و بعد از قلیل زمانی مرد این دو طفل هردو وحشی بودند اما بچه اولی ده سال در دارالایتم بماند و از علایم و آثار انسانیت چیز بسیار کمی در او ظاهر شد گاهی اگر او را میان مردم می بردند مثل حیوانات درنده که کمین حیوان دیگر را می کشد بهر آدمی نگاه میکرد و در چهره او اثر هیجان و اضطراب ظاهر میشد روی دوبا ایستادن را عادت نموده لکن تا زنده بود حرف زدن نیاموخت بلکه مثل گرگ بانگ مینمود و پیوسته فکین خود را حرکت میداد و مانند کسی که بدرد و یا آندوه شدیدی گرفتار باشد دست خود را روی سر میگذاشت به لباس برکردن معتاد شده برخلاف رفیق وحشی یعنی طفل دویمی که تا مرد زیر بار رخت پوشیدن نرفت باری طفل اولی بواسطه طول مدت انس و الفتی با انسان گرفت اما منتهای آن الفت و انس اینکه دست خویش را بطرف مردم دراز میکرد و مثل خوک بانگ برمی آورد و به این علامت و اشارت قدری توتون میخواست چه او از میان گرگان به خوردن توتون عادت کرده بود علمای حیوان شناسی مبلغی تامل و دقت کردند تا بدانند این طفل چگونه بکنام گرگها رفته و با آنها الفت گرفته و چرا گرگان او را نخورده اند بعد از آنکه باشش قضیه نظیر این واقعه تصادف نمودند و دره ریک فرو رفتند عاقبت چیزیکه

در خاطر آنها جا گرفت و معقول بنظر آمد این بود که گرگی فلان طفل را ربوده و بکنام خود برده و ماده گرگ را بچه مفقود شده طفل انسان را به جای بچه خود شیر داده و پرورده و از آفات حفظ کرده چنانکه گاه اتفاق میافتد که گربه یا جوجه انس میگیرد و حال آنکه جوجه برای گربه بهترین غذا میباشد نگارنده گوید من بنده خود در وزنامه «دبای» فرانسه شرحی از شیر دادن گربه بچه موش را و انس گرفتن موش و گربه باهم خواننده و ترجمه کرده و در روزنامه اطلاع آنرا نوشته اند و الفت موش و گربه غریبتر از انس جوجه و گربه میباشد.

... و بالاخره مترجم و مولف کتاب (غرایب زمین و عجایب

آسمان) کتاب را در خاتمه بخش مربوط به نجوم و سیارات

و ثوابت چنین پایان میدهد:

پایان

کتاب

منت خدایرا که با انواع موانع و اقسام عوائق به اتمام این

کتاب مستطاب موفق و کامیاب شدم و در میان راه نماندم این مجموعه که فی الحقیقه عجایب المخلوقات است تحقیقی بدون اختلاط با افسانه های لطایل و حکایات بی ماخذ و قصه های دور از حقیقت چون یکی از خصایص آن اینست که خواننده را به عالم معارف آشنا و نزدیک میکند و مستعد فهم مطالب علمیه مینماید اهمیتی بکمال دارد و مناسب اهل حال است و هرکس به دقت در آن ببیند بمبلغی معلومات فایز گردد و گریبانش از چنگک خیلی مجهولات خلاص شود شك نیست که ازین قسم کتاب بل جامع تر و کامل تر در اروپای متمدن بسیار تألیف شده اما در این امکنه که چراغ دانش خاموش است و آسیا میگرد (غرایب زمین و عجایب آسمان) طرفه و تحفه ایست ارزنده و شایان خدمتی است لایق و نمایان خاصه اگر در پیشگاه دانشمندان به تشریف قبول سر بلند شود و در محضرهای عالی قابل توجه و ارجمند گردد.

اگر اینکار راحت بود اگر رنج نکردم من برای گوهر و گنج

که سود من قبول مقبلانست همه چشم سوی صاحب دلان است

در ماه جدی مقارن شهر رمضان المبارک سنه هزار و سیصد و هفده هجری در سرمائی فوق العاده و سخت تمام شد و به فضل باری تعالی عزاسمه بانجام رسید امید که اسباب گرمی باران شود و کار گلهای بهاران کند
المبدالجانی محمدحسین بن محمد مهدی اصفهانی ملقب به ذکاء الملک و متخلص به فروغی

سه سال در دربار ایران
از ۱۳۰۶ تا ۱۳۰۹ هجری قمری
تألیف
طیب مخصوص ناصرالدین شاه
دکتر فوریه

ترجمه
عباس اقبال آشتیانی
از انتشارات
کتابخانه علمی و شرکاء
تهران - ۱۳۲۶ - شمسی
(شرکت سهامی چاپ)

شوخی

بیمزه

... آقای علی اصغر سعیدی در ماهنامه دانشمند در شماره

چهارم بتاريخ بهمن ماه ۱۳۴۸ نقدی بر کتاب (سه سال در

دربار ایران) بقلم دکتر فوریه طبیب و جراح مخصوص

ناصرالدین شاه نوشته است که برای معرفی هرچه بیشتر

کتاب ابتدا نقد ایشان را می آوریم و سپس چند مطلب و چگونگی مسافرتش را به ایران و خاتمه مأموریت اش نقل میکنیم:

... ناصرالدین شاه در سفر سوم خود به اروپا که از دوازدهم شعبان هزار و سیصد

و شش هجری تا بیست و چهارم صفر ۱۳۰۷ هجری قمری (مطابق با ۱۸۸۹ میلادی)

طول کشید پزشك جدیدی بنام «فوریه» را از پاریس به ایران آورد.

این پزشك جدید اول بار در پاریس توسط دکتر طولوزان طبیب مخصوصش

به او معرفی شده است و ناصرالدین شاه در سفرنامه خود در مورد او چنین مینویسد

(امروز حکیم باشی طولوزان حکیمی را به حضور ما آورد که اسمش «فوریه» است.

این حکیم فرانسوی است و مدتی در نزد پرنس «منتگرو» از امیران قره باغ

بود و این اوقات به پاریس آمده و لباس نظامی می پوشیده، معلوم میشود حکیم نظامی

است...).

فوریه پزشك و نظامی علاوه بر بروروی و بنیه خوش محاسن و خصیصه های

ستودنی دیگری نیز دارد مرد پخته دنیادیده ایست، اهل رزم است و در بسیاری از

کشورهای آنروز اروپا بسیر و سیاحت پرداخته. مرد صاحب دل و خوش ذوقی است

نیز نظیر سایر روشنفکران اواخر سده نوزدهم فرانسه مردی شعر دوست و خیال پرداز

است و گاهی به مقتضای صحبت تک‌بیتی از شعری را چاشنی کلام خود میکند، از استعداد نقاشی بی‌بهره نیست هر منظره یا بنای جالبی که می‌بیند بلافاصله طرحی از آن تهیه میکند: «بمنزل که رسیدیم شاه که دیده بود من مشغول طراحی پل هستم، آلبوم مرا از من خواست و نقاشی‌های آنرا بدقت نگاه کرد و مرا از اینکه نقاشی میدانم تحسین نمود و گفت او نیز از این هنر بهره دارد سپس مداد را از من گرفت و در زیر نقشی که من از پل کشیده بودم بفرانسه همانطور که خود تلفظ میکرد نوشت (پل قزل‌اوزن) علاقه او به نقاشی و طرحهایی که از بعضی از مناظر ایران آنروز تهیه کرده بود برارزش کتابش بسی افزوده است.

با این خصوصیات به‌مراه ناصرالدین‌شاه راهی کشور ما میشود و در طول راه بخصوص در نزدیکی‌های «باسمنج» تبریز که شاه در اثر معالجه ناصحیح اطبای دیگر وضع بسیار وخیمی پیدا کرده میتواند با مداوای سریع اعتماد کامل او را جلب کند و سه سال تماس مستقیم با وی و رفت‌وآمد با رجال دست‌اندرکار، از نزدیک ناظر کلیه ماجراهائی میشود که در ایران آنروز میگذرد و حاصل آنچه را که دیده و شنیده است در سفرنامه‌سودمند خود تحت‌عنوان مه‌سال در دربار ایران درباره ایران می‌نویسد. این کتاب شیرین که به‌نثر شاعرانه قرن نوزدهم نوشته شده، به‌همت شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی در سال ۱۳۲۵ به فارسی ترجمه و چاپ و منتشر شده است. اینک با سیری در کتاب به ۸۶ سال قبل برمی‌گردیم و ضمن شناختن دکتر فووریه، به‌مراه او ساعت ۲ بعد از ظهر یکی از روزهای ۱۸۸۹ از پاریس عازم ایران میشویم.

اولین شوخی بیمزه به‌فاصله کوتاهی بعد از حرکت قطار از پاریس دکتر فووریه را متعجب می‌کند:

«وقتیکه بکلی از آبادی دور شده بودیم قطار راه‌آهن غفلتاً ایستاد کارکنان قطار باکمال اضطراب میرفتند و می‌آمدند و به‌دقت هر اتاقی را تحت‌نظر و تفتیش می‌آوردند، مسافرین همه بیرون آمده و از یکدیگر میپرسیدند که چه خبر است؟ آخر کار معلوم شد که ملیجک از راه شیطننت یا برای تفریح علامت خطر قطار را به‌حرکت آورده و قطار به‌همین علت ایستاده است.»

قوم و خویش فووریه نا «وژول» شهریکه از پاریس ۳۶۲ کیلومتر فاصله دارد برای بدرقه او آمده‌اند در این شهر قطار توقف کوتاهی دارد و مراسم تلخ و اندوهبار جدایی انجام میگیرد:

(...) تصور ایشان این بود که دیگر مرا نخواهند دید چه ایشان همیشه در صحبت‌های خود میگفتند که ایران در آخر دنیا واقع شده).
 سویس، اطیش، مجارستان، کشورهای هسند که در طول مسیر از آن‌ها عبور میکنند. در بوداپست پایتخت مجارستان «وامبری» مستشرق معروف و دوستارنسترنان به حضور شاه میرسد و به فارسی به او خیرمقدم میگوید.
 «وامبری از شدت عشقی که به مشرق زمین داشته برای آن‌که آنجا را بخوبی ببیند و تحت مطالعه درآورد چندین سال به یکی از پرمشقت‌ترین زندگانیها تن در داده و ترکستان و ایران را به لباس درویشی پای پیاده و کشکول به دست طی کرده و مدتی نیز به گدایی و تصدق گرفتن معیشت خود را گذرانده است و در اجرای آداب درویشی و تکلم به مقال ایشان چنان ماهر شده که هیچکس ندانسته است که او يك تن اروپائی است...»

... در قفقاز چون امین السلطان - صدراعظم ناصرالدین شاه -
 ورود از مقامی که قووریه نزد شاه پیدا کرده راضی نیست.
 یایران محرمانه ترتیبی داده که از راه دیگر او را روانه ایران کند و مدتی از شر او راحت باشد. ولی تصادفاً یکی از انگشتان ناصرالدین شاه لای در قطار گیر میکند، توطئه امین السلطان نقش برآب میشود. البته خبر این توطئه را از همراهان روسی خود که به علت خدمت در دربار امیر قره داغ با آن‌ها سوابق دوستی دارد شنیده است.
 انگشت شاه را به اشاره او در ظرفی پر از یخ نگه میدارند و درد ساکت میشود. بعد از این معالجه میرزا نظام مترجم امین السلطان به او مژده میدهد که در تمام مدت مسافرت در رکاب شاه خواهد بود و با اعتماد السلطنه وزیر انطباعات در يك کالسکه سفر خواهد کرد.

کالسکه از میان دشتها و کوهها میگردد و با دیدن کوه زیبای آرات، داستان نوح و طوفان او در مقابل چشمانش زنده میشود و بیاد شعری از پیر دویون شاعر سده نوزدهم فرانسه میافتد و آنرا برای اعتماد السلطنه، همسفری که با زبان و ادب فرانسه آشنائی دارد زمزمه میکند:
 «نهایها در این نقطه مستقیماً از نژاد همان غنچه لطیفی هستند که جد اعلای ما نوح کاشته است...»

درحالی‌که در عالم خیال هنوز غرق در طوفان نوح هستند به ناگاه شهر ایروان پدیدار میشود. در هیجده «ورستی» ایروان به همراه شاه از خلیفه بزرگ کلیسای اوچمیاژین که از ابنیه تاریخی قرن چهارم است، دیدن میکند.

به اعتقاد کشیشان کلیسا «در همین محل بوده است که حضرت مسیح بر ویگوریوس قدیسی ملقب به نورافکن رسول ارامنه ظاهر شده است.»

در میان اشیاء جالب کلیسا «پیکانی است که با آن دهنده حضرت مسیح را شکافته‌اند و دیگر قسمتی از کشتی نوح و یک دست گریگوریوس قدیس و... کتاب خانیه‌یی پر از نسخ نادر قدیمی.» بعد از تماشای کلیسا دوباره به ایروان برمیگردند. ساعت ۵ صبح روز ۱۳ سپتامبر = ۱۷ محرم از آریاچای میگذرند و بعد از عبور از نخجوان، که روزگاری شهر مهمی بوده است، ساعت یک بعد از ظهر وارد جلفا میشوند مظفرالدین میرزا از تبریز به پیشواز آمده است «در مقابل گمرکخانه ایران قریب چهار هزار چادر برپا شده. این اردوی سیار شاهنشاهی است که قریب ده هزار نفر اجزاء آنند و در حکم شهر متحرکی است که برای نقل و انتقال آن به همین عده اسب و استر و شتر بکار برده میشود.

پوش مخصوص سلطنتی از سایر چادرها به رنگ قرمز ... که علامت اقتدار به شمار میرود و بزرگی آن ممتاز است به علاوه در دوردور آن چادرهای مثلث شکل بلند به یکدیگر مرتبط‌اند زده و به این وسیله پوش سلطنتی را از سایر چادرها مجزا کرده‌اند.»

در این گیرودار شش دانگ حواس دکتر فوریه پیش اسباب و اثاث خودش است می‌نویسد: «پس از آنکه مرا به چادر مخصوص بردند دیدم اثاثه سفرم که از پاریس تا اینجا از آنها خبری نداشتم و فقط در تفلیس یک لحظه آنها را دیده بودم همه در اینجا است و از این بابت تعجیبی مسرت‌انگیز به من دست داد. هنوز روز به پایان نرسیده صدای فشفشه‌ها از دور په‌گوش دکتر میرسد. آتش‌بازی شروع شده است. همه از چادرها بیرون آمدیم و جنب و جوش جمعیت بقدری زیاد شد که کار، بدبختانه به بی‌نظمی عجیبی کشید، اسبها که از این همه در وحشت افتاده بودند میخهای خود را کردند و به میان جمعیت افتادند و بسیاری از چادرها را به زمین انداختند، عاقبت به زحمت تمام و به کمک طناب‌هایی که در راه آنها گسترده بودند توانستند آنها را بگیرند. آتش‌بازی که تمام شد نظم و آرامش نیز برقرار گردید...»

دکتر فوریه اولین غذای ایرانی را در اولین آبادی بین راه روی نمدی که

برزمین گسترده‌اند می‌خورد. (چلو و پلو با روغن با زعفران با خورشهای مختلف و گوسفند و جوجه پخته و سیخ‌های کباب که در آن يك قطعه دنبه به‌دنبال یکدیگر به سیخ کشیده و جوجه‌کباب شده که گاهی دانه‌های انار یا غوره در شکم آنها انباشته بودند با بادنجان‌های پخته و خیار خام با نمک و میوه‌جات مخصوصاً هندوانه و خربزه و نان لواش و آب‌بخ، غذا و مشروب ما بود و هرروز چه ظهر چه شب باید صرف کنیم.)

هنوز برسر سفره‌های رسمی نیز از قاشق و چنگال خبری نیست: (اگر يك اروپائی مانند ما در ایران در آخر تابستان مسافرت کند از نوشیدن آب‌بخ لذت خواهد برد ولی چیزی که او را به‌زحمت خواهد انداخت نبودن قاشق و چنگال و سایر لوازم میز است که اگر احتیاطاً آنها را با خود پرنداشته باشد از این حیث به‌او بد خواهد گذشت. به‌علاوه نشستن دائمی برزمین بروی پاشنه پا برسم عثمانیها یا برروی زانو به‌رسم ایرانیان بسیار پرمشقت است...) (۱)

در مرنده، ناصرالدین‌شاه - که دو هوبره نیز دربین راه شکار کرده است - از راه لطف دو سینی پر از میوه‌های گوناگون مرنده از قبیل خربزه و هندوانه و خیار و اقسام انگور و سیب و گلابی و هلوهای اعلی پیش او می‌فرستد. (من از آن میان بیشتر از هلوهای خوش‌رنک و لذیذ و انگورهای گرد پرآب و بی‌هسته و سیب‌هایی که در دهان از شدت لطافت آب می‌شد و بی‌شباهت به گلابی‌های رسیده شاداب نبود لذت می‌بردم...) (۲)

دربین راه مرنده - تبریز در گردنه قراداغ به‌شخصیت جالبی برخورد می‌کند و می‌نویسد:

- همینکه وارد چادر شدم شخصی را که به‌یکی از صاحب‌منصبان قزاق بی‌شباهت نبود براسبی عربی چالاک دیدم که هفت سوار مسلح در رکاب دارد. به‌فاصله کمی از چادر، همه پیاده شدند. رئیس ایشان اسب خود را به‌دیگری داد و تنها چلو آمد. وی مردی بلندقامت و خوش‌اندام بود و قریب سی‌سال داشت... لباسی نقره‌کوب از چرکسی‌های قفقازی که در روی آن چند فشنگ دوخته بودند دربر، و کلاهی از پوست بخارا برسر داشت.

بعد از آنکه فهمیدم که این سوار که من او را صاحب‌منصب روسی یا یکی از شاهزادگان گرجستان می‌پنداشتم «کرم» دزد مشهور است تعجب کردم و البته خواننده نیز میزان تعجب مرا درمی‌یابد لیکن چون مشرق‌زمین از این مناظر غیرمترقبه زیاد

دارد چندان هم تعجب نباید بخود راه داد.

باری این کرم کسی است که خواب راحت از حاکم ایروان سلب کرده است و تمام مردم آن حوالی را در وحشت دائمی نگاه داشته است. همینکه بسه حضور اعلی حضرت رسید قول داد که دیگر دست از ماجراجویی بردارد و مطیع باشد. شاه هم قول او را قبول کرد و امر داد که او را آزاد سازند...

... تعجب فووریه از دیدن کرم به این علت بوده است که

کرم

قبلا شهرت او را در ایروان شنیده و موقع رفتن به کلیسای

راهزن

اوچ میازین با دیدن قراولان زیاد در بین راه به او گفته اند

که تا سرحد ایران راه پر از راهزنان متهور و خطرناک

است (... یکی از راهزنان که کرم نام دارد و اصلا ایرانی است و نام او در این حدود مشهور است تاکنون اسباب زحمت کلی جهت نظامیان روسی شده است.

کرم در یکی از برخوردهای خود با نظامیان روسی مجروح شده و به ایران پیش تیمورآقا حکمران ماکو - پدر اقبال السلطنه ماکویی «جد خاندان تیموری و بیات ماکو که روزگاری در مرز ایران صاحب جاه و جلال بود» - گریخته و تیمورآقا هر قدر روسها در گرفتن او اصرار می ورزند جرأت بهرها کردن او نمیکند...

این کرم در خلال ادبیات فولکلور يك امروزی آذربایجان چهره خاصی دارد و یکی از قهرمانهای حماسی است. اغلب «عاشقان» دوره گرد آذربایجان شرح زندگی پرنامهای او را که به نظم کشیده شده است، به همراه ساز به آهنگ خاصی میخوانند. تصور میرود اگر هم او روزگاری با دزدی و راهزنی خواب راحت را از حاکم ایروان سلب کرده بود، خالی از سائقه احساسات میهن پرستانه نبوده است. و اینک چند نفر از اولاد و احفاد او در میان سپاهیگران اسم و رسمی دارند.

بالاخره ۱۸ سپتامبر بعد از گذشتن از روی «پل کچو معوجی» بر روی آجی چای که شانزده چشمه داشت و آنرا خوب حفظ کرده بودند و به مناسبت ورود شاه تعمیرات تازه‌یی نیز در آن شده بود وارد تبریز بزرگترین و مهمترین شهر آنروز ایران میشوند. دکتر فووریه خیلی جاها، از جمله کنار قلعه و پل دختر طرحهایی تهیه میکند و درباره قلعه مذکور چنین می نویسد:

«داین قلعه را قلعه دختر میخوانند و درباب آن حکایاتی میان مردم متداول است که شاید بعضی راست و بعضی دیگر افسانه باشد مثلا بعضی می گویند که

و جم‌تسمیه این قلعه به «دختر» آنست که شاهزاده‌خانمی در آنجا منزوی و معتکف شده و عبادت میکرد. برخی دیگر میگویند که پادشاهی دختر خود را که سر به عصیان و نافرمانی برداشته بود در آنجا در زندان داشته است.»

... اگر فوریه درست یک قرن بعد به دنیا می‌آمد میتواند با مطالعه کتاب «خاتون هفت قلعه» تألیف استاد باستانی پاریزی اطلاعات بیشتری درباره پل دختر و سایر جاهائیکه به این اسم خوانده میشود، به دست آورد.

تاریخ بنای پل که بر روی کتیبه‌ای ثبت بود از نظر تیزبین این پزشک باذوق دورنمانده است. (... این پل در عهد شاه صفی سال ۱۰۴۲ هجری در دو سال تمام شد.)

مسافر ما در طی راه با دیدن کاروانسراهایی که یادگار ارزنده‌یی از دوران با شکوه گذشته ایران است، وارد بحث لغوی نیز می‌شود:

«این کاروانسراها به علت استحکام و وضع قلعه و برجهای زاویه‌دار آنها کاملاً از تعرض مصون بوده‌اند و یک مدخل بیشتر نداشته که در عقب سردر بلندی که از دیوارها خیلی بلندتر است ساخته شده و دورادور آن حجره‌هایی است که آنها را «بالاخانه» میگویند و همین کلمه است که ما از آن لغت بالکن را ساخته‌ایم.»

ولی شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی، مترجم دانشمند کتاب در این زمینه با او هم عقیده نیست و در حاشیه کتاب این نظریه را که زیاد هم بعید به نظر نمیرسد، رد کرده است: (... ظاهراً بالکن کلمه‌یی ایتالیایی یا آلمانی است و ایداً ارتباطی با بالاخانه یا پالکانه «پنجره» فارسی ندارد.)

بعد از عبور از زنجان، شکوه گنبد سلطانیه، که به امر سلطان محمد خداپنده ایلخان شیعی‌مذهب ایران، در سال ۷۰۴ هجری (۱۳۱۰ میلادی) بنا شده است، چشمان او را خیره می‌کند:

— «گنبد سلطانیه که خرابه آن نیز شکوه و عظمتی خاص دارد از بعد از تیمور تاکنون حوادث بسیار به خود دیده، گذشته از خرابی دائمی که کار سیر زمان است دست مخرب مردم و زلزله روزبه‌روز به ویرانی آن افزوده است حتی فتحعلیشاه هم، موقعیکه قصر نو خود را در آنجا می‌ساخته است هر قدر توانسته است از آن بنا تهیه مصالح کرده.

شاه بعد از آنکه مجموعه نقاشی مرا از خرابه‌های سلطانیه دید گفت که امر به تعمیر آن خواهد داد سپس چنین اظهار نظر کرد انشاءالله دو سال دیگر خودم به اینجا

می‌آیم و صورت تعمیر شده آنرا نقاشی میکنم. باز خوب بود که احتیاطاً انشاءالله گفته شد زیرا که گنبد هیچوقت تعمیر نشد، تنها چیزی که باید آنرا آرزو کرد این است که این بنا به همین حال بماند...»

خوشبختانه بعد از ۸۶ سال از آن تاریخ، گنبد مذکور که یکی از عظیم‌ترین آثار تاریخی دنیا است، به همت وزارت فرهنگ و هنر و با نظارت دقیق مهندس ایتالیایی مرمت میشود و به‌زودی به همان شکلی که هفتصد سال قبل داشته است درخواهد آمد.

بعد از توقف کوتاهی در قزوین و اقامت در مهمانخانه مجلل آنروزی این شهر و ملاقات با نایب‌السلطنه کامران میرزا، و امینه‌اقدس عمه عزیزالسلطان که از تهران به استقبال شاه آمده‌اند. روز یکشنبه ۲۴ صفر ۱۳۰۷ = ۲۰ اکتبر ۱۸۸۹ وارد تهران میشود.

این مسافرت از مرز ایران تا پایتخت ۳۷ روز طول کشیده است. در اولین شرفیابی در تهران، بزرگترین مشکل، موضوع لباس است و فوری می‌نویسد:

«امروز نخستین باری است که من باید در قصر سلطنتی حضور اعلیحضرت برسم و من در این باب به زحمت بزرگی گرفتار شده‌ام زیرا که نمیدانم با چه لباسی باید شرفیاب شد، تا بحال اطبای سلف من بدون استثناء پرسم جاری و به ادب ایرانی با کلاه و بی‌کفش به حضور میرفتند. کندن کفش برای من سخت و دشوار بود اما چون نظامی هستم و لباس نظام دربرداشتم کلاه خود را میتوانستم برسر داشته باشم. تصمیم گرفتم که با لباس نظامی و کلاه بر سر با چکمه شرفیاب شوم و اگر در باب کفش ایرادی به من شود بگویم که برپا داشتن چکمه نیز از لوازم نظامی بودن است و من نمیتوانم آنها را پیش مردم بیرون بیاورم زیرا که در اینصورت باید شلوار خود را هم که از پائین به آنها بسته است پیش چشم بکنم.»

بیشتر اوقات فوری در روزهای اول به دید و بازدید از رجال و شخصیت‌ها و تماشای تقاطع و ساختمانهای تهران می‌گذرد. اغلب اوقات در حضور شاه است:

(چون موقع غذا میرسد یعنی بین یازده و نیم و ظهر شاه به خوانسدن روزنامه فرانسه که اعتمادالسلطنه مترجم مخصوص او آنها را ترجمه میکند گوش میدهد و اعتمادالسلطنه که مردی فوق‌العاده زیرک است و نبض شاه را نیز کاملاً در دست دارد در این ترجمه به‌خوبی اقتضای مزاج اعلیحضرت را رعایت می‌نماید و مطالب

را طوری در قالب ترجمه میریزد که موردپسند شاه واقع شود آنوقت شاه قاه قاه می‌خندد اما وقتی که با مطالب خطرناکی دست‌به‌گریبان میشود و در بیان آن‌ها به اشکال برمی‌خورد من بیچاره را به زحمت می‌اندازد و شاه در آن باب از من توضیحاتی می‌خواهد.

فوریه چون طبیب است به «اندرون» نیز به امرشاه رفت و آمد دارد ولی نه بدون تشریفات (... اگر از اندرون مرا برای عیادت مریضی بخواهند از در خارج می‌روم تا به حیاطی که خواجه‌سرایان در آنجا منزل دارند میرسم و پیش آغاباشی که سیاهی بلندبالا و لاغراندami حبشی است می‌روم، جناب اعتمادالحرم اگر هم همیشه همراه من همه‌جا نیاید اقلاً مرا تا دری که در آخر دالانی است هدایت میکند و آنجا به خواجه‌سرایان مخصوص خانمی که باید به عیادت او بروم تحویل می‌دهد و من از دری که فوراً به عقب به روی ما بسته میشود داخل حیاط بزرگی میشوم و می‌بینم که یک‌عده زیاد زنانی که خود را در چادر سفیدی مثل کفن پیچیده‌اند به فریاد خواجه‌سراها هر کدام به گوشه‌یی متواری میشوند...)

کمی هم نحوه لباس پوشیدن خانمهای آن روزگار را از زبان فوریه بشنویم: (لباس زنان اندرون نسبتاً ساده است و تفصیل زیادی ندارند، یلی برتن دارند که جلوی آن‌را از سینه به پائین با دکمه می‌بندند و تا پائین کمر می‌آید و از زیر آن پیراهن کوتاهی پیداست و زیر جامه‌یی می‌پوشند که از زانو پائین‌تر نمی‌آید و روی آن شلیته پربادی است.

نیم‌تنه و پیراهن بقدری کوتاه است که با هر تکان مختصری قسمتی از بالاتنه نمایان میشود.)

روز بیستم نوامبر ۱۸۸۹م مطابق ۲۶ ربیع‌الاول ۱۳۰۷ فوریه در مراسم گشایش رسمی اولین خط تراموای ایران شرکت میکند.

(امروز شاه رسماً اولین خط تراموای را در تهران افتتاح نمود. این خط که از میدان توپخانه به سمت مشرق میرود از خیابان چراغ‌گاز (امیرکبیر فعلی) و مقابل بازار و پامنار نزدیک سفارت روس می‌گذرد. واگنها را طوری ساخته‌اند که یک‌قسمت وسط آن‌ها محفوظ و پوشیده است تا زن‌ها در آنجا بنشینند و با مردها مخلوط نشوند.)

عمل جراحی

چشم

... آن روزها يك عمل جراحی چشم واقعه بسیار مهمی است، و وقتی که قرار میشود آب‌مرورید چشم بدرالسلطنه یکی از شاهزاده‌خانمهای اندرون عمل شود، از شاه اجازه میگیرند که این عمل در عمارت زیبای نگارستان بجای فعلی وزارت فرهنگ و هنر و سازمان برنامه- انجام گیرد و مریض تا بهبودی کامل تنها در آنجا استراحت کند.

(اتاقی مخصوصاً در یکی از گوشه‌های عمارت برای این کار مهیا ساخته و پرده‌های ضخیم تیره‌رنگی برای دفع نور آفتاب جلوی پنجره‌ها آویخته بسودند... بدرالسلطنه که پسر زیبای شش هفت ساله و برادرش با سه خواجه سر او چند تن از دوستان دور او را گرفته بودند بار دیگر استخاره‌یی کرد که عاقبت عمل خوب خواهد بود یا نه - ایرانیها به سه طریق خیر و شر میکنند یا با استخاره یا تسبیح و قرآن یا با گرفتن فال یا به طریق رمل با انداختن چهار کعبتین بر صفحه‌یی از مس - چون استخاره خوب شد همه او را به این کار تشویق کردند و خیر و سلامت گفتند.

بدرالسلطنه به چهارپایه کوچکی که به تخت تکیه داشت نزدیک شد و قرآنی را که بر بالای آن بود و برادرش به او داده بود برداشت و بوسید و بر جای اولی گذاشت بعد به بالای تخت رفت و راحت دراز کشید. در تمام مدت عمل صدا از کسی بر نمی‌خاست تا اینکه من گفتم عمل به خیر و خوشی خاتمه یافت و جای هیچ نگرانی نیست.)

... در شرح و تفصیل این عمل جراحی خودخواهی خاصی نیز نهفته است. چشمان امینه اقدس - یکی از زنان مورد توجه ناصرالدین شاه - در شرف کوری است. او را برای معالجه و عمل چشم به وین فرستاده‌اند ولی معالجه نتیجه‌یی نداده است. اما دکتر فووریه در تهران مریض دیگری را شفا داده است:

(بدرالسلطنه که حال خود را مثل امینه اقدس میدانست با کمال سادگی گفت چقدر خوشوقتم که با وجود تحصیل اجازه به وینه نرفتم سپس از کثرت خوشحالی انگشتی جواهر نشان خود را از انگشت بیرون آورد و به من بخشید و با لطف مخصوص گفت که این انگشتی در روز عمل هم در دست من بود امیدوارم که برای شما نیز اسباب خیر و سعادت باشد.)

به علت فرارسیدن گرمای طاقت‌فرسای تهران به صاحبقرانیه و از آنجا به لار میروند و شب را در آبادی «لتیان» میگذرانند در این باب فووریه مینویسد:

(با اینکه ارتفاع زیادی را بالا نرفته بودیم شب دیدیم که بین درجه حرارت اینجا با صاحبقرانیه فرق فاحشی است. آسمان به قدری فیروزه فام و پاک و صاف است که افق آبی رنگ اروپا به هیچوجه با آن قابل مقایسه نیست. آسمانی که من شبیه این آسمان دیده‌ام آسمان الجزایر و تونس است.)

سکوت باشکوه شب باز او را به یاد شعر و شاعری می‌اندازد: (... در این سرزمین عطراکین همه چیز سر بر بستر راحت گذاشته است...) سکوت و آرامشی که امروز در دورترین آبادیهای اطراف تهران هم از آن خبری نیست. منزل بعدی کنار رودخانه لار است و سرگرم شدن به ماهی گیری:

(رودخانه لار پر از ماهی قزل آلا است و انواع خالدار لندی از آن دیده میشود که من در ایام اقامت در قره داغ از آن‌ها در رودخانه ریکا نیز صید کرده بودم. شاه ده دوازده عدد از این ماهی‌ها را که از ۲۰ تا ۲۵ سانتیمتر طول داشتند و آن‌ها را بادم نزدیک چادر سلطنتی گرفته بودند برای من فرستاد.)

سه روز هم در (سیاپلاس) که یکی از شعبات رودخانه لار است به شکار میگذرانند ولی فوریه در این کار موفق نیست. خسرت ورزیدگی ایرانیها را میخورد:

(غالب اوقات که به کوههای اطراف به فاصله صدمتری برای شکار میروم چون به نتیجه نمیرسم نفس زنان برمیگردم. ایرانیها حق دارند که سواره به شکار میروند. زیرا که به این شکل غالباً موفق میشوند اما برای تقلید از ایشان انسان باید مثل آن‌ها از طفولیت به تیراندازی بروی اسب و به حالات مختلف آن آموخته شود. تیراندازان سواره ایرانی به قدری در این کار ماهرند که در حال سواری اطمینانشان به زدن شکار بیشتر است تا به حال پیاده و من یک عده از این تیراندازان را دیدم که تیرشان خطا نمیکرد از آن جمله سعدالدوله است که شاهی سفید را «کوچکترین سکه آن روز» در روی هوا میزد) در موقع مراجعت با ماجرای خنده داری مواجه میشود! و مینویسد:

(اعتماد السلطنه مثل سفر پیش ما به صاحبقرانیه در آبادی بیلاقی خود حسن آباد با مادر و تنها زن خود که شاهزاده خانم است منزل کرده، هنوز یک شب بیشتر از برگشتن ما نگذشته بود که دزدان شب به خانه او زدند و از راه سوراخی که از خارج به دودکش بخاری باز کرده بودند به آنجا وارد شده و سه صندوق پر از اسباب را خالی کرده و محتویات آن‌ها را با لباسهایی که شب بیرون آورده بودند همه را برده بودند. اعتماد السلطنه بی‌نوا صبح که از خواب برخاست حتی یک شلوار نداشت که به پا کند به همین جهت نتوانست سر ساعت معهود به خدمت شاه برسد. شاه قراولی را

پی او فرستاد و قراول خبیر واقعه را آورد و گفت که اعتماد السلطنه برای شرفیابی منتظر است که لباسهایی را که از طهران خواسته برای او بیاورند. شاه چون از حالت مضحك مترجم خود مسبوق شد قاه‌قاه خندید...

... برای شرکت در مراسم آتش‌پزان به «شهرستانك» می‌روند:

مراسم

(... امروز روز آتش‌پزان است. این آتش مفصل و عجیب و

آتش‌پزان

غریب که از چهل سال قبل تاکنون هر سال شاه پختن آن

را دستور می‌دهد به یادگار آشی است که در موقع بروز و با

چهل سال پیش شاه آن‌را در شهرستانك پخته و با تناول آن به عقیده خود از ابتلای

به مرض محفوظ مانده و عقیده دارد که آن آتش را به گردن او حق بزرگ و ثابتی

است.)

در پختن آتش هرکس باید سهمی به عهده بگیرد:

(... همه اعیان حاضر که یکی از برادران شاه و صدراعظم ریاست آن‌ها را

دارند دوزانو می‌نشینند و به پوست کندن و پاک کردن و قطعه‌قطعه کردن میوه‌ها

مشغول میشوند.

اعلیحضرت مرا هم دعوت کرد که در این آتش‌پزان شرکت کنم. من هم اطاعت کردم و در جلوی مقداری بادنجان نشستم. در همین موقع ملیجك به شاه گفت که بادنجانهایی که به دست يك فرنگی پوست کنده شود نجس است و نمیتوان آن‌ها را در آشی که مسلمانها باید بخورند ریخت. شاه امر را به شوخی گذراند و برای آنکه روی عزیزدردانه خود را به زمین نیندازد مرا صدا کرد و به محض اینکه من از جای برخاستم محمدخان پدر ملیجك تمام بادنجانهایی را که من پوست کنده بودم جمع کرد و عمداً آن‌ها را بازوك کارد برمی‌چید تا دستش به بادنجانهایی که دست من به آن‌ها خورده بود، نخورد...

وقتی که به تهران مراجعت میکنند، وضوع دادن امتیاز دخانیات به انگلیسی‌ها

داغترین مسئله سیاسی روز است و در این باره فوریه مینویسد:

(... این ایام تمام ایران به علت امتیاز دخانیات که به يك شرکت انگلیسی داده

شده و محل آن در باغ ایلخانی - جای فعلی بانک ملی در خیابان فردوسی مقابل

سفارت عثمانی و آلمان قرار دارد - جوش و خروش غریبی برپا است و در همه جا مردم

به اعتراض بر آن برخاسته‌اند، در شیراز کار به غوغا کشیده و چند نفر مجروح

شده‌اند و در همین تهران هم نارضامندی علنی است.)
اعتمادالسلطنه که طبیعتاً رشادت زیادی ندارد و وجداناً نیز به‌خود اطمینان قلب ندارد همینکه شنیده است که میرزا فروغی منشی اداره او را توقیف کرده‌اند از ترس در اندرون در اتاق خواجه‌سرایان بست نشست است.
در این گیرودار دکتر فوریه مجدداً به ریاست انجمن «آلیانس فرانسه» انتخاب میشود:

(خطر بزرگی از بیخ گوش این انجمن گذشت به این معنی که در میان این سرو صدا رئیس نظمیه در گزارشی مخصوص انجمن ما را در ردیف انجمن‌های سری و فراموش‌خانه به قلم آورده و مثل مجالس بابیه آن را خطرناک معرفی نموده بود.
اما ما به آسانی به شاه فهماندیم که آلیانس فرانسه جمعیتی است که نه در مسائل سیاسی مداخله میکند نه در امور مذهبی بلکه اساسی است که همه ممالك عالم آن را پذیرفته و برهم زدن آن برای او که دوست مملکت فرانسه است خوشایند نخواهد بود. بعد از این توضیحات که شاه یا کمال حسن‌نیت‌ها آن‌ها را پذیرفت نه اینکه آن را برهم نزد بلکه آن را تحت ریاست عالی خود گرفت و فرمان داد که در هریک از مدارس دولتی تالاری را به اختیار آلیانس فرانسه بگذارند.)

هر روز موج اعتراض در مورد دادن امتیاز بالا می‌گیرد و اوضاع وخیم‌تر میشود. برای رفع ملال به عنوان شکار به «علیشاه‌عوض» می‌روند و سه «شب» آنجا می‌مانند. دکتر فوریه متوجه نکته‌یی میشود: (ظاهراً ایرانیها چون عمر را همان ساعات خوشی میدانند و شبها را به آن مخصوص می‌شمارند و بیان گذشت زمان را باین شکل تعبیر میکنند و تاحدی هم حق با ایشان است چه روز وقت کار و زحمت و درك حقایقی غم‌انگیز است، در صورتیکه شب به راحتی و عیش و نوش و خواب و خیال می‌گذرد. ولی من به عادت سابق ایام را به روز می‌شمارم.)

در بحبوحه سروصدای اعتراض به موضوع امتیاز و تحریم تنباکو در تهران مرض آنفلوآنزا شایع میشود و در یادداشت‌های روز ۲۳ ژانویه ۱۸۹۲ مطابق ۲۲ جمادی الثانی ۱۳۰۹ چنین می‌خوانیم:

(... مرض آنفلوآنزا که چند روزی است در تمام محلات تهران بروز کرده عده زیادی را کشته. مشیرالدوله (یحیی‌خان برادر سپهسالار) یکی از اولین کسانی است که سه روز قبل به این مرض جان سپرده، امروز هم دو نفر از زنان اندرون مرده‌اند.)

روز ۲۶ ژانویه ۱۸۹۲ خبر منع تحریم تنباکو از زبان جارجی‌ها که مهمترین وسیلهٔ «رسانه‌های گروهی» آن‌زمان بودند، بلند میشود:
 (...) امروز جارجی فتوای منع تحریم استعمال دخانیات را در کوچه‌ها جار زد و همه مردم شهر از این مژده قرین مسرت شدند.
 پایان ماجرای تنباکو - که اولین قدم در راه طلب آزادی و مقدمه‌یی برای نهضت مشروطیت بود - پایان خوش‌سیری در این سفرنامه است.

... و اینک چگونگی آمدن دکتر «فووریه» به ایران را با
فووریه در
 قسمت‌های جالب و شیرینی از کتاب این نویسنده فرانسوی
ایران
 و طبیب و جراح ناصرالدین‌شاه قاجار را به نقل از کتابش
 میخوانید و این اولین ملاقات ناصرالدین‌شاه با دکتر
 فووریه است که فووریه در کتابش آورده است: (خ.ش)

... اگر سفرنامه اعلیحضرت ناصرالدین در ۱۳۰۶-۱۳۰۷
اولین
 (۱۸۸۹) روزی چاپ شود^۱ این سطور که آنرا مترجم اول
ملاقات
 شاه لفظاً برای من ترجمه کرده است در آنجا دیده میشود:
 «امروز حکیم‌باشی طولوزان يك حکیمی را به‌حضور ما
 آورد که اسمش فووریه است، این حکیم فرانسوی است و مدتی در نزد پرنس‌منتگرو
 بوده این اوقات به‌پاریس آمده و لباس نظامی پوشیده معلوم میشود حکیم نظامی است
 جوان خوش‌بنیه خوش روی زرنگی است، چون خود طولوزان میخواهد چند ماهی در
 پاریس بماند برای ما حکیمی آورده است که نایب خود شود و درخدمت ما باشد.»
 همانطوریکه گفته شد در دوم ذی‌الحجه ۱۳۰۶ (اول اوت ۱۸۸۹) پس از آنکه
 وزارت خارجه مرا رسماً تحت اختیار شاه قرار داد به‌او معرفی شدم شاه درحائیکه
 تبسمی بر لب داشت به‌من دست داد و این چهار کلمه را به‌فرانسه ادا نمود: «شما
 طبیب من هستید».

۱- مقصود سفر سوم ناصرالدین‌شاه به‌فرنگستان است که از ۱۲ شعبان ۱۳۰۶ تا
 ۲۴ صفر ۱۳۰۷ قمری طول کشیده و سفرنامهٔ آن در ۱۳۰۹ در بمبئی چاپ‌شده (مترجم)

این بود علت اینکه من به همراه اعلیحضرت پادشاه ایران بطسرف آن مملکت روانه شدم.^۱

۳۱ اکتبر - ۶ ربیع الاول

قصر زمستانی اعلیحضرت هم مانند تکیه در ارك واقع است و ارك جائی است که آقامحمدخان قاجار از ابتدای تاسیس سلسله قاجاریه آنرا محل اقامت خود قرار داده و علت این اختیار هم ظاهراً این بوده که طهران به کوه نزدیک و بر سر راه استرآباد و وطن قاجاریه اتفاق افتاده و آقامحمدخان که این شهر را پای تخت خود کرده برای آن بوده که در صورت بروز خطری بسمولت بتواند به استرآباد فرار نماید و خود را در پناهی امن قرار دهد. شهر جدید طهران در خارج از حصار قدیم بنا شده. ارك به صورت مثلثی منظم است که در وسط طهران واقع شده و قسمت اعظم آن از شمال به جنوب متوجه و محدود است از شمال به خیابان مریمخانه و میدان توپخانه از جنوب به خیابان جبهخانه، از مشرق به خیابان ناصریه و از مغرب به خیابان جلیلآباد، دو خیابان الماسیه و نایب السلطنه از شمال به جنوب و خیابان در اندرون از مشرق به مغرب آن میگذرند.

هریک از این خیابانها سردری دارند که چندن قراول از آنها حفاظت میکند و وقتی که آنها را ببندند ارك از سایر قسمتهای شهر مجزا میشوند.

در بالای یکی از این سردرها یعنی آنکه به میدان ارك راه دارد نقارهخانه قرار گرفته و در آنجا صبح و عصر يك عده مطرب و رقص طلوع و غروب را به شادی تمام اعلام میکنند و شاید این یکی از آداب پرستندگان آفتاب باشد که از آیین زردشتی باقی مانده همچنین محتمل است که آهنگها و اشعاری که این جماعت میخوانند و آلات طرب ایشان: مثل دنبك و شیپور و کرناهای مسی که مثل آنها را در تعزیه دیده بودیم خیلی قدیمی و از نسلی به نسلی منتقل شده باشد.

۱- در تاریخ ۲۷ شوال (۲۹ ژوئن) به محض اینکه من از خدمت اعلیحضرت پادشاه مونتگرو (قره طاغ) مرخص و از شغل طبابت در دربار او معاف شدم وزارت امور خارجه که من هنوز عضویت آنجا را داشتم بمن اطلاع داد که من بسمت طبیب اعلیحضرت پادشاه ایران انتخاب شده‌ام.

در وسط میدان ارك كه آنرا میدان شاه نیز می‌نامند توپ مروارید قرار دارد و این توپ هم مثل مساجد و اصطبل شاهی در حكم بست است. حصارهای كهنه و بلند ارك در قسمت‌هایی كه بنای تازه‌ای نشده همچنان برپاست و قصر سلطنتی كه نصف ارك را گرفته در وسط این حصار ساخته شده. این قصر مثل سایر بناهای ایرانی دو قسمت دارد یکی بیرونی دیگری اندرونی بیرونی مخصوص مردان است و هرکس به آن راه دارد در صورتیکه اندرونی یا به اصطلاح توکان عثمانی «حرم» مختص به زنان است و نامحرم نمیتواند به آنجا داخل شود.

... بیرونی سلطنتی یعنی گلستان مرکب از چند عمارت
خواجه
است و شاه بر حسب عادت روز را در یکی از عمارات سر
غازچران
میکند و برای خواب به اندرون میرود.

در معمولی قصر كه من هم در روز اول ورود از آنجا داخل
شدم در خیابان نایب السلطنه است، پس از گذشتن از باغ تخت مرمر و حیاط كوچکی
كه ساختمان‌هایی پست دارد و عبور از دالانی به باغ گلستان میرسند.
گلستان باغ وسیعی است تقریباً مربع شكل كه درخت‌های مختلف به خصوص
چنارهای كهن دارد و در جمیع فصول گل‌کاری شده است.

چند حوض بزرگ در آنجاست كه هوای باغ را خنك نگاه میدارند و این
کیفیت در چنین فضائی خشك بسیار مغتنم است، چند نهر آب صاف به آنها داخل
میشود و آبی كه از آنها بر سطح بلورین حوض میریزد گوئی برخنکی هوای افزایش
باغ گلستان را همیشه بسیار پاك نگاه میدارند و هر صبح يك عده پیشخدمت
مأمورند كه آنها جاروب كنند و در طول روز نیز باغبانان برگ‌های خشك را جمع
میکند و گلهای پژمرده را می‌برند و اگر اتفاقاً برفی در شب بر آنها بنبارد آنها را پاك
مینمایند تا آنجاكه هیچوقت بر روی زمین یا در خیابانهای آن يك لكه كثافت
دیده نمیشود.

كسی كه در این سرزمین خشك و این هوای سوزان از گرما و خشكی رنج
فراوان برده باشد لذت چنین مناظری را كه از سایه درختان و فراوانی آب مغتنم‌اند
به خوبی درك میکند و گلستان این مزایا را بحد كمال دارد و واقعاً از این جهات
بهشتی است و من كه هر روز صبح زود به اینجا می‌آیم و ساعات تمام دور از قالدوقیل

خیابان در کنار حوضهای آرام و در زیر سایه درختان گردش میکنم و از نسیم فرح-بخش گلها مشام جان را قوت میدهم از شدت کیف نمیتوانم در پوست خود بکنجم. در این مواقع من در باغ تنها هستم و فقط معاشرین من قوهائی هستند که در آب شناورند و یک غاز چینی نیز در آنجا هست که در مجمع قوها راه ندارد به این معنی که قوهای دیگر او را زخود میرانند فقط انیس و مونس او یک تن خواجه سرای سفیدپوست است و حیوان چنان به او مأنوس شده که به محض آمدن او بطرفش میدود. هنگامیکه او بایستد او نیز می ایستد و اگر راه بیفتد غاز به عقب او روان میشود و به حوض نمیرود مگر وقتی که خواجه سرا داخل اندرون شود.

عماراتی که در دور گلستان ساخته اند عبارتند از عمارت موزه در جهت شمالی و شمس العماره در مشرق و عمارت بادگیر در جنوب و عمارتی که به تازگی به سبک معماری عهد لوثی شانزدهم در سمت مغرب بنا شده.

این عمارات به توسط بناهای کم اهمیت تری همه به یکدیگر مرتبطند و بردیوار آنها یعنی در زیر طاق نماهای بسته ای روی کاشی به تقلید قراولان خاصه داریوش نقوشی از سربازان نموده اند که اگرچه هیبت ایشان زیبا و صورتشان گلی و سیلیمهای درازشان سیاه است و اسلحه همراه و لباس نیمه نظامی درین دارند ولی هیبت نظامی ایشان بهیچوجه انسان را نمیگیرد و قیافه شان چندان در نظاره کننده تأثیری ندارد. جلوی در بزرگ عمارت شمالی جلوخانی است دارای دو ردیف ستون که روی آن بالاخانه ای ساخته اند. طرف چپ آن موزه است و طرف راست اطاقهایی قرار دارد که بزرگترین آنها را اطاق الماس میگویند و آنرا به سبک ایرانی زینت کرده و سرپای آن آینه کاری است.

... از اطاق برلیان (الماس) که پائین بیائید به نارنجستان

عمارت

میرسید، در اینجا سمت دست چپ دری است و این در تنها

نارنجستان

دری است که به اندرون راه دارد. این نوع درها را «در

خلوت» میگویند.

نارنجستان عبارت از باغی دراز و زمستانی است که در آن درختهای نارنج بسیار پرورده اند و نهر آب صافی در مجرائی از مرمر آرام آرام ازمیان آن میگردد. پرابر دیوار مقابل طاقچه هائیکه هروقت شاه در این نزدیکیها غذا بخورد کبابچی باشی شاه در آنجا کبابهایی لذیذ جهت او تهیه مینماید.

شمس‌العماره بلندترین این عمارات به‌شمار می‌آید و در آن قسمت بالا دو برج مربع دارد و سه طبقه است و در روی هر يك از این برجها غرفه‌ایست و در میان آنها چیزی شبیه به ناقوس مجزا ساخته‌اند که ساعتی بر آن نصب است.

اطاقهای شمس‌العماره مخصوص اهل حرم است و ایشان از اندرون ازدالانهای که هیچکس نباید در آنها باشد در میان دیوارهای بلند به اینجا می‌آیند و در پشت پنجره‌های محفوظ می‌نشینند و از بالای آن باغ گلستان را از طرفی و خیابان پر جمعیت ناصریه را از طرفی دیگر دیده‌بانی میکنند. يك در بازار نیز در مقابل آن باز میشود و از بالای آن حتی میتوان اطراف طهران را هم تماشا کرد.

عمارت بادگیر را به این جهت به این اسم خوانده‌اند که چهار بادگیر در چهار طرف آن به شکل برج درست کرده‌اند. سمت چپ آن قوشخانه است که خالیه متروک افتاده و سمت راست آن زین‌خانه است که پر از زین و یراقهای مغرق است و آنها را تا سقف بروی هم چیده‌اند.

نمای جلوی آن که عریض است و پنجره‌های شیشه‌ای دارد متوجه باغ گلستان است ولی پلکان مرمر آن که از آنجا باید باطاقها راه یافت در داخل حیاطی است که در آن در طرف راست عمارت قرار گرفته.

در انتهای همین حیاط کارخانه‌های الماس‌تراشی سلطنتی قرار دارد و من در آنجا قطعات ناهموار الماس زردی را که از کاپ می‌آورند و در همین سفر اخیر در اروپا خریده شده بود در دست الماس‌تراشان دیدم.

تقسیمات این عمارات تقریباً در همه جا بیک شکل است، همه تالاری دارند و اطاقهای کوچکتر. بهمین وضع زینت داخلی آنها هم بیکدیگر شبیه است و در میان آنها غلبه با چهل چراغ و آویزهای بلوری و آینه‌های قدی است و آینه‌های کوچک که در دیوار نصب کرده‌اند با گچ‌بری‌های بسیار زیبا و قابهای عکس.

در عمارت بادگیر يك عده مجالس نقاشی عالی وجود دارد که کار هنرمندان ایرانی است و انسان از دیدن آنها بمیزان صبر و حوصله و مهارت ایشان پی‌میرد و دچار اعجاب میشود.

در شمس‌العماره دو قطعه قالی از کارهای گویلن هست که آنها را لویی فیلیپ به محمدشاه هدیه داده بر یکی مجلس Triomphe de Venus و بر دیگری مجلس Couronnement de Faune نقش شده، دو تصویر ایستاده هم در آنجا هست یکی از فرانسوا ژرف امپراطور اطریش و دیگری از ناصرالدین‌شاه، اینصورت دومی کاریکی

از نقاشان دریاری است و از مشاهده آن میتوان دریافت که این نقاش در تذهیب بیشتر مهارت داشته است تا در شبیه‌سازی آن هم صورت تمام تنه.

با وجود کثرت اطاقهای بزرگ و کوچک باید گفت که هیچکدام از آنها اثاثه لازمی را که برای استخدام آنها بعنوان اطاق پذیرائی یا اطاق غذاخوری یا خوابگاه ضرورت پیدا میکند ندارند و اگر چند میز و صندلی که در بعضی از آنها گذاشته‌اند و شاه معمولاً مهمانان غیرمسلمان خود را در آنها میپذیرد نبود میشد گفت که هیچیک از آنها اصلاً اثاثه‌ای ندارند.

همین وضع می‌فهماند که برای شاه عمارت مخصوصی در هیچیک از این قصور عدیده نیست بلکه هر وقت او بخواهد میتواند هر یک از آنها را برای هر مصرفی که لازم باشد مرتب نماید بهمین نظر در روز هرجا که هوشش اقتضا کند توقف میکند حتی تا موقع صرف غذای روزانه هیچکس نمیداند که شاه کجا غذا می‌خورد و در حقیقت همچون شاه زیاد در بند میز و دستگاه نیست هرجا بخواهد بسرعت سفره را پهن میکنند.

... ایامی که شاه در طهران اقامت دارد اوقات روزانه او

صرف نهار

شبیه بهم می‌گذرد مثلاً در این فصل حوالی ساعت ۹ صبح

از اندرون بیرون می‌آید و تا موقع نهار معمولاً بکار رتق

و قلیان

و فتق امور مملکتی که غالباً از امور شخصی شاه جدائی

ندارد می‌پردازد و در حل این معضلات اغلب اوقات با صدراعظم دودو یا با حضور چند تنی که وجودشان برای پاره‌ای مذاکرات لازم باشد در باغ گلستان قدم می‌زنند.

چون موقع صرف غذا میرسد یعنی بین یازده و نیم و ظهر شاه بخواندن روزنامه فرانسه که اعتمادالسلطنه مترجم مخصوص آنها را ترجمه میکند گوش میدهد و

اعتمادالسلطنه که مردی فوق‌العاده زیرک است و نبض شاه را نیز کاملاً در دست دارد در این ترجمه به‌خوبی اقتضای مزاج اعلیحضرت را رعایت مینماید و مطالب را

طوری به‌قالب ترجمه میریزد که موردپسند شاه واقع شود، آنوقت شاه قاه‌قاه می‌خندد اما وقتی که با مطالب خطرناکی دست‌به‌گریبان میشود و در بیان آنها به‌اشکال

برمی‌خورد من بیچاره را به‌زحمت می‌اندازد و شاه در آن باب از من توضیحاتی میخواهد.

بعد از آنکه غذا تمام و غلیون صرف شد درباریان سلام میکنند و بیرون می‌روند

و شاه با عمله خلوت که شغل عمده‌شان تهیه وسایل تفریح‌خاطر ملوکانه است به

صحبت مشغول میشود و بقیه روز به غیر از اوقات کار و استراحت به همین شکل میگذرد. (در سال وبائی ۱۳۱۰ هجری قمری که وبا در تهران کشتار میکرد ناصرالدین شاه و حرم سلطنتی و نزدیکان شاه باتفاق دکتر فووریه به بیلاق و نقاط کوهستانی میروند و مدت پنج ماه از تهران دور بودند و پس از بازگشت از این مسافرت اجباری دکتر فووریه چنین مینویسد):

۲۴ اکتبر - غره ربیع الثانی

در این چندروز اخیر هیچگونه مریض وبائی نه در اطراف ما نه در داخل شهر دیده نشده بنا براین امید می رود که دیگر قلع ماده شده باشد.

بعد از پنج ماه دوری از طهران و چند روز اقامت در سرخه حصار که شاه در آنجا به شکار اشتغال داشت به پایتخت برگشتیم.

طهران به وضع عادی برگشته و بازار کمافی السابق بدادوستد مشغول شده است اما از تاریخی که ما از این شهر بیرون رفته ایم تا امروز خدا میداند که خرمن عمر چقدر مردم بدست داس مرگ درو شده است.

اگرچه وضع خیابانها چیزی از آنچه بر مردم گذشته است به من نمی فهماند ولی همینکه به خانه خود که آنرا به باغبانم سپرده بودم قدم گذاشتم بقدر کفایت مطالبی از این بابت دستگیرم شد. باغبان که با زن و دو فرزندش بعد از حرکت من در اطاقهای مستخدمین منزل گرفته بودند خود و دو طفلش به وبا مرده بودند و زنش که تنها مانده بود پیش برادر خود رفته و چون اطلاع یافت که من برگشته ام پیش من آمد و کلیدهای درها را آورد ولی این کلیدها دیگر مصرفی نداشت زیرا که تمام درها را قبلا باز کرده بودند.

چون میرزا عیسی نایب الحکومه طهران مرده و دیگر کسی نبوده است که نظم شهر را حفظ کند زندانها را باز نموده و محبوسین را آزاد ساخته بودند. یک دسته از همین دزدان به خانه من آمده و غیر از آنچه قابل حمل نبوده همه چیز را برده اند حتی سعی کرده اند که قلابی را هم که محکم به سقف اطاق بزرگ کوبیده بودیم از جا بکنند.

وزیر مختار فرانسه مسیو «دبالوا» از راه لطف مرابه سفارتخانه دعوت کرد و من با کسان و اسبان و اثاثه خود به آنجا رفتم.

۲۵ اکتبر - ۳ ربیع الثانی

چون اوضاع خود را به این شکل دیدم و از اینکه پنج ماه تمام از روز اول تا آخر در زیر چادر زندگی کرده و در ایام وبا حتی در زیر آسمان بازهم خوابیده بودم و سخت خسته شده بودم تقاضای مرخصی کردم.

اعلیحضرت شاه که محبتش نسبت به من زایل نشدنی است با این تقاضا موافقت کرد و برای آنکه لطف خود را درباره من به کمال برساند درجه اول نشان شیرو خورشید را هم به من عطا نمود و دستور داد که حکم آنرا به این مضمون صادر کنند:

«نظر به اینکه مقرب الخاقان حکیم باشی دکتر فوریه طبیب مخصوص ما بر اثر خدمات صادقانه و معالجات جان نثارانه موجبات رضای خاطر ملوکانه را چه در سفرچه در حضر فراهم ساخته مخصوصاً در ایام شیوع مرض وبا از هیچگونه خدمت به اطرافیان ما مضایقه نکرده و با معالجات و مواظبات خود همه را قرین خیر و سعادت ساخته و نظر به این مراتب از جانب سنی الجوانب ما مستحق عنایتی گشته لذا در این سال خجسته فال، لوی ثیل او را به اعطای نشان شیرو خورشید از درجه اول و حمایل سبز مخصوص به آن مفتخر مینمائیم تا آنرا زینب پیکر خود سازد و همواره به اظهار خدمات موجبات رضای مخصوص ما را فراهم دارد.»

اعلیحضرت شاه که در این مدت سه سال و اندی که من خدمتگزار او هستم دقیقه‌ای از عنایت در حق من فروگذاری نکرده شاید با این لطف تازه که من انتظار آنرا هم نداشتم خواسته است که من از خدمت او با تأسف و تأثر جداشوم در صورتیکه احتیاجی به این لطف نبود، همان مراحم سابقه مرا پیوسته در همین حال نگاه میدارد.

... اوضاع مسافری از طهران به گیلان بسعت شیوع

وبا و

وبائی که از شمال و جنوب یعنی از راه دریا و خشکی در

دزد

این ولایت راه یافته بود بکلی بی ترتیب شده است.

از این گذشته ناامنی راهها به آن درجه رسیده است که

همین اواخر در دو ساعتی طهران راهزنان پست اروپا را زده کیسه‌های پستی را کشته و بعد از برداشتن اشیاء قیمتی نامه‌ها را دور ریخته و رفته‌اند.

به همین نظر من تصمیم گرفتم که با اسبهای خود و شش آستر از چهارده استری

که در سفر فراهان شاه به اختیار من گذاشته بود و قسمتی از باروبنه و چادر و میبلخی سیورسات حرکت کنم.

بعلاوه اعلیحضرت چهارنفر سوار مسلح به من داده بود و با این معامله خواسته بود که لطف خود را در هر مورد که پیش آید نسبت به طبیب مخصوص خود ابراز دارد. خلاصه من با يك قافله تمام عیناً مثل این که می‌خواهم از بیابانی بگذرم از طهران خارج شدم.

۲۶ اکتبر ۱۸۹۲ - ۴ ربیع‌الثانی ۱۳۱۰

... در روز ۴ ربیع‌الثانی ساعت هشت صبح با این قافله

حرکت

به عزم فرانسه از طهران حرکت کردم و علت دیری حرکت

از تهران

هزارویک نقص بود که در کار عزیمت داشتیم به خصوص

که نوکر باوفایم سلطان‌علی که شب به منزل خود رفته بود

صبح دیر رسید و حق هم داشت زیرا که بعد از پنج ماه بود که در رختخوابی نخواستید بود جای گرم و نرمی پیدا کرده و خواب او را گرفته بود به همین علت وقتیکه به شاه‌آباد رسیدیم بعد از ظهر و آفتاب بیش از طول راه ما را خسته کرده بود.

در اینجا برای صرف نهار و اندکی استراحت دو ساعت ماندیم بعد براه

افتادیم. باد شدیدی که از جانب شمال‌غربی میوزید و با خود خاک و غبار می‌آورد ما را کور کرد بعد از گذشتن از آبادی تماشائی کرج که قسمتی از آن در دامنه‌های البرز قرار دارد درست غروب آفتاب به پل کرج رسیدیم.

مغرب چندان طولی نکشید و شب بزودی فرارسید، باد ایستاد و موقعیکه

میخواستیم از پل که چندان صحیح و سالم نیست و در بعضی قسمت‌ها تیرهایی بر روی آبروها برای عبور انداخته‌اند بگذریم ماه بداد ما رسید زیرا که اگر پای اسبی در میان این تیرهای لرزان گیر میکرد به آن حیوان و راکب او چندان خوش نمی‌گذشت.

قهوه‌چیان که در دو طرف جاده دکان دارند مشغول جمع کردن هندوانه‌ها و خربزه‌های خود هستند و برای بستن دکانهای خود منتظرند که دو سه چهارپاداری که به غلیون کشیدن مشغولند کار خود را تمام کنند.

امتران و شتران این مکاریها که هیکل سیاه آنها از دور نمودار است در میان

دشت بی‌آب و علف این طرف و آن طرف پی گیاه ضعیفی میگردند در صورتیکه هرچه در این بیابانها بوده آفتاب سوزانده و باران‌های اواخر پائیز هم نتوانسته است که سبزه نوری بجای آنها برویاند.

از خیلی دور صدای زنگوله این حیوانات بیچاره که برای رفع گرسنگی ملتفت خستگی راه نمیشوند و راحت میگذرند و راه میروند به گوش ما میرسد. در حدود ساعت هفت به حصارک رسیدیم موقعیکه ماه در حال غروب بود.

پاچنار در ساحل چپ رودخانه‌ای که تقریباً خشک و (بیوزباشی‌چای) یا پاچنار رود موسوم است و نزدیک به ملتقای آن با شاهرود قرار گرفته شده. چاپارخانه بقدری خراب و کثیف بود که من ترجیح دادم که شب را در بالای بام یکی از قسمتهای جلوی آن بگذرانم و با وجود بیم از تعفن اطراف آنرا از هریک از اطاق‌های آن به‌تسّر دانستم. کاروانسرائی که در جلوی آن قرار گرفته و از آن مرتفعتر است در کثافت اگر چنین چیزی ممکن شود گوی سبقت را از همه میریاید.

پستخانه بین حیاط و باغ واقع شده. همینکه از حیاط خارج شدید به چند کلبه دهاتی که طرف دست چپ شماست برمیخورید سپس به فاصله‌ای کم به لب شاهرود میرسید از اینجا راه گاهی موازی با جریان رودخانه است گاهی در بستر آنست تا آنکه به پلی برسید.

این پل که چهار دهانه بیضوی شکل دارد و به خرپشته‌ای میماند طوری ساخته شده که ارفع قسمتهای آن بجای آنکه در وسط باشد در یکی از طرفین است به همین جهت بلندترین دهانه‌های آن در ساحل راست رودخانه قرار دارد.

پس از گذشتن از این پل و یک سلسله دره‌های کوچک به منجیل رسیدیم که در چهار فرسخی پاچنار و نزدیک مصب قزل‌اوزن و شاهرود که از الحاق آنها به یکدیگر سفیدرود درست میشود واقع شده.

... چاپارخانه در وسط خانه‌های مردم است و در اطاق‌های

یادگارهای

آن میتوان منزل کرد تصمیم من این شد که تا فردا در اینجا

دیواری

استراحت کنیم زیرا که نوکرها و حیوانات سخت خسته شده

بودند و به این استراحت کمال احتیاج را داشتند.

امروز من با دو جوان یونانی از اهالی استانبول که سابقاً در شرکت دخانیات

ایران مستخدم بودند و يك بلژیکی مستخدم کارخانه چراغ‌گاز طهران همسفر بودم. این همسفران همان‌روز که از طهران بیرون آمدم از آنجا خارج شده‌اند ولی چون مثل من در راه توقف نکرده بودند در پاچنار بهم رسیدیم. دیشب به محض اینکه فهمیدم که آذوقه ایشان تمام و غذای آنان منحصر به برنج شده بتوسط سلطانعلی يك جعبه گوشت کنسرو برایشان فرستادم و امروز صبح زود آشنا شدیم.

دو مستخدم دخانیات برای این مانده بودند که تصفیه کار امتیاز به انجام برسد و گرنه رفقای ایشان مدتهاست که از اینجا گذشته و از خود بر روی دیوارها یادگاری‌هایی گذاشته‌اند.

دیوارهای چاپارخانه منجیل برای اینکار مستعد است زیرا که در میان آبادی و تقریباً در میانه راه بین قزوین و رشت واقع شده.

اطاقی که من در آن منزل کرده‌ام پر از این قبیل یادگارهاست. بعضی احساسی بعضی نشاط‌انگیز بعضی حزن‌آور و یکمده هم از روی مزاح چه بنظم و چه به‌نثر یادگارهایی نوشته‌اند یکی که در بهار در منجیل بوده و زنده شدن طبیعت در این فصل او را به‌وجود آورده بوده از عوالم عشقی خود آثاری گذاشته و دیگری که به این نشاط نبوده فیلسوف‌وار به امید روز بهی نوشته است که: «این نیز بگذرد». مسافری که از بیرون رفتن از ایران چندان متأثر نبوده مضمون ابیات ذیل را یادداشت کرده است: «خوشابحال کسانیکه از اینجا می‌روند، خدا رحم کند به احوال آنها که به اینجا می‌آیند و روزگار بداد آنها برسد که در اینجا میمانند».

دیگری چنین نوشته:

«ایران حکم بهشت را دارد اما برای بیشعوران»

این یادگارها بعضی به یونانی است بعضی به ایتالیائی، عده‌ای هم به اسپانیائی و بیش از همه به انگلیسی. یکی را هم دیدم که به لاتینی بود اما به املاء و انشائی که می‌فهماند که نویسنده آن در تحصیل لاتینی پیشرفت چندانی نداشته است و عین آن اینست:

Requi est Puant in Pace

و از آن فهمیده میشود که نویسنده از اعضای شرکت دخیانیات بوده و اظهار خوشوقتی میکند که دیگر جزء آن هیئت نیست.

دو نفر قاطرچی که در قزوین ما را کاشته و خود پی الواطی در کسوجهای قزوین غیبتشان زده بود شب در اینجا به ما ملحق شدند و معلوم شد که گردنه خرزان را پیاده آمده‌اند و از این ایام غیبت همین کیف را بخاطر داشتند.

گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی
تهران قدیم

جلد اول

نوشته: جعفر شمیری

موسسه انتشارات امیرکبیر

تهران ۱۳۵۷ - شمسی

تهران

قدیم

... چند قسمت از کتابی را که ملاحظه میفرمائید در عین

حالی که سفرنامه نیست از هر سفرنامه‌ای سفرنامه‌تر

است! بخصوص که نویسنده فاضل آن آقای جعفر شهری با قلمی

موشکاف و دیدی تیزبین آنچنان قیافه تهران اواخر سلطنت

قاجریه را ترسیم و در نظر بیننده مجسم کرده است که من فکر نمیکنم هیچ نقاش و عکاس و

فیلمبردار زبردستی بتواند از آنچه آقای جعفر شهری به روی کاغذ آورده بهتر بنظر من و شما

و نسل‌های بعدی برساند و در واقع میتوان گفت که نویسنده کتاب بیش از شصت سال

در گوشه و کنار و کوچه پس‌کوچه‌ها و میادین و محلات و دروازه‌های خراب‌شده و

قمارخانه‌ها و مشروب‌فروشیها و مساجد و تکایا و بازارها و حمام‌ها و خوراک‌پزی‌ها

و چلوکبابی‌ها و مکتب‌خانه‌ها و ادارات تهران قدیم پرسه زده و گردش و سیاحت کرده

و قماربازها و کبوتربازها، معرکه‌گیرها، خال‌سیاه‌بازها و وو را معرفی نموده و چون

بچه تهران و بزرگ‌شده این شهر عجیب و غریب و بقول خود نویسنده (آش در هم جوش)

است و با خلق و خوی تهرانی‌های قدیم و بچه‌های محلات تهران آشنائی کامل دارد و

شاهد تحول و دگرگونیهای تهران از روزگاران قدیم تا امروز بوده بهتر از هر

(مستشرق و مستغربی!) توانسته است این شهر را که روزی دارالخلافه و روزی

پایتخت و مرکز کشور کهنسال ما بوده و هست معرفی کند و آنچه خود شاهد بوده یا

از دیگران شنیده با خاطراتی شیرین و دلپذیر همراه ساخته و در این کتاب منعکس

نموده که الحق کتابی است خواندنی خاصه اینکه هیچگونه تعصبی هم در هیچ زمینه‌ای

از خود نشان نداده و نظر شخصی‌اش را در نوشته‌هایش دخالت نداده است، کتاب

نزدیک به سیصد صفحه در قطع وزیری با تصاویر زیبا و دیدنی است که عکس‌هایی

هم از گذشته‌های دور زینت‌بخش کتاب شده است. در این کتاب چند قسمت شیرین از (تهران قدیم جعفر شمیری) را میخوانید. (خ-ش)

... خندق‌ها محل اجتماع و سکونت روز و شب الواط و اراذل و اوباش و فقرا و عزب‌ها و کولی‌ها و شترداران و دزدان و فواحش و دراویش و قلندران و امثال آن که بدون مزاحمت می‌توانستند در آن تردد و زندگی نمایند، کولی‌ها و شتردارانی که در آن سیاه‌چادرهای خود را افراشته و قاطرچپانی که آنرا مأمن و گوسفنددارانی که آنرا محل نگاهداری احشام ساخته و بی‌خانم‌نهایی که غار و دخمه‌هایی در آن بوجود آورده منزل می‌ساختند و فواحشی که این‌گونه دخمه‌ها را مأوای خویش کرده کار-گذاری قاطرچپان و شترداران می‌کردند. ایضاً هر قسمت آن طفیل دسته‌ای از لشوش و محل عرض‌وجود عده از اجامر و قمارباز و آدم لخت‌کن و مزاحم و شریر که آنرا طفیل خویش می‌داشتند.

درویش‌ها دراویشی بودند که خلوت‌هایی از خندق‌ها را جهت سکونت گزیده با چادر و حصیر و گونی و پارچه سرسایه‌ای^۱ برای خویش ساخته خانقاهی فراهم کرده بودند و با عده‌ای مرید به صرف چرس و بنگ و حشیش^۲ و مثل آن می‌پرداختند و مهم‌ترین آنها خانقاه «درویش کوتوال» در حوالی خندق دروازه دولاب بود که قلیانهای حشیش و دوغ‌های وحدتش^۳ مشهور گردیده و خراباتش خراباتی که سرسپردگان آن روزها و هفته‌ها معتکف آستان می‌گردانید و هنوز هم «کوچه خرابات» که نامش از آن خانقاه است و قهوه‌خانه‌ای که بعد از او نزدیک خندق به وجود آمد و تا این اواخر مراجعان را با چپق‌های بنگ^۴ و دود و دمه‌های مختلف به سیر آفاق و ملکوت می‌کشاند برقرار می‌باشد.

۱- اتاقک یا آلاچیق یا چیزی شبیه آن که سردستی ساخته شده حافظ سرما و گرما بوده باشد.

۲- نوعی مواد مخدر که از گرد روی برگ و بوته شاهدانه بدست می‌آید.

۳- دوغی را که با بنگ و مثل آن ترکیب کرده به کار برند.

۴- چپقی که داخل تنباکوی آن حشیش ریخته بکشند، این مخدر را بصور و

... درویش‌ها درخندق‌های نزدیک دروازه‌ها فرود می‌آمدند
بخشندگان وزارت و هر دروازه هرچندگاه محل استقرار و خانقاه درویشی
 می‌شد و چون فسخ اقامت می‌کرد متعلق به درویش و قلندری
 دیگر می‌گردید، از جمله درویشان و قلندرانی با صفات و خصوصیات مختلف که
 بعضی فقط ساقی چرس و بنگ می‌دادان میشدند و بعضی از خاصان‌شان که کشف و
 کرامت‌ها داشته، تارک‌دنیاهائی از ایشان که عجایب ظاهر نموده وزارت‌ها و امارت‌ها
 می‌بخشیدند و بزرگان و صاحب‌نفسانی که گره‌کشائی‌ها داشته مسیحانفسی‌های می‌کردند.

... از جمله غار بخواب‌های این خندق‌ها یکی هم مردی بنام
قنبر قنبر سیاه بود که امرش از دزدی مصالح ساختمانسی
سیاه می‌گذشت، به این‌صورت که شبها با الاغ خود گچ و آهک
 و آجر و مثل آن از سر کوره‌ها می‌دزدید و پشت دکان‌های
 مصالح‌فروشیهای دم‌دروازه می‌ریخت و صبح پولشان را دریافت می‌کرد که چون
 داستان گیرائی از او بخاطر می‌آید ذکر می‌کنم:

قنبر سیاه مردی بود زشت سیاه‌چرده با موهای ژولیده و درهم شوریده مانند
 سیاه‌های آفریقایی با قدی متوسط که تابستانها مصالح دزدی و پائیز و زمستان از
 خرمنها و روستاهای اطراف گندم‌دزدی و جودزدی می‌کرد.

در یکی از شبهای پائیزی که در جاده تقی‌آباد ورامین جوال خود را پر کرده
 و بطرف شهر می‌آمده است در تاریکی بیابان صدای ناله زنی بگوشش می‌رسد و به
 رد صدا می‌رود، زن جوانی را می‌بیند که به‌روی زمین پیچ و تاب می‌خورد و خدا خدا
 می‌کند. چون کبریت می‌کشد و تفحص می‌کند معلوم می‌شود حامله پابماهی است که
 هنگام وضع‌حملش رسیده با اوضاع و احوالی چنین که شوهرش در هفته پیش مرده
 و مادر شوهرش او را از خانه رانده بناچار روانه حضرت عبدالعظیم شده و میان راه
 درد امانش را بریده در این نقطه درمانده‌اش ساخته است.

طرق مختلف به‌کار می‌برند مانند قلیان، که داخل تنباکو و یا چپق و سیگار که همراه
 توتون آن بنگ مصرف می‌شود و نوشابه که داخل آن بنگ می‌ریزند و بصورت تدخین
 یا نوشیدن بکار می‌برند، خاصیتش سکر و بی‌خبری و مضرتش کدورت و بتدریج
 اختلال حواس و دیوانگی.

چون داستان او را می‌شنود که جز مضطر، بی‌پناهی نیست و از عزیمت بسوی حضرت عبدالعظیم هم هدفی جز بی‌هدفی نداشته، جلال گندم را از روی الاغ برمی‌گرداند و سوارش می‌کند و روانه می‌شود. در حضرت عبدالعظیم او را بعنوان خواهرش به یک خانه می‌سپارد و وسایل زایمانش را فراهم می‌سازد و در اولین ساعت فردا هم الاغ خود را که تنها داراییش بوده می‌فروشد و برایش لوازم زندگی و مایحتاج فراهم می‌کند و تا زنده است متعهد مخارج او می‌شود. زن پسری می‌آورد و قنبر هم به عهد خود پایدار می‌ماند. سالها سپری می‌گردد تا اجلش فرا می‌رسد و دار فانی را وداع می‌کند، اما داستان بدینجا خاتمه نمی‌یابد و نتیجه آن سه بعد مرگ او منتهمی می‌شود.

در این هنگام که قنبر مرده برای غسل و کفنش می‌برند حاج محمودنامی هم از محله صابون‌پزخانه فوت می‌کند که او را نیز به غسلخانه می‌آورند. این حاجی محمود مرد متمکنی بوده که تنها دوپست و پنجاه خانه و دکان در اجاره این و آن داشته و مقبره مجللی هم برای خودش در حضرت عبدالعظیم بنا کرده بوده و نعشش بیش از دو سه هزار تشییع‌کننده داشته است. سبب مرگ حاج محمود هم آن می‌شود که مستأجر یکی از خانه‌هایش دو ماه کرایه را پس‌انداخته، چندین بار امروز و فردا کرده بوده حاج محمود هم که طاقش طاق شده بود می‌رود اثاثیه‌اش را میان کوچه می‌ریزد و در را برویش قفل می‌کند و چون در تخلیه اتاق و بیرون ریختن مستأجر برویچه‌های او تقلای زیادی می‌کند و حرص و جوش می‌خورد عرق و بعدش سینه‌پهلو می‌کند و (تخته‌بند) می‌شود و سحر همان شب دار فانی را وداع می‌کند.

قنبر سیاه را می‌شویند و کفن می‌کنند و حاج محمود را هم غسل و کفن می‌کنند و برای دفن می‌برند. موقع دفن گورکن نقاب کفن حاج محمود را که در قبر بساز می‌کند او را سیاه کوبیده بدیهیتی می‌نگرد که زشت‌تر از آن ندیده بوده است و اطرافیان هم که آنرا نتیجه اعمال بد او تصور می‌کنند^۱ لب فرو بسته اظهار هتاهلی نمی‌کنند تا قبر از خاک انباشته و هموار می‌شود. از آن سو وقتی در قبرستان چهارده

۱- از عقاید مردم بود که آدم گنه‌کار هنگام مرگ رویش سیاه می‌شود که اگر هم در دنیا نشود در آخرت سیاه‌روی می‌گردد، چنانچه از دعا‌های معرکه‌گیرها بود که «روسیاه از دنیا نروی» چنانکه «لال و بی‌ایمان نمیری» نیز از دیگر دعاها بود و محضر گنگ را نیز گناهکار می‌دانستند.

معصوم صورت کفن قنبر سیاه را باز می‌کنند وی را با چهره‌ای سفید و سر تراشیده و ریش خضاب‌کرده می‌بینند! به قیافه حاج محمود می‌نگرند و اندک‌اندک مطلب پرسر زبان‌ها افتاده اسباب حرف و شایعات میشود تا آخر کار که اشتباه ناقلان جنازه‌ها معلوم می‌گردد، اما دیگر کار از کار گذشته و حاج محمود در قبر قنبر سیاه و قنبر سیاه در مقبره حاج محمود و مجاورت حضرت عبدالعظیم مدفون میشوند.

... رسول سوزن سنجاقي، روستازاده‌ای بود که در تهران

پول در تهران

صاحب همه چیز می‌شود و چون کار و بارش تیار می‌شود

ریخته

کاغذی به ولایتش (همدان) می‌نویسد و موضوع و عبارت

بالا را هم در آن می‌نویسد و روانه همدان می‌کند (که

پول در تهران ریخته). طولی نمی‌کشد که تهران را همدانی پر می‌کند تا آنکه روزی

یکی از آنها بسراغ رسول می‌آید و می‌گوید. (پول که در تهران ریخته بود هیچ، به

اغوای تو سرمایه مختصری را هم که با خود آورده بودم بباد دادم) و با او ستیز

می‌کند. رسول اول حال خود را از موقعی که حتی کرایه راه نداشته و پیاده از همدان

بیرون رفته است و وضع فعلیش را که صاحب همه چیز شده شرح می‌دهد و بعد برای

روشن کردن این قضیه - که در ذهن مرد جا نمی‌گرفته است - او را با خود بسراغ

می‌اندازد و دور کوچه و بازار می‌گرداند و به هر چیز از کفش کهنه و کلاه کهنه و

کیوه کهنه گرفته تا کاغذ مقوا و حلبی‌پاره و امثال آن بر می‌خورد می‌گوید اینها

همان پولهایی است که زیر دست و پا ریخته و کسی نیست جمعشان کند و از گذشته

خود شروع می‌کند به گفتن که چطور چندی در تهران گردش می‌کند و به این نتیجه

می‌رسد که در دماغ تهرانی بادی است که به کارهای خسیس و پرمعطلی تن نمی‌دهد

حال آنکه در تهران همه چیز حتی خاکستر را طالبند و برای آن پول می‌دهند. این

بوده که آن مرد همدانی، بیابانی بیرون از دروازه را در نظر می‌گیرد و کیسه‌گونی

فراهم می‌کند و از آنروز هر چیز حتی پشگل الاغ را هر جا می‌بیند در کیسه‌گونی

می‌ریزد و به آن بیابان می‌برد و وقتی مقدار آنها قابل توجه می‌شود هر چیزی را جدا

می‌کند و آن را به خواهان و خریدارش می‌دهد مثلاً خرده شیشه‌هایش را به شیشه‌گرو

کهنه پيله‌هايش را به تخت‌کش^۱ و پشگل‌هايش را به نانوا و حمامي و کاغذمقواهايش را برای توکاری^۲ به ارسى‌دوز و آهن مفرغ‌هايش را به چلنگر^۳ و ريخته‌گر، و الى آخر. همینطور می‌گویند رسول به پسرش وصیت کرد: «پسر جان سعی کن از مایه نخوری» و وقتی پسر تصدیق می‌کند که از مایه خوردن کاسب را ناپود می‌کند می‌گوید: «از منفعت هم نخور» و دنباله آن اضافه می‌کند که: «از دبه^۴ هم نخور» که پسر متعجب می‌شود و می‌پرسد: «پس از چه بخورم؟» رسول می‌گوید: «همین که راه می‌روی و نگاه می‌کنی که دو نفر معامله می‌کنند بگو منم شريك و خودت را بند کن و امرت را از این راه بگذران.»

... واقعه‌ای از داش‌رجب تعریف می‌کنند که جلو دکان
 عباس سیگاری اتفاق می‌افتد به این شرح که داش‌رجب پنجه،
 یکی از پیرداش‌مشدی‌ها، بسالای چهارپایه جلو دکان او
 نشسته بوده که میرزا آقانامی که با چاقو کسی را زده بوده
 و فرار کرده بوده به وسیله آژان مراقبش برای دریافت قرض و وجه دستی به خیابان
 می‌آید و از جلویش عبور می‌کند.

داش‌رجب که از حرکت زشت «فرار» میرزا آقا در دعوا دل‌پسری داشته است
 وقتی او را در چنان حالتی می‌بیند او را پیش خود می‌خواند و می‌گوید کسی که با
 يك تکه مفتول آهن دست‌هایش قفل می‌شود ادعای لوطی‌گری نمی‌کند و چاقو برای این
 و آن نمی‌کشد و وقتی چاقو کشید نامردی نمی‌کند و به حریفش خبر می‌دهد و از
 پادرآمده‌اش را در خاک و خون رها نمی‌کند و فرار کند، و وقتی گرفتار شد و به

۱- سازنده زیر گیوه که کهنه‌های نم‌زده را به پیمانی يك انگشت تامی زد و
 می‌کوبید و پهلوی هم می‌نشانید و با درفش داغ میانشان را سوراخ می‌کرد ورشته‌ای
 از چرم خام و دباغی نشده از آن سوراخ عبور می‌داد.

۲- فاصله میان زه و کف کفش را کف‌اشها با کاغذ و مقوا پر می‌کردند و به
 آن توکاری می‌گفتند.

۳- آهنگر سبك کار مانند نعل‌ساز، قفل‌ساز، خاک‌انداز و بیلچه‌ساز.

۴- معامله‌ای که فروشنده ادعای ارزانفروشی می‌کند و خریدار خسود را
 مغبون می‌داند.

حبس افتاد لاقل آنقدر تعصب بخرج می‌دهد و برخورد فشار وارد می‌آورد که بادرست بسته جلو سر و همسر راه نیفتد و گدائی نکند و همکارانش را خفت ندهد.

میرزا آقا جواب می‌دهد: مگر میان دعوا نان و حلوا خیر می‌کنند که ما چاقو کشیده‌ایم و یا شما در زمان خودتان برای حریف‌هایتان «رجز اسفندیار رویین تن» می‌خواندید که ما «نیرنگ پیران ویسه» بکار برده‌ایم و یا دست‌بند به‌دست شما موم می‌شود که دست ما را قفل می‌کند، و در حبس و کوتاه‌دستی پادشاهی می‌کنید که ما گدائی می‌کنیم؟

داش‌رجب که چنان گستاخی‌ئی از او انتظار نداشته است پس از يك سلسله تعریف و توصیف درباره‌ی لوطی و لوطی‌گری و یکه‌زنی و حربه‌کشی و این کارها، و اینکه برای هر کاری قاعده و اصول و شرایطی گذاشته‌اند و دعوا هم آداب و رسومی دارد که باید رعایت شود، می‌گوید. و اما جواب مطالبات. اول اینکه اگر ما برای کسی حربه می‌کشیدیم — که تا مشقت و سیلی بود هرگز نمی‌کشیدیم — لاقل حربه‌مان را که قمه و قداره و دست‌کم خنجر بود و قابل پنهان کردن نبود بدست می‌گرفتیم و جلوی چشم بلند می‌کردیم و برای پاییدن خودش نشان می‌دادیم، نه مانند شماها که مثل پشت توپخانه‌ای‌ها آنها بصورت چاقو و قلم‌تراش در آستینتان مخفی می‌کنید و پیغمبر و نامردانه در پشت و پهلوی طرف فرو می‌برید وقتی هم که زخم‌خورده‌مان از پا درمی‌آمد خودمان به‌کولش می‌گرفتیم و وقتی به‌حبس می‌رفتیم تعارف و پیش‌کش‌رفت‌ها را هم زورکی قبول می‌کردیم نه اینکه مثل اسفنددودکن‌ها با چهار روز حبسی که کسی به‌سراغمان نیاید دور کوچه و محله‌ها به‌گدائی راه بیافتیم و دست پیش کس و ناکس دراز کنیم، و اما راجع به‌دست‌بند، در اینجا رجب‌رو به‌مأمور می‌کند و می‌گوید که آن را از دست میرزا آقا باز کند و به‌او بدهد و آزان هم که نمیتوانسته از حرف‌چنین آدمی ترمز کند دست‌بند را از دست‌های میرزا آقا باز میکند و به «داش‌رجب» می‌دهد. داش‌رجب، پنجه‌ای در يك حلقه دست‌بند و پنجه‌ای در حلقه دیگر آن می‌اندازد و با يك تکان زنجیرش را پاره می‌کند و به‌مأمور می‌دهد و به میرزا آقا می‌گوید: این راهم بدان که تا بازو و سیلی بود دست به‌حربه نمی‌بریم یعنی چه، یعنی این... و همان‌طور که روی چارپایه چنك نشسته بود دستش را عقب می‌برد و جلو می‌آورد و چنان بصورت میرزا آقا می‌زند که معلق وار آنطرف پیاده‌رو زمین می‌خورد و از چشم و گوش طرفی که مورد اصابت سیلی واقع شده بود برای ابد محروم می‌شود.

... بعد از دکان‌هایی که گفته شد دیوار چیل‌های انبار

چای

شاهی بود که در پشتش کسبه خرده‌پا و دست‌فروشمای

دارچینی

سبد، لاوکی^۱ و مانند آن جمع می‌شدند، منجمله طبقی‌های

خوراکی‌فروش و الاغی‌های طواف و چای دارچینی‌ها^۲ و

سلمانی‌های کیف‌بدست^۳، طبقی‌های آجیلی و سینی لاوکی‌های حلوائی، هل و گلابی^۴،

کُز و سوهانی و غیره و غیره که پشت این دیوار بهترین پاتوق و محل کسب‌شان

بشمار می‌رفت.

چای دارچینی‌ها عموماً از ترک‌های آذربایجانی و مهاجرین «بودار»^۵ روسیه

بودند که زیاده‌ترشان شغل چای دارچین‌فروشی را از آنجهت اختیار کرده بودند که

بیشتر بتوانند میان توده مردم بلوند و با آنها معاشرت و حشروشر داشته باشند

خاصه در این محل که می‌توانستند توسط خدمه اندرون سر از کار دربار و اوضاع و

احوال آن درآورند. خاصیت طبی این نوشیدنی یعنی «چای دارچین» علاج رطوبت بود

که بکار سردمزاج‌ها می‌آمد و ارزانترین متاعی بود که می‌توانست صورت عسریه

بگیرد و عده‌یی را بکار بگمارد به این ترتیب که مثنی دارچین و زنجبیل نیمکوب را

در سماوری می‌ریختند و می‌جوشانند و در اختیار مردم می‌گذاشتند که تصویر کار

آنها خالی از لطف نیست:

اولا سماور حلبی بزرگی داشتند که با دسته سیمی‌ئی مانند سطل حمل و نقل

می‌شد و دایماً دودی از دودکش آن بیرون می‌آمد، چه هرگز پولی جهت ذغال و خرید

آهن نمی‌دادند و آتش آنها از چوب و چل و پروپوشال و کاغذمقوای گوشه و کنار

تأمین می‌کردند. دیگر کمربندی پهن از چرم مانند قطار فشنگ به دور کمر داشتند

که به اندازه تعداد استکان نعلبکی‌ها در آن جاسازی شده بود که یک طرف آنها استکان

۱- ظرفی چوبی مانند طشتک و لگن.

۲- قهوه‌چی‌های دوره‌گرد که بجای چای، جوشانده دارچین و زنجبیل می‌فروختند.

۳- سلمانی‌های دوره‌گرد که ابزارشان را در کیف دستی‌ئی می‌گذاشتند و

دور می‌گشتند.

۴- مایعی غلیظ از لعاب پخته نشاسته و سریشم که در پیاله‌های سفالین

می‌ریختند و رویش را با جوهر یا آب گلرنگ زینت می‌دادند و آب شیر و گلاب روی

آن می‌پاشیدند و می‌فروختند.

۵- در مظان جاسوسی.

و طرف دیگرش را نعلبکی می گذاشتند و سطل حلبی کوچکی از آب که استکان نعلبکی‌ها را در آن می شستند و همان آب را بر سر سماور می بستند و لنگ پاره از هم تسیخته‌ئی که روی شانه‌شان می انداختند و با آن استکانها را خشک می کردند و توبره مندرسی که آشغال پوشالهای جمع‌آوری شده برای سوخت سماور را در آن می ریختند و از شانه می آویختند و در يك جیبشان آب نبات بود که با هر چای دو آب نبات می دادند و در جیب دیگرشان دارچین و زنجبیل که هرچندگاه نیم‌مشتی از آن در سماور می ریختند بایشن^۱ و قیافه‌ای ژنده، کلاه پوستی پشم به‌بادرفته‌یی بر سر و قباي کوتاه سه‌چاکی دربروشلوار پشمی دستبافی با وصله‌های زیاد و کفشی صدپيله که چندین نیم‌تخت روی هم بر آنها میخ شده بود به‌پا و سروریشی آشفته که کمتر قیافه حقیقی آنها مشخص می‌شد و چپقی همیشه مهیا که پك‌ها و قلاج‌های محکم صدادر بر آن می‌زدند و با هر استکان چای که به‌مشتري می‌دادند چق را هم به‌او تعارف می‌کردند.

قیمتش یکی يك‌شاهی بود و در استکانهای شستی بزرگ روسی ریخته می‌شد و ارزاتر از آن چای دارچینی که در استکان نعلبکی‌های گلی لعابدار بدرنگ و کوچکتر به‌مشتري می‌دادند و دوتا يك‌شاهی می‌فروختند.

معمولا چای دارچینی‌ها بساط خود را نزدیک سلمانی‌های کیفی دوره‌گرد قرار می‌دادند که از مشتریان پرخریدشان به حساب می‌آمدند. اینگونه سلمانی‌ها برای هر مشتری که اصلاحش تمام می‌شد و از زیردستشان کنار می‌نشست يك چای دارچین سفارش می‌دادند تا آنجا که این طعنه‌ای شده بود برای سلمانی‌های دکاندار که وقتی کسی اصلاح سر و رویی را نامناسب می‌دید می‌گفت: «اصلاح با چای دارچین بهتر از این نمی‌شود.»

دیگر در این محل یعنی پشت دیوار انبار شاهی مقابل سبزه میدان کسبه‌های مختلفی جمع می‌شدند که بهترین محل برای کاسبهای دله‌کاری بود از جمله بساطی‌های خورد و خوراك: نان و آش و شیربرنج و فرنی و دوغ و شربت و تره‌بار و خشکبار که به‌مناسبت فصول می‌توانستند در اختیار خریداران بگذارند تا گاه و یونجه و علیق دواب که پشت دیوار دسته می‌شد و بفروش درشکه‌چی‌ها و گاری‌چی‌ها می‌رسید. بطورکلی در این محل غوغایی از بیکاره‌ها و باکاره‌ها و حامل‌ها و ولگردها بود که

درهم میلولیدند و کارگزاری و دادوستد می‌کردند.

... سردر نقاره‌خانه دروازه‌ای شبیه دروازه خیابان

باب‌همایون بود با اطاقکی سدر پنج در بالای آن که عصرها

نقاره‌چی‌ها در آن جمع می‌شدند و در اواخر آنرا تعطیل

کرده بودند و جای تماشای مردم و بازی اطفال و محل

رذالت بدکاران شده بود، سمت شرقیش به دیوار انبار می‌پیوست و طرف غربی‌اش با

دیواری همچنان چینه‌ای که «بول» گاه اهالی محل شده بود و دامنه کثافات آن تا

وسط خیابان کشیده بود و به خیابان جلیل‌آباد و حصارخانه‌های زنان باز نشت

اندرون و چهارراه گلوبندک می‌رسید.

خاصیت دیگری که از نقاره‌خانه این سردر مانده بود برگزاری کوزه‌شکنی

شب‌های چهارشنبه‌سوری بود که به نیت شکستن و نابود کردن گرفتاری‌ها و نحوست

سال گذشته کوزه کمپنه‌ها را از بالای آن به پائین می‌انداختند و کوزه‌های جادو و جنبل‌های

زنان که بر سر نابود ساختن دشمن و هو و، و یا بخت‌گشائی و چله‌بری پرآب و بی‌آب

و نوشته و ننوخته بدست بچه‌ها میدادند و از بالای آن به پائین می‌انداختند.

... این محل که تلاقی بازار عطرفروشها و بازار مرغی‌ها

و بازار بزازها بود به یک روایت سهراهی بحساب می‌آمد که

انشعاب سه بازار فوق را تشکیل می‌داد و از طرفی چهارراه،

زیرا که راهی هم از طرف شمال به خیابان جباخانه که پشت

بازار عطرفروشها و مرغی‌ها واقع شده بود، داشت که ضمناً به کوچه تکیه دولت

می‌پیوست. از کسبه تماشایی این سهراهی یکی «عبدالله آشی» بود که خودش از کسبه

جالب و دکانش از پرفروش‌ترین دکانهای آش به حساب می‌آمد.

مردی بود متوسط‌القامت در سنین میان چهل و پنج و پنجاه با سر تراشیده و

تدریش ماشین‌زده و شال و قبا به نام مشهدی عبدالله که در این مکان دو دکان داخل

هم داشت که در آنها آش شله‌قلمکار می‌فروخت. این مشهدی عبدالله که به «عبدالله

۱- این آش از جمیع حبوبات و برنج و سبزی و ترخون و مرزه به اضافه گوشت

←

آشی» معروف بود از کسبه‌ای بود که کمتر پیش می‌آمد کسی او را نشناسد یا اسمش را نشنیده باشد زیرا که کارش باشکم ارتباط پیدا می‌کرد و محلش جایی بود که کمتر امکان داشت که در روز و هفته و ماه کسی از آن نقطه تردد نداشته باشد. قاعده کاری اول آن بود که در سال شش ماه آن یعنی پاییز و زمستان را به کسب و کار می‌پرداخت و بهار و تابستان آنرا تعطیل می‌کرد و دوم آنکه پر مصالح‌ترین آش شله‌قلمکار را در اختیار مردم می‌گذاشت. سوم آنکه در روز افتتاحش که روز اول پاییز بود و خود تقویمی برای مردم به‌شمار می‌آمد! آتش را مجانی می‌داد. باید روشن شود که آش بی‌پولش جنبه نذر و مبرات نداشت بلکه از جهت تبلیغ توزیع می‌کرد و همین تبلیغ ساده بود که ارزشمندترین اثر اعلانی و آگاهی را می‌بخشید و از فردای آن هم بود که تا آخر سال لحظه‌ای دکانش از مشتری خالی نمی‌شد. دکان عبدالله آشی شامل دو دهانه سقف ضربی 3×5 بود که درشان بدون هیچ حایل و شیشه بطرف بازار باز می‌شد و دو پنجره بطرف خیابان داشت که روشنائی می‌گرفت که در یکی از این دو دهانه پاتیل‌هایش را کار گذاشته بود و در دکان دیگر از مردم پذیرائی می‌کرد. برای اینکه مقدار فروش آش این دکان در هر روز اندازه پاتیل‌هایش معلوم شود باید بگویم تمام طول یک دکان را پاتیل‌هایش گرفته بود و یک‌خورا خرده برنج مصرف روزانه‌اش بود که آش می‌کرد، غیر از سایر مخلفاتش مانند نخود و لوبیا و ماش و عدس و سبزی و آب که بیش از شش هفت خروار به‌وزن میرسید!

از اول غروب بار و بنش‌های آن در پاتیلی و گوشت آنها در پاتیل دیگر که چهار گوسفند درسته یا معادل آنها گوشت گردن و قلوه‌گاه بود پخته می‌شد و از نیمه شب مخلوط و جا انداخته می‌شد برای سحر آماده بفروش می‌گردید و مقارن دو ساعت بعد از ظهر به اتمام می‌رسید، به این صورت که خود در لچکی میان دو پاتیل می‌نشست با قاشق چوبی مخصوص مقدار آشهایی که می‌خواستند در کاسه‌های سفالین تخت می‌ریخت و پیاز داغ رویش می‌پاشید، قاشق^۱ کنارشان می‌گذاشت و بدست مشتری یا شاگرد می‌سپرد، و ظرفهای غیر ظروف دکان را قاشق‌شمار می‌گفتند که به

پرچربی‌دار فراوان پخته، کف مالیده جا می‌انداختند و با پیاز داغ تهیه می‌کردند و فلفل روی آن می‌پاشیدند.

۱- تنها غذایی که با قاشق خورده می‌شد آش بود که آنها با قاشق چوبی مصرف می‌شد چه هنوز استفاده از قاشق و چنگال‌های امروزی مرسوم نشده بود. حتی آش رشته را هم با نعلبکی می‌خوردند که (هرت) می‌کشیدند.

خانه‌ها و دکانها می‌بردند. یعنی دو پاتیل هریک به اندازه دو مترو نیم دهنه که غذای حدود سه هزار نفر را تکافو می‌کرد. آش شله قلمکار غذایی بود کامل مخصوص صبحانه و ناهار، قلیان و ناهار که با نان تافتون که قاشق کرده پشتش می‌دادند صرف می‌شد. در مقدار خوراک آن از یک شاهی بود که بچه‌ها می‌خریدند تا چهار پنج شاهی که بالغ کاملی را سیر می‌کرد. خوبی این آش در وقتی بود که کاملاً پخته و جا افتاده (دست به گردن) شده باشد و امتیاز دیگرش گوشت فراوان و عمل آوردنش که با قاشق کش آمده، با انگشت مثل انگشت پیچ بدور نان یا انگشت پیچیده تاب بخورد و مزه‌اش زمانی بعد کمال می‌رسید که پیاز داغ و روغن مفصل با دست و دلبازی روی آن ریخته شده اشتهایی جانانه بدرقه‌اش باشد و همه این احوالی بود که بخوبی در آن دکان صورت می‌گرفت. پیاز داغی که حتماً باید با چربی بدن گوسفند درست شده زعفرانی رنگ عمل آمده باشد.

... چون این آش همه چیز را در خود قبول می‌کرد و آش-

آش

پزهای نابابی هم بودند که همه چیز را بهم آمیخته آشهای

ته‌دیگی

ناسالم می‌پختند، درباره‌اش مثلی از قول مرده‌شوها بود که

(انشاءالله سر آش شله قلمکار) و شان نزولش آن بود که

چون طلبکاری از مرده‌شویی مطالبه طلب کرده بود به‌او وعده به بازار آمدن آش

شله قلمکار کرده بود، یعنی با آمدن آن ناخوشی و مرگ و میر زیاد می‌شد و حسابهایش

را پاک می‌کرد. این مثل مشابه مثل «وعده سرخرمن» است که دهاتی‌ها می‌دادند. آش

بدپزها هم آنهایی بودند که در بازار دروازه و بازار سید اسماعیل و میدان گاه‌فروشها

آش می‌پختند، مخصوصاً پاتیلی‌های میدان کهنه‌فروشها و میدان مال‌فروشها و میدان

امین‌السلطان که غالباً برنج آتششان ته‌دیگ خشکه‌های چلوئی‌ها و ته‌خورش قیمه‌های

آنها بود که با سبزی خشکه و زوایدی دیگر مخلوط می‌کردند و آش می‌ساختند و از

داستانهای آلودگی آنها یکی این داستان است:

... روزی قاطری را که در میدان مالفروشها برای فروش
بیا که سبزی‌دارش
 آورده بودند در اثر ازدحام دواب و تنه به تنه خوردن پشتش
کردم
 به پاتیل آشی می‌افتد و در این هنگام هم معده‌اش که گویا
 علف تازه نیز خورده بود اجابت می‌کند و داخل پاتیل آش
 می‌شود که مرد آشی بدون ناراحتی و تغییر حال قاشق در آن می‌چرخاند و دادش را
 بلند کرده فریاد می‌زند: بدو که سبزی‌دارش کردم، بخور که سبزی‌دارش کردم!
 داستانی دیگر بود که می‌گفتند آشپزی را که زیاد آش می‌پخت یکی از مشتریها
 اعتراض می‌کند و کاملاً معایب آتش را گوشزد می‌کند و می‌گوید اینطور که تو آش
 می‌پزی يك هفته کارت دوام نمی‌کند، آش فروش جواب میدهد من سی سال است که
 همین آش را همین‌جا همه روزه می‌پزم و يك ساعت بعد از ظهر هم آش نداشته‌ام و
 مشتری اولیم را هم هنوز ندیده‌ام!

... درباره چگونگی آش شله‌قلمکار نیز این داستان بود که
مال خودتان
 می‌گفتند یکی از پزنده‌های میدان کاهفروشها که آش و پلو
است
 و همه چیز می‌پخت پای پاتیل پلوش می‌نشست و داد
 می‌کشید بخورید مال خودتان است و چون همه‌اش بفروش
 نمی‌رسید فردا آنرا کوفته می‌کرد و می‌گفت بخورید مال خودتان است و چون باز
 چیزی از آن می‌ماند برگه‌مو یا کلم یا بادنجان‌های دورش پیچیده بصورت دلمه‌اش
 درمی‌آورد و باز همان داد را می‌زد و از آن نیز که باقی می‌ماند، آتش را می‌ساخت
 و می‌گفت دیدید که مال خودتان بود اما اگر اول می‌خوردید اسمش بود که پلو
 می‌خورید!

... این بازار بطوری که از اسمش پیداست بازاری بود
بازار
 بعد از بازار عطفروشها یعنی بعد از سهراب بازار بزرگ
مرغی‌ها
 بطرف سبزه‌میدان که مرغ و خروس‌فروشها و سهله‌ای‌ها
 در آن اقامت داشتند و کسب می‌کردند و در ردیف دادوستد
 آنها نیز غاز و بوقلمون و آهو و بز کوهی زنده و مرده و گوسفند بود که بسرای
 قربانی‌ها می‌بردند و لاشه‌های کبک و قرقاول و غیره که صیادان در آن بازار

می‌گرداندند.

... از دیدنی‌های این بازار دو آهوی نر و ماده بود که همیشه یکی از آنها بطور آزاد در بازار گردش می‌کرد و سر به‌ایند کان و آن دکان می‌کشید و وسیله تفریح می‌شد و وحشت و فرار نمی‌کرد. داستان آنها هم چنین بود که وقتی صیادی دامی برای شکار گستراند آهویی بدامش افتاد چون برسر آهو رفت جفت او را هم پهلوی دام دید که اشک‌ریزان صورت بر صورت آهوی گرفتار می‌مالد، چون گریز و وحشتی از او ندید هردو را گرفت و در این بازار بفروش رساند و دکاندار هم که داستان دو آهو را می‌شنود از فروششان صرفنظر می‌کند و نگاهداریشان می‌کند، اما آزادی آنها مشروط براین بود که همیشه یکی را در قفس می‌گذاشت و دیگری را رها می‌کرد، چه دانسته بود بدون وجود دیگری آهوی آزادفرار نمی‌کند و همین‌طور هم بود که او خیال کرده بود و عجیب‌تر آنکه شبی جانوری آهوی نر را گزید و تلف شد آهوی ماده هم نزدیک ظهر همان‌روز جان داد! این دوبیتی هم الهام از احوال آهوان مذکور است که نگارنده در تازه‌جوانی سروده و برای معشوقه جفاکار فرستاده:

با اینهمه خواری که لگد مال تو باشم باز آهوی عشقم که بدنبال تو باشم
ای کاش نمیری تو و من بهر تو میرم تا آنکه تو مال من و من مال تو باشم

... سبزه‌میدان که در ابتدا «سبزی‌میدان» یعنی میدان سبزی بود و بعدها با بازار کشی‌های سه‌طرف و ساختمانهایی در اطراف آن بصورت میدان درآمد و محوطه وسیعی با چهار در و دروازه و دو طبقه بنا در چهار طرف بود که طبقات زیرین آن با ایوان‌های سرپوشیده به دکاندارها و عطارها اختصاص یافت و طبقات فوقانی آن نیز با ایوان‌های بی‌سقف در اختیار تجار قرار گرفت. این بنا بصورت مدرسه طلاب ساخته شد با اتاق‌های مقوس ضربی آجری و پایه‌های بندکشی شده که در آنها مثلث‌های دوطرف دهانه‌ها کاشی‌کاری شده بود. فضای آن همراه با درختان فراوان، نارون و چنار و اقاچیا بود که سایه و صفای تابستانهای آنرا تأمین می‌کرد و در وسط آن

سبزه‌میدان

حوض هم کفی با آبی سبزرنگ که در اثر استعمال رنگ و رقت خود را از دست می‌داد و سبز و غلیظ می‌شد.

شاید چنارهای آن از کهن‌ترین و عالی‌ترین درختان حوالی و دور برخوردار بودند، که در قدیم‌ترین ازمنه غرس شده همچنان از طرف کسبه و سکنه بخوبی پذیرایی و مواظبت می‌شدند و اگر امروزه نشانی از آنها دیده نمی‌شود از آنست که از هنگام تأسیس بلدیه هر رئیس، چند تنه از آنها را همراه دیگر اشجار سایر خیابانها می‌برید و جهت سوخت‌وسوز زمستان و هیزم آشپزخانه به‌منزل می‌فرستاد یا به‌پول نزدیک می‌کرد و آخرین آنها چنار خوش‌قد و قواره در وسط آن بود که به‌دستور کریم‌آقا بوذرجمهری نصف آن درخت در سالی و نصف دیگرش در دو سال بعد بریده شده و بسر نوشت بقیه دچار شد و میدان بصورت کویر درآمد، چنانچه اکنون می‌باشد! سبب بریده شدن در دو نوبت آن‌هم این بود که چون سکنه محل آخرین درخت را در معرض تلف دیدند و اره را در پایش مشاهده کردند، حیل‌ای اندیشیدند و بحضور کریم‌آقا رفتند و معروض داشتند که درخت در رویای سه نفر خواب‌نما شده که از قطع صرف‌نظر بشود که موجب خطر و ضرر جان جناب رئیس می‌باشد و هر سه نفر هم قول شاعر که: «نهال‌افکن بود کم‌زندگانی» را شاهد آوردند، کریم‌آقا متوهم شد و دستور منع مزاحمت صادر کرد اما چون مدتی گذشت و از بریدن نصفه درخت ضرر و زیانی ندید و چون تنه آن مورد حاجت در و پنجره‌های ساختمان جدیدش شده جدداً فرمان قطع داد و درخت بریده شده و چوبش ضبط انبار شد.

... سبزه‌میدان محلی بود که علاوه بر دکاندارها و دوا-

کسبه

فروشها و خرده‌فروشه‌ای مستقر انواع کسبه دستفروش

سبزه‌میدان

که امتعه خود را بر سر دست عرضه می‌کردند نیز در آن

جمع می‌شدند از جمله قبا، گلیم و لباده‌ای‌ها^۱ که متاع خود

را یک‌کشی روی شانه می‌انداختند. کفاشهای نو نیم‌دار فروش، طواف، میوه‌فروش،

سیب‌زمینی، کبابی، لبویی، شلغمی، دل‌چگری، دوغی، تخم‌مرغی، پنیری، چای‌دارچینی،

پاتیلی‌های آشی و پلوئی که سبزه‌میدان بهترین مرکزشان به‌حساب می‌آمد.

۱- قبایی یقه‌دار که از یقه باریک و جلویی تا پایین با تکه‌هایی فراوان شکل

می‌گرفت.

در ضلع جنوب شرقی آن قهوه‌خانه‌ای بود بنام «مبال‌آباد» متعلق به حسن مبال‌آبادی^۱ که بعدها بصورت چلوکبابی درآمد و فعلاً تعطیل است. در این سابقه از نام که چون صاحبش ابتدا قهوه‌خانه پشت‌مبال (مستراح) مسجدشاه را دایر کرد که به قهوه‌خانه مبال‌آباد مشهور شد و بعد از آن این قهوه‌خانه را برپا ساخت که اسمش باخودش به این مکان آمده‌رد و قهوه‌خانه‌اش مبال‌آباد و صاحبش رسماً مبال‌آبادی شد.

... خانه ما در یکی از کوچه‌های محله عربها^۲ بود و چون روزگار با خانواده ما سر ناسازگاری گذاشت و چهره کریه خود را ظاهر کرد منم در اثر فقر و تنگدستی ناگزیر به ترك تحصیل و شاگردی دکان این و آن شدم و از آنجمله بود پادوئی دکان دواتگری در اول کوچه پشت کارخانه سابق‌الذکر که به آن کوچه «سرتخت بربری‌ها» می‌گفتند.

استاد من مرد بداخمی بنام استاد رمضان بود و رفیقی به اسم احمد آقا داشت که در دستگاه انگلیسی‌ها رانندگی اتومبیل یاد گرفته بود و شوفر یکی از اعیان شده بود. روز اول شوفریش که اتومبیل ارباب را تحویل گرفت برای خودنمایی و پز دادن و شاید هم احوالپرسی بملاقات استاد من آمد و برای جلوگیری از مزاحمت مردم و بچه‌ها اتومبیل را از عقب به کوچه آورد و بالای سرازیری آن نگاهداشت.

کوچه با شیب تندى به خیابان می‌پیوست و اتومبیل از نوع سواری بیوک طاق کروکی بود که از تازگی مثل آینه می‌درخشید و مرا مأور کرد که از آن مواظبت کنم و فضولی و دستکاری بچه‌ها را بگیرم. ابتدا به دستور او کنار اتومبیل ایستادم و به مراقبتش پرداختم. اما وقتی بچه‌های زیاده‌تری را دیدم که به شان و مقام من که اتومبیلی را نگاهداری می‌کنم غبطه می‌خورند و برای نزدیک کردن خود به من منت می‌کشند و موس‌موس می‌کنند، برای تکمیل این موقعیت با باد و بروت بسیار، که حتی تا پشت فرمان و داخل آن هم می‌توانم رفت‌وآمد کنم کم‌کم در طرف راننده آنها

۱- بعدها حاج‌حسن شد و از راه کسب چلوپزی ثروت هنگفتی بدست آورد.
۲- کوچه پرپیچ‌وخمی مانند سایر کوچه‌ها که يك سرش به خیابان چراغ‌برق‌وسر دیگرش به خیابان ناصریه می‌باشد.

باز کردم و خودم را به پشت فرمان رساندم و با يك دنیا غرور و تبختر بیهیج و راست کردن فرمان و عقب و جلو کردن دسته‌ها و میله‌مدبرهای آن پرداختم.

بوی «نو» ماشین از داخل آن به مشام می‌رسید و چه نرم و راحت بود که بچه‌ها جرئت پیدا کردند و شروع کردند به داخل شدن در اتومبیل و از سر و کول آن بالا رفتن و هنوز طعم خودنمایی را درست و حسابی نچشیده بودم که اتومبیل از دنده خلاص شد و براه افتاد درحالی‌که هر دم بر سرعتش اضافه می‌شد و من دستپاچه در آن نشسته بودم و فرمان در دستم پیچ و تاب می‌خورد و ماشین بیهوش و آنسو کشیده می‌شد. اتومبیل از جلو دکان گذشت و مانند گاو وحشی شاخی بر جری و تنه‌ای به جرز زد و به این دیوار و آن سکو خورد و در جوی خیابان افتاد و بیرون آمد و محکم به تیر چراغ برق سر خیابان کوبیده شد و هر تکه شیشه چراغ و فرفره رادیاتورش به یکطرف رفت که البته با آن شاگردی دواتگری من و بطور قطع شوفری احمد آقا رفیق استاد من هم به آخر رسید.

... پس از آن مرا، در بالاخانه‌ای پیش‌مرد خیاطی از اهالی

خاطره

لبنان گذاشتند. روزی دکان را بدستم داد و برای ناهار

دیگر

رفته بود که یکی وارد شد و جعبه کوچکی شبیه جعبه گز

روی میز گذاشت و گفت وقتی استادت برگشت بگو

«حامد» از بیروت آمد و این جعبه را هم سوغات آورده بود و چون تو نبود و او هم عازم مراجعت بود گفت از قول او خدا حافظی کنم و سفارش پشت سفارش که مبادا فضولی کنی و دست به جعبه بزنی و در آنرا باز کنی که جن و پری در آنست و به جانم می‌افتد.

پس از رفتن او من که بیشتر از آن فضول و کمتر از آن کودن بودم که سوغات را از جعبه جن‌گیری و جن و پری تمیز ندهم و در صورت داشتن جن و پری هم نمی‌توانستم از ماهیت آنها سردر نیاورم، با ترس و لرز فراوان بطرف جعبه رفتم و یکی از تخته‌های آنرا با نك قیچی بالا آوردم و نظر به درون آن انداختم که ناگهان چشمم به چیزهایی خورد که گویی بندبند جانم را به رقص آوردند: انجیرهای درشت شکرک بسته‌ای هریک به اندازه نعلبکی‌یی و با جلوه‌ای که حتی میوه‌های بهشتی هم به گردش‌شان نمی‌رسید خودنمایی می‌کردند.

در اینجا بود که سفارش حامد برایم معنی و مفهوم پیدا کرد و توانستم حقیقت جنیان داخل آنرا دریابم. اما چه می‌شد که دیگر در جعبه باز شده بود و اجنه آن به جانم افتاده بودند و هر چه می‌خواستم خودم را از چنگشان خلاص کنم میسر نمی‌شد تا اینکه فکرم به اینجا رسید که یکی از آنها را بردارم و بقیه را جابجا کنم و با همین فکر بود که یکی یکی انجیرها از جعبه بیرون آمد و در زیر دندانهایم قرار گرفت و داخل شکم شد تا اینکه یک‌دیف آن به آخر رسید و در همین هنگام هم بود که صدای پای استاد از پله‌ها به بالاخانه پیچید و واجب شد که به عجله تخته‌آن را بگذارم و کنار در منتظر پیش آمد بمانم.

استاد بالا آمد و شروع کرد به احوالپرسی که که «مشتري آمد يا نيامد و چه شد و چه نشد» تا موقعی که چشمش به جعبه روی میز افتاد و همچه که سراغ آنرا گرفت و از آردهای پراکنده اش پرسید ترس استادی او و کم سن و سالی من کار خودش را کرد و گفتم: به خدا من نه انجیرها را خورده‌ام و نه هیچی و همانطور که آقا حامد گفتند دست به آن نزده‌ام و آردهایش را چن و پری‌هایی که داخل جعبه هستند بیرون ریخته‌اند. که استاد متوجه شد و با ستاره^۱ روی میز سر در عقبم گذاشت و من که کنار در آماده فرار بودم پله‌ها را چندان یکی کردم و پا به فرار گذاشتم و هنوز به پله آخر نرسیده بودم که صدای سریدن و پرت شدن استاد را شنیدم که چون کوله‌باری از بالاخانه به پائین افتاد بطوریکه هیکل خون‌آلود او را در پاگرد آخرین پله مماس با خود دیدم و با تمام قوا گریختم و معرکه را پشت سر گذاشتم.

... دیگر از موضوعات خیابان چراغ‌گاز یا چراغ‌برق آنکه

کاری‌خانه‌ها

این اولین خیابانی بود که در آن گاریخانه‌ها تبدیل به گاراز

شد و اتومبیل‌ها جای گاری‌ها را گرفتند و آهنگری و گاری

و کالسکه‌سازی‌های آن تبدیل به تعمیرگاه اتومبیل شدند. از جهت پیدا شدن مرکزیت

از این حیث، کمپانی‌ها هم بیشتر در آنجا ایجاد شدند و اولین کمپانی که تأسیس

۱- خط‌کشی از تخته نازک و بلند که با آن اندازه می‌گرفتند و پارچه را

می‌پایند.

شد و البته تا آنروز چنین اسمی به گوش کسی نخورده بود کمپانی^۱ فورد بود که دو دهانه دکان بالاتر از کوچه ناظم‌الاطباء گرفته بود و در یکی از آنها يك دستگاه سواری کروکی گذاشته بود و یکی را دفتر کار و فروشگاه خود ساخته بود و بعد از آن کمپانی شورلت که بهمین صورت دو دکان بالاتر را گرفته بود تا کم‌کم که بیوک و دوج هم به آنها اضافه شد و کمپانی‌ها زیاد و زیادتر شدند.

شاید اتومبیل‌هایی که از آنها صحبت می‌شود مدل‌های بیست یا بیست‌ویک و حدود آن بودند و از آنجا که کودک هشت نه ساله‌ای بودم که تنها عشقم تماشای اتومبیل‌های نو و مناظر دلپذیرم همین یکی دو دکان اتومبیل‌فروشی بود در هر فرصت مناسب خود را به پشت شیشه‌های آنها می‌رساندم و مدت‌ها به تماشا می‌پرداختم و این کار را پیوسته ادامه می‌دادم و تمام سال را روزشماری می‌کردم و منتظر آمدن مدل‌های تازه‌تر می‌ماندم.

کاری‌خانه‌های این خیابان چنانچه ذکرش گذشت یکی پس از دیگری تبدیل به گاراژ شد و بنام‌هایی مانند گاراژ حسینی، گاراژ فرد شیشه و گاراژ فولادی‌نامگذاری می‌شدند که از گاراژ حسینی اتومبیل‌های سواری و از گاراژ فرد شیشه کامیون‌های باری حرکت می‌کردند و از گاراژ فولادی که بر شیشه جلو و پهلوهای ماشین‌هایش نوشته شده بود «پست فولادی» باری‌های تجارتي و محموله‌های پستی خارج می‌شدند و برای حفاظت با هر کدام از آنها دو نفر ژاندارم حرکت می‌کردند.

... پس از کالسکه‌های آتشی که حرفشان گذشت اولین

اتومبیل‌هایی که به ایران وارد شد سواری‌های فورد کروکی

کلاچی^۲ لاستیک توپر^۳ بودند که تا ساعتی چهل کیلومتر

حرکت می‌کردند و چون گیربکس و جعبه‌دنده‌ای برای کم

اولین

اتومبیل‌ها

۱- اگرچه کلمه کمپانی قبل از این هم بکار می‌رفت ولی شهرت و تداول آن مربوط به وقتی است که اتومبیل وارد ایران شد و فروشندگان بنام کمپانی‌سی شهرت یافتند.

۲- اتومبیل‌های بدون دنده مثل اتومبیلی که گیربکسش قاطلی کند و در يك دنده بماند و ناچار با کلاچ حرکت کند.

۳- لاستیک بادی اختراع نشده بود و لاستیک (رزین) اتومبیل‌ها توپر و کلفت

و زیاد کردن زور موتور نداشتند مانند همان گاریهای سلف - که جانشینشان شده بودند - در سربالایی وامی‌ماندند و باید با هل دادن کمکشان کنند و چون ترمزشان که «شیش»^۱ نامیده می‌شد، اهرمی بود و هنوز ترمز روغنی و کمپرسی و امثال آن ابداع نشده بود و در سرازیری‌ها هم برای اینکه کنترلش از دستشان خارج نشود و قادر به جلوگیری از آن باشند مسافران را پیاده می‌کردند تا سبک شود.

یاری‌ها هم جز چند کامیون اسقاط و لاستیک توپری - که از امالک همجوار مانند شام و عراق وارد شده بودند - نبودند و چون نرخ کرایه در اینجا بالا بود در تهران برای کرایه‌کشی باقی مانده بودند تا کم‌کم که گاریخانه‌دارها و کالسکه‌دارها متوجه ارزش آنها شدند و کمپانی‌ها هم تعدادی از این کامیونها وارد کردند و متداول شد و غالباً از نوع کامیونهای بودند که به آنها «زنجیری» می‌گفتند.

به این دلیل به آنها زنجیری می‌گفتند که فاقد دیفرانسیال بودند و چرخهای عقبشان به وسیله زنجیر و خودرویی که به چرخ تعبیه شده بود - شبیه بعضی موتور سه‌چرخه‌های زنجیری امروز - کار می‌کرد و کامیونهای بسودند سفت و سخت و نامتناسب با چرخهای توپر (غیربادی) که هنگام حرکت همه ساختمانها و اماکن اطراف خود را میلرزاندند و موجب فرو ریختن هرگونه اسباب و آلات سربخاری‌ها، طاقچه‌ها و درهم شکسته شدن شیشه‌ها و پنجره‌ها می‌شدند.

بین سواری‌ها و کامیونها هم اتومبیلهایی شبیه وانت وارد شد که به آنها «لاری» می‌گفتند، اتومبیلهای دور سیمی‌یی که بکار حمل مسافر می‌آمدند، در این حالت که کفشان تا پنج‌شش خروار بار می‌زدند و روی بارها را دوزانو، مثل شاگرد مکتبی، مسافر می‌نشاندند، نشاندنی که مثل هیزم به همشان می‌فشرده و تا بیست و پنج، سی نفر را جا می‌دادند و عقبشان پنج، شش نفر را پشت به اتاق و روبه‌خارج - بصورتی که پاهایشان در بیرون لاری آویخته بود - می‌نشاندند و برای اینکه نیفتند جلو شکمشان طناب می‌کشیدند و به مسافران داخل «طالاری» و به‌دسته اخیر «طنابی» می‌گفتند و مسافرت بنحوی بود که موقع پیاده شدن، زن شوهرش را نمی‌شناخت و برادر برای برادر، ناشناس شده بود. چون جاده‌ها سنگلاخ و خاکی و بدون اسفالت بود و فنرهای اتومبیل بدون «کمک» بودند و مسافرین از سرو و پاپشت

ترکه امروز است ساخته شده بود.

۱- ترمزی اهرمی همانطور که در موتورسیکلت و دوچرخه دیده می‌شود.

و پا و کمر گونی‌ها بیرون می‌آمدند و تا هفته‌ها باید دارو و درمان و استراحت و کوفت و روفت کنند.

تا کم‌کم سواری‌های گیربکس‌دار و باری‌های دیفرنسیال‌دار جدید به‌اسامی «هودسن» و «پونتیاک» و «رنو» و «ریو» و «گراهام» و جمس و غیره با ظرفیت‌های مختلف پنج نفره و هفت‌نفره و نه نفره و دوازده نفره و باری‌های یک‌تن و ربع دو تن‌ونیم و سه‌تن وارد شد و یکار افتاد تا مرغوبترین آنها بنام «گرام‌پیچ» که گویا بعنوان مخفف «گراهام پنج‌تن» سر زبانها افتاده بود با مزایای بسیار مانند چرخهای بادی و پمپ باد جهت باد کردن لاستیک‌ها در پنجرگیری‌ها و ترمزهای روغنی که بی‌اندازه مورد توجه قرار گرفت.

... قیمت هر اتومبیل سواری با اندکی اختلاف سدرجهت

قیمت

نوع- بین سیصد یا سیصد و پنجاه تومان بود که با پنجاه

اتومبیل‌ها

تومان پیش‌قسط ماهانه می‌شد تهیه کرد و قیمت لاری

ششصد تومان بود که یک‌پنجم آنرا بعنوان پیش‌قسط

می‌گرفتند و بقیه قسط‌بندی می‌شد و قیمت باری‌ها حدود هزار و پانصد تومان بود تا عالیترین و پر ظرفیت‌ترین آنها گرام‌پیچ که دوهزار و پانصد تومان بود و با پانصد تومان پیش‌قسط تحویل می‌شد با بسیاری لوازم یدکی مانند دوچرخ یدک کامل با لاستیک و جعبه آچار تمام و تلمبه دستی و چراغ دوره‌گرد و علاوه بر آن جویزی از قبیل ساعت و مدال طلا و فندک و کمر بند و کت چرمی و قوطی سیگار و غیره که به‌راهنده و تحویل‌گیرنده آن تسلیم می‌شد، اضافه بر سهمی برای واسطه فروش که از هر ده اتومبیل که بفروش می‌رساند یک اتومبیل یا قیمت آنرا به‌او می‌دادند.

... تا سالها بعد از ظهور اتومبیل هنوز مردم بسیاری با

ترس از

همان وسایل قدیمی مانند اسب و الاغ و قاطر و شتر و کجاوه^۱

اتوموبیل

و پالکی^۲ و عماری^۳ و کالسکه^۴ و درشکه و دلیجان^۵ حرکت

می‌کردند و از دو جهت (یکی از ترس و دیگری سنت‌گرایی)

تمایلی به استفاده از این اسباب جدید نشان نمی‌دادند.

ترس عده‌ای از اتومبیل تا آن حد بود که حتی از صدایش فرار می‌کردند و کنار

و گوشه مخفی می‌شدند و دسته‌ای دیگر جرئت سوار شدنش را نمی‌کردند و جماعتی

هم آنها مرکب شیطان تصور می‌کردند که راکبش را بسوی جهنم می‌برد و با سوار

شدن در آن مرکب گناه کبیره می‌شوند. سوارشوندگان هم بسیارشان در آن دچار

سرگیجه و تهوع و بهم‌خوردگی شکم می‌شدند و با یک بار نشستن در آن برای همیشه

از آن کار توبه می‌کردند. دلیل دیگرش هم آتش گرفتن اتومبیلها بود که بنوبت چند

دستگاه از آنها مشتعل و منفجر شده بود و خبرش بگوش مردم رسیده بود.

... زمانی همراه پدرم به سلطان‌آباد (اراک) می‌رفتیم که

آتش گرفتن

در قهوه‌خانه ابراهیم‌آباد شش فرسخی شهر، نقش‌ها و

مجر و حان زیادی را دیدیم که زنهایی در کنارشان فریاد

اتوموبیل

می‌کردند و ضجه می‌زدند معلوم شد که یکی از «مسافران

۱- دو صندوق مستطیل روپوش‌دار که هلالی‌هایی چوبی روی آنها نصب شده

بود و آن‌را با پارچه پوشانده بودند و بر دو پهلوی شتر یا قاطر می‌بستند و در هر

جعبه یک مسافر می‌نشاندند و اسباب و لوازم مختصری هم در آن می‌گذاشتند: از قبیل

نحافچه و تشکچه زیرپا و بالش پشت و اسباب دود و دم مانند قلیان و تریاک و آفتابه

که از ضروریات بشمار می‌آمد.

۲- صندوق‌هایی شبیه کجاوه که فاقد روپوش بودند.

۳- تخت چوبی که با هلال‌های چوبی و پارچه رویش را می‌پوشانیدند و

پرده‌هایی از جلو و عقب داشت که هرگاه زن در آن می‌نشست آنها را می‌افکندند و

از دید نامحرم محفوظش می‌داشتند و بیشتر اسباب اضافی و وسایل آسایش و خورد

و خوراک را در آن جای می‌دادند.

۴- مرکبی اسبی شبیه درشکه، با اطاق و در و شیشه به ظرفیت چهار نفر که

روبروی هم می‌نشستند و راننده آن در بیرون اطاق جای می‌گرفت.

۵- وسیله‌ای بود از کالسکه بزرگتر با ظرفیت هشت نفر که چهار اسب آن‌را

می‌کشید و سورچی‌اش بیرون می‌نشست.

طنابی» اتومبیل در تاریکی شب نور سرخ‌رنگی از چراغ‌خطرهای عقب اتومبیل که همراه گرد و غبار جاده بصورت شعله درآمده بوده است نظرش را جلب می‌کند و به تصور اینکه آتش است و اتومبیل دچار حریق شده است فریاد می‌زند و خود را از طناب جدا می‌کند و به بیرون می‌اندازد و مسافران دیگر هم به او تاسی می‌کنند و خود را به پایین می‌افکنند، مگر زن‌ها که چرثشان یاری نمی‌کند و این‌ها نعره‌هایی بود که پس از توقف اتومبیل و معلوم شدن قضیه توسط امنیه‌ها (ژاندارم‌ها) جمع‌آوری و به قهوه‌خانه آورده شده بود.

باری چنانکه ذکرش گذشت هنوز سنت‌های قدیم در مسافرت و ایاب‌وذهاب برقرار بود و آن به چند نوع صورت می‌گرفت: اول، توسط چهارپایان شخصی. یعنی هر فرد توانگر چهارپایی جهت ایاب‌وذهاب خود داشت که بیشتر از همه الاغ بود و با آن رفت‌وآمد و مسافرت می‌کرد. این‌گونه مال‌داران در مسافرت‌های دور داخل قافله می‌شدند و با دسته‌های چندصد نفری حرکت می‌کردند. از آنجمله که به اتفاق جماعت دزدان و راهزنان بهتر درامان می‌ماندند و می‌توانستند یاری همدیگر بدهند و با مشکلات مقابله کنند و از حیث ناخوشی‌ها و بیماری‌ها و خوردوخوراک خاطرجمع‌تر بودند و بصورت دسته‌های چندنفری باهم هم‌خرج و هم‌منزل می‌شدند و کمک هم و مساعد و مونس هم بودند. این قافله‌ها متشکل بود از کسانی که اسب و الاغ و قاطر شخصی داشتند و آنهایی که مرکب کرایه^۶ می‌کردند و آنهایی که مرکبشان از طرف قافله‌دار و چاروادار در اختیارشان قرار گرفته بود و همگی همراه پالکی‌سوارها و کجاوه‌سوارها و تخت‌روان‌دارها داخل هم حرکت می‌کردند. طفیل اینگونه کاروان‌ها هم مشتی پیاده و مسافران لنگی^۷ بودند که در حمایت قافله راه می‌سپردند و هریک

۶- کرایه کردن چارپا - غیر از چارپادار که خود همراه چارپایش بود - شامل سپردن وجه‌الضمان یا ضامن بود تا بتواند آنرا در اختیار داشته باشد. خرج علیق و پذیرائی آن با کرایه‌کننده بود و در صورت تلف شدن مرکب و رسیدن صدمه به آن کرایه‌کننده باید غرامت بدهد.

۷- مسافران بی‌زاد و راحله که تنها با لنگک قرمزی که همراه می‌بردند سفر می‌کردند. امرشان از مسافران و کمک آنها می‌گذشت و لنگشان وسیله‌ای بود که هنگام خفتن آن را زیرشان پهن می‌کردند یا بالایشان می‌کشیدند، ایضاً سفره‌ناشان و ستر استحمام و آب‌تنیشان و وسیله میوه‌دزدی و خشک کردن عرق سروصورت و مانند آن بود.

از این قافله‌ها را قافله‌سالاری بنام حمله‌دار سرپرستی می‌کرد.

... حکومت سید ضیاءالدین اولین دولت حکومت کودتای
در کابینه ۱۲۹۹ بود که کابینه‌اش را کابینه سیاه^۸ و کابینه نیم‌بند^۹
سیدضیاء و حکومت نود روزه گفته‌اند. اشعاری هم در مدح و ذم
سروده و برسر زبانها انداخته‌اند در این مضامین:

ای دست حق پشت و پناهت بازآ قربان کابینه سیاهت بازآ

زان دولت عهد با عدو بند^{۱۰} کابینه نیم‌بند بهتر

اما هرچه بود مورد توجه و پشتیبانی دسته از روشنفکران قرار گرفته بود و از اقدامات عاصی‌کننده‌اش که کم‌کم همه را خسته و کسل کرده بود، اول حکم‌دستگیری هر صاحب‌نفوذ که سری جنیان داشته باشد و دیگر ده‌ها و بلکه صدها قانون‌جو رنجور و پسندیده و ناپسند که هر روز و شب تصویب می‌کرد و به سرعت و شدت به مرحله اجرا درمی‌آورد. نمونه‌هایی از این قوانین در اینجا نقل می‌شود:

هر کاسب بجز نانوا و کله‌پز و حمامی باید دکان خود را اول آفتاب باز و اول غروب تعطیل کند.

هر ظمیر و غروب باید کسبه در پای دکانهای خود اذان بگویند.

۸- کابینه سیاه به این خاطر می‌گفتند که همیشه لباس سیاه و عبا و شال و کمر سیاه در زیر لباده می‌پست و از طرف دیگر به خاطر بگیر و ببندی که از رجال و معتبرین کرد می‌گفتند که: همه را به‌روز سیاه انداخته است.

۹- از جهت آنکه هرگز کابینه‌اش کمال نیافت و نتوانست هیات دولت خود را تمام و کمال معرفی کند و جز مورد اعتماد اکثریت ضعیفی در مجلس قرار نگرفت.

۱۰- غرض وثوق‌الدوله است که می‌گفتند با قرارداد معروف خود ایران را به دست صاحب‌منصبهای انگلیسی می‌سپارد.

حمامی و خمیرگیر و کله‌پز استثنائاً زودتر از دیگران صبح‌ها به سرکاری می‌روند باید با خود چراغ یا فانوس حمل بکنند.^{۱۱}

هیچ کاسب بجز بقال و پزنده و نانوا حق ندارد روزهای جمعه دکان خود را باز و دادوستد کنند.

نان نکشی ممنوع است و نان سنگک خشک از دانه‌های هشت‌سیر و نان تازه از یکی ده سیر نباید کمتر باشد. همچنین تافتون خشک از قرصه‌ای چهارسیر و تازه آن از پنج‌سیر کمتر نباید از ترازو بیرون بیاید.

هر نانوا مکلف است برای زیر نازها که از تنور بیرون می‌آید سکوی آجری بسازد و نان را نباید جلو مشتری و روی زمین و زیردست‌وپا بیندازد.^{۱۲}

منبرهای نانوا باید با متقال تمیز پوشیده شده باشد. هر روز آنرا شسته و باید عوض کنند.

هر خوراکی‌فروش اعم از نانوا و قصاب و کله‌پز و آبگوشتی و کبابی و یغنی^{۱۳} پز و فرنی^{۱۴} پز باید کف دکان خود را آجر فرش کند.

۱۱- این حکم برای آن شده بود که پلیس حکومت نظامی کسبه را غیر از کاسب تمیز بگذارد که بعدها این عمل طعنه‌ای شد برای کسانی که صبح‌ها دیر به سرکار می‌رفتند و همسایگان یا کارفرمایان می‌گفتند: چراغت را خاموش کن، به کنایه اینکه ترا بجای خمیرگیر به کار نگیرند!

۱۲- رسم بر این بود که نان از تنور بیرون می‌آوردند و جلو مشتری روی زمین می‌انداختند به دو خاصیت و معنا. اول که ریگ‌پایش ریخته می‌شد و مشتری زحمت پاک کردن و ریگ گرفتن را نمی‌کشید و دیگر که مشخص می‌شد نان برای چه کسی انداخته شده است. در هر صورت نان جز آن نبود که ابتدا روی زمین و زیر دست‌وپا می‌افتاد و بعد به دست مشتری می‌رسید، مگر نان‌های خصوصی برای مشتری خصوصی که یا بدستشان می‌رسید یا برایشان کنار سنگک‌کوب می‌گذاشتند.

۱۳- غذایی از گوشت و دنبه فراوان بدون آب پخته شده و با سیب‌زمینی و گرد لیموعمانی و نمک مصرف می‌کنند.

۱۴- خوردنی‌ای است از شیر و آرد برنج و شکر و گلاب که در آب سرد حل می‌کنند و روی آتش می‌گذارند تا بجوشد. چون آرد پخته شد به آن شیر اضافه می‌کنند و پس از افزودن شکر و گلاب مصرف می‌کنند. این خوردنی را بیشتر برای بیماران درست می‌کنند.

تغارهای خمیر نانوا باید رویشان با تنظیف^{۱۵} تمیز پوشیده باشد.
 هر پزنده و خوراکی فروش باید در دکان خود کاغذ شیرمه مسالیده مگس کش
 بپاویزد.^{۱۶}

سطح خیابان مخصوص چهارپایان، گاری، درشکه و واگن و پیاده‌روها مخصوص
 رفت و آمد پیاده‌ها می‌باشد. هیچ پیاده حق ندارد از سواره‌رو خیابان عبور کند.
 سگ‌های خانگی باید قلاذه شده زنجیر داشته باشند. در غیر این صورت در ردیف
 سگ‌های ولگرد محسوب و معدوم می‌شوند.

از هر بار شتر بوته سی‌شاهی و هر بار الاغ پانزده شاهی، هر بار شتری پشگل
 دو قران و هر بار الاغی پشگل یک قران و هر گونی پهن و سوخت باید دو عباسی^{۱۷}
 عوارض گرفته شود.

کبوتربازی اکیداً قدغن است و پرندگان دیگر از قبیل طوطی، بلبل، قناری و
 سهره و کرک باید دور از انتظار نگهداری شوند.

سر بریدن حیوانات امثال گوسفند، مرغ و خروس در انتظار و ملاع عام بکلی
 ممنوع است.

داد زدن توی‌کوچه‌ها توسط طواف، دوره‌گرد، طبقی، کاسه‌بشقابی، قباارخالقی^{۱۸}
 قفل و کلیدی، میوه‌فروشی، گردویی و امثال آن و همچنین تعارف و اصرار کسبه
 به مشتری و بفرما زدن چلوپی و آبگوشتی و غیره ممنوع و همراه با جریمه و

۱۵- نوعی پارچه نازک و رقیق‌تر از ململ است.

۱۶- هنوز مصرف امشی متداول نشده بود. بنابراین برای رفع مگس کاغذ را
 به شیرمه می‌مالیدند و آن را جلو دکان می‌آویختند و چون مگسی بر آن می‌نشست
 می‌چسبید و دیگر قادر به حرکت نبود.

۱۷- هر سحر پشت دروازه‌ها چندین هزار شتر و الاغ که سوخت شهر را حمل
 می‌کردند جمع می‌شدند که موجب حکم بالا لازم می‌آمد نیمی از قیمت هر بار را
 عوارض صاحبان آن بدهند. واضح است برای کسانی که از درماندگی به‌کار کنندن
 بوته و جمع کردن پشگل بپردازند تسلیم شدن به چنین عوارضی از زورگویی‌ها و
 احکام غیرقابل تحمل بود. می‌گفتند عالمی سید ضیاء را پس از عزل در خواب
 می‌بیند و از او سبب برکناریش را سؤال می‌کند. سید در جواب می‌گوید: مرا پشگل
 جمع‌کن‌ها از کار انداختند یعنی نفرین آنها مرا معزول کرد.

۱۸- نیمتنه‌ای یقه‌هفت که یراق‌دوزی و ملیله‌دوزی و از ترمه و شال‌دوخته می‌شد.

مجازات است.

از این تاریخ کلیه احزاب منحل می‌شود و تشکیل هر نوع جمعیت و دسته قدغن است. متخلفین تحت تعقیب قانونی قرار می‌گیرند.

مصرف تریاک و شیر در انتظار و قهوه‌خانه‌ها ممنوع است و معتادین باید در منازل و دارالعالج‌ها^{۱۹} رفع حاجت کنند. همچنین خرید و فروش تریاک بی‌باندرویل «بی‌بند» همراه با جریمه و مجازات است.

عموم فروشنده‌ها موظفند بر روی اجناس خود مقوای قیمت^{۲۰} نصب کنند. شیر و ماست و پنیر و اجناس مرطوب و مایع را باید با نظیف از گرد و غبار و پشه و مگس حفظ کرد.

هیچکس از اهالی حق ندارد در معابر به دفع بول و غایط و قضای حاجت بپردازد عرق و شراب‌فروشی و پیاله‌فروشی و هر نوع تحصیل و دادوستد آن ممنوع است و هیچکس نباید اقدام به تهیه و معامله آن کند.

تظاهرات مستانه ممنوع است و متخلفین به سختی مجازات می‌شوند.

عربده‌کشی و آوازخوانی در کوچه و خیابان اکیداً ممنوع است.

قداره‌کشی و نزاع و عربده‌کشی و حمل کارد، چاقو، قمره و قداره مسوجب مجازات‌های سنگین می‌باشد.

نابینایان باید بازوبند از پارچه زرد و عصا در دست داشته باشند.

چاروادارها نباید چهارپایان خود را پراکنده کنند و باید آنها را قطار کنند و منظم و پشت‌سرمم براه اندازند و برای راندن آنها نباید از چوب و سیخونک و زنجیر و امثال آن استفاده بکنند.

بار هر الاغ از بیست و پنج من و بار قاطر از چهل من و بار شتر از شصت من نباید تجاوز کند.

اجتماعات خیابانی قدغن است و بیش از دو نفر نباید باهم گفتگو کنند.

ارباب‌قلم و مطبوعات باید زبان و قلم خود را از هتاک‌ی به‌این و آن نگاهداری

۱۹- دارالعالج اماکنی بود که در این زمان برای تریاک‌ی‌ها و شیرهای‌ها بوجود آمده بود. مانند ساختمان مقابل باغ فردوس در جنوب تهران.

۲۰- اتیکت.

کنند. معرکه‌گیری، مارگیری، تلکه‌گیری، گدائی، کلاشی، رمالی، دعانویسی و ولگردی ممنوع است و در صورت مشاهده، اینگونه افراد دستگیر و مجازات می‌شوند. آب خزینه‌های حمام‌ها باید همه هفته تعویض شود و تخلف از آن موجب تعطیل حمام می‌گردد. همچنین آویختن لنگک حمام به در و دیوار و جرز بیرون حمام اکیداً ممنوع است. کوره‌های حمام هم باید دودکش داشته باشند. هیچک از کارگران حمام نباید بدون لباس کامل از حمام خارج شوند و با لنگک در کوچه قدم بگذارند.^{۲۱}

کم‌فروشی و گرانفروشی محکوم به‌جرایم و جزاهای سنگین است. گاری‌ها و چهارچرخه‌ها باید در شب چراغ و درشکه‌ها باید نمره، بوق و چراغ داشته باشند.

حداکثر مسافر درشکه سه نفر و ظرفیت گاری چهارچرخه اسبی یک‌خروارونیم بار و ظرفیت چرخ دستی پنجاه‌من بار است. قصاب‌ها باید روپوش سفید بپوشند و در دکان خود را با سیم توری پوشیده روی گوشت‌ها را با پارچه سفید بپوشانند. غیر از قصاب‌ها و دواخانه بقیه کسبه باید در دکان‌های خود را رنگ سبز کنند.

... چنانکه گفته شد سینماهای جدیدالتاسیس این خیابان

سینماهای

دیگر از اسباب تجمع افراد بود و یا آنکه هنوز زن و دختری

دیدنی

جرات پا گذاشتن به آنها را نداشت و سرپرست خانواده‌ای

نبود تا شهادت بردن زن و دختر خود را به‌سینما داشته

باشد اما برای ندیده‌ها و اکثریت جوانان سینما بهترین مکانی بود که باده‌شاهی

می‌توانستند بلیطی بخرند و داخل آن بشوند و چندین ساعت وقت خود را به‌هرزگی

بگذرانند و وقت‌کشی و کسب لذت کنند.

۲۱- رسم بود که هنگام کار، کارگران حمام لنگی به‌کمر و لنگی برشانه می‌انداختند و از حمام بیرون می‌آمدند.

۱- آوردن جمله «چندین ساعت...» از آن جهت است که سانس و ساعت معینی معلوم نشده بود و هرکس می‌توانست چندین ساعت آن را با یک بلیت تماشا کند.

از سینماها - اگر حافظه اشتباه نکرده باشد - اولین آنها خورشید بود در اول لائهازار نرسیده به مغازه «پیرایش» و پس از آن «ایران» و بعد از آن سینما «مایاک» داخل کوچه یکی به کوچه آخر این خیابان به طرف بالا بود که یک مرتبه هم دچار آتش سوزی شد و بیش از دو یست نفر در آن به هلاکت رسیدند و چهارمین آنها سینما داریوش واقع در میدان شاهپور ضلع غربی بود و پنجم سینما سپه واقع در خیابان سپه بود که کم کم روبه ازدیاد نهادند، با ساعات کاری که از چهار بعد از ظهر شروع می کردند و تا ساعت ده شب (یکسره) نمایش می دادند.

کلمه «یکسره» از آن جهت آورده شد که اگرچه طول مدت سانسهای آن روز نیز مانند امروز از دو ساعت تجاوز نمی کرد. اما از آنجا که مردم هنوز اول و آخر وقت و ساعت و شروع و ختم نمی شناختند و طاقت و شکیبائی تا سر سانس را در خود نمی دیدند به محض خریدن بلیت وارد سالن می شدند و از هر جای فیلم که بود به تماشا می پرداختند و ندیده هایش را از اول سانس بعد وصل می کردند و چه بسا که با همان یک بلیت هر سه سانس یعنی شش ساعت در سینما می ماندند و سه نوبت همان فیلم را تماشا می کردند، دیگر اینکه بعلت عدم کنترل، در خلال سانسها که چراغ روشن می شد می توانستند خود را از صندلیهای جلو یعنی جاهای نامرغوب به صندلیهای عقب و لژ برسانند و این همان زمان بود که مانند جماعتی که از جلو پرده شیر و پلنگ عقبشان کرده باشد با سر و صدا و جنگ و گریز از سر و کسول هم روی صندلیها بالا می رفتند و خود را به عقب و عقب تر می رساندند.

از احوال سینماهای آن زمان نیز آنکه چون آپاراتهایشان کوچک بود و قادر به نمایش فیلمهای یکسره نمی شدند، در هر بیست دقیقه یک بار جهت تعویض حلقه فیلم و امور مربوطه، نمایش تعطیل و چراغهای سالن، روشن می گردید که این توقف را آنتوراک (انتراک) می گفتند و پس از آن بود که از جهت عدم اطلاع کافی کارکنان آپاراتخانه، هر چند دقیقه یک بار یا فیلم پاره می شد و یا دچار نواقص دیگر مانند سوختن می گردید که باز تماشا تعطیل و چراغها روشن می شد و در این موارد بود که صدای مردم در می آمد و از هر صندلی سالن بانك و نوایی بر می خاست و نعره ها و فریادها و دشنامها و ناسزاها همراه سوت بلبلی کشیدن آنها و پابزمین کوفتنها سالن را پر می کرد، اگرچه در هنگام نشان دادن فیلم هرگز آن آرامش و سکوت و صموت لازم مشاهده نمی شد.

از جمله بی انضباطی تماشاچیان بود تخمه شکستن و چیز خوردن و تعریف کردن

و توضیح دادن فیلم و توضیح خواستن درباره آن، مخصوصاً تعریف و تکذیب و توصیف و تشریح دیده‌ها از طرف آنها که قبلاً فیلم را تماشا کرده بودند برای ندیده‌ها، و همراه آن خنده و فحش و خوب و بد گفتن از پسند و غیرپسند فیلم که به‌گوش می‌رسید، همراه چرك‌چرك شكستن آجیل و پرتاب پوستهای آنها به‌پشت‌گردن جلوئیها که خود این امر نیز پیوسته موجب نزاع و سروصدای دیگر می‌شد اضافه بر جنگ و ستیزهای تن‌به‌تن چندنفره که بر سر مسئله یا نظریه‌ای درباره فیلم یا رفتار خصوصی و یا معاشقات با بغل‌دستی کسی درمی‌گرفت، سالن سینما تبدیل به میدان حرب می‌شد. داخل همه این احوال، فروشندگان آجیل و تخمه و سیگار و سیراب و شیردان و جگرکی و لیونادی دم‌بدم و حین تماشای فیلم صدا بلند می‌کردند و به معرفی امتعه خود می‌پرداختند.

بعد از آن کیفیت و چگونگی فیلم بود که چون هنوز صدا برای آنها اختراع نشده بود بطور صامت روی صحنه می‌آمد، در موضوعات قهرمانی و کم‌دی و کم‌وبیش داستانهای مذهبی، که به‌جای صدای اصلی، دستهای ساززن و ضرب‌گیر یا موزیک‌چی و مزق‌چی جلو پرده می‌نشانند و فیلم را موزیک‌دار می‌ساختند (البته ضمن تطبیق دادن آهنگها با حرکات و عوالم قهرمانان و چگونگی فیلم) به این صورت که در صحنه‌های عشقی، درآمدها و آهنگهای مربوطه، و در بزنبزنها، دستگاههای تند و مهیج و بدین ترتیب جهت هر موضوع مقام و نغمه و گوشه و آهنگی که ارتباط داشته باشد. دیگر برای ترجمه و تفهیم فیلم یک نفر در بلندی یا بالکن و مثل آن مقابل پرده می‌ایستاد و پانوشته‌های فیلم را برای مردم ترجمه و تعریف می‌کرد که البته آن مترجم هم جز یکی از کارکنان سینما مانند کنترل‌چی^۱ یا نظافتچی و مثل آن نبود که موضوع داستان را قبلاً فهمیده بود و با آمدن هر پانوشته آن را با تظاهر به اینکه دارای سواد خارجی می‌باشد تکه‌تکه توصیف می‌کرد!

فیلمها تقریباً همگی سریال بود و فیلمهای یک‌نوبتی که «درام»^۲ می‌گفتند بندرت به بازار می‌آمد، شاید از آن جهت که مردم را معتاد کنند، این حیل‌پری هم بی‌راه نمی‌توانست بوده باشد که هر قسمت از سریال به نقطه‌ای ختم می‌شد که بیننده

۱- کنترل‌چی را ابتدا «ممیز» می‌گفتند.

۲- درام اگرچه در معنا مطالب و داستان حزن‌آور و مثل آن می‌باشد لیکن در اینجا غرض فیلمهای دوساعته‌ای بود که در یک‌نوبت اتمام پذیرد.

مجبور به دیدن دنباله آن می‌گردید، درحالی که بعضی از آنها بیش از يك سال طول می‌کشید که قسمتهای آن هر پانزده روز یا يك ماه عوض می‌شدند.

ازجمله فیلمهای مشهور آن زمان بود فیلمهای: دزد بغداد - علی بابا و چهل دزد - در جستجوی طلا^۱ - قالیچه حضرت سلیمان - جنگهای صلیبی - یهودی سرگردان و تارزان.

و از قهرمانان آنها: ریشارد تالماج، آلبرتینی^۲، چارلی چاپلین، دوکلاس فربنکس. همچنین فیلمهای دینی - تا مذهبیون را هم به طرف سینما جلب کنند - امثال: طوفان نوح، قوم لوط، تا کم کم که فیلمهای سریال نوبتی طولانی موجب ملال و اخوردگی مردم شد جای خود را به يك نوبتی سپرد که تا اکنون هم پابرجا می‌باشند. یکی دیگر از اماکنی هم که کم و بیش یعنی گاهگاهی بصورت سینما درمی‌آمد، سالن گراند هتل بود که در حالت رواج کار تاتر^۳ و با داشتن نمایشنامه‌های خوب به صورت تماشاخانه درمی‌آمد و در کسادی و تعطیل تاتر، سینما می‌گردید، اگرچه دیگر سالن‌ها نیز از این اصل مستثنی نبود و گاهی سینما و گاهی تاتر می‌شدند و برای این تعویض و تبدیل فقط کافی بود که پرده تاتر را کنار بکشد و پرده سینما را که از چلوار دوخته شده بود بیاویزند.^۴ جهت همین منظور هم از ابتدا محل پرده را بنا وسعت و به گونه‌ای می‌ساختند که مردو کار از آن ساخته باشد علاوه بر کنسرت و بالماسکه که گاهی هم سالتها به این کارها مخصوص می‌شدند.

-
- ۱- دیشب من و ممدلی و شعبان
آویخته پرده‌ی در آن بود
بس گنج طلا کلید بسی پیچ
روشن که بشد چراغ آن هیچ. م
 - ۲- آلبرتینی از آرتیستهای مورد توجهی بود که به طرفداری در برابر رقبایش
ریشارد تالماج، مضمون متلك ماندی ساخته بودند که می‌گفتند: آلبرتینی رید به
ریشاد! در شوخی ای با ریش طرف صحبت.
 - ۳- تاتر را تیار می‌گفتند. کسی را که می‌خواستند بگویند در امری طرف
را بازی می‌دهد، می‌گفتند تیار ت درآورده.
 - ۴- اصطلاح پرده سینما از وقتی به جا مانده است که فیلم را به روی پارچه
سفید نشان می‌دادند و هنوز دیوار سفید رسم نشده بود.

... پیش از طیاره، حرف بالن آمده بود که بعدها خود آن
 خدا زد را هم به ایران می‌آورند به این صورت که وقتی چند تن
 توسرش خارجی از اتباع فرانسه در تهران ادعا می‌کنند که چیزی
 اختراع کرده‌اند که می‌توانند با آن به هوا پرواز کنند و
 قرار نمایش آن را برای روزی در میدان مشق می‌گذارند و مردم هم که این امر بعد
 از قضا شاهنامه و هوارفتن کیکاوس^۱ که از دهان نقالها شنیده بودند، برایشان
 عجیب بوده است برای تماشا هجوم می‌برند تاهنگام عمل می‌رسد.
 فرنگیها چادر برزنتی بسیار بزرگی را بر سر حفره‌ای که قبلا دستور حفر آن را
 داده بودند و در آن کاه فراوان انباشته بودند پاژ می‌کنند و اطراف آن را با میخها
 و طنابهای مخصوص به زمین محکم می‌کنند و در گاهها آتش می‌زنند و کاه را دود
 می‌کنند و چون دود در زیر چادر جمع می‌شود کم‌کم بالا می‌آید و بزرگ و
 بزرگتر میشود تا بصورت هیولائی کروی شکل از زمین جدا می‌شود و آنگاه
 دهانه‌اش را بهم می‌آورند و سیدی به زیرش می‌بندند، يك نفر در آن می‌رود، در يك
 لحظه طنابهای آن را می‌برند و رهایش می‌کنند و بالن در مقابل دیدگان حیرت‌زده
 مردم، مسافر را برمی‌دارد و به هوا می‌برد، اما هنوز چند دقیقه از صعود آن نمی‌گذرد
 که می‌ترکد و سرنگون می‌شود و سرنشین آن پخش زمین می‌گردد و مردم که آرزوی
 چنین اتفاقی و گوشمالی فرنگی را می‌کرده‌اند که می‌خواسته است سر از کارخانه
 خدا درآورد! غرق شادی و شغف می‌شوند و این شعر را بالبداهه می‌سرایند و دهن
 بدهن می‌کنند:

۱- کیکاوس میل صعود به آسمان می‌کند و حکما صندوقی می‌سازند و از چهار
 گوشه آن چوبهایی بالا می‌برند و به هر يك ران گوسفندی می‌آویزند و چهار کرکس
 گرسنه به پایین چوبها مهار می‌کنند و کیکاوس در صندوق می‌نشیند و کرکسها به
 اشتهای گوشت طیران می‌کنند و به هوا می‌روند و چون خدا و امثال او را که در
 هوا سراغ کرده بود نمی‌یابد و طبق دستوری که داشت گوشتها را از چوبها باز می‌کند
 و به دور می‌افکند و کرکسها راه نشیب را درپیش می‌گیرند و او را پائین می‌آورند.
 همین قصه را نقالها شاخ و برگ می‌دادند. ضمناً سازندگان بالن و پس از آن طیاره
 را که اسمش پیچیده بود به باد مسخره می‌گرفتند و می‌گفتند ما چند هزار سال پیش،
 این کار را خیلی ساده‌تر و مطمئن‌تر انجام داده‌ایم.

فرنگی آمد و بسالون هوا رفت نشست در توش و تاپیش خدا رفت
می‌خواست سردرکنه از کار سبحون خدا زد توشش افتاد تومیدوز^۱

اما بعد از بالن طیاره بوجود آمد و همین فرنگیها با دوباله آن که طیاره «یونکرس»^۲ اش می‌گفتند به تهران آمدند و طیاره در همین میدان هم به زمین نشست و مردم به تماشایش رفتند و دیدند که باکمال اطمینان هم به هوا رفت و همدست خلبانش هم گویا برای نمایش استحکام طیاره، در وسط بالهای آن به قدم زدن پرداخت و از آن بال و از این بال به آن بالش رفت و برای مردم هم دست تکان داد و سر از کار سبحان هم درآورد و زمین هم نیفتاد و خود همان مردم را هم یکی سه تومان سرکیسه کرد و در آن نشانید و در آسمان تهران به گردش درآورد و هیچ واقعه غیر مترقبه‌ای هم نتوانست از این جسارت جلوگیری کند!

... بعد از مشاهده طیاره بود که تهرانیها هم بر سر غیرت
اختراع آمدند و با گفتن اینکه چه چیز ما از فرنگیها کمتر است
بادبادك و با ذکر این شعار حماسی که «هنر نزد ایرانیان است و
ساختن بادبادك را شروع کردند و در مقابل طیاره
فرنگی قرار دادند و هر روز هم به تکمیل و پیشبردش پرداختند تا آنجا که توانستند
بادبادك‌هایی بسازند که در آن توله‌سگ‌هایی بنشانند و روانه هوا بکنند غیر از بادبادك
معمولی، بادبادك‌های دنباله‌دار و يك گوشواره و دو گوشواره فرفره‌دار و دم‌طاووسی
و فانوس‌دار^۳ که یکی از یکی بهتر به آسمان بفرستند که متأسفانه در این روزگار

۱- بالن مزبور به گونه‌ای رنگ آمیزی شده بود که چون به هوا صعود می‌کرد صورت فیلی را می‌گرفت که به هوا رفته است و از این واقعه بود که چون در جایی اتفاقی می‌افتاد و عده‌ای جمع می‌شدند و کسی سؤال می‌کرد، جواب می‌دادند: فیل هوا می‌کنند!

۲- از کاغذ مثال زنجیر دنباله‌هایی می‌ساختند که از همین زنجیر علاوه بر دنباله آن که لازم بود تا تعادل آنرا حفظ کند یکی دونیم هلال هم بر پشت آن بازوایی دوطرف می‌بستند. فرفره هم آن بود که از کاغذ مربع که از چهار گوشه در آن برش داده بودند سربرشها را به مرکز برمی‌گردانند و چهارپره‌ای می‌ساختند و با سنجاق

این صنعت روبه‌زوال گذارده است و تقلای نان و آب فرصتی برای ساختن و نمایش آن نمی‌دهد.

... بادبادك هوا كردن اندك‌اندك در زمرة عشقهایی
 چراغانی
 درآمده بود که نه تنها کودکان را در خویش گرفته بود
 آسمان
 بلکه بزرگسالان را هم به‌خود مشغول ساخته بود تا آنجا که
 که جنبه چشم و همچشمی و رقابت و شرط و شرط‌بندی
 گرفته از جمله سرگرمیهای بزرگ شده بود. از اوایل بهار تا اواخر پاییز کار بچه‌ها
 هوا کردن بادبادك بود و کار جوانها و مردها هم ساختن آنها به‌انواع، از شکل و
 شمایل و قد و اندازه بود که از کاغذهای الوان می‌ساختند و برای هریک بصورتی
 دنباله و فانوس و کبوتر و طاووس و چشم و ابرو و غیره تعبیه می‌کردند، برای
 زیر آنها سبدهای توگرد می‌بافتند و آماده می‌ساختند و از عصر بلند آنها را به‌هوا
 می‌فرستادند و نمایش می‌دادند و در سبد بزرگهای آنها از يك ناحیه توله‌سگ
 می‌گذاشتند و روانه آسمان می‌کردند.

اول غروب که فانوسدارها آنها را پرواز می‌دادند و این از دیدنی‌ترین مناظری
 بود که در این ایام مخصوصاً «در شبها» آسمان تهران شاهد آن می‌شد، خاصه جهت
 آنها که شام و سماور و بساط چای و قلیان و دود و دم خود را به پشت‌بامها
 می‌بردند، آسمانی که در نور فانوسهای روشن بادبادكها گویی آذرا چراغان کرده‌اند،
 صفایی داشت.

شرط‌بندیهای نیز برسر آنها می‌کردند مثلاً از آنها که بالاتر رفته‌اند کدامیک
 زیادت‌ر دوام خواهد آورد و از فانوسهایشان کدامیک تا آخر روشن خواهد ماند یا سالم
 به‌زمین بازخواهد گشت؟ یا بادبادکی که زیادت‌ر توله‌سگ حمل کرده است؟ و شیرین‌ترین
 حالت آن جنگ انداختن بادبادكها باهم بود که کدام بادبادك، بادبادك دیگری را خواهد
 انداخت یا خواهد توانست به بادبادك حریف یا فانوس او شاخ بزند و سرنگون یا
 مشتعلش کند. آتش گرفتن به‌این ترتیب بود که در اثر شاخ خوردن، شمع در فانوس
 واژگون می‌شد و آنرا شعله‌ور می‌ساخت و آتش از آن به بادبادك سرایت می‌کرد.

به‌جلو و دوطرف بادبادك نصب می‌کردند و فانوس هم چراغهای کاغذی بود که در آن
 شمع می‌گذاشتند و روشن می‌کردند و به‌جای دنباله به بادبادك یا به‌نخ آن می‌بستند.

و آنرا به آتش می‌کشید، مانند شهاب یا ستاره دنباله‌دار خود و توله‌سگهایش را روانه زمین و حوض و حیاط و بساط و سر و کله مردم می‌ساخت. بردو باخته‌ها غالباً بر سر خوراکی انجام می‌گرفت به این صورت که بازنده، تماشاچیان یا اهل خانه خود و رقیب را به میوه و شیرینی یا به نسبت فصل، سر هرچه که شرط‌بندی کرده بود مهمان بکند و همین بردو باخته‌ها بود که طرفین را وادار می‌کرد که هرچه بیشتر به تکمیل و استحکام بادبادکها دقت کنند و اگر شرط‌بندی بر سر زشتی و زیبایی باشد به شکل و شمایل بادبادکهای خود پردازند و باز همین شرط‌بندیها باعث می‌شد که اندازه‌های آنها را تا دوزخ و سه‌دزرع مربع بالا برند و ظرفیت بار آنها را ده و دوازده توله سگ و زیادتر ترقی دهند.

... مخلص نگارنده از این مسجد (مسجد مجد) خاطره

حیرت‌آمیزی دارد که شاید اطلاع بر آن جهت خواننده خالی از تأمل نباشد.

خودکشی

نویسنده

جوانی بود و بیکاری و فقر و تهیدستی، همراه بیماری و بی‌کسی و هزاران آمال و آرزو، پیوسته محرومیتها و گذشته‌هائی غم‌افزا و آینده نامعلوم خالی از امید که همگان دست‌به‌دست هم داد و وادارم ساخت تا آخرین چاره ظاهری درماندگان یعنی انتحار را انتخاب کنم!

این تصمیم، آنی و سراسری اتخاذ نشده بود که حساب شده و از روی اعتقاد بر پوچی روزگار و بی‌اعتباری و مسخرگی زندگی و بدعهدی خلق زمانه گرفته شده بود و فقط آنچه موجب تأخیر در انجام آن می‌شد عدم استطاعت خرید سه نخود تریاک بود، که گشایشی حاصل نمی‌آمد.

از مال دنیا تنها شلوار اضافه‌ای داشتم که جز در مهمانیها و برگزار کردن آبرو بکارم نمی‌آمد، و کلاهی که یا به تنهایی و یا همراه شلوار به‌گرو رفع حواجی می‌رفت و کلاه آن از گرو خارج شده و در اختیارم بود، آنرا به دوقران فروختم و با سه عباسی آن شش نخود تریاک خریدم و نصف آنرا به گلو انداختم و کاسه آبی به پشتش دادم و برای اینکه در معده حل شود و زودتر اثر خود را ظاهر سازد، سر بالایی خیابان را پیش گرفتم و براه افتادم.

نه‌چنان بی‌کس و خویش و آشنا بودم که از زیر بوته بیرون آمده باشم و راه

به‌جایی نداشته باشم بلکه پدری در کمال توانایی داشتم با زن و فرزندی که با اندک تمکین و قبول کوچکی و درخواست کمک، شاید متکلفم می‌شد و مادری داشتم در خانمانی با شوهر و فرزندی جدا که با تقبل تحقیر و اظهار استعانت از خود و شوهرش امکان اعانتشان می‌رفت و فامیلی داشتم بیش از دور تسبیحی تاجر و ملا و اداری و حاکم و حاجی و مالک و دهمدار که با اندک توقعی مساعدت و همراهی می‌شدم اما تمام اینها و بالاتر از اینها نمی‌توانست مقنع طبع والا و به‌زیرآورنده گردن فراز من بوده باشد، که از خردی دست‌به‌زانو و متکی به نفس خود بودم و نان کسی از گلویم پایین نرفته بود خاصه افتراق پدر و مادر که از اوان خردی مرا متکی به نفس و از هر خویش و بسته‌ای، بیگانه ساخته بود.

دو ساعت و شاید زیاده‌تر از آن بود که تریاک را خورده بودم که راهپیمائی را شروع کرده بودم، چه هنوز بعضی دکانهای پزندگی که در این ساعات اندک‌اندک دکانین خود را باز می‌کردند و به نظافت و چیدن بساطهای خود می‌پرداختند هنوز باز نشده بود. باری يك ساعت و زیاده‌تر از ظهر می‌گذشت که من هنوز خیابانها را بالا و پایین می‌کردم و راه می‌پیمودم بدون آنکه اندک تأثیری از تریاک مشاهده کنم یا کوچکترین تغییری در احوال خود ببینم، درحالی‌که حداکثر اثر تریاک که از انتحارکنندگان ثابت شده بود دو ساعت بود که یا آنها را تلف می‌کرد و یا مشرف به موت! و بالاترین مقدارش همین اندازه بود که من خورده بودم و برای من مرد نیرومندی که او را هلاک گرداند کافی بود و هر آینه احساسی در خویش می‌دیدم و این آنکه گویی می‌خواستم بخوابم چه سه ساعت و زیاده‌تر راه رفته بودم و لازم می‌آمد تا اندکی استراحت کنم.

اوایل فصل پاییز بود و اگرچه هنوز آفتاب به آن چسبندگی نرسیده بود تا طبیعت پذیرای آن بوده باشد، اما من که تشنه هلاک خود می‌بودم و بی‌اثر ماندن زهر دچار حیرت و عصبانیتم ساخته بود، با دلغوری تمام که از اجل هم ناز باید بکشم سه نخود دیگر آنرا هم نرم کردم و با پیاله آب دیگر که از سقاخانه گذر تقی‌خان به‌روی آن دادم آفتاب روی مسجد مجد را در نظر گرفتم و اشمه^۱ خود را گفتم و به‌طرف قبله

۱- کلماتی که بر زبان بیمار مشرف به‌موت می‌گذارند یا خود او ادا می‌کند، مانند شهادت و اقرار به‌وحدانیت خدا و رسالت پیامبرش محمد(ص) و ولایت دامادش علی(ع) و یازده فرزندش.

دراز کشیدم.

البته این خفتنی بود که دیگر بیدار شدن نمی‌بایست داشته باشد اما عصر تنگی بود که از صدای مسأله‌گوی پیش از نماز مغرب - که مشتی گداگر سینه را به‌دور خود جمع کرده بود - بیدار شدم که مسأله خود را تمام کرده بود و روضه پول جمع کردن را سرداده بود و می‌گفت:

حضرت سیدالشهدا ظهر عاشورا در آخرین لحظات حیات رو به سپاه اعدا کرد و گفت ای مردم بدانید که رزق مقسوم است و در این صورت چه بهتر که آن را از راه حلال بدست آورید، و عمر معلوم، و چه نیکوتر که آن را در طریق حق و حقیقت تمام بکنید.

با شگفتی بی‌اندازه که می‌دیدم نه تنها هنوز زنده هستم بلکه در کمال سلامت تن می‌باشم و اندک فتوری در جسم و جانم بوجود نیامده است و با عصبانیت تمام که چگونه اقدام به نتیجه نرسیده است به‌سر حوض رفتم، وضو ساختم و با جماعت نماز مغرب و عشا را به‌پایان رسانیدم و جهت دفع‌الوقت و اینکه شاید اثر سم یکباره ظاهر شود پای منبر پیشنهاد نشستم و به اصغاء بیانات او پرداختم.

پیشنماز دو آیه از قرآن تلاوت کرد و به تفسیر آنها پرداخت: عسی‌الله ان تکرهوا شیئا وهو خیر الکم و عسی‌الله ان تحبوا شیئا وهو شر لکم. یعنی بسا امور که طبع آدمی از آن کراهت دارد که خیر او در آن می‌باشد و بسا اعمال که از آن خوشنود و طرف علاقه‌اش می‌باشد، که شر او در آن نهفته است.

هریک از جملات شیخ مسأله‌گو از زبان امام همام در مقسوم بودن رزق و معلوم بودن عمر و آیات و کلمات پیشنهاد تامات و کلیاتی بودند که می‌باید مرا به انصراف از لجاجت و یکدنگی برکنار کنند و به‌سر عقل و تلافی مافات بیاورند اما با اینهمه من نه از آن سست‌عنصرانی بودم که این تصادفات بتواند خللی در ارکان تصمیم بوجود آورد و نه آینده‌ای چنان روشن داشتم که امیدی بر آن مترتب بوده باشد لاجرم به‌طرف خانه براه افتادم و از عطاری اول خیابان مهدی‌موش نیز سه‌ز خود دیگری تریاک خریدم و در سر راه هله‌هوله‌هایی که آخرین دل را از عزای خوراکیهای دنیا درآورده باشم، خوردم، در خانه تریاک را تاحدی که اثرش حتمی باشد و قبلیها را نیز موثر گرداند نرم کردم و بالا کشیدم و شام را که مادر بزرگم پنیر و هندوانه و حاضریمهای دیگر فراهم کرده بود با اشتهای تمام که زیاده از حد گرسنه شده بودم صرف کردم و به بستر رفتم و در کمترین وقتی با شعف این اندیشه که صبح با چه

وضعی با نعش من روپرو خواهند شد و چه ضجه‌ها بر سر چنازه من خواهند زد! یا نخواهند زد! و شاید هم آه و تقم خواهند کرد و جسد من را به چه صورتی حمل خواهند داد و با چه حرمت یا خفتی تشییع خواهند کرد! پلک‌هایم سنگین شد. اما بدبختانه یا خوشبختانه صبح از خواب بیدار شده و خود را در کمال صحت و تندرستی یافتم که نشاطی فوق‌العاده و بی‌اندازه نیز چالاکم ساخته بود و تنها اثر غیرقاعده‌ای که در وجود خویش یافتم آنکه میل اجابت خارج از عادت من بر مزاجم رو آورده بود و اشتباهی بس قوی خلاف روزهای دیگر بطوری که نصف‌ناتافتون را توانستم با پنیر تناول کنم! این مبارزه‌ای بود که در آن شکست خورده بودم و ناچار با مرور وقایع گذشته که خطرات از این بالاتر را نیز دیده بودم و توجه به کلمات مسجدیان دیروزی و معنی «وما تسقط من ورقه^۱...» و این کلمات:

«اگر تیغ عالم بجنبند ز جای نبرد رگی تا نخواست خدای»

و

«گر نگهدار من آن است که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد»

و تجسم مرگ عیال یکی از آشنایان که سال گذشته از بام پنج ذرعی به حیاط افتاد و خیم به‌ابرویش نیامد و امسال از پله اول نردبان پایش سرید و دردم جان سپرد! و از این قبیل خود را قانع ساختم که حیات و ممات اختیاری نمی‌باشد چنانکه دیگر امور از حیطة اختیار آدمیان بدور می‌باشد و باید دل به‌رضا و تن به‌قضا بسپارم. اکنون چه خیر و شری از وجود من ظاهر می‌توانست شود و زندگی و بقای من چه نفع و ضرری می‌توانست داشته باشد و این ذره کمتر از ذره من چه اثری در این عالم عظیم بظهور می‌توانست برساند دانای کل خدا می‌باشد!

۱- در این ترجمه که حتی سقوط برگ درخت دور از علم و خواسته خدا نمی‌باشد.

از پاریز تا پاریس

نوشته محمد ابراهیم باستانی پاریزی

دکتر در تاریخ، استاد دانشکده ادبیات

و علوم انسانی دانشگاه تهران

موسسه انتشارات امیرکبیر

تهران - اسفند ۱۳۵۱ - شمسی

جان کلام

... کمتر کسی است که با کتاب و مطالعه سروکار داشته

باشد و آثار ارزنده و شیرین دکتر محمد ابراهیم باستانی

پاریزی استاد دانشگاه تهران را نخوانده باشد از دکتر

باستانی پاریزی تاکنون بیش از سی جلد کتاب در زمینه‌های مختلف تاریخی و تحقیقی و اجتماعی انتشار یافته است که یکی از یکی شیرین‌تر و خواندنی‌تر است و لطف نوشته‌های استاد باستانی پاریزی در این است که مطالب خشک و قالبی و دیرهضم تاریخی را که در مدارس و آموزشگاهها میبایست با زور و تهدید و ارباب بخورد محصل و دانشجو داد با نمک طنز و طبیت می‌آمیزد و خواننده کتابش را از ابتدا تا انتها با میل و رغبت بدنبال نثر شیرین‌اش که مشحون از شعر و ضرب‌المثل و لطف کلام و شیرینی بیان است میکشاند و با قلمی که بقول دوست محترم و فاضل گرامی آقای دکتر ایرج افشار مدیر نشریه آینده (به هواخوری) می‌رود ساعتها خواننده را مشغول و سرگرم میدارد و خیلی چیزها به او می‌آموزد (یا می‌آموزاند؟)

در آبان‌ماه ۱۳۴۹ شمسی تا مهرماه ۱۳۵۰ بمدت یکسال و چند روز کم استاد سفری به چند کشور اروپائی میکند و در این مسافرت یا سیاحت یکساله که بگفته خود آقای دکتر برخلاف اسلاف سفرنامه‌نویس‌اش که پیاده و یا با اسب و قاطر و شتر انجام میگرفت با هواپیما و موتور صورت گرفته است و باز بقول خود استاد به سفر (به‌بین و برو) معروف است آنچه خود دیده و یا از دیگران شنیده در کتاب‌جسی بنام (از پاریز تا پاریس) برشته تحریر درآورده است. کتاب از پاریز تا پاریس شامل هفت سفرنامه و در پانصد و پنجاه صفحه از طرف موسسه انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۵۱ شمسی منتشر شده است که حاوی سفرنامه‌های عراق، شیراز، پساکستان،

تبریز، رومانی، مشهد و اروپاست که سفرنامه از پاریز تا پاریس استاد را انتخاب و با اجازه ایشان تقریباً تمام آن را در این کتاب نقل میکنم. حقیقت امر حیفم آمد که به نقل قسمت‌هایی از آن اکتفا کنم. چون طوری کلمات و جمله‌ها و زیرنویس‌ها (از ابتدا تا انتها) بهم وصل است که جداً کردن و انتخاب کردن يك یا دو بخش از این سفرنامه لاقلاً از عهده من یکی ساخته نبود قسمت‌هایی از این سفرنامه در مجله خواندنیها در همان زمان‌ها نقل شده است (خ.ش)

از پاریز تا پاریس*

جواب یغما ... باز حضرت یغمائی به قول کرمانیها «چوب به گناسک»^۱
ما زده‌اند» و در شماره گذشته یغما در حاشیه مقاله «مریدان
مرادجوی» مرقوم داشته‌اند: «دکتر باستانی از گرو دکان
و خانه‌رهایی یافته و اکنون در کشورهای اروپا گردش و تفرج می‌کند که:

«جوانی و از عشق پرهیز کردن چه باشد جز از ناخوشی و گرانی»!

حاشیه‌نویسی‌های جناب یغمائی در نوع خود شاهکاری است و این هم از آن نوع
بود، مثل بخشیدن لقب استادی از طرف ایشان به امثال بنده و غیره و غیره، که فی حد
نفسه هیچوقت جز ضرر بهره‌ای نداشته است!
لابد خوانندگان عزیز و دوستانی که از باستانی پاریزی بجز نام نشنیده‌اند،
خواهند گفت: فلانی را ببین، هنوز لقب استادی - آنهم روی کاغذگاهی مجله یغما -
نگرفته از مزایای آن برخوردار شده و دست اول سفر اروپا را دریافته است، یعنی
یا به عنوان مطالعه و یا شرکت در فلان کنفرانس یا برای عقد فلان قرارداد و یا به
دعوت فلان انجمن فرهنگی و یا برای جلب مغزهای فراری و یا برای تعیین تکلیف

* یادداشت‌های پراکنده‌ایست از توقف پاریس، که از آبان‌ماه ۱۳۴۹ تا مهرماه
۱۳۵۰ طول کشید، و از سفرهای دیگر اروپا که به تفاریق صورت گرفته و قسمتی در
مجله یغما چاپ شده است.

۱- گناسک به معنای پهلوی و کرده است. (با ضم اول و سکون سین)

بقایای کارخانه ذوب آهنی که قبل از جنگ از آلمانها خریدند و ماجرای توقیف کشتی عربیها، و یا اطلاع بر کتابهای خطی فلان کتابخانه یا فلان و فلان... بار سفر بسته و مثل بسیاری از بزرگان کثیرالسفر که دستشان به دم‌گاوی بند شده، بیشتر سال، نماز خود را «قص» می‌خوانند!

برای اینکه رفع این توهم از دوستانی که از راه قلم با بنده آشنا هستند شده باشد، ناچارم عرض کنم که اولاً در این سفر منحصلاً مهمان جیب خالی خودم بوده‌ام، یعنی چندی پیش کتاب «شاه‌منصور» را نوشتم و تحویل موسسه فرانکلین دادم و چهار هزار تومان حق تألیف آنرا گرفتم و با چند هزار تومان قرض دیگر، عازم فرنگ و به اصطلاح «راهی سفر قسطنطنیه» شدم و این کار را صرفاً براساس این مثل کرمانی انجام دادم که می‌گوید: «دنیا دیدنی به از دنیا خوردنی!»

لذاً باید توضیح دهم که این سفرنامه نیست. ادعای استقصای کامل درباب اروپا و شهرها و مردم آن، هم ندارم، و در این «گردش پا در هوا» مسلماً اطلاعاتی که به درد بخورد بدست نیاورده‌ام، اما به هر حال هرچه هست یادبودی از این سفرهاست که تقدیم خوانندگان گرامی می‌شود.

نخستین روزی که از پاریز خارج شدم (۱۳۱۶) سیرجان را آخر دنیا حساب می‌کردم، و امسال که به اروپا رفتم، گمانم اینست که عالمی را دیده‌ام، اما چه استبعاد دارد که عمری باشد و روزی خاطراتی از سفر ماه هم بنویسم! آرزوهای پایان ندارد. آدمی به هر جا می‌رود گمان می‌کند به غایت القصوی مقصود خود رسیده است، در صورتی که دنیا بی‌پایان است!

... عبور هواپیما از روی دریای مدیترانه همیشه آدمی را غرق دریای تصورات تاریخی می‌کند، البته توقف ما در عمان و آتن بیش از نیم‌ساعت طول نکشید و به قول بیرجندی‌ها، در این دو شهر تنها يك «سرپری» زدیم^۲ از

حکومت
سرنگ‌ها

۲- این روایت را از دکتر رضایی استاد دانشگاه دارم. مقصود آنکه وقتی مرغی از اوج يك لحظه به زمین می‌نشیند و دوباره برمی‌خیزد، این توقف کوتاه را «سرپری زدن» گویند چنانکه قرقی هنگام شکار كيك چنین کند. هواپیمای ما هم در عمان و آتن چنین کرد، یعنی تا خواستیم از پای ساختمان فرودگاه بخوبی حول و حوش شهر را بنگریم، دوباره به آسمان برخاست.

همان به بعد تغییر زمین آشکار شد، سواحل شرقی مدیترانه از زیباترین نواحی عالم است. بیشتر راه را از روی دریا گذشتیم. جزیره‌های کوچک و بزرگ، مثل وصله‌های رنگارنگ بر طلیسان آبی مدیترانه دوخته شده است: قبرس، کرت، رودس، ناکسوس، خیوس، و صدها جزیره دیگر، همه منشأ افسانه‌های باستانی یونان قدیم و از تاریخی‌ترین نقاط عالم و حتی منبع تمدن امروزی جهان هستند،^۳ شنیدیم که متعینین یونانی، بعضی‌ها، جزیره‌های کوچک اختصاصی در این دریا دارند و محل خوشگذرانی آنهاست، از آنجمله گویا اونا سیس چنین پاتوقی دارد.

فرودگاه آتن نوساز و مربوط به دوران حکومت سرهنگ‌هاست و مثل اینکه مردم هم از این حکومت چیزهای چشمگیری دیده‌اند. شوخی روزگار است که مهددموکراسی عالم، یعنی آتن، که ۲۸۰۰ سال قبل حتی برای آب خوردن در شهر هم از مردم رأی می‌گرفتند و رأی می‌دادند، از بیم عقب‌جراره دموکراسی قرن بیستم، ناچار شده به‌مار غاشیه حکومت سرهنگ‌ها پناه ببرد. این آزمایشی است که متأسفانه کم‌کم کشورهای دارند به آن دست می‌زنند، حکومت‌های تازه‌سازی بوجود آمده است که نه دموکراسی است نه دیکتاتوری، نه جمهوری است نه سلطنتی، نه انتخابی است و نه ارثی، نوع حکومتی که باید آنرا «بردار و بنشین» نام گذارد، یعنی کسانی می‌آیند و یکی را برمی‌دارند و خودشان بجایش می‌نشینند و هستند تا وقتی دیگری بپاید و آنها را برسد و بجایشان بنشینند. این از خواص دموکراسی قرن بیستم است که حکومت نوع چهارمی، بر سه نوع حکومت ارسطویی یعنی پادشاهی و جمهوری و دموکراسی (عامه) افزوده است. شاید این همان نوع حکومت ناخناسی باشد که چرچیل آرزوی شناختن آنرا

۳- اصولاً مدیترانه همیشه در حکم کاسه‌ای بوده که امپراطوریمهای بزرگ عالم، کوشش داشته‌اند که قاشق آنها به گوشه‌ای از این کاسه آبی دسترسی داشته باشد، زیرا بنیاد تجارت و اقتصاد عالم بر عبور و مرور از آن نهاده شده بود. قدرت رومی و یونانی سالها قسمت عمده آنرا در تصرف داشت، اما به‌رحال هخامنشیان هم چند صباحی بر گوشه‌هایی از آن دست داشتند، هم اشکانیان، هم ساسانیان؛ بالاخره عرب و عجم بعد از اسلام هم از آن بی‌نصیب نبودند، و یکی از آرزوهای خواجه نظام‌الملک و ملکشاه سلجوقی همین بود که اسبهای خود را در کنار دریای مغرب (مدیترانه) آب دهند! و دادند! امروز هم تکاپوی ناوگان هفتم امریکا و کشتی‌های گشتی شوروی از همین سابقه دیرینه آب می‌خورد.

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن.

می‌کرد. این روایت گویا از چرچیل است که گفته بود: «دموکراسی بدترین نوع حکومت‌هاست، جز آن انواعی را که تاکنون بشر شناخته است!»

غذای

هوایی

ناهار را در هواپیما به‌ما دادند، ناهاری دلچسب و پرگوشت و کم‌نان و این از خواص غذاهای اروپایی است. از کناره دریای مدیترانه که سرازیر می‌شویم دیگر نان و آب جای خود را به سیب‌زمینی و گوشت و شراب می‌دهند! کم‌ذوق‌ها البته به آب معدنی اکتفا می‌کنند.

این دخترهای زیباروی هلندی که میهماندار هواپیمای K.L.M بودند واقعاً در پذیرائی اعجاز می‌کردند، تصور بفرمایید که در ظرف نیم‌ساعت حدود دویست تن را غذا دادند یا به‌قول معروف «سرو» کردند. مثل باد و برق از این سر به آن سر دویدند و پی‌درپی سینی پیش مسافران گذاشتند و یک لحظه خنده از لبان نازکشان دور نشد.

وقتی سینی‌ها را برمی‌داشتند، درست مثل لحظه اول شاداب و خندان بودند، و حتی یک‌ذره احساس خستگی و نشان کدورت در چهره‌شان نبود. من نمی‌دانم، این کلفت و نوکرها که روزی یک بشقاب غذای سوخته و شور پیش ما می‌گذارند چه منتی بر سر ما دارند. یا نمی‌دانم شرکت‌های هواپیمایی مگر چقدر پول به این‌ها می‌دهند که این‌سان با دلگرمی و صمیمیت کوشا هستند؟ وقتی من به این روال کار برخورددم آنوقت پی‌بردم که آن ضرب‌المثل معروف کرمانی راست می‌گوید که گوید: «وقتی از کنار گورستان رد می‌شوید، آگاه باشید که بیش از نصف این‌ها از دست کلفت و نوکرها در خاک خفته‌اند!»

برای انتقال از فرودگاه به شهر در اروپا—حتماً باید از اتوبوس استفاده کرد، زیرا فواصل زیاد است و با تاکسی‌کرایه‌ها سرسام‌آور خواهد شد، چنانکه فاصله فرودگاه استکهلم حدود ۴۲ کیلومتر، لندن ۳۶ کیلومتر، رم ۳۵ کیلومتر و وین نیز به‌همین مقدار است و تعجب خواهید کرد اگر بگویم کرایه با تاکسی از فرودگاه تا شهر لندن گاهی حوالی شصت تومان خواهد شد. معمولاً اتوبوسهایی در فرودگاه‌ها هست که مسافرین را با قیمت نسبتاً ارزان تا وسط شهر—حدود مرکز راه‌آهن—می‌رسانند و این بهترین وسیله است.

... نخستین برخورد هر ایرانی با شهرهای اروپایی، بایک پاسبان
 در اروپا تعجب همیشگی آمیخته است، انسان دوچیز را یا اصلا
 نمی‌بیند یا به‌زحمت می‌تواند پیدا کنند: نخستین آن
 گداست. در هیچ‌جا گدایی نخواهید دید که دامن شما را
 بچسبد و تاحق خود را نستاند رها نکند. لابد خواهید گفت: همه آن گداها را پاسبان
 جلب کرده و به گداخانه برده است. اما چنین نیست زیرا دومین چیزی هم که
 می‌خواستم بگویم باز نخواهید دید یا به‌زحمت خواهید دید، همان پاسبان است.^۴

فی‌المثل عصر نخستین روز وزود من به‌وین، کوشش من این بود شاید يك
 پاسبان در شهر ببینم اما هرچه بیشتر جست‌وجو کردم، نه پاسبان راهنمایی و نه
 پاسبان گشت. اینهمه چهارراه و پنج‌راه و میدان و خیابان با چراغهای سبز و قرمز
 و نارنجی بدون پاسبان بود! من به‌یاد چهارراه اسلامبول و چهارراه پهلوی و سایر
 چهارراههای مهم شهر خودمان افتادم که در هر جا سه چهار پاسبان، یکی دو افسر،
 یکی دو دژبان کشیک می‌دهند و جان‌خود را به‌خطر می‌اندازند و حتی وسط چهارراه
 می‌ایستند، اما باز هم، هم تخلف هست و هم راه‌پندان و هم زدوخورد و دعوامرافعه!
 مسأله اینست که هرچه وسایل روزمره آسان‌تر و ماشینی‌تر می‌شود، باز هم
 احتیاج ما به وسایل ابتدایی باقی خواهد بود. روزگاری بود که چارراهها چراغ
 نداشت، پاسبانی می‌ایستاد و با دستکش سفید خود فرمان می‌داد، البته در آن روزگار
 سه چهار پاسبان هم شبها به‌علت اشتباه و سرعت و بی‌احتیاطی رانندگان کشته
 شدند. کم‌کم چراغ‌هایی که با دست روشن و خاموش می‌شد در چهارراهها نصب
 گشت، اما باز هم پاسبان وسط چهارراه بر سکوی گرد و زیر سرپوش چترمانند باقی
 ماند، چراغهای خودکار هم روی کار آمد باز هم از پاسبان باسوتش رفع احتیاج نشد.
 اینست که امروز با اینکه چراغ قرمز می‌شود، و با اینکه چراغ احتیاط هست، باز هم
 پاسبان لازم داریم که سوت بزنند و چون معمولا کسی اعتنائی به‌سوت پاسبان ندارد،
 یکی دو افسر هم باید باشند و چون رانندگان ارتشی از اینها هم حساب نمی‌برند
 یکی دو دژبان نیز به‌چشم می‌خورد و با همه اینها، همه چشم دوخته‌ایم که چطور با

۴- البته بجز لندن و پاریس، و رم که به‌علت کثرت شرقیان و سیاهپوستان و تراکم جمعیت، ناچار پاسبان و گزمه بیش از حد عادی آنجا به‌چشم می‌خورد و در این مورد کمی شرقی‌تر شده‌اند!

همه این نمایندگان قانون مبارزه کنیم و چشمشان را دور ببینیم و به حق دیگران تجاوز نکنیم یعنی از چراغ قرمز بگذریم، در نقاط ممنوعه دور بزنیم، بی جهت سرعت بگیریم و پیاده را اصلاً به حساب نیاوریم و بالاخره تصادف کنیم و بعد از تصادف دعوا و زدوخوردی هم راه بیندازیم و اگر به ماشین کسی زده ایم، ولو آنکه حق با اوست، او را مسئول بدانیم و اگر زورمان رسید خسارتش را ندهیم بلکه دستی هم چیزی از او بگیریم!

این است که در يك چهارراه عمومی با وجود همه گونه چراغ و علامت، باز هم پاسبان و افسر موتورسوار و دژبان، همه را لازم داریم. لازم به گفتن نیست که در هیچیک از شهرهایی که ما دیدیم، چنین روحیه‌ای وجود نداشت و بالتجربه عوامل و عوارض مقابله کننده آن نیز لزومی پیدا نمی‌کرد. البته نمی‌شود گفت که همه ما قانون شکنیم، همچنانکه نمی‌توان گفت همه مردم غرب قانون پرستانند، اما از حق نباید گذشت و تهمت «غرب زدگی» را نباید زد، آنها صدی ۹۰ پاس قانون دارند و صدی ۱۰ خلافکارند، و چون خلافکار نادر است، جلب توجه نمی‌کند و به چشم نمی‌آید، و ما صدی ۹۰ به خلاف عادت داریم و صدی ۱۰ حق شناس و پاسدار قانون هستیم و بالتجربه باز خلافکار زیاد و درستکار کم و نادر است، والنادر کالمعدوم.

...دومین برخورد انسان در اروپا، با سبزه و گل و گیاه

یاد خاک

است. کار بجایی می‌رسد که آدم آرزو می‌کند يك تکه خاک

پاك

خشك بدست آورد و در آن دراز بکشد. به گمان من خرهای

اروپا از بدشانس‌ترین حیوانات عالم هستند! زیرا هرگز

برای آنان امکان ندارد مثل خرهای خراسان یا بندرعباس، جانانه و بی‌دردسر در

گوشه‌ای «خرغلت» بزنند و یا در ریگ نرم بیابان به «شاش جماعت» بپردازند!

شهر وین، در دل تابستان يك پارچه گل بود. گویی ماه اردیبهشت باغ خلیلی

شیراز است. شاید هیچکس باور نکند که در این فصل، در تمام گوشه و کنار شهر،

صدای بلبل به گوش می‌رسید. هوای شهر بسیار لطیف و دل‌انگیز و حتی کمی سرد

بود - با اینکه نیمه تیرماه و فصل «خرماپزان» بود - چنان می‌نمود که شخص در یکی

از بیلاقهای خوش آب‌وهوا زندگی می‌کند.

در هیچکدام از شهرهایی که فرود آمديم، طی دو سه روز توقف، هیچ شهری

نبود که يك نصفه روز و يا تمام روز بارندگی نداشته باشد. در وین نیز چنین بود. باران لطیف و خنك يك ذره دود ماشینها را برجا نمی گذاشت. پشت پنجره ها مملو از گلدانهای پر از گل بود و گاهگاه گلچهره ای نیز پنجره را می گشود و بر گلهای موجود کلی دیگر می افزود.

هتل پرنس اوگن از بهترین هتلهای وین است، در کنار هتل، باغ بزرگ یا به قول خودشان پارك پرنس اوگن قرار داشت. در اروپا بیشتر کاخها و پارکهای سلاطین و شاهزادگان قدیمی تبدیل به باغهای عمومی شده اند، و دختران و پسران، داد دل محرومیتهای دوران فتودالیت^۵ را - در این ایام طلایی «دم- و کراسی» - از سبزه ها و چمنهای پارکهای بورژواها^۶ می ستانند!

... در سفرهای دورودراز، رفیق راه خوب نعمت بزرگی
 رفیق است که گفته اند «با رفیقان موافق سفر دور خوش است»
 راه در یکی از سفرها رفیق حجره من، دکتر حسین بحر العلوم
 از معلمین با ذوق و شعرشناس و نکته سنج دانشگاه ورفیقی
 سخت موافق بود.

هرکس که بی رفیق موافق سفر کند با خود هزار قافله تشویش می برد

در باغ پرنس اوگن صدای تکلم فارسی به گوشمان خورد، زن و شوهری ایرانی بودند، خود را به آشنائی دادیم. معلوم شد دکتر صفوی از فرهنگیان بازنشسته است که برای تحصیل بچه ها خود را به اتریش انداخته، دست از بساط معلمی شسته، و «عرش و فرش» را به هم پیوسته هم قالی می فروشد و هم بچه ها را سرپرستی می کند و زندگی بسیار آرام آبرومندانه ای دارد.

۵- یا به تعبیر آقای نوبخت: «دژ خدائی».

۶- بورژوا به کسی گفته میشد که ملك و بساغ و قلعه و برج داشت. و بسا احتمال که از همین کلمه «برج» فارسی گرفته شده باشد.

... يك روز با راهنمای خاص به گردش شهر و خارج آن

تاریخچه

پرداختیم. خانم راهنما پی‌درپی توضیح می‌داد:

وین

وین از شهرهای قدیمی و تاریخی اروپا است. این شهر،

ابتدا به صورت يك قلمه نظامی در ۵۰ سال قبل از میلاد

توسط رمن‌ها پی‌افکنده شده است. در ۱۱۵۶ میلادی به پای‌تختی انتخاب شد، در

۱۳۶۵ میلادی نخستین دانشگاه آن شهر پی‌افکنده شد (این دانشگاه را ما دیدیم، هنوز

هم حیاط و بنای قدیمی دارد، در اطراف آن مجسمه شاگردان و معلمان برجسته آن

از ابتدا تاکنون ساخته شده است: صدها مجسمه از بزرگترین رجال علم و ادب و

هنر عالم، که یکی از آنها فروید معروف بود). حوالی ۱۵۲۹ میلادی، ترکان عثمانی

تا حوالی وین رسیدند، و نه تنها اتریش بلکه همه اروپا را تهدید کردند. برفراز

تپه‌ای، نزدیک شهر، ترکان شکست‌خورده عقب نشستند و اروپا از خطر نجات یافت،

در اینجا يك کلیسای کوچک به یادبود غلبه برترکان ساخته‌اند و اصرار داشتند که

آنها به ما نشان دهند. واقعاً هم این واقعه در تاریخ اروپا بس مهم بوده است. قرن

هفدهم و هجدهم دوره حکومت پلائی خاندان «هابسبورگ» و خصوصاً تسلط ملکه

ماری‌ترز، مادر ملکه ماری آنتوانت مشهور است، دورانی که تسلط معنوی و مادی

اتریش تا داخله اروپا و غرب آن یعنی فرانسه و اسپانی و حتی ایتالیا کشیده شده بود.

در ۱۸۰۵ ناپلئون بر وین تسلط یافت و آنجا را پایگاه حمله به شرق قرار داد،

اما چنانکه می‌دانیم، بعد از شکست ناپلئون، باز در سال ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ بود که

همین وین با کنگره معروف خود سرنوشت اروپا را تعیین کرد درحالی‌که ناپلئون را

به سنت‌هلن می‌فرستاد.

در سال ۱۹۰۰ طی يك سرشماری، جمعیت وین و حومه به دو میلیون تن بالغ

شد و امروز هم به همین تعداد می‌رسد. در سال ۱۹۳۸ قوای هیتلر وین را اشغال

کردند، البته این نکته را نیز باید بگویم که هیتلر خود را اتریشی و همشهری مردم

این مملکت می‌دانست، بدین سبب هم امروز هم، آن کینه‌ای که مردم اروپا، حتی خود

آلمانها نسبت به هیتلر دارند، در اعماق قلب مردم وین دیده نمی‌شود.

در ۱۹۴۴ کم‌وبیش بمباردمان شهر توسط متفقین شروع و در ۱۹۴۵ این شهر

نیز اشغال شد، و بالاخره در ۱۹۵۵ از بلای اشغال خلاصی یافت و هم‌اکنون نفسی

آزاد می‌کشد.

... يك روز از صبح تا غروب به همراه خسانم راهنمای

زبان رسمی

اتریشی در ییلاق حومه گردش کردیم: کاخ معروف

ببین و برو

هلهشتاین، کاخ شومبروم، مدرسه‌ای که کودکان یتیم را

تربیت می‌کرد، و يك اپرا که نمایش دلپذیری همراه با

رقص و موزيك داشت، جزء برنامه بازديد ما بود.

مشكل كار اين بود كه راهنما توضيحات خود را به زبان انگليسی، سپس فرانسوی

و بعد اسپانیولی می‌داد. صدایش بسیار رسا و گیرا بود. کوشش داشت حداکثر

توضیحات را بدهد. مسافرين از توضيحات اسپانیولی او به‌تنگ آمده بودند و چند

بار از او خواهش کردند که از ادامه توضیحات به زبان اسپانیولی خودداری کند، اما

او قبول نکرد و حتی کمی هم ناراحت شد. وقتی از او پرسیدیم که چه اصراری دارد

که به زبان اسپانیولی هم توضیح دهد، گفت: وظیفه‌ای که سازمان توریستی من برای

من تعیین کرده این است که این توضیحات را به این سه زبان بدهم و من حتی يك لحظه

از ادای این وظیفه قصور نخواهم کرد!

مسافرين ما بیشتر انگليسی می‌دانستند، ولی برای من كار کمی مشكل بود.

آنروز که ما تهیيل می‌کردیم، زبان رایج در ایران فرانسه بود، چنانکه در همه استان

کرمان که تا حدودی انگلیسها جای پائی هم داشتند تنها یکی دو مدرسه بود که

انگلیسی می‌خواندند و بقیه فرانسه، اما چون جنگ پایان یافت و چرخ برگشت،

كار زبان فرانسه به آنجا کشید که امروز حتی يك معلم برای تدریس فرانسه در

بیشتر شهرهای درجه اول ایران یافت نمی‌شود.

این است که تحصیل‌کردگان قبل از جنگ ما معمولاً با فرانسه آشنایی دارند و

متأسفانه زبان فرانسه امروز چنان است که حتی در خود فرانسه، در قلب پاریس و

در خیابان شانزله‌لیزه، راهنمای سازمان‌های توریستی — یا به قول من «ببین و برو» —

مسافرين را به زبان انگليسی راهنمایی می‌کنند: تو خود حدیث مفصل بخوان از این

مجمل. با همه اینها، همین فرانسه دست‌وپا شکسته قبل از جنگ هم باز مشکل‌گشای

ما بود. در همه کشورها می‌توانستیم با پیرمردها و پیرزن‌ها و باقیمانده‌گان جنگ با

این زبان صحبت کنیم. ولی بچه‌های امروزی جز زبان انگليسی با زبان خارجه دیگری

آشنا نبودند (مگر در سوئد و رومانی و سویس).

اما زبان اسپانیولی، من تعجب می‌کردم که چرا اغلب راهنماها به زبان اسپانیولی

آشنا بودند و اصرار داشتند که به این زبان توضیح بدهند، زیرا اسپانیا کشوری نیست

که آنقدر مهم باشد که زبانش زبان دوم یا زبان مسافرتی اروپا باشد. خانم راهنما تعجب مرا فوراً رفع کرد. او گفت: بیشتر کشورهای امریکای جنوبی به زبان اسپانیولی صحبت می‌کنند و از اینجهت چون سیاحان بسیاری از این کشورها به اروپا می‌آیند، ما ناچاریم به زبان اسپانیولی نیز توضیح بدهیم. در اینجا متوجه شدم که هر جا دلار راه می‌افتد زبانش را هم همراه خودش می‌برد، حالا انگلیسی یا اسپانیولی فرق ندارد!

... رودخانه دانوب از کنار شهر وین می‌گذرد، خط‌سیر

برجهای

این رودخانه عظیم، در چند کشور اروپائی قرار دارد، و

شهرها

بدین سبب يك راه مهم ارتباطی برای داخله اروپاست که

از حوالی کشور سوئیس شروع شده، آلمان و اتریش و

هنگری و یوگسلاوی را پیموده و از سرحد بلغار و رومانی گذشته به دریای سیاه

می‌ریزد. مایه اصلی قطعه موسیقی معروف «دانوب آبی» به قول يك همسفر شیرازی،

همین «جوقو»^۷ آب بوده است! این همان رود «ایستر» قدیم است که داریوش کبیر

بر آن پل بست و به تعقیب سکاها رفت. بیش از ۱۷۲۵ میل طول دارد. مردم اتریش

آن را «دونو» Donau می‌خوانند و می‌نویسند. کشتیهای بزرگ و زیبا در آن به حمل

و نقل پرداخته‌اند، و کشتیرانی در آن براساس اعلامیه ۱۸۵۶ پاریس آزاد شناخته

شده است.

شعبه‌ای کانال مانند از آن کنده‌اند و به داخل وین آورده‌اند. در کنار این رود

برج بزرگ و عظیمی ساخته‌اند که اطراف آن تفرجگاه مردم است و فراز آن دیدگاه

سیاحان، يك رستوران قشنگ نیز بر فراز برج ساخته شده، مردم با آسانسور به آنجا

می‌روند و هم شهر را می‌بینند و هم تفریح می‌کنند. رستوران آن گردنده است و

همانطور که نشسته‌اید دور برج می‌گردد و بالنتیجه اطراف شهر را می‌بینید. این برج

را «دونوتورم Donauturm یا برج دانوب خوانده‌اند. بیشتر شهرهای بزرگ،

به تقلید از برج ایفل پاریس، برای خود برجهایی ساخته‌اند که از آنجمله — برج

هامبورگ و توکیو و مسکو و حتی کینساک را می‌توان نام برد. اما شهرتی که برج

ایفل — با وجود کمنگی خود — دارد، هیچکدام نیافته‌اند.

۷ — جوق: جوی، نهی.

عدل خدادادی

... اتریش همان «نمسا»ی قدیم خودمان است. مملکتی است

نسبتاً کم درآمد، با حدود ۸ میلیون جمعیت. درآمد اصلی

آن از جنگلها و چوب و همچنین استفاده از آبشارها و برق

است و شاید تعجب کنید که یکی از صادرات مهم آن برق است! بقیه درآمد آن از

صنایع و همچنین جلب سیاحان صورت می‌گیرد. با اینهمه چنانکه گفتیم مملکت

پردرآمدی نیست، ولی ظاهر شهر و مردم هرگز گویای فقر نیست.

روزهای اول که من شهرهای اروپایی را دیدم، به فکر رسیدگی بعضی از

روحانیون و فرق مذهبی ما (خصوصاً شیخیه) حق داشته‌اند که «عدل» را جزء اصول

دین بشمارند و بهرکن چهارم بعد از سه اصل دین اکتفا کنند. البته من با اصول

فکری و فلسفه آنها کاری ندارم، اما وقتی متوجه می‌شوم که خداوند بهترین آب و

هوا را به شهرهای اروپایی داده است به طوری که گاهی تفاوت حرارت شب و روز بیش

از ۷ تا ۹ درجه نیست و آنوقت گاهی فکر می‌کردم که اختلاف حرارت روز و شب

حتی سایه و آفتاب در کرمان از ۲۰ درجه متجاوز است، وقتی می‌دیدم که هیچ هفته‌ای

نیست که باران رحمت الهی گلهای و چمنهای پارکهای شهرهای اروپا را آبپاشی

نکند و در عوض به بیابانهای برهوت یزد و کرمان و عربستان سعودی می‌اندیشیدم

که برای پدید آوردن چند متر چمن در زمین فوتبال چه زحمتهای باید بکشند و با چه

مشقتی آنرا آب دهند تا سرسبز شود. وقتی می‌دیدم از میان صدتن زن یا مرد که از

جلو آدم می‌گذرند یکی نیست که قیافه زشت ناتراشیده داشته باشد، یک چشم تراخمی

نیست، یک اندام نامتناسب، یک شکم گنده و یک قیافه تیره و چرك‌آلود وجود ندارد

و آنوقت به ساکنین شهرهای اهواز و آبادان و کرمان و جده و کویت و مسقط و

قطر نگاه می‌کردم، نعوذ بالله پیش خودم می‌گفتم راستی آیا خدا عادل است؟ اما وقتی

می‌دیدم که بنزین لیتری ۱۸ ریال را همان سوییسی زیبا و همان سوئدی خوشگل باید

از کویت یا ریاض بخرد، و صاحبان همه این دم و دستگاهها برای عقد قرارداد نفت

سر برآستان شرق دارند، و سالیانه میلیونها دلار ماشینهای خود را ناچارند در ازای

نفت به شرق بفروشند تا حدی از نظر خود عدول کردم و آنوقت متوجه شدم که

خداوند صدها میلیون تن نفت را در زیر پای همان عرب یا عجم لب کلفت می‌گذارد

که سالی ۲۰۰۰ میلیون دلار و حتی بیشتر از امریکائی و انگلیسی و فرانسوی در

برابر آن پول بگیرد، البته شرط عدالت خدایی این است که همه این دریای نفت

را به او بدهد، منتهی یک دماغ گنده هم رویش بگذارد! درواقع اگر آن بینی قلمی

نروژی و آن موی طلایی دانمارکی و آن چشم دلفریب آبی هلندی را هم خدا به سیاه سوخته‌های شرقی بخشیده بود - به اضافه هزاران میلیون تن نفت - البته نه تنها عادل نبود، بلکه کمال ظلم را داشت و اگر بالعکس، این نفت را هم به اروپائیان داده بود، دیگر شرق را چکار می‌بایست کرد؟ این است که دوباره پی‌بردم که خداوند عادل است و عدلش شامل همه مردم عالم می‌شود، چه سیاه و چه سفید، چه زرد و چه سرخ.^۸

اعتقاد من به عدل الهی صدچندان می‌شد، وقتی در «هایدپارک» لندن می‌دیدم يك جوان سفیدپوست دانشجوی اروپایی با آن قد و قامت و اندام متناسب، چنان به يك دختر سیاه‌پوست موی درهم و اکس‌زده آفریقایی دل باخته است و با او درآمیخته که گویی هر دو يك روحند اندر دو بدن، و باز قلب همان دختران زرین موی سفیداندام، چنان در آرزوی هم‌آغوشی يك مرد سیاه‌پوست آفریقایی «جز» زده و لك خورده - و گیرشان نمی‌آید - که هر سیاهی را که ببینند احاطه می‌کنند و از چهارطرف مثل کاغذ زر دست‌بست می‌برند، آنوقت می‌فهمم که آنچه مادر باره عدل خدایی می‌گفتم، درست در این دنیای اروپایی مصداق دارد، و اثبات آن هرگز به مکتب‌اخباری و اصولی و شیخی و بالاسری احتیاج ندارد، بلکه باید به هایدپارک لندن رفت و برأی‌العین، اثبات این قضایا را دید!

... رم پایتخت ایتالیا شهری است قدیمی، دیوارهای قطور

رومی روم

و باروهای دودخورده آن به زبان حال بازگو می‌کند که

روزگاری از فراز همین برجها، فرمان به سواحل دریای

سیاه داده می‌شده، و کرانه‌های فرات خط از کرانه رود تیبر می‌خواندند و در ساحل

نیل کلثوپاترا به یاد امپراطوران روم، مار زهردار بر بازوی خویش می‌نهاد و آتش

۸ - منتهی عدل او هم مثل «سرمای زمستان و پول دیوان» دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد، هزاران سال عرب بدوی سوسمار و گرما خورد تا يك وقت فهمید که زیر پایش دریائی نفت است و امروز براتومبیلی سوار میشود که خود امریکایی نمیتواند بر آن سوار شود، قرن‌ها مردم روسیه و قفقاز سرما خوردند و برف پارو کردند تا بالاخره رسید روزگاری که هزاران تن خرمای خشک عراق، و گسازهای کناره خلیج فارس، خانه و کاشانه آنها را گرم کرد، آری دیر و زود دارد و لسی سوخت و سوز ندارد.

عشق بی‌امان خود را با چراغ حیات خویش خاموش می‌کرد، و کشتیهای رومی از دیوارهای هرکول (جبل الطارق) می‌گذشت. اما دنیا همیشه به یک‌رو نمی‌ماند. آخرین چراغ امپراطوری روم را موسولینی روشن کرد که چند صباحی تا حبشه و قلب آفریقا نیز پیش راند، اما همه می‌دانیم که دولت مستعجل بود! چه خوش گفته‌اند که «امپراطوریهای بزرگ هم مانند آدمهای ثروتمند، معمولاً از سوءهاضمه می‌میرند». مرحوم بینش آقاولی، وقتی ایتالیا به تحریک انگلستان بر حبشه تاخته بود (قبل از جنگ دوم بین‌الملل)، چنین گفته بود:

ایتالی دل سیاه چون خیل نجوم بر خیل سیه روی حبش برد هجوم
تا چند دورنگی‌ای بریتانی شوم یا زنگی زنگک باش یا رومی روم^۹

دیوارهای کهن روم که هنوز طاق ضربی دروازه‌های آن باقی است، حکایت از روزگاران گذشته دارد.

یک‌روز دنیایی به روم چشم داشت و از آن چشم می‌زد، اما امروز بجای همه آن حرقها، وقتی اعتصاب کارگران فقیر ماهیگیر و کشتی‌ساز ایتالیا را می‌بینیم، باید این شعر معروف خودمان را تکرار کنیم (گویا از سیدمحسن صدر اصفهانی است):

۹- این رباعی را بسیاری از شعرای ما به صورتهای مغلف بازگو کرده‌اند.
شاعری گوید:

که سخت دلی چو سنگ و گه نرم چو موم که مومن محضی و گه‌سی ظالم شوم
که هیکل طاوس و گه‌بی مظهر رنگ یا زنگی زنگک باش یا رومی روم

میرزا قاسم ادیب کرمانی گفته است:

تا کی زخم هوس شوی رنگارنگ روزت شب اسلام و شبت شهر فرنگ
زین مذهب تردید به‌جائی نرسی یا رومی روم باش یا زنگی زنگک

گویا عبیدزاکانی هم در باب کسی گفته بوده است:

که هیکل طاووس و گه‌بی مظهر موم که سخت دلی چو سنگ و گه نرم چو موم
زین مذهب تردید به جائی نرسی یا زنگی زنگک باش یا رومی روم

کاوس کیانی که کی‌اش نام نهادند کی بود کجا بود؟ کی‌اش نام نهادند؟
 خاکی است که رنگین شده از خون ضعیفان این ملک که بغداد و ری‌اش نام نهادند
 با خاک عجین آمد و از تارک عیان شد خون دل شاهان که می‌اش نام نهادند
 صد تیغ جفا بر سر و تن دید یکی چوب تا شد تپه‌ی ازخویش و نی‌اش نام نهادند
 دل‌گرمی و دم سردی ما بود که گاهی مرداده و گاه دی‌اش نام نهادند
 آئین طریق از نفس پیر مغان یسافت آن خضر که فرخنده پی‌اش نام نهادند

... با راه‌آهن به بروکسل پایتخت بلژیک می‌رفتیم، در بین

یاد

راه در کشور فرانسه یک ایستگاه وجود داشت که دسته‌گلی

ویکتور هوگو

تازه در کنار بنایی یادبود نهاده بودند و بر بالای آن با

خط درشت و بسیار روشن نوشته شده بود: «در اینجا ۸۴

هزار نفر در برابر سپاه نازی ایستادند و همه کشته شدند»، و در آخر آن این جمله
 فرانسه بود:

“n’oubliez pas Jamais!” یعنی این مطلب را هیچوقت فراموش نکنید.

من بعد از خواندن این مطلب متوجه شدم که دنیا عجیب فراموشکار است! بیست سی سال پیش چه کارها کرده که امروز اصلاً بخاطر نمی‌آورد! اما نه، تاریخ فراموشکار نیست، در کنار بروکسل، کوه و تپه‌های بسیاری وجود دارد که به نام واترلو خوانده می‌شود، این همانجایی است که جنگ عظیم ناپلئون روی داد و سرنوشت او را تعیین کرد. یک تپه یادگاری بزرگ که حدود پنجاه متر ارتفاع دارد در آنجا برپاست که اطراف آنرا چمن کاشته‌اند و بر بالای آن مجسمه‌ی شیری را نهاده‌اند. خواهید گفت این تپه چگونه پیدا شده؟ زنانی که در جنگ‌های ناپلئونی شوهر و اقوام خود را از دست داده بودند هر کدام یک طبق پر از خاک کرده‌اند و در اینجا ریخته‌اند، مجموع این طبق‌های خاک، این تپه را به وجود آورده است تا ما به بالای آن برویم و محوطه میدان را تماشا کنیم.

علاوه بر آن، یک «پانوراما» در اینجا ساخته شده که از شاهکارهای هنری است، یک چادر بزرگ که قطر آن از پنجاه متر بیشتر است در وسط زده‌اند، بردیواره آن از اطراف، منظره جنگ واترلو را به صورت نقاشی مجسم کرده‌اند. تمام میدان بخوبی نقاشی شده، یک طرف سرداران ناپلئون با سپاهیان منظم، در آن گوشه توپخانه، در جای دیگر سپاهیان دشمن، و بالاخره ناپلئون در آن دوردست بر اسب سفید متفکر به

دورنمای جنگ می‌نگرد، چند شمع کم‌نور خورشید از پس ابرها این نکته را بازگو می‌کند که روزی آفتابی نیست. وحشت ناپلئون از باریک‌بینی است که توپخانه او را از تحرك باز خواهد داشت.

نقاشیها به صورت دورنماست و هرچه نزدیکتر می‌شود اشکال تبدیل به مجسمه‌هایی حقیقی می‌گردند تا اینکه پیش پای شما فی‌المثل اسبی را خواهید دید که با سوار خود به‌خون غلتیده است.

يك دوره تاریخ ناپلئون و اروپا را می‌توان در بطون این پانوراما دید. نقاش و مجسمه‌ساز هنرمند يك تن افسر بازنشسته فرانسوی بوده که شش ماه تمام روی آن زحمت کشیده تا این شاهکار را به‌وجود آورده است و امروز یکی از منابع مهم جلب سیاح و توریست برای بلژیک بشمار می‌رود.

جالب آنکه راهنمای ما می‌گفت، تمام این مناظر براساس تعریف و یکتورهوگو از میدان جنگ در جلد دوم کتاب بینوایان ساخته شده، یعنی نقاش و طراح همان توصیفات و یکتورهوگو را نقاشی کرده‌اند. من شاید حدود ۳۵ سال پیش این شرح را در پاریز خوانده بودم، حالا دوباره در ذهنم مجسم می‌شد.

وقتی در پاریس بودم، يك روز نامه‌ای از پاریز به پاریس به نام من رسید، نامه را آقای هدایت‌زاده، معلم کلاس سوم و چهارم ابتدایی من برایم نوشته بود به یاد گذشته‌ها و خاطرات پاریز و خواندن بینوایان و یکتورهوگو.

این معلم شریف باسواد سفارش کرده بود که اگر سر قبر و یکتورهوگو رفتم از جانب او فاتحه‌ای برای این نویسنده بزرگ طلب کنم. این نامه مرا به فکر انداخت. متوجه شدم که قدرت قلم این نویسنده تا چه حد بوده است که فرهنگ و تمدن فرانسوی را حتی در دل دهات دورافتاده ایران - مثل پاریز - هم فرا برده است، کاری که نه سپاه ناپلئون می‌توانست بکند و نه نیروی شارلمانی و نه سخنرانیم‌های دوگل.

به هر حال به توصیه معلم قدیم خود، روزی به زیرزمین معبد پانتئون رفتم، قبر بسیاری از بزرگان فرانسه در آنجاست، از آنجمله قبر و یکتورهوگو. مهندسی با راهروهای تنگ و پیچ‌درپیچ و نوراندازی عجیب و مرموز، یاد دنیای دیگر و زندگی دیار خاموشان را در خاطر هر بیننده‌ای مجسم می‌کند. از این زیرزمینها بوی مرگ می‌آید، فهرست بزرگانی که در آنجا به خاک سپرده شده‌اند بر روی سنگهای بلند نوشته و به دیوار کار گذارده شده است، شوراها و خاصی تشکیل می‌شده و درباره دفن اشخاص بزرگ رأی می‌گرفته و با اکثریت آراء اجازه می‌داده که جسد آنها را در این جا

به‌خاك بسپارند.

... كپنهاك شهر بسيار باصفايی است كه در جزيره‌ای شرق دانمارك قرار دارد و پايتخت آنجا است.^{۱۰} قطار به دریا رسید و يك كشتی حاضر و آماده، قطار را -مثل یونس در شكم حوت- فرو برد. حدود دو ساعت قطار در شكم كشتی بود و كشتی راند تا به ساحل رسید، باز قطار بیرون آمد و لحظاتی بعد به كپنهاك رسیدیم.

این شهر را باید دید و كوی كوی و جای جای آنرا پیاده و سواره رفت. مطلب زیاد است و جای گفتن نیست.

به‌خاطر دارم روزی در كپنهاك، با دو تن از دوستان كه یکی معلمی شیرازی بود، از «دان‌هتل» بیرون آمدیم و به‌فروشگاهی رفتیم. حدود ساعت ده صبح بود كه رفیق شیرازیمان دست‌پاچه شد و پیش ما آمد و گفت: صد دلار پول من از كف رفت، چاره‌ای كنید. فكر كردیم جیب او را زده‌اند، معلوم شد كه خیر: شب‌هنگام خواب، رفیق شیرازی، من باب احتیاط اسكناس صددلاری خود را از جیب كت خود درآورده -به‌حساب اینکه مبدا گارسنی یا كس دیگری كلید بیندازد و وارد شود و از جیب او ببرد (و این احتیاطی بود كه تنها ما شرقیها می‌كنیم، از نوع احتیاطی كه پیشینیانمان می‌كردند و پولهای خود را لای بالش خود پنهان می‌كردند و زیر سر می‌گذاشتند) و آن صددلاری را زیر بالش خود گذاشته -و هر شب اینكار را می‌كرده منتهمی امروز صبح پس از بیداری، فراموش كرده كه بردارد، و چون بعد از خروج مسافر معمولاً پیشخدمتها می‌آیند و تختخواب را مرتب و ملحفه را عوض می‌كنند و دستی به سر و روی اتاق می‌كشند، بالنتیجه رفیقمان حتم داشت كه گارسن پول بی‌زبان را دیده و طبعاً برداشته و چون هیچ نشانی و علامتی نیست و علاوه بر آن كار صاحب پول غیرعادی بوده، امكان دست‌یابی به آن دیگر ممكن نیست!

از جهت احتیاط گفتیم به‌هر حال برگردیم، به‌هتل، شاید هنوز گارسن برای مرتب كردن اتاق نرفته باشد. سه نفری به‌هتل وارد شدیم و يكسر به‌اتاق رفیق شیرازی

۱۰- خود مردم آنجا را كپنهاگن گویند.

رفتیم، متوجه شدیم که گارسن آمده و اتاق را مرتب کرده و رفته است. هنوز در بهت و حیرت بودیم که دیدیم بالش تخت مرتب شده و اسکناس صد دلاری را هم گارسن از زیر بالش درآورده و روی بالش گذاشته، و یادداشت کوچکی در کنارش نهاده — به زبان فرانسه — که لطفاً پول خود را زیر بالش نگذارید!

خودتان حدس می‌زنید که حالت مامعلمین «گنجشك روزی» درین مورد چه بود؟ بیش از همه من به فکر فرو رفتم، چه به یاد خاطره‌ای افتادم و آنرا به دوستان بازگو کردم. خاطره این بود:

در شهریور ۱۳۲۵ شمسی که برای اولین بار برای ادامه تحصیل در کلاس ششم دبیرستان به تهران می‌آمدم با رفیق هم‌عهد و هم‌دوره خود آقای عبدالمهدی جلالی — استاد فعلی ریاضی دبیرستانها و دانشگاه ملی — برفراز يك کامیون راه سفر را طی کردیم.

تهران، شب به گاراژی در سرچشمه فرود آمدم و در اتاقهای مهمان‌خانه که بالای همان گاراژ بود منزل کردیم. این را هم بگویم که کامیون ما از کاشان گذشته بود و در کاشان هريك از ما يك جفت گیوه قشنگ که «روار» آن ملیله‌دوزی شده بود خریده بودیم و از خوشحالی همانجا به پا کرده بودیم — زیرا کفشهایمان وضع بدی داشت — آن شب به اتاق مسافرخانه رفتیم، به عادت دهاتی‌گری و سادگی خودمان و بنا بر ضرب‌المثل مشهور خودمان که «کوهی، کوهی که به پشت ندارد». از جهت اینکه فرش اتاق کثیف نبود، و به هر حال به عادت قدیم خودمان، کفشها را از پا درآوردیم و پشت در اتاق گذاشتیم، و در را بستیم، خسته و مانده خوابیدیم. صبح که برخاستیم، متوجه شدیم که هردو جفت کفش را برده‌اند! به مدیر هتل مراجعه کردیم، او از سادگی ما به خنده افتاد و گفت: بچه‌ها، خیلی مواظب باشید که در تهران خودتان را هم نبرند! هیچ آدم عاقلی در تهران کفش خود را پشت در اتاق می‌گذارد؟

این نخستین درسی بود که شب اول از تهران و محیط اجتماعی آن به گوش ما خوانده شد. راستی که آدم «کوهی، کوهی که به پشتش نبسته‌اند»، همین صاف و سادگی او ثابت می‌کند که کوهی، کوهی است!

صد درجه

اختلاف

در استکهلم يك خانم راهنما توضیح می‌داد که چگونه این کشور توانسته است بیسوادى را ریشه‌کن کند. اطمینان بزرگ برای مردم پدید آورد که جز زندگى کردن طولانى هیچ مسأله‌ای برای آنها نباشد. او می‌گفت که تاکنون این

بیمه‌ها در سوئد انجام شده است:

بیمه بهداشتى عمومى، بیمه دندان‌پزشكى، بیمه مامایی، بیمه امراض مقاربتى، بیمه عمومى اختصاصى کارگران، بیمه ماهیگیران، بیمه بیکارى، بیمه دانش‌آموزان و دانشجویان، بیمه نوجوانان، بیمه نوجوانان، بیمه کشاورزان، بیمه اختصاصى مادران باردار، بیمه سالخوردگان - که از ۶۷ سال به بالا همه مخارج آنها پرداخت می‌شود - بیمه نابینایان، بیمه بیوه‌ها، بیمه فرزندان بیوه‌ها، بیمه یتیمان، بیمه تجدید حیات (برای بیماران روحى)، بیمه منزل، بیمه اموال و اثاثیه، بیمه آتش‌سوزى و ده‌ها بیمه گوناگون دیگر.

من از خانم پرسیدم، برای انجام این همه آسایش، واقعاً آیا شما هیچ مسأله‌ای و مشکلى در پیش ندارید، و واقعاً آیا همه پیشرفت‌ها و هدف‌های شما بدون برخورد به اشکالى رفع شده است؟

گفت: خیر، بلکه خیلی از مسائل هنوز هم برای ما هست، از جمله تأمین بهداشت برای مردم ساکنین شمال سوئد، زیرا در آنجا مردم خیلی پراکنده‌اند و خانواده‌ها از هم دورند و اطباء و دکترها از رفتن به آن نواحى خوددارى می‌کنند، با اینکه فوق‌العاده زیاد به آنها می‌دهیم. من پرسیدم به چه علت طبیب‌ها از رفتن به آن حدود سر باز می‌زنند، گفت: به علت اینکه در آنجا هوا گاهی پنجاه درجه زیر صفر سردى دارد! من گفتم اتفاقاً ما هم همین‌طور مشکلى در مملکت خودمان داریم منتهى به شکل وارونه: دکترهای شما به شمال نمی‌روند و دکترهای ما به جنوب! پرسید به چه علت؟ گفتم: برای اینکه آنجا گرمای هوا گاهی اوقات ۵۰ درجه بالای صفر است او متحیر شد که چگونه ممکن است جایی هوا به پنجاه درجه بالای صفر برسد! و وقتى گرمای بندرعباس و اهواز و ایرانشهر را برایش شرح دادم سخت به تفکر فرو رفت. شاید تعجبش از این بود که آدمیزاد چه سخت جان است که از ۵۰ درجه زیر صفر تا ۵۰ درجه بالای صفر خود را به خطر می‌اندازد برای اینکه این شکم بی‌هتر پیچ‌پیچ را پر کند.

... من در مورد بهداشت و مسأله طبابت در هر جا که رفتم

پیش از رود،

پرس و جوهای کردم، هیچ جا نیست که بی اشکال نباشد. حتی

رو دیند

در کشورهای سوسیالیستی که کار کردن به حکم اجبار است.

و يك جنبه عام دارد و يك لقمه نسان و يك حب دوا را

لااقل برای همه کس پیش بینی کرده اند، (قفس هر چند دلگیر است، آب و دانه ای دارد!)

مثلا وقتی که در رومانی بودم، نکته ای که در بخارست جلب نظر می کرد این بود

که خیلی کم و به ندرت تابلو پزشك بردیوارها دیده می شد. معلوم شد که اصولا

اطباء مکلف هستند مثل دیگران در روز هشت ساعت کار خود را در بیمارستانهای

عمومی و دانشگاه انجام دهند، و بنابراین دیگر فرصت و حالتی برای مطب خصوصی

باقی نمی ماند. در هر محله از شهر درمانگاههایی هست که بیماران ساده همان محله

را می پذیرد و اگر لازم بود به بیمارستان بزرگ عمومی معرفی می کند. در دهات

هم همینطور معالجه تقریباً مجانی است، دارو همان است که در رومانی یا بعضی

کشورهای بلوک شرق تهیه می شود، و کمتر دارویی از ممالک غرب مورد استفاده

قرار می گیرد. اطباء هم تحصیل کردگان خودشان هستند. علاوه بر آن دولتهای

سوسیالیستی متوجه شده اند که بنابه ضرب المثل مشهور «کسانی که شکم بهمیر غذا

می خورند، معمولاً بیشتر از خودشان پزشکان را سیر می کنند» بدین جهت پیش از

«رود، رود بند» کرده اند، و توصیه حضرت رسول را بکار بسته اند که خطاب به طبیب

فرستاده انوشیروان فرمود: «ما بتو احتیاج نداریم، تا گرسنه نشویم چیزی نمی خوریم

و قبل از سیر شدن دست از غذا می کشیم» بدین سبب اوضاع و احوال چنین فراهم

آمده که احتمالاً بیش از حد عادی کسی سیر نشود! و بالتیجه احتیاج به طبیب کمتر

افتد. مسأله حق العلاج و ویزیت خصوصی بسیار کم به میان می آید، به دلیل اینکه اولاً

درمانگاههای متوسط تقریباً برای همه هست، ثانیاً اطباء برایشان امکان و گاهی

صرف ندارد که مطب خصوصی دایر کنند.

اینکه گفتم صرف ندارد، به این سبب است که محل خرج پول زیاد را نمی توانند

پیدا کنند: وقتی قرار باشد حقوق آدم تأمین شود، و خانه ای هم به قدر

احتیاج به آدم بدهند و ممکن نباشد که آدم خانه ای خارج از حد معمول

خریداری کند و آب و ملک هم همینطور، ریخت و پاشها و سایر مخارج هم از حد

معمول تجاوز ننماید، دیگر چه دلیلی برای صرف وقت بیجا و تالاندن مردم باقی

خواهد ماند؟

شوخی

با پزشکان

... حالا که صحبت به اینجا رسید، دلم می‌خواهد يك كمي شوخی با اطباء بکنم، هرچند همین اطباء خود مخلص را شاید سه چهار بار از چنگك عزرائیل خلاصی داده‌اند،^{۱۱} منتهمی آدمیزاد به قول دهاتیهای ما «چشم سفید» است! و به محض اینکه خطر مرگ را دور دید، طبیب را که هیچ، خدا را هم فراموش می‌کند. مسأله رابطه بیمار و طبیب در کشورهای عالم، هر کدام پرگونه‌ای است و از قدیم هم این مسأله وجود داشته، و تا بیماری هست این مسائل حل‌شدنی نیست. کشف داروهای جدید، برای دنیا البته اهمیت دارد و حد متوسط عمرها خیلی بالا رفته است. در قدیم تکلیف معلوم بود، مختصر دواي جوشاندنی یا عملیاتی که کمک به قوه دفاعی بدن بکند، و تقویت بیمار، تنها راه علاج بود، اگر بنیه‌ای بر بیماری پیروز می‌شد باقی می‌ماند وگرنه خلاص می‌شد. این روزها نه تنها وسیله کشتن میکرب‌ها فراهم شده، بلکه کم‌بودهای بدن هم کم‌وبیش جبران می‌شود، بدینجهت بسیاری از مردم را می‌بینیم که اصلا بطور مصنوعی زندگی می‌کنند.

آدمیهایی شده‌ایم که چشم کورمان را عمل می‌کنند و بسا عینک به‌تس از جوانها می‌بینیم، سمعک که اصلا به چشم کسی نمی‌آید، همه چیز را بگوش ما می‌رساند، انواع ویتامین‌ها و داروهای تقویتی اعضاء و جوارح را بکار و می‌دارد، دمت مصنوعی و پای مصنوعی و کلیه مصنوعی و ریه عمل‌شده و معده وصله‌خورده و هزار وصله ساختگی دیگر آدم را تا هشتاد نود سالگی سرپا نگه‌میدارد و حتی ایام «زندگی سگی»^{۱۳} آدم را هم مثل سایر ایام روبراه می‌کنند چندانکه اگر همه اعضاء

۱۱- از آنجمله دکتر قائم مقامی طبیب دانشگاه تبریز مقیم فعلی خانه ایران در پاریس، وقتی که در آن شهر بیمار شدم، در باب اطباء ایرانی که دوستان خودم هستند مثل دکتر پورحسینی و دکتر نوربخش دیگر حرفی نمی‌زنم که تملق حساب شود. تشکر از زحمت آنان امکان‌پذیر نیست.

۱۳- معروف است که در روز ازل، خداوند، برای بشر ۳۵ سال عمر تعیین کرده بود و برای سایر حیوانات هم عمری معین شده بود. آدمیزاد که به‌یچ چیز قانع نیست پیش خدا شکایت برد که خداوند این سی و پنج سال کم است، مقداری بر آن بیفزای تا بتوانم عبادت ترا در آخر عمر بجا بیاورم، زیرا این ۳۵ سال برای همان اعمال «چنانکه افتد و دانی» هم تکافو نمی‌کند. چون عنوان عبادت پیش کشید، خداوند

هم از کار بیفتند باز مثل دکتر معین - استاد ارجمند - با «زندگی نباتی» باقی می‌مانیم. درواقع در چنین موردی من باید بگویم که این اطباء بالاخره عالم را تبدیل به يك مریضخانه بزرگ خواهند کرد. یعنی نمی‌گذارند هیچکس راحت بمیرد، همه را «زارنجی» نگاه می‌دارند!^{۱۴}

... اما از جهت پولی که در بعض جاها دریافت می‌دارند،

این دیگر واقعاً کمرشکن است. معالجات ده هزار و بیست

هزار و پنجاه هزار و حتی سیصد هزار تومانی تا حالا در

این ایران خودمان شنیده‌ایم و دیده‌ایم و باز به‌شوخی می‌شود گفت که «وارث شرعی ما فرزندانمان هستند ولی درواقع وارث عرفی همه مردم از این به‌بعد دکترها خواهند بود» چه با چند تا حب و آمپول چانه آدم را گرم نگه‌میدارند و تخت‌های بیمارستان را شبی سیصد تومان و چهارصد تومان اجاره می‌دهند! اگرهم اشتباهی کنند - که بمهرحال مرگ برای همه هست، شفا دست آنها نیست: حکیم شفاءالدوله - پدر

فرمود تا از عمر یکی از مخلوقات دیگر بردارند و بر عمر بشر بیفزایند. مأمور اجراء خر را از همه ساکت‌تر دید، بیست سال از عمر او برداشت و بر عمر آدمی گذاشت بنابراین عمر بشر از ۳۵ به ۵۵ اضافه شد، اما متأسفانه چون از عمر خر بود، این بیست سال بعد از ۳۵ را آدمیزاد ناچار شد مثل خر کار کند و جان بکند! باز محلی برای عبادت نماند. باز نزد خدا شکایت برد، خداوند فرمود ده سال دیگر از عمر مخلوقی دیگر بردارند و بر عمر آدمیزاد بیفزایند، این بار نوبت سگ بوده. ده سال از او برداشتند و بر عمر آدمی گذاشتند، ولی متأسفانه باز هم به‌عبادت نرسید. این ده سال بعد از ۵۵ سالگی «يك زندگی سگی» بود که برای آدم پیش آمد پر از رنج و بیماری که آدم باید مرتباً و در حال رژیم باشد: شراب نخورد، سیگار نکشد، با زن همدمی نکند، زود بخوابد، زود برخیزد، کم بخورد، کم حرف بزند و هر روز یکی از سوراخ سمبه‌های پایین و بالا را عمل کند، و سوند و شیاف و ویتامین و هرمون و... بکار برد، دلش خوش است که زنده است. به‌قول دشتی «فکر کنید در این‌صورت آدمی چه زندگی سگی دارد!» زندگی که اگر بخواهند دوباره آنرا به‌سگ برگردانند هرگز قبول نمی‌کند!

۱۴ - به‌قول يك طبیب اروپایی: «بهای سالمتهائی از عمر را که به‌علت حذف بیماری‌هایی چون تیفوئید و دیفتری و آبله و غیره از چنگ مرگ به‌غنیمت برده‌ایم، باید با رنج‌های درازی که در پیری و ناتوانی‌های درازمدت می‌کشیم، از نو بپردازیم!»

شجاع‌الدین شفا- در قم برابر صحن حضرت معصومه (ع) بر سر در مطب خود با خط خوش برکاشی نوشته بود:

مطب دکتر اینجا، بیت بنت مصطفی آنجا

بشارت دردمندان را، دوا اینجا، شفا آنجا

والله الشافی شعار آنهاست، و در دنیا هم دو دسته هستند که خطای آنها را خاک می‌پوشاند: (هرچند خانه‌ها بر اثر آن خطا ویران شوند) اول لوله‌کش‌ها و دوم طبیب‌ها این‌را هم شنیده‌ام که اصولاً در بعض کشورها قانوناً دکترها حق داشته‌اند تا چند نفر را اشتباهاً بکشند، و سقراط حکیم هم از همین اصل آگاه بود که با اطباء شوخی داشت.^{۱۵}

این‌را هم فکر نکنید که واقعاً این ویزیت‌های پنجاه و صد تومانی و جراحی‌های چند هزار تومانی تنها نتیجه طمع آنهاست. بالعکس در میان این طبقه شریف‌اشخاص

۱۵- این شوخی منسوب به سقراط است که يك وقت مردی به او تنه زد و فرار کرد. مرد فریاد می‌زد این‌را بگیرید. سقراط پرسید چرا؟ گفت: قاتل است. سقراط پرسید، قاتل یعنی چه؟ آن مرد گفت، آنکه دیگران را می‌کشد! سقراط گفت، پس، سرباز است؟ مرد خشمگین شد و گفت نه، نه، در جنگ کسی را نکشته. سقراط گفت: خوب پس میرغضب است. مرد گفت: عجب احمقی هستی، این مرد يك تن را کشته که اصلاً گناهی نداشته. سقراط لبخندی زد و گفت: بله، فهمیدم. معلوم میشود این آقا يك طبیب است!

البته سقراط این تمهید را داشت تا این حرف‌ها را بزند، آنقدر هم مرد بود که برای نجات از دست اطباء، خودش چام شوکران را بنوشد و خلاص شود، ولی امثال ماها که این مردانگی را نداریم و بالاخره باید به تصدیق همین دکترها به‌گور برویم، ناچار باید جانب احتیاط را نگهداریم که گفته‌اند:

چوبه‌گشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگهدار

در کتاب دینکرت، در مراسم پزشکی یاد شده که در قدیم هر طبیبی حق داشت اول کار روی سه بیمار «اکدین» یعنی غیر زرتشتی آزمایش کند، اگر خوب می‌شد که دانشجو می‌توانست به‌مقام «ایران درست‌بد» یعنی بزرگ طبیب ایرانی نائل شود و در غیر این‌صورت او را «زور پزشک» لقب می‌دادند که بمعنی پزشک قلابی است!

متقی و قانع بسیار هستند، منتهی سیستم کار اجتماع، بعض آنها را ناچار میکند که چنین باشند.

بنده در اینجا توضیح می‌دهم: يك طبیب که تازه شروع به کار می‌کند، اگر در تمام امتحانات دبیرستانی و کنکور دانشگاه هر ساله موفق شده باشد - که در این صورت آدم برجسته و بسیار باهوشی است - حداقل بیست سال تحصیل کرده و اگر تخصص دیده باشد به ۳۵ تا ۴۵ سالگی خواهد رسید یعنی «عمر آدمی» تمام شده و دوره «عمر خری» و سگی فرا می‌رسد!

خوب؛ در چنین سنینی يك نفر آدم زن و خانه می‌خواهد که بیست سال باقی‌عمر را با آسایش بگذراند. يك خانه که يك طبیب بتواند در عباس‌آباد یا یوسف‌آباد یا امیرآباد زندگی کند و حدود دویست و پنجاه متر وسعت داشته باشد، حداقل پانصد هزار تومان قیمت دارد. چنین طبیبی برای بدست آوردن این مبلغ باید فی‌المثل يك هزار عمل پانصد تومانی یا پانصد عمل يك هزار تومانی انجام دهد یا بیست و پنج هزار بیمار را با ۲۰ تومان ویزیت ببیند! این پول را از کجا بیاورد؟^{۱۶}

این غیر از رقم مخارج زندگی و غیر از بهای وسایل پزشکی است که طبعاً هر طبیبی باید داشته باشد و تنها يك گوشی آن به هزار تومان قیمت می‌رسد. پس برخلاف آنچه که به‌شوخی اول گفتم، اطباء وارثان ما نیستند، این صاحبان زمینها و زمین‌خوارها هستند که وارث همه هستند! یعنی همه راهها به‌رم ختم می‌شود.

اگر هم توقع دارید که طبیبی پس از بیست سال تحصیل به‌نان شب محتاج باشد و شما را درمان کند این دیگر توقع بیجاست و حکایت همان مرحوم دکتر نفیسی است و فیروزة ابواسحقى^{۱۷} و به قول سعدی «از شکم گرسنه چه‌خیر آید و از پای برهنه چه

۱۶- بیخود نیست که مهمترین دعای خلق ایران این است: «الهی که پولت نصیب دوا و دکتر نشود»!

۱۷- طبیبی داشتیم در ماهان کرمان بنام دکتر نفیسی - از خاندان نفیسی (پدر فریدون نفیسی) که مردم به‌تجیب او را «دکتر داداشو» (برادر) می‌گفتند (و آخر به‌تصدیق دوست خودمان دکتر سید محمود پورحسینی به‌خاک رفت!) این‌مرد از اختیار بود، وقتی بیماری نزد او می‌آمد، با اندک حق‌العلاج گاهی دواى او را هم می‌داد. يك‌روز بیماری رسید، دکتر داداشو به‌او گفت: دو مثقال روغن کرچك بخور تا شکمت کار کند و بهتر خواهی شد. بیمار گفت روغن چراغ را در ده نداریم. دکتر

سیر؟» آن‌هم برای مردمی که هنوز هم جسارت است - بعض حیوانات را از دکترها

دو مثقال روغن چراغ به‌او داد. بیمار يك قران حق‌العلاج گوشهٔ قالیچه دکتر گذاشت و رفت. فردا آمد. دکتر پرسید، خوب؛ شکمت هیچ کار کرد؟ بیمار جواب داد: نه آنقدر که به‌درد بخورد؛ دوتا ذره مثل پشگل گوسفند! مرحوم دکتر نفیسی گفت: فلان فلان شده، می‌خواستی با يك قران حق‌العلاج و دو مثقال روغن چراغ، بسرایت فیروزه ایواسحقى دفع شود!

يك شوخی دیگر هم از همین دکتر نقل کنم: می‌دانیم که در دهات ما، وقتی بیماری کارش سخت شود، ضمن وصیت‌ها شناسنامه‌اش را پیدا می‌کند و زیر سرش می‌گذارد که اگر مرد بستگانش برای ثبت فوت دچار زحمت نشوند.

يك وقت بیماری دستور می‌گرفت، دکتر داداشو می‌گفت فلان چیز بخور و فلان کار بکن و فلان قدر بخواب و غیره و غیره، بیمار هم پی‌درپی سؤال می‌کرد تا بالاخره پرسید خوب دیگر چه کار کنم؟ دکتر داداشو که خسته شده بود، گفت: احتیاطاً سجلت را هم زیر سرت بگذار!

قبر دکتر نفیسی در کنار قنات وکیل آباد ماهان زیارت‌گاه مردم ساده‌دل آنجاست. او هرگز از حق‌العلاج يك قرانی خود چشم نمی‌پوشید و اگر بیماری دهاتی نمی‌توانست ویزیت بدهد ولی اندک توانائی و قدرت بدنی داشت، دکتر روبه پیشخدمت خود می‌کرد و می‌گفت: «اکبر! بیل بده به‌او که کرت بالا را بشکند!» یعنی او را ناچار می‌کرد که مجاناً در باغ دکتر بیل بزند. درباب ویزیت اطباء باید این نکته را بدانیم که اصولاً جزء اصول طبیبی است و حتی از نظر روانی هم در بیمار اثر دارد. گویا میرزا مرتضی گل‌سرخی طبیب مخصوص انیس‌الدوله زن ناصرالدین‌شاه (چدخاندان گل‌سرخی، و به‌این جهت به‌این نام مشهور شده بود که يك‌روز از حمام درآمد و از حرارت سرخ شده بود، انیس‌الدوله به‌او گفت: مثل گل سرخ شده‌ای!) به‌هرحال این طبیب به‌اولاد خود وصیت کرده بود که اگر خواستید طبیب شوید به‌سه وصیت من عمل کنید.

الف - هرگز بدون آنکه بیمار را ببینید، نسخه غایبانه و به‌حرف اطرافیان

به‌او ندهید.

ب - هرگز وسط راه و ایستاده و سرپا نسخه ندهید، بنشینید و نسخه بنویسید

که بیمار نسخه شما را سرسری حساب نکنند.

ج - هرگز نسخه مجانی ندهید که شأن و ارزش نسخه شما از میان نرود و

علاوه برآن اثر دوا در بیمار کمتر خواهد شد وقتی که نسخه مجانی به‌دست آورده باشد.

«مرض‌شناس‌تر» می‌شناسند.^{۱۸}

بعضی‌ها گاهی حرفی می‌زنند که آدم تعجب می‌کند، مثلاً می‌گویند: «طب باید در ایران ملی شود». من نمی‌دانم این حرف چه معنی می‌دهد؟ چه چیز را می‌خواهیم ملی کنیم؟ مطب دکترها را؟ گوشی و فشارسنج آنها را؟ اموال آنها را؟ معلومات آنها را؟ حرف خندداری است. به نظر من راه اصلی همانست که سایر مردم عالم رفته‌اند: يك بیمه عمومی برای مردم، بیمه‌ای که هرکس بیمار شد پول آنرا تمام و کمال، بیمه به طبیب و بیمارستان می‌پردازد. مردم هم سالیانه مبالغی بعنوان حق بیمه خواهند داد. در دانشکده‌ها و موسسات تربیتی ممالك مترقی تا ورقه بیمه را نشان ندهی اسمت را ثبت نمی‌کنند، در هتل‌های «کاناری» تا ورقه بیمه بیماری همراهت نباشد اطاق به تو نخواهند داد. راه همین است و سخن در این باره بسیار است و جای گفتگو اینجا نیست. بگذاریم و بگذریم.

... البته انکار نمی‌کنم که خیلی جاها از اعتمادی که مردم

عبای

ناچارند بدکتر داشته باشند سوء استفاده شده است و

طبیبان

وزیر بهداشتی هم يك وقتی اظهار کرده بود که کرایه يك

اطاق بیمارستان خصوصی در شب، کمتر از اطاق دريك

هتل درجه يك است، اما اینرا هم باید گفت که بیمارستان و طبابت با مسأله پول و درآمد نباید سروکار داشته باشد، این کار باید يك امر خدایی و در حکم بریه شود و دکترها فقط بر «جان» مردم حق داشته باشند نه بر «مال» آنها! یاد آن طبیب کرمانی

۱۸- اینرا می‌دانید که اصل مداوا ابتدا تشخیص مرض است، اگر طبیب مرض را شناخت علاج آن آسان است. يك وقت در یکی از دهات کرمان، بیماری را سوار گاو کردند که به‌شمر پیش «میرزا علیرضا حکیم» بیاورند. (این عقیده هست که گاو از خر نرم‌تر راه می‌رود و بهمین علت معمولاً بیمار را بر گاو می‌نهند). در بین راه گاو رم کرد و بیمار را به‌زمین انداخت و دست او شکست. میرزا علیرضا وقتی بیمار و دست شکسته او را دید متعجبانه گفت: چرا او را سوار خر نکردید؟ اطرافیان بیمار گفتند، به‌علت این‌که از قدیم گفته‌اند: «خر مرض‌شناس است!» میرزا علیرضا گفته بود: خوب، دیگر موردی نداشت که او را پیش من بیاورید، همان خر می‌توانست او را معالجه هم بکند!

به‌خیر که وقتی از کنار قبرستان رد می‌شد، عبایش را روی سرش می‌کشید و تند عبور می‌کرد، وقتی از او علت را پرسیدند، جواب داد از شاه‌کار خودم خجالت می‌کشم، زیرا همه اینهایی که اینجا خفته‌اند، رختخوابهایشان را من پهن کرده‌ام! بیخود نبود که حکیم «رکنا» شاعر و طبیب دربار شاه‌عباس را ملاذوقی اردستانی - رفیقش - مسخره می‌کرد تا بدانجا که به‌روایت تذکره خیرالنیان، «وقتی از اوقات حکیم رکنا تأسفی داشته که امروز در مجلس بهشت آئین بودم، و نواب اشرف [= شاه‌عباس اول] حکم برقتل مجرمی فرمودند، و از رقم نویسان کسی حاضر نبود، نوشتن آن رقم به‌بنده رجوع شد! ملاذوقی می‌گوید: گنجایش تأسف ندارد، انگار که نسخه‌ای نوشتید!»^{۱۹} نظیر همین حرف را دکتر «کلوکه» در دربار ناصرالدین‌شاه هم زده است، و آن وقتی بود که بعد از سوءقصد علیه ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۸ هـ = ۱۸۵۱ م) جمعی از بابیان را دستگیر کردند و به‌انواع عذاب کشتند، و درین میان بعضی از آنها را به‌دست رجال سپردند که برای تیمن و تبرک بکشند و هرکدام به‌نوعی شرکت کردند، به‌دکتر کلوکه فرانسوی پزشک شاه هم گفتند که توهم برای ابراز خدمتگزاری در مجازات و قتل یکی از محکومین شرکت کن! دکتر کلوکه رد کرد و گفت: من در حرفه طبابت خود آنقدر آدم می‌کشم که احتیاج به‌کسب ثواب ازین راه ندارم!

... یغما ی چندقی نیز شوخی خود را به پسرش از همین

مشرّب بیان کرده است:

اعترافات

می‌گویند پسر یغما از پدر پرسید: پدرجان، بعد از مرگ

یک طبیب

تو دلت می‌خواهد من، چه‌کاره شوم؟

یغما گفت: پسر جان، برو حکیم بشو!

پرسید: فلسفه این کار چیست؟

یغما گفت: برای اینکه هرچه ازین جنس دوپا را از مرگ نجات دهی اجر دنیا

داری و آنچه از آنها بکشی اجر آخرت!

چندی قبل من در مجله راهنمای کتاب مقاله‌ای تحت عنوان «خودمشت و مالی،

نوشتم و غلطها و اشتباهاتی را که در همه کتابهایم مرتکب شده‌ام برشمردم، و بعض

رفقا به‌شوخی می‌گفتند که بهترین مقالات باستانی پارسی همین مقاله «خودمشت و

مالی» است! به هر حال، استاد دکتر خلعتبری که از اطباء و جراحان مشهور است. در جلسه‌ای یادآوری کردند که سالها پیش ازین در فرانسه یک دکتر هم چنین کرده و تمام اشتباهات خود را که منجر به مرگ بیمارها شده است شرح داده که یکی از بهترین کتابهای طبی و سرمشقی برای دانشجویان طب است!^{۲۰}

... البته ما هرگز توقع نداریم که اطباء معجزه کنند، تمام

طبیعت

مردم دنیا بیمارند یا بیمار می‌شوند و طبیب نمی‌تواند جلو

مادر طب

قضای الهی را بگیرد، خصوصاً که طبیب همیشه کم و بیمار

همیشه زیاد است. هشتصد سال پیش هم که شیخ عطار

طبابت می‌کرد، ناچار بود روزی ۵۰۰ نفر بیمار را ویزیت کند^{۲۱} ولاید مثل بسیاری

از دکترهای امروزی، نسخه بیماران را هم قبلاً نوشته و آماده داشت، چنانکه در کرمان

هم، عطارها، نسخه میرزا حیدرعلی حکیم را قبلاً پیچیده داشتند و آن عبارت از بایونه و

گل‌گاوزبان و پرسیاوشان بود!

این ملا حیدرعلی بارها می‌گفت که همینقدر طبابت را هم از بعض حیوانات

آموخته‌ام. او وقتی برای آرامش و استراحت بیماران خود دستور داده بود تا «بادیان»

بجوشانند و بخورند، و چون از او پرسیدند که چه دلیل داری که این دوا موثر است؟

گفته بود: همه می‌دانند که در باغ‌ها، مار می‌گردد تا بادیان را پیدا کند و آن وقت در

زیر بوته بادیان به خواب می‌رود! این تجربه او اتفاقاً موثر هم هست. در مثل کرمانیان

است که عرق زنیان به هر دردی دواست و می‌گویند «دانه زنیان شش پهلوی دارد، و

گفته اگر من یک پهلوی دیگر داشتم جلو مرگ را می‌گرفتم! مرحوم دکتر دادسن-رئیس

بیمارستان انگلیسها در کرمان- می‌گفت: کرمانیان تا بایونه و خطمی را دارند به

دوای دیگری احتیاج ندارند. چهارصد سال پیش هم وقتی طبیبی در هرات می‌خواست

شکسته‌بندی کند، یک گاو را به دستکاری خود انتخاب می‌کرد و از او کمک می‌گرفت^{۲۲}

۲۰- چنان که من هم آن مقاله را در انتقاد کتابهایم برای آن نوشتم که راهنمایی

برای تدوین مقالات تاریخی و روش نگارش تاریخ برای دانشجویان باشد.

۲۱- به داروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبض می‌نمودند

۲۲- وقتی در هرات، استخوان ران یکی از زنان حرم سلطان حسین بایقرا در

و یا در عمل جراحی از مورچه استفاده می‌کرد.^{۲۳}

البته ما این‌گونه توقعات را از اطبای روزگار خود نداریم و نمی‌خواهیم آنقدر تیزبین باشیم که صدای پای باکره را از «ثیبه» آنهم از پشت بام تشخیص دهند.^{۲۴}

رفته بود، «استاد زین‌العابدین شکسته‌بند را آوردند... پادشاه او را گفت که او را به‌جای می‌باید آورد بروجمی که دست به‌وی نرسانی (با این‌که طبیب محرم است، اما پادشاه نمی‌خواست که دست نامحرم به‌ران کنیزک برسد و درعین‌حال می‌بایست معالجه هم بشود، مشکل کار طبیب را تماشا کنید) به‌هرحال وی تأمل بسیار کرد، و گفت: «گاوِی را سه روز ترید دهند و آب نخورانند، بعد از سه روز بالشی بر پشت گاو انداخته، آن عورت را سوار کردند، و پای او را به‌فوطه در زیر شکم آن گاو محکم بر بستند، و طشتی در پیش گاو پر آب کرده نهادند، گاو بنیاد آب خوردن کرد و شکم گاو برآمدن گرفت. به‌یکبار آواز طراقی برآمد، و استخوان بجای خود قرار گرفت.» (بدایع‌الوقایع ج ۱ ص ۴۸۸).

۲۳- در زدو خورد، میان پهلوانان، یکی از آنان هژده زخم کارد و خنجر خورد، جراحان را خبر ساختند. میرزا (سلطان حسین میرزا) فرمود اگر این را علاج نمایید، آنچه مراد شماست از خزانه انعام من شما را میسر است، جراحان او را ملاحظه کردند، گفتند همه علاج دارد، اما روده او پاره شده علاج آن متعذر است، زیرا که آن را به سوزن نمی‌توان دوخت، میرزا فرمود که استاد شیخ حسین جراح کجاست؟ گفتند: شاه، وی مریض است، فرمود که تخت روانی بردند و او را آوردند. جراح فرمود که مورچه سوارک - که آن را مورچه سلیمان هم می‌گویند - یک‌چندی جمع‌ساختند لب‌های پاره زخم روده را فراهم آورد، دهن یک موری را به‌زخم رسانیدند، آن مور نیش خود را به‌زخم فرو برد. فی‌الحال سر او را به‌مقراض از تن جدا کرد، دیگری را در پهلوی وی داشت، آن را نیز سر از تن جدا کرد، هم‌چنین دور زخم روده را به‌این نوع دوخت و در شکم او کرده زخم شکم را نیز دوخت و ترتیب و رعایت کرده در عرض چهل روز، (پهلوان) بر سر قدم آمد و صحت یافت. (بدایع‌الوقایع ج ۱ ص ۴۸۶).

۲۴- پدرم داستانی حکایت می‌کرد که ابن‌سینا وقتی با شاگرد خود - شاید ابوعبید جوزجانی - در اطاقی مشغول درس و بحث بودند، صدای پاییی از پشت‌بام آمد، معلوم بود که آدمیزاده‌ای از بالای بام از طرف راست به‌چپ اطاق عبور می‌کرد ابوعبید تعجب کرد، استاد او را از تعجب درآورد و گفت: صدای پای دختر همسایه است که پنهانی از پشت‌بام ما استفاده کرده به‌خانه همسایه دیگرمان رفت. مدتی گذشت، بحث استاد و شاگرد تمام نشده بود که دوباره صدای پا از پشت‌بام آمد

ولی این توقع را هم داریم که در روزگاری که اعماق چشم بیمار را با چراغهای الکتریکی به چشم بصیرت می‌توان دید، دیگر آدمی در بیمارستان از زخم زنبور نمیرد.^{۲۵}

... به‌خاطر دارم، وقتی در پاریس به بیمارستانی مراجعه کردم، بیست‌وسه فرانک گرفتند و قبل از هرچیز يك ورقه چاپی Assurance به‌من دادند که پولم را از بانک بیمه - صدی هشتاد آنرا - پس‌بگیرم، و وقتی گفتم متأسفانه من بیمه نیستم تعجب کردند، خصوصاً که در ورقه معرفی‌نامه‌ام عنوان «استاد دانشگاه داشتم» و هیچ گمان نمی‌کردند که ممکن است مملکتی باشد که هنوز معلم دانشگاهش بیمه نباشد!

البته من هرگز اظهار نکردم که معلم دانشگاه نه‌تنها بیمه نیست، بلکه با وجود آنکه بیشتر بیمارستانهای بزرگ تهران زیر نظر دانشگاه اداره می‌شوند، با همه اینها اگر يك استاد دانشگاه بیمار شود، متحیر است که به‌چه بیمارستانی مراجعه

(معلوم می‌شود سقف با تیر چوبی پوشیده بود که صدا را خوب منعکس می‌کرد.) این دفعه صدا از طرف چپ اطلاق شروع شد و به‌راست ادامه یافت - ابوعبید روبرو استاد کرد و گفت: دختره بازگشت. استاد به‌شاگرد گفت: اما دیگر دختر نیست، بلکه بهتر است بگویی خاتون بازگشت! فردا معلوم شد که خدس استاد درست بود، سز و صدا بلند شد که دختر همسایه با پسر همسایه سروس داشته و رفته و پاک‌باخته بازگشته است. استاد از صدای پای اولیه دختر تشخیص داده که دختر است و از صدای پای دوم تشخیص داده که دیگر دختر نیست و این داستان را برای حذاقت و روانشناسی ابن‌سینا حکایت کرده‌اند. شك نیست که اضطراب دختر در بازگشت، طرز راه رفتن او را با راه رفتن اول - که تحت تأثیر شغب و خواهش درون بوده است - دگرگون و متفاوت ساخته بود. استاد محمود شهبابی در مقدمه رساله روانشناسی ابن‌سینا مرقوم فرموده‌اند: ابوعلی گفت: «دوشیزه‌ای که هم‌اکنون از اینجا رفته، بازگشته، لیکن دختری خویش را باخته است، چون رسیدگی کردند، معلوم شد به‌دیدار نامزدش می‌رفته و پس از ملاقات با او بازگشته است» (ص ۱۱).

۲۵ - رجوع شود به مجله خواندنیها آبان ۱۳۵۱ داستان کسی را که در یزد زنبور زد و در بیمارستان درگذشت و جواب استاد دکتر حسین خطیبی به همین مقاله.

کند، و بالاخره هم مثل مرحوم دکتر معین، شاید معالجه‌اش سر از سیصد هزار تومان درآورد!^{۲۶}

در خارج، عوامل زیادی هست که وضع اجتماعی ایران را به صورت مجامع پیشرفته جلوه‌گر کند مثل آمار تعداد آموزشگاهها و محصلین بزرگسال و خردسال و شرکت‌های بزرگ هواپیمایی و حمل و نقل و درآمدهای هنگفت نفت و بعضی اصلاحات و رفورم‌های اجتماعی، ولی گاهی بعضی جزئیات، همه آن تبلیغات را نقش برآب می‌کند، از آن جمله مثلاً همین نمونه که دهها معلم و استاد و دانشجو وقتی به بیمارستانهای خارج مراجعه می‌کنند، با کمال وضوح اظهار می‌دارند که در ایران بیمه نیستند و اصولاً بسیاری از آنها نمی‌دانند که بیمه خوردنی است یا پوشیدنی! قضاوت جامعه غرب در چنین مواردی نسبت به وضع اجتماعی ما و شکفتگی اقتصادی ما و پیشرفت‌ها و جهش‌های ما دیگرگون می‌شود.

باید کاری کرد که هرکس بیمار می‌شود، یک پناهگاهی داشته باشد و کار به آنجا نرسد که یک طبیب با صراحت تام بنویسد «جان تو در دست من است و نان من در دست تو، نان مرا بده، جان خودت را بستان»!^{۲۷} این حقیقتی است و باید کاری کرد که نان اطباء از دست مردم درآید و به دست جامعه و دولت و مقامات مسئول بیفتد، اما شرط کار دکترها هم باید آن باشد که با آخرین پیشرفت‌های کار طبابت آشنا شوند، و هر دو سه سال یک بار قید عایدی مطب را بزنند و برای تکمیل اطلاعات خود به خارج بروند و اطلاعات تازه کسب کنند تا مورد طعنه و لااقل از دکتر باخدای خودمان کمتر نباشند^{۲۸} و اطباء جوان هم چنان شوند که به قول دکتر آذر، «نسخه آخری» را بدهند.^{۲۹}

۲۶- و ما می‌دانیم که در تهران تقریباً همه اتومبیل‌ها بیمه اجباری شده‌اند ولی جان آدم‌ها هنوز بیمه نیست.

۲۷- گویا این یادداشت واقع بینانه را در مطب دکتر یونس افروخته دیده‌اند.

۲۸- بیماری که در اثر نسخه دکتر در کرمان بهبود یافته بود برای تشکر نزد دکتر معالج رفت و گفت: بخدا پیش صدتا دکتر رفته بودم، هیچکدام به اندازه خری چیزی نفهمیدند، باز شما آقای دکتر!

۲۹- دکتر مهدی آذر صحبت می‌کرد که بعضی بیماران التماس می‌کنند که: آقای دکتر، شما را بخدا همان نسخه آخری را بدهید که کمتر آمدورفت کنیم!

آزمایشگاه

... اسلامبول يك نمايشگاه - يا بهتر بگويم - يك آزمایشگاه درست و كامل تاريخ است: شكست‌ها و پيروزي‌ها، عمارت‌ها و خرابی‌ها، تجمل‌ها و تعیش‌ها، فقرها و نكبت‌ها و همه عوارض اجتماعات بشری در طی قرون بسيار به خود ديده است، هر خشت ازین شهر به اندازه يك كتاب از تمدن روزگاران - ساسان حكایت می‌کند، صدای سم ستوران سكاها و داریوش و خشایارشا و اسکندر و خسرو پرويز هنوز در گوش او طنین انداز است. او تصوير كشتی‌هایی كه هارپالوس مهندس برای خشایارشا با آنها برهلسپونت پل بست هنوز در چشم دارد، و عبور سپاهیان روم و یونان و فارس را در كناره خود ديده، غریو سلطان محمد فاتح و غوغای سپاهیان اروپائی را در جنگهای صلیبی شنیده است. شبهای ماهتابی بسفر داستانهای هزار و يك شب را در كاخهای سلاطین عثمانی - با حضور كنیزكان رومی و یونانی و گرجی و خلايق^{۳۰} و موزيك نوازندگان ترك و عرب تجديد كرده است و باب عالی رویای خلافت اسلامی و تسلط بر شرق را - با اتحاد با آلمان و متفقین جنگ اول - در سینۀ خود می‌پرورانده، اما گذشت روزگار، يكباره شیرازه همه این آرزوها را گسیخته است، هر چند كه آتاترك گفته باشد «پیرتورك، پیر دنیای دی» یعنی يك ترك به دنیایی می‌ارزد!

قبل از آنكه به خرج آقای داودی سركنسول ایران، صرف «دونار كباب»^{۳۱} انجام گیرد، به فكر افتادیم ببینیم دانشكده تاریخ دانشگاه اسلامبول در كجا واقع است و اصولا با این كوله بار بزرگ تاریخ چه می‌کند؟ راه افتادیم، متأسفانه دانشكده تعطیل بود ولی از همان قدم اول آنچه باید بخوانیم خواندیم و آنچه باید ببینیم دیدیم: دانشكده تاریخ را در محوطۀ قبرستان قدیمی اسلامبول بنا کرده‌اند! قبرهای مردگان به همان حالت قدیم، زنده و گویا، باقی مانده‌اند! هر قبری سنگی عظیم بر

۳۰ - به دخترانی گفته می‌شد كه به صورت اسیر از خارج به اسلامبول می‌آوردند و تربیت كرده بعد به خوش گذرانان می‌فروختند.

۳۱ - در رستورانی نزديك فرودگاه غذایی به ما دادند كه به ترتیب كباب آورده می‌شد و جمعاً هفت نوع كباب برای ما آوردند، كباب ديگ و كباب كنج و كباب برگ و كباب كوبيده و جوجه كباب و دونوع كباب ديگر كه اسمش را ندانستم. خودش يك نوع غذای عجیب شرقی بود و قيمتش چندان بی‌انصافانه نبود (هرچند ديگری پرداخت)، دونار، به تركی به معنی «گردنده» است:

سفر مربی‌مرد است در جلال و كمال كباب پخته نگردد مگر ز گردیدن

فراز آن نهاده و شعری فارسی و عربی یا ترکی - که درواقع مخلوط فارسی و عربی است - بر آن کنده شده، و مهمتر از آن مجسمه‌هایی روی آن‌هاست. مثلاً اگر صاحب قبر روحانی بوده، یک عمامه بزرگ از سنگ مرمر تراشیده‌اند و بر فراز ستون استوانه‌ای شکلی به ارتفاع یک متر، روی قبر نهاده‌اند، اگر سپاهی و افسر بوده، مجسمه‌ها با شمشیر و کمان است، و هر کدام به یک صورت خاص. به ایرج افشار و دکتر ستوده - همراهان این سفر - گفتم که درواقع استادان تاریخ دانشگاه اسلامبول، «چاه را کنار دریا کنده‌اند».^{۳۲} زیرا بهترین محل برای دانشکده تاریخ اسلامبول، همین قبرستان تاریخی است.^{۳۳} مگر نه اینست که من، یک روزگاری، معلمان تاریخ را «مزاربانان تاریخ» نامیده بودم!

... تنها دشمن ساختمانها و مجسمه‌های هنرمندان اروپائی

آب و هوای آنجا است، بارندگی همه‌چیز را می‌شوید و خراب

می‌کند، در دل سنگها خزه سبز می‌شود و بناها کم‌کم می‌ترکد

و می‌ریزد و به قول مهندسین «سنگها مریض می‌شوند»،

یعنی بیماری «سنگ‌خوره» می‌گیرند.

اروپا و

زمستان

اروپائیه‌ها به همت تمدن خود علاج همه چیز را کرده‌اند چر دو چیز: یکی

بیماری سرطان، و دیگری فضله گذاشتن کبوتران بر سر مجسمه پارکها!

زمستانهای سخت و بارندگی بسیار اروپا هیچوقت اجازه پایداری ساختمانهای

ظریفی مثل کاشیکاریهای مسجدشاه و شیخ لطف‌الله را در آن دیار نمی‌دهد، اروپا

قسمت عمده از سال را دچار ابوالحیات است^{۳۴} و زمستان در بعض کشورها بسیار

طولانی است و کشورهای شمالی آنجا که اصولاً بهار و تابستان حسابی ندارند و به

قول خودشان اسکاندیناوی تنها دو فصل در سال دارد: زمستان سبز و زمستان سفید!

۳۲- عنوان تابلو موسسه تاریخ چنین نوشته شده «تاریخ آراشتی - سالاری

انستیتو» یعنی موسسه تحقیقات تاریخی.

۳۳- درست مثل دانشکده معقول و منقول سابق - الهیات امروز خودمان - که

بر فراز قبرستان قدیم سرچشمه بنا شده و استادان عزیز الهیات خواه نخواه - هر

روز زیارت اهل قبور هم دارند!

۳۴- ابوالحیات در عربی کنیه باران است.

تابستان سوئیس چنان زیباست که تلافی زمستان طولانی آن را می‌کند و مردم آن در همین سه چهار ماه، بار زمستان خود را می‌بندند.

شهر ژنو در کنار دریاچه لمان، و در مرز فرانسه واقع شده، اطراف این دریاچه را کوهستانی دلپذیر فراگرفته، که باید گفت، زیباترین مناظر عالم را در «مونتر» می‌توان دید، بسیاری از ثروتمندان و سرشناسان عالم در کنار جاده ژنو به مونتر و صاحب کاخ و ویلا هستند. وقتی ما از شهر خارج شدیم، راهنما، کاخ بزرگ و باغ وسیعی را نشان داد و گفت: این متعلق به «آقاخان» است، باغی که اطراف آن را با دوربین می‌بایست دید، با باغبانهای متعدد و وسایل شاخه‌آرایی و گل‌پیرایی فراوان. اندکی بعد به پارک دیگری رسیدیم، گفتند تعلق به چارلی چاپلین نابغه بزرگ سینما دارد... با همان کیفیت و همان خصوصیات. باغ دیگری در نزدیک مونتر بود که به عمارت فاروق (پادشاه فقید مصر) شهرت داشت، باغ‌های دیگری نیز به نام اشخاص می‌خواندند و حتی باغچه‌ای - البته کوچکتر از باغهای قبلی - به نام «ویلا رز» به ما نشان دادند که گفتند متعلق به مرحوم سپهبد زاهدی بوده، آقای جمال‌زاده آخرین روزهای حیات سپهبد را درین باغچه دیده بوده است.

... من وقتی آن کاخها و باغها را دیدم، یاد يك شوخی دنیا دست
افتادم که چند سال پیش در «میگون» بیلاق نزدیک تهران، کیست؟
يك باغبان با من به میان گذاشت. جریان اینست که يك تابستان، ما باغچه‌ای کوچک در میگون به چهارصد تومان اجاره کردیم و یکی دو ماه آنجا بودیم، هوای خوش و دلکشی داشت. يك روز به هوس افتادیم که اگر بشود يك تکه زمین یا باغچه کوچک به مبلغ ده پانزده هزار تومان بخریم (و آن روزها ممکن بود). باغبان راهنمای ما شد و چند باغچه نشان داد. من هم بهانه آوردم و ایراد گرفتم که این یکی قناس است و آن کم درخت است و این يك منظره ندارد و آن يك دیوارش کوتاه است و چه وجه... بعد از مدتی آن باغبان میگوئی به من گفت: آقای عزیز، اینهمه سختگیری نکن! این باغچه‌ای که تو خواهی خرید، مال تو که نیست، این باغچه مال خود ماست، منتهمی در ثبت بنام شما خواهد شد، زیرا هر سالی مبلغی برای باغبان و تعمیر و زمین‌کنی و ساختمان و دیوارکشی و «په‌تار» و غیر آن بما خواهی پرداخت، اما روی هم رفته سالی يك ماه یا دو ماه لایا به اینجا بیایی یا نیایی و منزل بکنی یا نکنی؟ این باغ مال خود ماست که هم پول

نگهداری آن را از شما خواهیم گرفت و هم از هوا و فضای آن بهره خواهیم برد، این همه سختگیری در انتخاب برای چیست؟

در سوئیس متوجه شدم که حرف آن باغبان با تجربه تا چه حد صحیح بوده است، این باغها که نام چارلی چاپلین و آقاخان وفاروق در ژنو دارند مثل باغ بریژیت باردو در جزائر کاپری ایتالیا، درواقع بنام آنها ولی بکام خود مردم سوئیس است:

معشوقه به نام من و کام دگران است چون غره شوال که عید رمضان است

مالك اصلی همه این باغها خود مردم سوئیس هستند که از آب و هوا و فضای آن همیشه استفاده می‌کنند و هر سال میلیونها دلار برای خرج باغبان و نگهداری گلها و باغچه و آلاچیق‌ها از مالکان ثروتمندش تلکه می‌کنند و خودشان در آنهاخوش می‌گذرانند، سالی یا قرنی بگذرد و عبور آقاخان به آنجا بیفتد یا نیفتد. من وقتی آپارتمان بزرگ چندمیلیونی سپهبد بختیار را در بالای عمارت هشت طبقه در کنار دریای نیس و بر ساحل زمردین لاجوردی دیدم، نیز، همین نکته برایم تداعی شد. واقعاً دنیا دست کیست و مال کیست؟

چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر



در کنار جاده ژنو به مونترو، خانه مادام دواشتال نویسنده معروف سوئسی قرار دارد که به همان سبك قدیم آنرا نگاهداشته‌اند، و اهل گردش و «بین و برو»ها با پرداخت ورودیه‌ای از آن دیدن می‌کنند.

نخستین بار که نام این زن نویسنده به عنوان پیشرو سبك رمانتیسیم قبل از ویکتور هوگو در نویسندگی به گوش من خورد، در کتاب تاریخ عمومی معاصر تألیف استاد نصرالله فلسفی بود و شاید سی سال از آن روزگار می‌گذرد. البته آن روزهرگز گمان نمی‌کردم که روزی برسد و من بتوانم سائن پذیرائی و اطاق خواب این بانوی «نیمه‌زیبا»ی سوئسی را ببینم. این خانه نیز که مثل خانه‌های متمکنین قدیمی‌خودمان اندرونی و بیرونی و شب‌بند و خلوت و سرطویله برای اسبان و غیر آن دارد، امروز از منابع درآمد جهانگردی سوئیس بشمار می‌رود.

... يك قلعه قدیمی در راه ژنو به مونتر و وجود دارد، این

زندان

قلعه بر روی تپه‌ای جزیره‌مانند در کنار دریاچه لمان ساخته

شی‌یون

شده، از اطراف محصور در آب است و قسمتی که به ساحل

نزدیک است به وسیله يك «تخته پل» به خشکی وصل می‌شود،

۲۵ فرانك سوئیس یعنی ۵ تومان ورودیه می‌گیرند و ما را به این قلعه می‌برند.

این قلعه، از روزی که لرد بایرون يك قطعه معروف درباره آن ساخت، به زندان

معروف شده، زیرا در آن شعر صحبت از يك زندانی می‌کند که در طبقات پایین قلعه

محبوس بوده است. لرد بایرون درین قطعه توصیف حالات يك کشیش را می‌کند که

بجرم عقائد مذهبی خود در اینجا زندانی است و تا ابد محکوم به ماندن در اینجا خواهد

بود، لرد بایرون با این قطعه، نام قلعه شی‌یون را در عالم ادب جاودانی کرده است.

در تمام عالم آن‌را خوانده‌اند از آنجمله خود مخلص آزرا سالها پیش در گوشه

پاریز از دهات کرمان، درحالی‌که بیش از دوازده سال نداشتم— خوانده‌ام. ببینید،

اثر قلم چیست؟ آقای مسعود فرزاد این قطعه را از زبان انگلیسی تحت عنوان «محبوس

شیلان»^{۳۵} ترجمه کرده و در مجله مهر منتشر ساخته است. آنقدر روحیات و حالات

زندانی درین قطعه طبیعی مجسم و تشریح شده که گویی خود آدم در تنگنای زندان

قرار دارد، منظومه لرد بایرون، چنین شروع می‌شود:

«... موی من خاکستری شده، اما نه سالیان فراوان از عمر من گذشته و نه

ترسهایی از آنگونه که موی مردمان را يك شبه سفید می‌کند به من دست داده است؛

استخوانهای من خمیده شده، اما این خمیدگی نتیجه کار پرمشقت نیست، بلکه بر اثر

آرامشی شوم و ناهنجار پدید آمده است... هفت ستون گوتیک در سیاه‌چالهای کهن

سال شیلان هست، تنها نوری که به آنها می‌رسد يك پرتو راه گم‌کرده آفتاب است که

از شکاف دیوار ضخیم بدرون می‌افتد. در هر ستونی حلقه‌ای کار گذاشته و از هر يك

از آن حلقه‌ها زنجیری آویخته‌اند، آن آهن نافذ دندانهای خود را درین دست‌وپا فرو

کرده و نشانهایی گذاشته است که با مرگ من و سپری شدن این روزهای نوین نیز

محو نخواهد شد. اینك روشنایی روز برای چشمان من دردناکیز است، زیرا سالهاست

که برخاستن خورشید را ندیده‌ام، اما نمی‌توانم بگویم چند سال است، شماره دور و

۳۵— خود مردم ژنو قلعه را قلعه «شی‌یون» Chillon می‌خوانند، ولی ظاهراً

تلفظ انگلیسی آن، فرزاد را مجبور ساخته که به صورت شیلان ترجمه کند.

دراز آنرا از آن روزی که آخرین برادرم فرسوده شد و جان سپرد و من در کنار او زنده ماندم، از دست دادم... وی می‌مرد، من می‌دیدم و نمی‌توانستم سر او را در دامن بگیرم. زنجیر با نان قفل زنجیر از او برگرفتند...^{۳۶}

حالا بیایید يك مقایسه هم بکنیم.

مسعود سعد سلمان،^{۳۷} حدود هفتصد و پنجاه سال قبل از لرد بایرون، توصیف زندان خود را چنین نموده است (در قلعه مرنج):

مقصود شد مصالح کار جهانیان در حبس و بند نیز ندارندم استوار هر ده نشسته بر درو برپام سمج^{۳۸} من خیزید و بنگرید، مبادا بسه جادویی هین برچمید، زود، که حیل‌ت‌گریست‌این جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه‌است آن روی و قد بوده چو گلنار و ناردان اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای در هیچوقت بی‌شفقت نیست کوتوال گوید، نگاهبانم: گر برشوی بسه بام من در شب سیاهم و نسام من آفتاب	برحبس و بند این تن رنجور ناتوان تا کرد من نباشد ده تن نگاهبان با يك دگر دمام گویند هر زمان او از شکاف روزن پرد بسر آسمان کز آفتاب پل کند، از سایه نردبان! یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان بارنگ زعفران شدو باضعف‌خیزران... بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان هستم دو دیده گوئی از خون‌دوانودان... هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان! در چشم کاهت افتد از راه کهکشان! من در مرنجم و سخن من به‌قیران...^{۳۹}
--	---

واقعاً، هر دو شاعر، در عصر خود، و با زبان خود، تأثرات درونی خود را چقدر خوب توصیف کرده‌اند و حقا که فرزند هم خوب از عهده ترجمه برآمده است.

بازدید قلعه مدتی وقت مرا گرفت. موقعیت این قلعه طوری است که کسی که

۳۶- مجله مهر سال اول اردیبهشت ۱۳۱۳ ص ۹۷۰، این قطعه را لرد بایرون در ژوئیه ۱۸۱۶ در ژنو گفته است.

۳۷- مسعود سعد در سال ۴۹۲ هـ. (= ۱۰۹۸ م.) از زندان رهایی یافته و بنابراین درست نهمصد سال از آن روزگار می‌گذرد.

۳۸- سمج با ضم سین درست معنای همان سلول زندان را می‌دهد.

۳۹- اشعار گزیده مسعود سعد، رشید یاسمی ص ۱۲.

آنرا در دست داشته می‌توانسته بر تمام دشتهای اطراف ژنو تامونتر و حکومت‌کند، مثل کسی که بر قلعه طبرک اصفهان یا طبرک ری مسلط بوده که می‌توانست از سردرۀ خوار تا دشت قزوین را بنخورد و بچابد. قسمت پایین قلعه، اختصاص به زندان دارد، سنگهای بریده‌بریده، دندان‌دندانه، در حکم فرش طبیعی زندانیان محکوم به‌شمار می‌رفته، يك پنجره كوچك به اندازه يك كف دست، امکان می‌داده که زندانیان بدانند که خورشید کی می‌دمیده و کی غروب می‌کرده، ولابد برای دیدن نور، زندانیان ناچار بوده‌اند صف بکشند یا زدوخورد کنند و بردوش هم سوار شوند (اگر هرچند به‌ستون بسته بوده‌اند).

در قسمت پیشین زندان يك چارطاقی است که چوبی محکم و سخت در دو طرف سقف کار گذاشته‌اند و حلقه‌ای نیز بدان آویزان است، معلوم بوده برای چیست: زندانی را می‌خواستند و به این‌جا که می‌رسید یا او را آزاد می‌کردند، یا این حلقه را به‌گردنش می‌افکندند و پس از آن که جان می‌داد، از يك در كوچك که به‌دریا باز می‌شود، و به اندازه عبور يك جسد است، آن را به‌دریا می‌انداختند، زندانیان همیشه در این اندیشه بودند که چگونه ازین چار طاقی عبور خواهند کرد.

يك تابلو بزرگ سنگی در سینه این زندان کار گذاشته‌اند، درین تابلو مردم سویس و شهرداری سویس، افتخار و احترام خود را به‌لرد بایرون، به‌مناسبت انشاد منظومه «محبوس شیون» تقدیم داشته‌اند، واقعاً چه‌کسی می‌توانست مثل او آوازه این قلعه كوچك را از ماوراء دریاها و کوهها به‌گوش افراد آدمی در اکناف عالم برساند؟

... قسمت دوم قلعه شامل اطاقهای انبار مهمات، تیر و

شب‌نشینی

پیکان و نیزه، و در این اواخر تفنگ و چلیکهای باروت

زندانیان

بوده است، و اکنون موزه سلاحهای قرون وسطی است.

طبقه سوم، يك سالن بزرگ و چند اطاق تودرتو دارد،

این‌جا، نشیمن اختصاصی حاکم بوده و مجالس عیش و سرور و شراب در آن فراهم می‌شده. يك اطاق كوچك که تختخوابی دو نفره دارد، و شمعدان ظریفی در کنار آن تعبیه شده نیز هست: حاکم ظاهراً پس از شب شراب و عیش در آن سالن بزرگ، خود را به این اطاق می‌رسانده. يك راهرو كوچك و پیچ‌دار، غیر از در اصلی ورودی اطاق خواب را به راهرو پایین متصل می‌کند، چنان می‌آید، که این راهرو احتیاطاً

گریزگاه حاکم در مواقع اضطراری بوده که خود را به طبقه دیگر برساند و فرار کند، هم‌چنین گاهگاه، بعضی زن‌ها که در مجلس شراب حضور داشته‌اند، وقتی حاکم از در معمولی خود را به خوابگاه می‌رسانده، احتمالاً بر اثر اشارات قبلی او، خود را ازین راه «عرب‌گریزی» به اطاق حاکم می‌رسانده‌اند، و پس از پایان نشئه شراب، لابد، از همان راه پاورچین‌پاورچین بازمی‌گشته‌اند، چندان‌که هیچ‌کس را خبری از ماجرا نباشد، تو گوئی فرامرز هرگز نبود! این شمعدان کوچک هم لحظات شب را برای آنها برمی‌شمرده است، درحالی‌که زندانیان و شاید بستگان و شوهران همان زن‌ها، در سیاه‌چال زیرین قلعه، در زندان «زنجموره» می‌کرده‌اند و در زیر بار زنجیرهای گران، ساعات هولناک درازی شب را لحظه‌شماری می‌کرده‌اند، چه، ما می‌دانیم که همیشه خانواده محکوم و منکوب، در اختیار حاکم فاتح و پیروز قرار می‌گرفته و اسکندر‌ها در حمام‌داراها گرد خستگی چنگ را از تن خود می‌شسته‌اند. نباید فراموش کرد، که تا جهان بوده همیشه شمعیهای کافوری کاخ‌ها، بعد از خاموش شدن پیه‌سوز زندان‌ها روشن می‌شده است؛ و چنگ‌ها و سازهای مجالس فاتحان، بعد از خاموشی ناله زندانیان به صدا درمی‌آمده است:

به شب‌نشینی زندانیان بـسررم حسرت که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

... يك روز به همراه آقای اسماعیل کبیر، همسایه مقیم خانه

قبر

ایران، به قبرستان یا به قول زردشتیان به خاموش‌خانه

هدایت

«پرلاشز» رفتیم، دربان قبرستان عظیم فوراً شناخت که

اولاً ایرانی هستیم، ثانیاً دنبال قبر صادق هدایت می‌گردیم.

این مسأله برای مزاربان پرلاشز امری عادی شده است. يك نقشه بدست ما داد که

اگر به دست آدم کور هم میدادی يك سر میرفت و از میان هزاران قبر گوناگون، قبر

هدایت را پیدا میکرد. قبر هدایت در محوطه‌ای نسبتاً کوچک، در میان دیوارکی از

شمشاد سبز، قرار دارد و بر سنگ قبر او تصویری از «بوف» (به مناسبت بوف کور،

کتاب او) نقش شده و تنها این عبارت کوتاه را دارد: Sadegh - Hedayat 1903 - 1951

يك گلدان گل مصنوعی! هم بر فراز آن نهاده‌اند که طبعاً از آسیب خزان و زمستان

درمان و همیشه بهار است.

در کنار قبر هدایت يك همسایه گردن‌كلفت خوابیده است که این عنوان بر سنگ قبر او خوانده میشود: «علی بن حمود... [با مقداری القاب و اوصاف] سلطان زنجبار، فوت ۱۳۳۷». یاد عارف بزرگوار باباطاهر به‌خیر که گویی در این مورد گفته باشد:

به قبرستان گذر کردم کم و بیش بدیدم قبر دولتمند و درویش!
نه درویش بی‌کفن در خاک خفته نه دولتمند برد از يك کفن بیش!

آقای کبیر، هنوز از راه نرسیده دست گذاشت روی سنگ سیاه قبر و شروع کرد به فاتحه خواندن، همینکه فاتحه‌اش تمام شد، به او گفتم: آنطورکه یادم می‌آید گمان کنم صادق هدایت در جایی گفته یا نوشته و از کسانی که بر سر قبر او فاتحه بخوانند اظهار نفرت و بی‌زاری کرده است. کبیر گفت: خوب، رفیق عزیز، می‌خواستی زودتر بگویی تا فاتحه‌ام حرام نشود، گفتم، اشکالی ندارد، حالا فاتحه را حواله کن به قبر همسایه هدایت، جناب علی بن حمود سلطان زنجبار، که لابد بیشتر به آن احتیاج دارد!

... يك روز باباشمل (استاد مهندس رضا گنجهای) در

تقویم سفر

حالی که عصای خود را به‌دوش افکنده در کنار ساعت گل

ژنو قدم می‌زد، گفت: تقویم آمدن آدمی به اروپا به ترتیب

اروپا

فصل و موقع و به تناسب سن آدمی فرق می‌کند، آدمی تا

وقتی که جوان و عذب‌اوغلی است وقتی به اروپا می‌آید هرکس را که می‌بیند اول سراغ گردشگاهها و تفریحگاهها و جایگاه شب‌زنده‌داريها و خوشگذرانیهارامی‌گیرد و از برنامه‌های شبانه سؤال می‌کند، اما همینکه پابه‌سن گذاشت و دچار گرفتاریها و عوارض کهولت شد، هنوز از هواپیما پیاده نشده، نیم‌کور و نیم‌کر، دست به‌دامن هرکسی می‌شود و از این و آن سؤال می‌کند که بهترین بیمارستان شهر کجاست؟ حافظ‌ترین طبیب رماتیسم کیست؟ عینک‌سازی معروف کجاست؟ بهترین دکان فتق‌بندفروشی در کدام خیابانست؟ به بیمارستانی که بواسیر را خوب عمل می‌کنند با چه خطی از مترو می‌توان رفت؟ کل یوم فی‌شان.

حقیقت آنست که سابقه ما شرقیها از اروپا — براساس محرومیت‌هایی که خواه

ناخواه داریم. مجالس و محافل خوشگذرانی آنجاست، و به همین دلیل است که کم و بیش کسانی که به کشورهای غربی می‌روند، در پاریس برنامه‌های فولی‌برژه را می‌بینند و سراغ «پیگال» را می‌گیرند و در لندن از گردش در هایدپارک حظ بصر می‌جویند و سری به «پیکادلی» می‌زنند، و در هامبورگ از «سن‌پاولی» دیدن می‌کنند، و در اسلو ناظر عشاق میدان شهرداری می‌شوند و در رم سراغی از خیابان «ویتامونتو» می‌گیرند و اگر به کپنهاگ رسیدند از قدم زدن در «کوی پیادگسان» دریغ ندارند.

... مسأله آزادی و برابری زن و مرد نیز در آن سرزمین

چیزی است که به‌رحال آدم را متوجه می‌کند که خیلی مسائل در آنجاها به‌حکم اجبار به‌قول خودشان «حل‌شده» است.

تفت لحاف

حال و ظاهر قضایا هم طوری است که آدم وقتی لاغری و رنگ‌پریدگی و به‌قول آن خواننده افغانی قوم «کمرباریک» اسکاندیناوی را می‌بیند، غافل از آنست که نوع خوراک و کمی آفتاب و وضع طبیعت در آنها چنین حالتی ایجاد کرده و آدم احتمال می‌دهد که لابد اینها را «تفت لحاف» زده است که اینقدر لاغر شده‌اند!

بیخود نیست که هروقت اعضای هیأت‌های اعزامی مشرق‌زمین را در غرب بخواهیم ببینیم زودتر از همه می‌توانیم در کافه «فلور» سن‌ژرمن‌دوپره و یا کافه «مادام ارتور» بولوار کلیشی یا حمام‌های سونا به‌قول مولانا غنیمت «قزلباشانه» امرد خریدار پیدا کنیم و یا در خیابان آمستردام، برابر دکه‌های «زنان آئینه‌ای»^{۴۰} آنها را به چشم‌چرانی ببینیم و یا در کاباره‌ها^{۴۱} و کازینوهای «کت‌دازور» آنها را در جستجوی جزیره لختی‌ها بیابیم^{۴۲} و غیره و غیره...

۴۰- يك خیابان هست که زنان لخت مادرزاد پشت ویتترین می‌نشینند و الی ماشاءالله... و آن قوم این گروه را «زنان آئینه‌ای» Femme de miroir می‌خوانند.

۴۱- چنان به‌نظر می‌رسد که این کلمه «کاباره» صورت اروپائی شده همان خرابات خودمان باشد، همانجائی که حافظ نور خدا در آن می‌دید.

۴۲- ممکن است بعضی از دوستان بگویند که همه این حرف‌ها درست، ولی باستانی

خداوند هم که کرم و عطوفتش صورت عادی ندارد و بکارش به‌کار آدمها نمی‌ماند، «گاهی شتری را در بیابانی می‌کشد برای اینکه کلاغ کوری را از گرسنگی نجات دهد»، میلیونها و میلیاردها تن نفت را زیر ریگهای بیابان پنهان می‌کند تا چند صد هزار آدم قرن‌ها سوخته و گرسنگی خورده، اکنون به‌جان آن بیفتند و ندانند چگونه بهای آن‌را خرج کنند! ^{۴۳}

بیخود نیست که بسیاری از فرنگ‌رفتگان چون به‌وطن خود در شرق بازمی‌گردند سرشان را بگیری دمشان اروپاست و دمشان را بگیری سرشان! درست داستان همان چارواکارهای قدیم تکرار می‌شود که می‌فهمیدند خر چموش آنان وقتی از اصطبل یا طویله فرار می‌کرد، از کدام راه و به‌کدام ده رفته بود: در همان دهی که یک‌روز آن چارپا با خر ماده‌ای فعل کرده بود، و هروقت از طویله یا از سرکار می‌گریخت به همان ده سری می‌زد، به‌همین دلیل اغلب مشتری فیلمهایی که برای کمتر از ۱۸

پاریزی عابدنمای ظاهر فریب خانه خداشناس چطور شده که همه این سوراخ‌سمبه‌ها را سرزده و راههای پنهانی میخانه‌ها را می‌دانند؟ حقیقت اینست که من البته نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم و نفس اماره را «عیسی رشته و مریم بافته» بدانم:

و ما ابرء نفسی و ما از کینها که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است

اما به‌هر حال این نکته را باید بگویم، که «اگر نخوردیم نان گندم، باری دیده‌ایم به‌دست مردم» و امروز هم در چشم خلق:

یک دست به‌مصحفیم و یک دست به‌جام که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ما نیم درین گندم ناپخته خام نه کافر مطلق، نه مسلمان تمام

۴۳- به‌قول کاسی‌گین، «در لیبی سالانه درمقابل هر نفر از جمعیت ۷۰ بشکه نفت تولید می‌شود» و بیش از دو میلیارد دلار درآمد سالانه سه‌چهار میلیون جمعیت است، و امیرکویت بیش از دویست میلیون لیره انگلیسی در بانکهای پریانیا دارد، درحالی‌که مساحت کشورش شش هزار میل و جمعیتش سیصد و سی هزار نفر است و در سال ۱۹۶۳ برای هر نفر سه هزار دلار درآمد سالیانه داشته. (عرب واسرائیل ترجمه دکتر براهنی ص ۱۴۷). و ابوظبی میلیون‌ها دلار درآمد نفتی دارد و عراق هشتصد میلیون دلار، و ۵۰ میلیون تن نفت خام عراق از طریق لوله به طرابلس و بانیاس، و سی میلیون تن نفت عربستان سعودی به بندر صیدا با لوله منتقل می‌شود، (لوموند، ۴ فوریه ۱۹۷۱). خوب، پول این نفت‌ها برای جمعیت‌های کم و خاکهایی که نه سدی در آن ساخته می‌شود و نه کارخانه‌ای، باید یک‌جوری به‌مصرف برسد.

سالگان ممنوع است در اروپا همین شرقی‌ها و افریقاییمها هستند. چنانکه همین گروه‌اند مشتریان رستوران معروف «اسکار داویدسن» در کپنهاگ که از سال ۱۸۸۸ میلادی تأسیس شده و در دل دریاچه شهر قرار دارد و طول برنامه غذایی آن ۱۲۰ سانتیمتر، آری یکمتر و بیست سانتیمتر است! و حتی در همین بیروت تنها چهارصد کاباره هست با هزارها مه‌پاره که هریکی از آنان، به‌قول شیخ حسین صمبیا سیرجانی:

ز زیر برقش دو چشم بیمار چو دو آهوی تشنه در نمک‌زار

و در همین جاهانت که میلیونها میلیون پول نفت، آنجا میرود که عرب رفت و نی انداخت.

... به هر حال همه اینها هست، اما این هم هست که هم

کار

امروز کره و پنیری که بسیاری از ماها سر سفره داریم مال

بیکاری

همان ولایت «قوم لوط» دانمارک است و ماشین «ولووی»

همان قوم فاجر سوئدی زیر پایمان است و گوشت ترکیه

را در چرخ‌گوشتی‌های سوئدی چرخ می‌کنیم و از سوزن خیاطی تا دواي سردرد و از خودکار «بیک» تا عظیم‌ترین چاپخانه‌های ما کار همان مردم ظاهراً بیکار است و حال آنکه ما شرقی‌ها در این سر دنیا نشستیم و ضمن بحث از «برخورد تمدن شرق و غرب» و سمینار درباره «گرفتاریهای اروپا و مغرب» برای خودمان، از بیکاری، به قول ارمنی‌ها، کار درست می‌کنیم،^{۴۷} و دلسوزی می‌کنیم که تمدن غرب در حال انحطاط است و ماده و تکنیک روح غرب را ازمیان برده است و باید به فکر نجات اروپا بود که هیپی‌ها و گیسوشلال‌ها (به‌قول خسرو شاهانی نمدمال) تمدن بزرگ را به‌خطر انداخته‌اند و اصول و پایه‌های آنرا چون موریانه می‌خورند که «مونتراشیده قلندر شده‌اند»، غافل از آنکه این تمدن و این پیشرفت را به «موئی» نبسته‌اند

۴۷- ارمنی‌ها می‌گویند که مسلمانها، از بیکاری، فلان بچه‌شان را با تیغ می‌برند، و آن وقت می‌نشینند و آنرا دواکاری می‌کنند!

(به قول نورعلیشاه)^{۴۸} که با ستردن یا نستردن موی از میان برود، این کوه عظیم پیشرفت که طی سالها و قرن‌ها تجربه پدید آمده، به این بادها از میان نخواهد رفت و از جای کنده نخواهد شد، به قول شاعر پهلوی گوی قرن‌ها پیش همدان:

یه واژ ارونند که از جا نه بشه ارونند اروننده، واژ آیه و بشه^{۴۹}

این تمدن را تنها يك خطر بزرگ تهدید می‌کند، آن هم بی‌امانی و خشونت کمونیسم است، که این پدیده ظریف و لطیف را ممکن است با قدم‌های خشن خود یکوبد، و برای نابود کردن يك طبقه که با آن ایدئولوژی مخالفند، بسا از قتل‌عام میلیون‌ها تن نیز روگردان نباشد^{۵۰}. البته کمونیسم چون تحرك و کار بزرگ مداومی را به جامعه تحمیل می‌کند، برای کشورهای شرقی، و عقب‌افتاده و گرسنه و گرفتار ظلم و بیعدالتی، شاید گاهی در حکم تریاق و پادزهر باشد، ولی برای تمدن اروپا و امریکا در حکم زهر و تریاک است، اما چه توان کرد که دو هزار و پانصد میلیون تن از سه هزار میلیون جمعیت عالم درین طرف خط قرار گرفته و در جزء کم‌دلارهایند و منتهم و مترصد اغوای سیاست چپ و گرنه، تمدنی که امروز برای کارگر خود حقوق ساعتی ۹ فرانک یا ۱۱ کرون (حدود ۱۳ تومان) قائل شده و با همه اینها حق اعتصاب هم به آنها داده — و هر روز شاهد آن هستیم — از میان نخواهد رفت، ما فکر می‌کنیم که مردم اروپا شب و روز با سگ و گربه لاس می‌زنند و همه ساعات عمرشان را در عشق‌بازی با سبز چشمان سپیداندام صرف می‌کنند، غافل از آنکه همین مردم که پای تکنیک آنها به ماه و آسمان رسیده، هزارها و میلیون‌ها هکتار گندم و جو زیر

۴۸- وقتی به مرخوم نورعلیشاه گفتند که موی خود را باید کوتاه کنی و گرنه ایمان تو برباد است، او گفت: «دینی را به موئی نبسته‌اند»!

۴۹- کوه الوند به باد از جای نخواهد رفت، الوند الوند است، باد می‌آید و می‌رود!

۵۰- چنانچه در انقلاب چین، به روایتی ۱۵ میلیون تن، یعنی به اندازه نصف جمعیت ایران نابود شدند، البته امروز مائو وقتی در پکن میتینگ راه می‌اندازد، قریب يك میلیون تن در این میتینگها شرکت می‌کنند و شك نیست که این شرکت‌کنندگان غیر از آن طبقه و گروهی هستند که پیش از انقلاب، از فرط ظرافت و نازک‌نارنجی بودن، با چتر به میدان جنگ می‌رفتند و در خانه هم که بودند، تریاک را با ظرافت تمام، با روغن زیتون می‌کشیدند.

کشت دارند و باغهای سیب آنها فرسنگها به فرسنگها میرسد، و اطاقچه‌های شیشه‌ای که در آن گوجه‌فرنگی و گل و سایر نباتات ظریف را به‌عمل می‌آورند از حد و حساب بیرون است.^{۵۱} حالا ما هم جوش می‌زنیم و جلسات سخنرانی و کنفرانس و کمیته در ماتم بیچارگی و عدم معنویت تمدن غرب تشکیل می‌دهیم درحالی‌که اساس و ریشه و پایه همان کمسیون و سمینار ما از پول و وسائل آنها درست شده: نوار اسکاچ سخنرانیه‌ها را ضبط می‌کند و فیلم زایس آنرا نشان می‌دهد و با ماشین تحریر المپیا ماشین می‌شود. ما دل‌سوزی می‌کنیم که غرب دچار آفت تمدن شده و تکنیک دارد اورا می‌خورد و مقهور می‌کند، و حال آنکه سردردی را که از نتیجه این بحث‌های بی‌حاصل نصیبمان می‌شود با آسپیرین بایر همانها باید علاج کنیم و بیدارخواهی این جوش-زدنها را با «والیوم» خود آنها باید ازمیان ببریم، ما در عالم خیال خودمان پرواز می‌کنیم و آنها واقعا در آسمانها به‌تکاپو درآمده‌اند:^{۵۲}

غیر این هفت آسمان معتبر

سایران در آسمانهای دگر

... من همیشه این پیشداوری (Prejujé) در ذهنم بود

معنویات در

که اروپا از جهت نادیات و تکنیک پیشرفته و به‌اعلاعلیین

تمدن غرب

رسیده ولی از معنویات و انسانیات عقب مانده است و

همیشه با خود فکر می‌کردم کاش يك روز می‌توانستم سوابق

۵۱- در ایام بهاری که در «کت‌دازور» و «نیس» بسرودم، شبانه يك تگرگ طوفان‌زا (تغرو، تغرسه، به‌قول پاریزیها) به‌مزارع آن حدود صدمه رساند، و صبح روز بعد روزنامه صبح نیس نوشته بود که ۱۷ هکتار (هر هکتار = ۱۰ هزار متر مربع) آری هفده هکتار شیشه گلخانه‌ها و گوجه‌خانه‌ها در اثر این تگرگ شکسته و از میان رفته است، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

۵۲- بنده باید اذعان کنم که هرچند روی کرمان کار کرده‌ام، اما بهترین رساله را در باب شیخیه کرمان هانری کربن فرانسوی نوشته و بهترین رساله را در باب حلاج «لوئی ماسینیون»، و جالب‌تر از همه ایشها آنکه دوست هم‌سفر من در مکه، دکتر انتخابی زیباترین و صحیح‌ترین قرآن را در بازار ابوسفیان و کوچه عبدالله بن زبیر در کنار صفا و مروه و پشت خانه خدا به ۵۰ ریال سعودی (۱۰۰ تومان) خریدند و بعد معلوم شد که آن قرآن چاپ برلین است!

انساندوستی خودمان را برای مردم اروپا ترجمان باشم، و مثلاً بگویم که ما - به روایت سعدی - مردی و صوفئی به نام شبلی داشتیم:

که وقتی ز حانوت گندم فروش به ده برد انبان گندم بسدوش
نگه کرد موری در آن خسته دید که سرگشته بر هر سوئی می‌دوید

مروتش نگذاشت که موری سرگردان بیند، او را برداشت و دوباره به‌دکان گندم‌فروش برد و به‌خانه‌اش رساند (غافل از آنکه البته با این کار پدر گندم‌فروش و دکه او را درآورده است!)، و همچنین باز دلم می‌خواست بتوانم مفهوم این داستان سعدی را به‌اروپائیان بگویم که:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله‌دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش

و بدین‌طریق در بیابان از چاه آب‌کشید و سگ را نجات داد، یا آن‌داستان که سگی پای صحرانشینی گزید، و صحرانشین حاضر نشد تلافی به‌مث‌ل کند و به‌فرزندانش گفت:

محال است اگر تیغ بر سر خورم که دندان به‌پای سگ اندر برم

و گمان داشتم که وقتی این‌قصه را ترجمه‌کنم، دیگر اروپائیم‌ها و مسیحیان هرگز آن عبارت معروف را که «اگر کسی به‌طرف راست گوش شماسیلی نواخت طرف چپ را هم نزدیک آورد تا یکی دیگر بزند» در برابر این بی‌تفاوتی ما به‌زبان نخواستند بیاورند. خلاصه من اروپاییها را در جهت انسانیت صفر صفر و کمی زیر صفر می‌دانستم تا روزی با جمال‌زاده در خصوص يك دختر ك ایرانی که اکنون در ژنو معلم است و آن‌روز منزل استاد جمال‌زاده بود صحبت می‌کردیم. جمال‌زاده می‌گفت این دختر را تقریباً من بزرگ کرده‌ام، زیرا پدرش او را بی‌سرپرست درین‌جا گذاشت و مادرش کاری با حقوق مختصر بدست آورد و او را کم‌کم به‌همراهی من پرورش داد تا به‌اینجا رسید که امروز معلم است. جمال‌زاده اضافه کرد که مادر او با مشقات بسیار مواجه بود، از جمله اینکه مثلاً يك روز به‌من تلفن زد و گفت: آقای جمال‌زاده! امروز دختر خرد سالم

سخت بیمار است و تب دارد و من هم باید به سرکار خود بروم و گرنه حقوق نخواهم داشت، دختر بیمار را نمی‌توانم در اطاقی که اجاره کرده‌ام تنها بگذارم و به مدرسه هم نمی‌تواند برود. چه کنم؟ جمال‌زاده گفته بود: من، هم الان به آنجا خواهم آمد و اگر لازم باشد تا ظهر که تو برخواهی گشت از طفل خردسال بیمار نگهداری خواهم کرد، منتهی يك شماره تلفن هم به مادر داد و گفت: احتیاطاً به این شماره تلفن بزن، شاید بتوانند کمکی به تو بکنند.

جمال‌زاده گفت: البته من بلافاصله راه افتادم و نیم‌ساعت بعد در اطاق آن مادر بودم، اما در این وقت دیدم يك دختر هجده ساله «چشم‌کو»^{۵۳} و خوش‌پوش و شیک سوییسی در آنجا ایستاده و مشغول تر و خشک کردن بچه است. مادر به محض دیدن جمال‌زاده، می‌گوید: دیگر احتیاج نیست که شما درین سن و سال زحمت بچه‌داری را متحمل بشوید، زیرا این دخترخانم قبول کرده است که تا عصر از بچه من نگهداری کند، ممنون و متشکرم.

حالا می‌پرسید داستان چیست و چگونه این دخترخانم درین صبح زود پیدا شد؟ توجه کنید: در ژنو، يك مرکز خاص هست که کارش مشکل‌گشایی از مردم درمانده است که وقتی راه بجایی نمی‌برند از آن مرکز کمک می‌طلبند، این دفتر يك تلفن دارد. کسانی که مایل هستند روی اعتقاد مذهبی، یا اخلاقی و انسان‌دوستی و نوع پرستی، خدمتی به هم‌نوع بکنند - البته در حدود مقدرات خود - به این مرکز تلفن می‌کنند، و مثلاً می‌گویند: ما می‌توانیم هفته‌ای يك روز - فلان روز هفته - را برای کارهایی مثل بچه‌داری، یا بیمارداری، یا ملاقات از بیماران غریب در بیمارستانها، یا نگهداری پیران افتاده، و یا کمک به کودکان عقب‌افتاده و ناتوان، مجاناً و تبرعاً خدمت کنیم، تلفن و آدرس ما اینست، اگر کسی احتیاج پیدا کرد به ما تلفن کنید.

مردمی هم که احتیاج به کمکی دارند، به این مرکز تلفن می‌کنند، اگر کمک‌مورد تقاضا طوری باشد که داوطلب برای انجام خدمت به آدرس مورد نظر می‌رود. بدین طریق است که این دخترخانم زیبا، نذر دارد که هفته‌ای يك روز را به مادران مستأصل همراهی و کمک کند، و امروز به او تلفن کرده‌اند و اینک در خدمت این دختر بیمار ایرانی و درواقع برای همراهی مادر او آمده است. و دهها و صدها از اینگونه

۵۳ - به اصطلاح روستائی‌ها یعنی چشم کبود، «کو» همان کبود است و خاکی کبود رنگ را هم در ولایت ما گویند.

دختران و پسران و مردان و زنان هستند که برای خدمت در بیمارستانها، خانواده‌ها و کلیساها اسم نوشته و تلفن داده‌اند و چون این کار را قلباً و روی خواهش دل و برای ترضیة نفس لوازمه (و شاید هم مرضیه و مطمئنه) انجام می‌دهند، کوچکترین قصور و کوتاهی و به اصطلاح کم‌فروشی در آن نیست.

... حال که صحبت جمال‌زاده پیش آمد باید بگویم، هر
جهانی در
ایرانی که به‌سویس می‌رود لامحاله باید از سید محمدعلی
گوشه‌ای جمال‌زاده دیدن کند، ارادت من به این استاد عالیقدر و پیر
و مرشد صاحب‌دل امروز و دیروزی نیست. نخستین مقاله
شیرینی که من از این استاد خواندم، تحت عنوان «پلنگ» در مجله «علم و هنر» بود،
این مجله را مرحوم سیف آزاد در برلن منتشر می‌ساخت.^{۵۴}

همیشه آرزوی من این بود که روزی جمال‌زاده را ببینم و خوشوقتم که تاکنون
سه‌چهار بار این توفیق برایم دست داده. جمال‌زاده فرزند مرحوم سید جمال اصفهانی
خطیب شهید عصر مشروطیت است (شهادت روز پنجشنبه دهم جمادى‌الآخر ۱۳۲۶
ق = ژوئیه ۱۹۰۸)^{۵۵}.

او، هنگام شهادت پدر، در بیروت تحصیل می‌کرد و از آنجا به آلمان و سایر
کشورهای اروپائی افتاد و با بانوئی اروپائی ازدواج کرد و در ژنو مسکن گرفت و
در سازمان جهانی کار وابسته به جامعه ملل سابق در ژنو به‌کار پرداخت و در تمام
این مدت به‌کار نگارش کتب و رسالات و مقالات بیشمار به‌زبان فارسی توفیق حاصل
کرد، که درین‌جا مجال گفتن ندارم و قصد من بیان شرح حال جمال‌زاده نیست. فقط
یکی دو نکته در باب او از جهت تذکار یاد می‌کنم.

نخست نحوه کار جمال‌زاده است که بسیار عجیب بنظر می‌رسد، جمال‌زاده برای
هر موضوع و مقاله‌ای که می‌خواهد بنویسد، يك کیسه نایلونی خاص انتخاب می‌کند
و مدت‌ها هرچه فیش و یادداشت بدست می‌آورد در آن کیسه می‌ریزد - چنانکه هم‌اکنون
يك کیسه بزرگ برای تصوف باز کرده که مملو از فیش و یادداشت است و باید

۵۴- چاپ ۱۳۰۸ شمسی.

۵۵- ناظم‌الاسلام، ج ۴ ص ۱۷۱.

آنرا يك روز به شكل كتابی در باب تصوف درآورد (ال شما چه پنهان، در این اواخر عمر مختصر گرایشی به طرف تصوف، من در جمال زاده مشاهده کرده‌ام). به هر حال هم اکنون چند کیسه - یا به عبارت دیگر چنته - در چهار طرف اطلاق جمال زاده نهاده شده که روزی تبدیل به کتاب گرانمایی خواهد شد. اشکال کار، مسأله نظم و ترتیب اطلاق است که هر چه آنرا همسر استاد مرتب می‌کند، روز بعد به صورت اول درمی‌آید، و این تنها گرفتاری این زن و شوهر است. وقتی «ادی» همسر استاد ازین بی‌نظم و ترتیبی شکوه به زبان آورد، من گفتم، ان شاء الله کم کم استاد به نظم و ترتیب دلخواه شما توجه و رعایت حال شما را خواهند کرد. همسر مهربان استاد، با تکان دادن سر گفت: چهل سال است که وضع چنین است، و تنها نتیجه‌ای که داده اینست که دیگر من به وضع حال او عادت کرده‌ام!

استاد جمال زاده می‌گفت که در مورد سال شمار زندگی خود تردیدی دارم. زیرا در پشت فرآنی پدرم با خط خود نوشته «نور چشمی محمدعلی متولد شد در شب ۱۲ ماه جمادی الاخر سنه ۱۳۰۹» البته به سال قمری که برابر ۱۲ ژوئن ۱۸۹۲ میلادی و ۱۲۷۱ شمسی است.

جمال زاده می‌گفت که قبل از من، پدرم، پسر دیگری داشته به نام محمدعلی که چون قبل از تولد من وفات یافته نام او را بر من نهاده‌اند، و من تردید دارم که این تاریخ مربوط به تولد من باشد یا برادر فقیدم، چه اگر مربوط به او باشد تولد من چند سال بعد از او خواهد بود و اگر از من باشد، اکنون ۸۳ سال قمری دارم. من به استاد گفتم که گمان می‌کنم بشود آنرا به کمک نوشته همشهری ما ناظم الاسلام - که حکیم و پزشک هم بود - روشن کرد. مرحوم ناظم الاسلام در یادداشت‌های خود به تاریخ روز دوشنبه ۲۸ جمادی الثانی ۱۳۲۶ ق = ۱۹۰۸ میلادی بعد از آنکه از خبر قتل مرحوم سید جمال آگاه شده بود، می‌نویسد: «... امروز والدۀ نورچشم میرزا علی رفت به خانه آقا سید جمال مرحوم، دیدنی از عیال او کرده بود، از قرار مذکور زن سید جمال گریۀ زیادی کرده بود و تعریف کرده بود که طفل ده سالۀ مرا برده يك شب اشكلك کرده بودند که پدرت کجا می‌باشد؟ طفل گفته بود پدرم رفته است قم، و يك روز هم جمعی از قزاق و فراش ریخته بودند در خانۀ سید و لسی چیزی نبردند، مقصودشان خود سید بوده است. و نیز گفته بود روز گذشته رفتم نزد سپهسالار امیر جنگ، و از حال شوهرم استفسار نمودم، جواب داد: باجی، برو عده نگهدار! بعد از عده شوهر کن که سید را کشته‌اند...

سید را پنج نفر اولاد است، اولاد بزرگش او سید محمدعلی است که در سن هجده است و چند ماه قبل رقت به بیروت که در آنجا تحصیل کند، در طهران هم خوب تحصیل کرده بود، يك پسر دیگر در سن ده سال و اندکی از زبان فرانسه را تحصیل نموده بود، يك پسر دیگر در سن ده سال دارد که شل است و دست او رعشه دارد، يك طفل سه مائه هم دارد، و دو دختر در سن پنج و هفت دارد، از مالیه دنیا دو خانه دارد که تقریباً سه هزار تومان ارزش دارد، دیگر، نه ملکی و نه نقدی، هیچ ندارند»^{۵۶}

با این مراتب، چون جمالزاده در جمادی الثانی ۱۳۲۶ قمری هجده سال داشته، پس تولد او درست به سال ۱۳۰۹ قمری = ۱۸۹۱ میلادی خواهد افتاد، و حرف ناظم الاسلام تأیید می‌کند که یادداشت پشت قرآن مربوط به همین جمالزاده خودمان است و بنابراین، استاد، درین ساعت و درین روز به شرط آنکه ادی خانم نفهمند - درست ۸۳ سال قمری را تمام کرده و وارد سال چهارم عشره نهم زندگی شده‌اند و آرزوی من و همه ایرانیان است که جشن صدمین سال توسط استاد را درحالی بگیریم که به همین سلامت و صحت، جمالزاده در کنار مجسمه آزادی، به هم‌ولایتی‌ها از آب و هوا و فضای دلپذیر سویس سخن گوید و در کنار دریاچه لمان پیاده روی کند و در کتابخانه شلوغ پرکتاب فارسی خود بلوک و هریکی دو روز يك مقاله بنویسد و عصرها بازی «بولینگ» خود را با رفیق سویسی خودش ادامه دهد و...

جمالزاده در سویس ثروتی ندارد، حقوقی را که از اداره کار بین‌المللی گرفته خرج زندگی کرده و بسیار آبرومندانه زندگی را گذرانده و چون فرزندی هم ندارد، دلی به مال دنیا نبسته است. يك آپارتمان، در طبقه پنجم، در خیابان «فلوریسان» ژنو به اقساط خریده که اقساط آن همین روزها پایان یافته، و با باقیمانده حقوق بازنشستگی، اخیراً زن و شوهر موفق شده‌اند يك ماشین رخت‌شوئی هم خریداری کنند، يك زن بیوه مراکشی بسیار خوش‌خلق، هفته‌ای یکی دو روز می‌آید و کمک‌آنها در زندگی می‌شود و محیتی از طرف خانم می‌بیند. جمالزاده حقوقی از ایران نمی‌گیرد، و کتابهایش هم با وجود فروش خوب، هرگز حق التالیف حسابی به او نرسانده‌اند و او هم کیسه‌ای درین راه ندوخته است.

وقتی در پاریس بودم. روزی آقای بوگدانویچ اهل یوگسلاوی عضو برجسته کتابخانه السنه شرقیه پاریس، که از ایران‌شناسان خوش‌قریحه و فارسی‌دان هم

۵۶- تاریخ بیداری ایرانیان، بخش دوم، به‌کوشش سعیدی سیرجانی، ص ۱۷۵

هست - کتاب دائرة المعارف مانندى را به من نشان داد که هرچند مربوط به علوم و فنون و هنر بود، اما در آنجا، به زبان فرانسه شرح حالى مفصل در چند ستون از جمالزاده چاپ شده بود، و قسمت عمده آن شرح حال را هم همین «بوگدانویچ» بدون اینکه جمالزاده را بشناسد - نوشته بود.

چند تن از دوستان در آن مجلس بودند، یکی از آنان گفت که جمالزاده بی‌خود در سوئیس مقیم شده است، حق این بود که او به ایران باز می‌گشت و در خود ایران به خدمت می‌پرداخت و مطمئناً در دوران کمال خود اگر به ایران آمده بود، با قلم سحر و احاطه‌ای که بر ادب فارسی داشت در ایران یقیناً لااقل یا ریاست دانشکده ادبیات و یا وزارت علوم را - با مزایای بی‌حد و حصر آن - به دست می‌آورد.

دوست دیگری گفت، جمالزاده با سابقه خدمتی که در سازمان بین‌المللی کار دارد و با تجربه و اطلاعاتی که در مورد وضع کارگران ایران به دست آورده است اگر به ایران می‌آمد، مطمئناً به وزارت کار و امور اجتماعی برگزیده می‌شد - چنان‌که يك وقت گویا درین باب با او صحبتی هم شده بوده است - و مسلماً در این خدمت توفیقاتی هم به دست می‌آورد.

رفیق دیگری گفت: جمالزاده پسر جمال‌الدین واعظ اصفهانی از مشروطه - خواهان بنام بود، و ما می‌دانیم در ایران، خیلی از کسانی که حتی گریه‌شان از دم مجلس شورای ملی - در واقعه «یوم‌التوپ» گذر کرده بوده است - سالها از امتیاز آن بهره‌مند می‌شدند، و شك نیست اگر جمالزاده در ایران بود سالها و شاید امروز هم یا ریاست مجلس شورا و یا ریاست مجلس سنا را به دست آورده بود، و حداقل آن‌که امروز ماهانه بیش از چهارده هزار تومان حقوق و خانه و باغ و اتومبیل و راننده مخصوص داشت و مردم هم به حساب مبارزات خودش و پدرش از او تجلیل و تبجیل می‌کردند...

وقتی صحبت‌ها تمام شد، من گفتم: دوستان عزیز، درست می‌فرمائید، اگر جمالزاده در ایران بود، مطمئناً صاحب همه این چیزها بود، آری، همه اینها بود، اما او دیگر «جمالزاده» نبود!

مسافرت در يك سرزمين
پر از جانور
نویسنده: آرتور هرناندز

ترجمه و نگارش: ذبیح‌الله منصوری

روزنامه: داد

۱۳۳۱ - شمسی

مقدمه

این سفرنامه

... سفرنامه‌ای را که مطالعه میفرمائید شرح مسافرت يك

حقوقدان امریکای جنوبی است به قلب جنگل‌های آمازون که

شادروان ذبیح‌الله منصوری مترجم سرشناس و پرتوان و

دوست و همکار عزیز و فقیه بنده در مجله خوانندیمها آنرا

به فارسی برگردانده و در سال (هزار و سیصد و سی و يك هجری شمسی) در چند شماره در یکی از روزنامه‌های یومیه آن روز تهران (روزنامه‌داد) به چاپ رسانده است و خود نیز مقدمه کوتاهی بر آن نگاشته است که بنظر تان می‌رسد. سفرنامه شیرین و جالب و کوتاهی است که خواندن دارد. با اینکه به افسانه بیشتر شبیه است اما خالی از حقیقت هم نمیتواند باشد. چون بنده این ترجمه را به صورت کتابی مستقل ندیده‌ام. قسمت‌هایی از آن را عیناً از روزنامه مذکور به تاریخ دی‌ماه ۱۳۳۱ شمسی نقل میکنم. مقدمه شادروان منصوری در آغاز سفرنامه گویای چگونگی این سفر مخاطره‌انگیز و افسانه‌آمیز است، گویا اینکه بمصداق (جهان‌نیده بسیار گوید دروغ) ولی نویسنده این ماجرا نمی‌بایست خیلی هم جهان‌نیده باشد! (خ.ش) اینک مقدمه منصوری:

بسیاری از کتابهای مفید در خارج از کشور منتشر میگردد که ما از آنها اطلاع پیدا نمی‌کنیم زیرا کسی نیست که آنها را ترجمه نماید و اگر ترجمه کرد ناشری برای آنها پیدا نمی‌شود. از کتب افسانه و رومان که عموماً بدون فایده است می‌گذریم ولی غیر از این کتابها در خارج از کشور ما کتابهای علمی و جهانگردی و ادبی جالب توجهی منتشر میگردد که ما از آنها بی‌اطلاع می‌مانیم. یکی از کتابهایی که اخیراً در خارج از ایران منتشر شده و مطالب آن از لحاظ غرابت جالب توجه می‌باشد.

کتابی است که خلاصه آنرا بنظر خوانندگان محترم می‌رسانیم. این کتاب را یکی از آمریکائی‌ها (از سکنه آمریکای جنوبی) که اسم او (آرتور هرماندز) میباشد نوشته و مندرجات کتاب عبارت از مشاهدات او است.

وقتی که شما نظر به عنوان کتاب می‌اندازید و می‌بینید نوشته است (دنیائی که پر از اژدهاست) فکر مینمائید که این کتاب يك افسانه است یا نویسنده راه میانه را پیموده و خواسته است که با این عنوان مردم را بترساند. در صورتی که چنین نیست و در این کره خاکی، منطقه‌ای وجود دارد که پر از اژدهاست و میلیون‌ها اژدها که از مشاهده آنها موی بر اندام انسان، از فرط خوف راست می‌شود در آن منطقه زندگی میکنند. نویسنده کتاب نه خیال‌پرور است و نه افسانه‌سرا، بلکه مردی است حقوق‌دان که اکنون در آمریکای جنوبی به شغل وکالت عدلیه اشتغال دارد. نسخه کتابی هم که ما از آن استفاده میکنیم يك نسخه منحصر به فرد نیست، که ادعا کنیم غیر از ما کسی آنرا ندارد از این کتاب که تازه وارد تهران شده، ده‌ها نسخه موجود است و آشنایان بزبان خارجی به احتمال زیاد، آنرا دیده و خوانده‌اند یا ممکن است خریداری کنند و بخوانند چون در کتاب‌فروشی‌هایی که کتب خارجی را در تهران می‌فروشد وجود دارد. وکیل مدافع عدلیه که این کتاب را نوشته، سفری کرده و در آن مسافرت، هرچه را که دیده بدون پیرایه‌های ادبی در این کتاب، برشته تحریر درآورده و کتاب او، در واقع شرح مسافرت و جهانگردی او را تشکیل می‌دهد.

منطقه مسافرت او هم در نقطه‌ای خارج از کره خاک نیست، بلکه در دنیای زمین ما، و در آمریکای جنوبی میباشد و شاید قبل از او، هزار نفر به آن منطقه رفته‌اند ولی نخواستند یا نتوانستند که شرح مشاهدات خود را برشته تحریر درآورند. منظور ما از این توضیحات این است تصور ننمائید کتابی که خلاصه آنرا می‌خوانید افسانه يك خیال‌باف یا نسخه ثانی طلسم و جادوی امیرارسلان است. در این کتاب اطلاعات مفیدی کسب خواهید کرد که گرچه بدرد تحصیل آب‌ونان روزانه نمی‌خورد ولی بر معلومات انسان می‌افزاید چون بعضی تصور می‌کنند که مطلب و کتاب مفید عبارت از آن است که انسان بتواند، آنرا مبدل به پول کند و بمصرف زندگی خویش برساند در صورتی که هنوز دیده نشده که خواندن کتاب کسی را مستقیم پولدار نماید اما کتابهاییکه شجاعت و استقامت و صفات نیک را در انسان تقویت میکند و بر معلومات او می‌افزاید، غیر مستقیم کمک بزندگی مادی او هم مینماید.

در جستجوی

قاتل

... با قلبی پر از اندوه در آستان کلبه از نامزد خود جدا

شدم، چون میدانستم که تا وقتی که او رادوباره ببینم ماه‌ها

خواهد گذشت، آنهم اگر بتوانم او را ببینم.

مسافری که از خانواده خود جدا می‌شود میداند که از چه

راه میرود و چه موقع برمیگردد اما من نمیدانستم که چه وقت مراجعت خواهم کرد و

نامزد خویش را خواهم دید.

بازگشت من، موکول به این بود که مأموریت خود را به انجام برسانم و این

مأموریت وابسته به این بود که بتوانم قاتلی را که تا آن موقع بیش از ده خانواده از

ظلم و جنایت او مینالیدند پیدا کنم.

در وسط جنگلی مانند جنگل آمریکای جنوبی، پیدا کردن يك قاتل بیرحم، که

خود واقف بزندگی جنگلی میباشد کاری آسان نبود.

من و ده نفر مأمور نمی‌توانستیم که بی‌بلد به آن سفر برویم زیرا جنگل را

درست نمی‌شناختیم و ناچار بودیم که يك راهنما با خود ببریم که وی ما را در نقاطی

که راه یا کوره‌راه نیست هدایت نماید و از بلیات جنگل ما را مصون بدارد.

هنوز يك نیمه از راه را نپیموده بودیم که راه پیمائی قرین صعوبت گردید راهنمای

ما، با تبر کوچکی که در دست داشت، شاخه‌های اشجار را در سر راه قطع میکرد و

می‌گذشت.

این تبر کوچک، که یکی از وسائل واجب جنگل پیمائی است خیلی بدرد سکنه

این حدود می‌غورد و سکنه محلی در بکار بردن آن استاد هستند و طوری تبر را با سرعت

بحرکت درمی‌آورند که در اندک مدت شاخه‌ها و علف‌های تنومند و طفیلی را که به تنه

درخت‌ها می‌پیچند، از سر راه دور می‌نماید.

صبح آن روز که براه افتادیم راهنمای ما دو توصیه به ما کرد اول اینکه هرگز

از کنار تنه درخت‌ها عبور نکنیم و اگر مجبور شدیم که از کنار تنه درخت‌ها عبور

نمائیم خوب چشم خود را بگشائیم چون مارهای بی‌زهر جنگل اغلب برای تحصیل شکار

روی تنه درخت‌ها کمین می‌گیرند و دم خود را به تنه درخت یا یکی از شاخه‌های آن

می‌پیچند و همینه انسان از نزدیک آنها عبور کرد با سرعتی تندتر از برق آسمانی

خود را روی انسان می‌اندازند و گردن او را در حلقه‌های خود می‌فشارند و دهان خود را

نزدیک بینی و دهان انسان قرار میدهد که بوی متعفن معده آنها بشامه انسان برسد

چون آزموده‌اند که آن بوی عفن، زود انسان را متوحش و بی‌حال میکند.

اندرز دوم راهنمای ما این بود که هرگز بدون احتیاج شاخه يك درخت را تکان ندهیم چون نوعی از مورچه‌ها که در جنگل‌های آمریکای جنوبی فراوان است لانه خود را روی شاخه درختها میسازند و بر اثر تکان دادن شاخه درخت قسمتی از مورچه‌ها پائین میریزند یا اینکه لانه آنها خراب میشود.

راهنما میگفت فرو ریختن این مورچه‌ها روی سر و گردن و صورت انسان، از خطر پیچیدن مار به اطراف گردن بیشتر درد دارد چون در يك لحظه، صدها شاخک آنها در گوشت بدن فرو می‌رود و آنها با بیرحمی قطعات کوچک گوشت انسان را با شاخکهای خود می‌کنند و می‌خورند زیرا مورچگان این صفحات بر اثر وفور لاشه حیوانات در جنگل به گوشت‌خواری عادت کرده‌اند.

در این‌جا عوامل تولید حیات سه چیز است اول آفتاب گرم که آب را در فضای آزاد و جایی که درخت نیست تا سرحد جوشیدن گرم میکند دوم باران‌های سیلابی که يك درخت جوان را در ظرف دو سال مبدل به يك درخت تنومند می‌نماید سوم زمین مسطح و نرم که ریشه درخت‌ها بسمولت در آن فرو میرود و فضول جنگل و برگ‌ها و شاخه روی آن قرار می‌گیرد.

در این مکان که هرگز نور آفتاب مستقیم بزمین نمی‌تابد شب و روز گیاه‌ها و جانوران در حال تجدید مثل و توالد و تناسل و مرگ هستند يك درخت جوان برای این‌که بتواند خود را به نور آفتاب برساند در سر راه خود بطرف بالا یا صدها ساقه بزرگ و کوچک علف‌های طفیلی و پیچیده مصادف میشود که نمیگذارند بالا برود و چنگ‌های تیز خود را در تنه درخت فرو می‌برند و هر نوع غذایی را که درخت از زمین تحصیل مینماید بلع می‌نمایند.

در این‌جا اثری از جانوران بزرگ جنگل نیست چون آنها می‌ترسند وارد منطقه‌ای شوند که کنار هر درختی يك مار کمین آنها را گرفته ولی تا بخواهید انواع جانوران مردابی و حشرات وجود دارد صد نوع گل سرخ و سفید و بنفش و آبی‌رنگ در روشنائی قلیل جنگل دیده میشود ولی انگل‌ها مسافر را بوخت می‌اندازند.

راهنمای ما می‌گفت: زنه‌ار هرگز فکر چیدن این گل‌ها را نکنید زیرا شاید در پای هر بوته‌ای از آن ماری خوابیده و اگر مار نباشد چیدن گل دست شما را مجروح خواهد کرد زیرا از ساقه گل شیرهای تراوش می‌نماید که وقتی با پوست بدن تماس حاصل کرد مانند تیزآب می‌سوزاند حیوانات بزرگ این جنگل سه نوع است اول وطوطاها که همواره در پرواز هستند زیرا آفتاب مستقیم بزمین درخت‌ها نمی‌تابد دوم

مارها که وقتی نتوانند جانوران دیگر را ببلعند درصدد بلعیدن یکدیگر برمی آیند و من این را قبول نمی کردم تا وقتی که خودم دیدم سوم عقابهای مخصوص امریکای جنوبی که حفاصل بین عقاب و لاشخور هستند و بالای جنگل در آسمان پرواز می کنند که لاشه مارها را پیدا نمایند و بخورند در این سرزمین يك مسافر اگر میخواهد زنده بماند باید زود بگذرد چون اگر توقف نماید، از هیچ چیز نمیرد از هوای مسموم جنگل که هنگام شب، تولید اختناق میکند خواهد مرد. بوی شدید گاز (آمونیاک) که پرائر متلاشی شدن لاشه حیوانات جنگل و تخمیر مواد حیوانی و گیاهی از جنگل بلند است هنگام اثر ازدیاد گازهای (کاربون) دار بدرجه ای میرسد که غیر قابل تحمل میگردد.

راهنمای ما موسوم به (سانگاما) پیوسته می گفت عجله کنید... سریع تر حرکت نمائید که قبل از تاریکی شب از این جا بگذریم و به يك فضای آزاد (بدون درخت) برسیم.

ما مثل آنهایی که میخواهند از کوه بالا بروند، بوسیله طناب، خود را بهم متصل کرده بودیم که اگر یکی در گل ولای فرورفت بتوانیم او را بیرون بکشیم.

از پوطين بیلا، تا زیر زانو، ساق بندهایی که از پارچه کلفت (برزنت) به پاها بسته بودیم تا وقتی پای ما در گل و لجن فرو میروند زانوها به پای ما نجسبند. آنقدر در آن جنگل زانو وجود داشت که گوئی بجای هر ذره از گل و لجن آن، يك (زالو) بوجود آورده بودند.

ناگهان هوا تاریک شد و باران باریدن گرفت، چون سرپناهی نداشتیم و درختها ما را از باران شدید حفظ نمیکرد نتوانستیم کوله پشتی های خود را بگشائیم و پالتوها و بارانی های خویش را بیرون بیاوریم و بپوشیم و زیر باران بحرکت ادامه دادیم. در آن جنگل باران سیلابی صدای عجیبی داشت و اصواتی مانند غرش رعد و صدای طبل و زوزه گفتار و ناله جغد از ریزش باران روی درختها بگوش میرسید. مثل این بود که طبیعت از ریختن باران شادمان و هم اندوهگین است و گاهی میخندد و زمانی ناله میکند شاید من که بیگانه بودم صدای باران را آنطور می شنیدم و بچشم (سانگاما) که اهل محل بود آن صداها را نمی شنید. (سانگاما) راهنمای ما میگفت عجله کنید و درضمن مواظب بالاسرتان باشید زیرا بارش باران گاهی لانه مورچه های گوشتخوار را از بالای درختها جدا میکند و پائین می اندازد و متوجه باشید روی سی و صورت شما نریزند.

... باران متوقف نمیشد، و جنگل مبدل به يك برکه عظیم

روح

شده بود که راهپیمائی در آن بسی سخت بنظر میرسید، هر

جنگل

قدم که برمیداشتیم، پای ما تا نیمه ساق در گل و لجن

فرو میرفت، راهنمای ما چند مشعل روشن کرد و بدست

هر يك از ما يك مشعل داد و گفت روشنائی آتش جانوران را دور نگاهمیدارد زیرا

با این که هنوز شب نشده بود جنگل تاریک می نمود.

این مشعل‌ها که از يك نوع چوب رزین دار که در جنگل فراوان است روشن

می شود ولی در هوای بارانی روشن نگاهداشتن آن احتیاط می خواهد.

از دور اشباح هول‌انگیزی بنظر میرسید که میدانستم واقعیت ندارد اما از

مشاهده آنها می ترسیدم تا این که از سانگاما راهنمای خودمان درخواست کردم که

توقف کند پرسید برای چه میخواهید توقف کنید؟ گفتم من می ترسم و تصور می کنم که

این ترس از خستگی باشد او گفت این ترس از خستگی نیست بلکه ناشی از روح

جنگل است زیرا جنگل شما را گرفته و هر مسافر تازه کار که از این جنگلها عبور

میکند دوچار همین حال میگردد ولی تصور میکنم که تا فضای آزاد زیاد راه نداریم و

امیدواریم که تا آنجا برسیم باران بند بیاید و ما آتش خواهیم افروخت و شما زیر

پشه بند خود استراحت خواهید کرد زیرا بعد از باران حشرات از جاهائی که پنهان

شده اند بیرون می آیند و بدون پشه بند نخواهید توانست بخواهید.

نزدیک غروب بود که وارد فضائی خالی از درخت شدیم و برحسب پیش بینی

راهنما، باران متوقف گردید.

ما برای افروختن آتش دوچار اشکال نشدیم چون چوب‌های رزین دار، بخوبی

میسوخت، آتش را ما برای گرم شدن نمی افروختیم زیرا هوای آن منطقه گرم بود بلکه

از این جهت آتش را شعله ور کردیم که جانوران را دور نگاه داریم و بعد از اینکه

جهت روشن نگاهداشتن آتش تا صبح کشیک تعیین کردیم زیر پشه بندهای خود

بخواب رفتیم.

در نیمه شب صدائی مثل صدای توپ مرا از خواب بیدار کرد. آن صدا در جنگل

پیچید و صداها انعکاس تولید کرد و بعد از این که بیدار شدم دیدم که راهنمای ما

نشسته و مشغول تذخین است پرسیدم این صدا چه بود؟ و آیا در این حدود کسی تیری

خالی کرد؟ (سانگاما) گفت نه این صدای تیر نیست بلکه صدای (شامان) است! من

که در هیچ کتاب و فرهنگ حیوان شناسی این اسم عجیب را نشنیده بودم فکر کردم

که کدام حیوانست که شب در جنگل براه می‌افتد ولی غیر از شیر و ببر و پلنگ جانور دیگری را بخاطر نیاوردم.

پرسیدم اینکه گفתי چیست؟ راهنما که به آرامی سیگار می‌کشید گفت عنقریب به این‌جا خواهد آمد و آنرا بهتر خواهی شناخت. آرامش راهنما اضطراب مرا زایل کرد چون صدای این جانور مرموز که صدائی مانند توپ از خود بوجود می‌آورد نباید خطرناک باشد وگرنه راهنمای ما اینگونه آرامش نداشت و مضطرب می‌گردید. پرسیدم آیا فکر نمی‌کنید که این صدا ناشی از صدای افتادن يك تنه درخت بوده است راهنما سر را تکان داد و گفت نه.

چند لحظه بعد صدای پرواز يك پرنده بزرگ را بالای درخت‌ها شنیدم و دیگر نتوانستم استراحت کنم و ازجا برخاستم و برانمای خودمان که کنار آتش نشسته بود و سیگار بعد از سیگار می‌کشید ملحق گردیدم. یکی دیگر از همراهان هم مثل من نتوانست بخوابد و او نیز ملحق گردید.

من چشم به تاریکی جنگل دوخته بودم که ببینم آیا آنچه راهنمای ما بنام (روح جنگل) میخواند از تاریکی بدر خواهد آمد یا نه؟

قبل از آن ساعت، روح جنگل در نظر من جزء خرافات جلوه می‌نمود و فکر می‌کردم که سکنه محلی که از لحاظ فطری و موروثی خرافه پرست هستند صدای باد یا جانوری را بجای صدای روح جنگل تصور میکنند اما در آن ساعت که کنار آتش تاریکی را می‌نگریستم متوجه بودم که عقیده «سانگاما» راهنمای ما که جنگل دارای روح می‌باشد بدون اساس نیست.

دیدن این جنگل هنگام شب قابل وصف نمی‌باشد مگر اینکه انسان خود بیاید و آنرا ببیند هزارها درخت تنومند که فقط قسمت پائین آنها دیده می‌شد، سر برآسمان کشیده، در نظرم مثل ستون‌های عظیمی جلوه می‌کردند که يك سقف بلند و نامرئی را نگاه داشته‌اند علاوه بر میلیونها حشرات که در فضای تاریک پرواز می‌نمودند و از هر يك نوری برمیخاست از شاخه‌ها و برگهای درختان هم انواع رنگهای زرد، قرمز و آبی جستن میکرد و حتی از برگهای مرده روی زمین روشنائی بنظر میرسید.

وقتی که کنار آتش نشستم تصور نمودم که جنگل ساکت است اما بعد از قدری گوش فرادادن آنقدر صداهای مختلف بگوשמ رسید که در يك شهر وسط روز آن‌همه صدا مسموع میگردد.

صداهای جنگل شبیه به يك تابلوی موزیکال یا ارکستر بود، که هر نوائی از آن

صدائی داشت و از مجموع آنها صدای يك آهنگ بگوش میرسید. مجموع صداهاى جنگل شبیه بهمهمه جلوه میکرد و گوئی که هزارها نفر در تاریکی اعماق جنگل مشغول بهمهمه هستند. در وسط همهمه صداهائی مانند جیغ زنهای برجسته‌تر جلوه مینمود و راهنما میگفت این صداهاى مارها است.

بعقیده راهنما مارهاى جنگل مزبور (که کنار شط آمازون در امریکای جنوبی واقع شده) دو موقع جیغ میزنند یکی هنگامیکه مارهاى نر، ماده‌ها را بطرف خود میخوانند و یکی هم هنگامیکه مارها بهیئت اجتماع به يك جانور مخصوصاً به انسان حمله‌ور میشوند.

گاهی صدائی مثل نفس زدن لکوموتیو قطار آهن شنیده میشد و راهنما میگفت این صدای نوعی از گراز میباشد و هنگامی که گرفتار ما میشود این صدا را از خود بیرون می‌آورد و سعی میکند که خود را آزاد نماید اما نمیتواند.

پرسیدم مگر مارها هنگام شب هم شکار میکنند؟ سانگاما گفت برای آنها شب و روز مساوی است زیرا چشم‌های آنها در تاریکی مانند روز می‌بیند و شاید اکنون صداها جفت از چشم‌های آنها در تاریکی بما دوخته شده اما اکنون ما آتش داریم چرئت نمیکند جلو بیایند.

من در کنار راهنمای خودمان خود را با او مقایسه میکردم و خویش را بسه نسبت زیادی کوچکتر از او میدیدم ما امریکائیان که وقتی در شهرهای بزرگ خود زندگی می‌کنیم و سوار طیارات میشویم سکنه جنگل‌نشین آمریکا و افریقا را بنظر حقارت می‌نگریم و آنها را (وحشی) می‌خوانیم و به يك مشت آهن‌پاره‌های خود که جزو اختراعات ما است مینازیم.

باید يك شب در جنگل واقع در سواحل شط (آمازون) در امریکای جنوبی بسر ببریم تا بدانیم ما درقبال آنها چقدر كوچك هستیم و چگونه آنها مثل این است که قوای طبیعت را تحت اختیار دارند با آنها پیوندالفت بسته‌اند يك وقت صدای مغوفی که كمك می‌طلبید بگوش من رسید این صدا از درون جنگل می‌آمد و صدای انسانی بود که خود را در خطر مار یا دشمن دیگر می‌بیند و با قوت زیاد استمداد میکند.

موهای بدن من بعد از شنیدن آن صدا بر اثر بیم بلند شد و به راهنما گفتم آیا این صدا را شنیدید؟ من تصور میکنم که میخواهند شخصی را به قتل برسانند. یا مار به شخصی حمله کرده و او كمك میخواهد.

راهنما ته‌سیگار خود را در آتش انداخت و گفت زود بروید و بخوابید و گوشه‌های خود را بگیرید که دیگر این صدا را نشنوید این صدای روح جنگل است و بدون اینکه توضیح دیگری بدهد بطرف پشه‌بند خود روان گردید و منم مثل کودکی که چاره‌ای جز اطاعت از امر والدین خود ندارد بطرف پشه‌بند خویش رفتم.

... میدانم کسانی که این سطور را میخوانند لبخندی حاکی

قرار در

از تحقیر و تمسخر بر لب می‌آورند که چرا من از صدای يك

تاریکی

انسان و او از جنگل تاریک، هنگام شب شنیده شود وحشت

کردم.

اما من میدانستم که این صدا از انسان نیست زیرا هیچ‌کس هنگام شب از آن جنگل‌های مهیب عبور نمی‌کند و اگر عبور کند با يك کاروان حرکت می‌نماید و تنها نمی‌باشد.

من میدانستم آن صدای انسانی از حنجره‌ای غیر از انسان خارج شده و مار و جانوران دیگر نمیتوانند آن‌گونه صدا بزنند.

من دو گوش خود را گرفتم و زیر پشه‌بند چشمهای خود را برهم گذاشتم که بخوابم اما تمام بدنم از خوف میلرزید زیرا آن صدا تکرار میشد و نزدیک می‌گردید می‌ترسیدم که مبادا در تاریکی دوتی روی گردن من قرار بگیرد و مرا خفه کند. بدترین خوف‌ها، وحشت از مجهولات است، اگر میدانستم روح جنگل چیست و چه شکلی دارد آنقدر نمی‌ترسیدم اما از آن بدون اطلاع بودم.

آنگاه صدای پائی نزدیک پشه‌بند من شنیده شد و شنیدم که شخصی میدود، و دیگری در قفای او دوندگی میکند.

از فرط وحشت ازجا پرخاستم که از راهنما کمک بخواهم اما دیدم راهنما فریاد می‌زند بیا... بیا... اگر از حدود روشنائی آتش خارج شوی نابودخواهی شد. من از پشه‌بند خارج شدم و بطرف سانگاما، راهنمای خودمان دویدم و گفتم چه خبر است؟ راهنما گفت رفیق ما می‌ترسد و فرار میکند و باز او را صدا زد و گفت بیا... بیا تاریکی خطرناک است.

من دیدم که یکی از مأمورین نظامی ما است که گفتیم در آن سفر با ما بود و معلوم شد که صدای آنچه راهنما بنام (روح جنگل) میخواند حواس او را مختل کرده

و بدون این‌که روی برگرداند بطرف تاریکی میدوید و از دور صدای رعشه‌آور، روح جنگل شنیده میشد که همچنان استمداد میکرد. من نیز احساس کردم که نزدیک است دیوانه شوم، و تصور میکنم بقدر چند دقیقه ضعف نمودم چون وقتی به‌خود آمدم، راهنما مرا میمالید و گویا هنگام اغمای من آتش را تیز کرده بود چون وقتی من چشم گشودم دیدم که شعله‌های آتش با ارتفاع زیاد بالا می‌رود.

آتش علاوه بر فواید زیاد که در تمدن بشری دارد دارای این فایده هم هست که روحیه انسان را در تاریکی تقویت میکند همراهان ما کنار آتش چسبیده به همدیگر نشست، و وحشت‌زده اطراف را مینگریستند و مثل این بود که می‌ترسند روح جنگل از تاریکی بیرون بیاید.

راهنما آتش را تیزتر می‌کرد و بوسیله کلاه لبه‌دار خود دود آن را بطرف من میداد بطوری‌که من از فرط دود احساس خفگی میکردم و به‌راهنما گفتم که چرا این‌طور میکنید؟ در جواب گفت برای اینکه دود پاک‌کننده است و همه چیز را مطهر میکند و مخصوصاً برای دور کردن روح جنگل بهترین چیزها است.

پرسیدم آیا می‌توانید بگوئید که روح جنگل در کجا می‌باشد؟ راهنما گفت اکنون در وسط ماست و صحبت‌های ما را می‌شنود و ما را می‌بیند.

یکی از همراهان گفت پس فرار کنیم و خود را از این جهنم نجات بدهیم راهنما گفت کجا میخواهید فرار کنید، از هر طرف که بروید روح جنگل بشما خواهد رسید و شما را دربر خواهد گرفت و با خود به اعماق جنگل خواهد برد و تلف خواهد کرد و اگر او تلف نکند مارها و حشرات و رطیل‌ها، سبب ائتلاف شما خواهند گردید و بهترین وسیله برای نجات از روح جنگل این است که همین‌جا کنار آتش بنشینید. از دور صدای استمداد انسان بگوش میرسید و آن صدا طوری مخوف بود که ما را از سر تا پا میلرزانید، حتی راهنمای ما رنگش برصورت نداشت.

من با اینکه مثل دیگران میلرزیدم در فکر بودم این‌چه صدائی است که از عمق جنگل بگوش ما میرسد. من نمیتوانستم باور کنم که روح جنگل باشد زیرا مغز استدلالی و مغرب‌زمینی ما نمیتواند خرافات بومیان را قبول کند. اما هرچه فکر میکردم عقلم نمیرسید که بر اثر چه عوامل طبیعی آن صدا بوجود می‌آید، صدای باد و حرکت شاخه‌ها و زوزه جانوران که نمیتواند سبب پیدایش چنان صدائی بشود و انسان هم هنگام شب در جنگل راه‌پیمائی نمیکند.

تا طلوع فجر ما دچار وحشت بودیم و هیچ‌یک نتوانستیم بخوابیم و راهنمای ما

هم جداً مخالف با این بود که قبل از طلوع فجر به راه بیفتیم و میگفت که این عمل خودکشی است ولی همین که فجر طلوع کرد ما اثاثه خود را جمع آوری کردیم و مشعل ها را روشن نمودیم و از آن منطقه مهیب بسرعت دور شدیم بدون اینکه از رفیقمان که هنگام شب فرار کرده بود اثری نمایان شود باران هایی که در این مناطق فرو میریزد همانطور که زود زمین را مبدل به لجنزار مینماید همانگونه هم بزودی خشک میشود، دو روز بعد از واقعه آن شب نزدیک ظهر ما برای رفع خستگی توقف کردیم اما آب در آنجا وجود نداشت. دو نفر از همراهان برای تحصیل آب رفتند و با يك سطل بزرگ پر از آب مراجعت کردند ولی به محض اینکه سطل را بر زمین گذاشتند و چشم راهنمای ما به آب افتاد گفت این آب را از کجا آوردید؟ جواب دادند که از برکه کوچکی در همین نزدیکی. راهنما سطل آب را بر زمین ریخت، گفت بیایید! و ما به اتفاق او به لب برکه کوچکی رسیدیم و راهنما گفت، نگاه کنید آیا ریشه این درخت را می بینید که در آب نمایان است؟ از این ریشه ماده ای خارج میشود و وقتی با این آب مخلوط میگردد آن را آلوده بزهری خطرناک میکند و همین که انسان از این آب نوشید دچار اسهال میشود و هروقت دیدید کنار جوی یا برکه ای از این درخت وجود دارد هرگز آب آن را نیشامید.

راهنمای ما بزبان بومی آن درخت را بنام (کاتاوا) میخواند و من دیدم نوعی از درخت «سنا» است که در جنگلهای امریکای جنوبی مبدل به درخت های بزرگ میشود. راهنما گفت که جانوران جنگل هرگز از اینگونه آب ها نمسی آشامند چون میدانند که برای آنها مضر است و اگر میخواهید آب پاک در اینگونه نقاط بدست بیاورید کلنگ و بیل را بردارید و در نقطه ای دور از این درخت ها زمین را حفر کنید، چه در این منطقه هر جا را که حفر کنید بعد از عمق کمی آب بیرون می آید ولی ما امروز در اینجا احتیاج به حفر زمین نداریم زیرا میتوانیم از درخت ها تحصیل آب بکنیم. سپس ما را با خود برد و يك نوع گیاه پیچیده را بما نشان داد که ساقه آن از بالای يك درخت آویزان گردیده تا نزدیک زمین رسیده بود و سطل خالی را زیر ساقه مزبور گذاشت و ساقه را بردود و يك لحظه آبی صاف از مقطع ساقه درون سطل ریخت. راهنما سطل را با آن آب شست که اثری از آب مسموم در آن نباشد بعد سطل را پر نمود و گفت حال از این آب بنوشید و غذا بپزید زیرا سالم ترین آب جنگل همین است و با آب تصفیه شده شما امریکائی ها که در (انژکسیون) میریزند فرق ندارد. من برای اولین بار در جنگل منظره جنگل بین ببر و مار (بوا) را دیدم.

آن دو جانور طوری سرگرم جنگ خود بودند که متوجه نزدیک شدن ما نگردیدند. این دو جانور در جنگلهای آمریکای جنوبی و سواحل «آمازون» خصم آشتی‌ناپذیر یکدیگر هستند و نمیتوانند باهم زندگی کنند و با هم کنار بیایند.

... مارهایی که در این جنگل دیده میشوند عموماً از نوع جنگ بپر و مارهای آبی و بزرگ موسوم به (بوآ) می‌باشند که در نقاط باطلاقی جنگل زندگی می‌کنند این مارها بدو در دنیائی که پر از آب بود زندگی میکردند و بعد آب‌ها در يك يانی میلیون سال قبل از این عقب رفت و مارها را در وسط خشکی بجای گذاشت و ببرها که مقابل خود جز خشکی چیزی ندیدند هجوم آوردند.

ما نمیدانیم که در آغاز جنگ بین مار و ببر در جنگل‌های آمریکای جنوبی چگونه بوده ولی آنچه من در آن روز دیدم نمونه‌ایست از جنگی که این دو جانور در اعصار قدیم هم باهم میکردند.

علت مبارزه ببر و مار، در آن روز این بود که ببر يك جانور از نوع جنگل را دریده بود و میخواست آن را تناول کند که مار سررسیده.

آتهائی که از مارهای کوچک در سواحل برکه‌ها و نه‌رها وحشت‌زده فرار می‌کنند خوب است سفری به جنگل سواحل رود (آمازون) در آفریقای جنوبی بنمایند که بدانند طول و قطر مار به چه اندازه میرسد.

ماری که در آن روز دیدم کمتر از ده متر طول نداشت و قطر آن به بیست سانتی‌متر می‌رسید.

ما در آغاز محاربه حضور نداشتیم و فقط وسط محاربه آمدیم و هنگامی که به نزدیک میدان جنگ رسیدیم که مار سر را بطرف آب کرده بود و میخواست فرار نماید ولی ببر روی او جست و با چنگال‌ها و دندان‌های خود مار را مجروح کرد. در حاشیه جنگل جانوران از هر نوع فرار میکردند و حتی پرندگان با سرعت از منطقه میگذشتند که جنگ مار (بوآ) و ببر را که از مناظر هول‌انگیز طبیعت می‌باشد نبینند.

مار (بوآ) که خود را مالک‌الرقاب جنگل‌های باطلاقی میداند از حمله ببر خشمگین شد و فسخ عزیمت کرد و دم را یزمین تکیه داد و قسمت پائین بدن را مبدل به چند حلقه نمود.

من دیدم که مار سر را از چپ بر راست و از راست به چپ بحرکت درمی آورد ولی حرکات سر بقدری سریع است که چشم من نمیتوانست تعقیب نماید. يك مرتبه قسمت علیای مار بطرف بپر جستن کرد ولی بپر توانست که خود را از حلقه مپیپ مار نجات بدهد و دوباره روی او جستن نمود.

راهنما میگفت از وضع حمله بپر معلوم است که جانوری کار آزموده میباشد زیرا ببرهای جوان و بدون تجربه زود گرفتار حلقه های مپیپ مار می شوند و طولی نمیکشد که مار با فشار عضلات خود استخوانهای آنها را درهم می شکند و بعد خود بپر را می بلعد زیرا مار (بوآ) در آمریکای جنوبی همه چیز و حتی برادران نوعی خود را نیز فرود می برد.

راهنما میگفت: ببرهای جوان که آزمایش ببرهای سالخورده را ندارند و به قوت و چابکی خود مغرور میشوند هنگام جنگ با مار (بوآ) که نام دیگر آن (مار آبی) است زود تلف میگردند چون بمحض اینکه در حلقه مار افتادند مار آبی آنها را طوری له می کند که شباهت به خمیر پیدا می نمایند.

اما ببرهای آزموده و از حمله ببری که مقابل چشم ما با مار آبی پیکار می نمودند میدانند که مار (بوآ) بعد از حمله اولیه زود خسته میشود و بین حمله اول و دوم احتیاج مفرط دارد که نفس تازه نماید و از این فاصله قلیل استفاده نماید تا بوسیله دندان و چنگال مار را مجروح و اگر بتواند مقتول کند يك ببر آزموده حتی وقتی که گرفتار حمله مار آبی میشود باز میدانند که چگونه خود را نجات دهد بدین ترتیب که تا گرفتار حلقه های مار شد بدن خود را متورم مینماید که فشار بدن او در قبال فشار حلقه های مار پایداری کند.

مار آبی بعد از چند لحظه فشار دادن مجبور است که نفس تازه نماید و حلقه های آن سست میشود و در این وقت ببر آهسته خود را باریك میکند و از وسط حلقه های مار میخزد و فرار می نماید و يك وقت مار بخود می آید و می بیند که ببر فرار کرده است.

ولی منظره ای که مقابل ما بود و نظیر آن را جز در جنگل آمریکای جنوبی نمیتوان دید به این ترتیب پایان رسید، ببر بعد از حمله دوم برای سومین حمله سر را بر زمین گذاشت و با چشمهای خود که وسط روز میدرخشید مار را میتگریست و خود را آماده جستن میکرد.

مار آبی، معلوم بود که مجروح شده چون سر را آهسته بحرکت درمیاورد و

منتظر بود که ببیند مانور جنگی ببر چیست؟

ببر برای سومین بار از جا جست و این مرتبه بر پشت مار قرار گرفت و پساً چنگال‌های خود که مانند خنجر پرنده است یک طرف دهان مار را درید و خون از آن جاری گردید... مار در غلطید و سرش زیر شکم ببر قرار گرفت و ناگهان اطراف تنه جانور درنده پیچید.

تفنگ خود را بلند کردم که مار را هدف قرار بدهم ولی راهنما دستم را گرفت و گفت بگذارید که خود آنها حساب خویش را باهم تصفیه کنند. ببر طوری غرید که صدای او مانند شیپور در جنگل پیچید و فضا را باهتزاز درآورد.

مار همچنان ببر را فشار می‌داد بطوری که زبان جانور درنده از دهان او بیرون آمده بود و از دهانش کف فرو می‌ریخت.

بالاخره حلقه‌ای از مار اطراف گردن ببر را گرفت و بسختی فشار داد و ببر از دست و پا زدن باز ایستاد و بعد از چند دقیقه بی‌حال شد.

وقتیکه مار دانست که دیگر ببر مقاومت نمی‌کند، حلقه‌های خود را گشود و با اینکه یکطرف دهانش شکافته بود حنجره مغوف خود را باز کرد و مسا با وحشتی زائدا لوصف دیدیم که مار، سر و گردن ببر آمریکائی را که کوچکتر از ببر آسیائی اما چابک‌تر است در دهان خود فرو برد و با هر نفس مقداری بیشتر از ببر در دهان مار فرو می‌رفت.

راهنما می‌گفت این ببر بزرگ است مار نمی‌تواند تمام آنرا یک مرتبه ببلعد اما آنقدر صبر میکند تا اینکه لاشه ببر بر اثر گرما متلاشی گردد و بعد تمام آنرا در شکم خود جا می‌دهد.

مار بعد از اینکه دید قادر ببلع ببر نیست قسمتی را که در دهان فرو برده بود بیرون آورد و ما بیش از آن خود را برای دیدار آن منظره معطل نکردیم و براه افتادیم سانگاما، راهنمای ما می‌گفت ببرها اگر کنار آب گرفتار مار آبی شوند حتماً هلاک خواهند شد چون مار آنها را بقعر آب میکشد و آنقدر نگاه میدارد تا این که خفه شوند ولی ببرها هرگز کنار برکه و دریاچه با مار نمی‌جنگند.

این دو جانور در صید ماهی هم رقیب یکدیگر هستند، ببر آمریکائی کنار آب می‌رود و سبیل‌های بلند خود را وارد آب میکند و آهسته تکان میدهد ماهیها به تصور اینکه سبیل‌های او حشرات هستند برای خوردن آنها جمع میشوند ولی ببر یک مرتبه

دهان فراخ خود را در آب میکنند عده‌ای از ماهیها را می‌بلعد یا اینکه بوسیله دست‌ها ماهی‌ها را از آب بیرون می‌آورد و روی خشکی می‌اندازد مار آبی که از دور این منظره را می‌بیند بخشم می‌آید و خود را به‌بیر میرساند که گستاخی او را تنبیه‌کند زیرا مار صید ماهی را انحصار خود میداند ولی ببر درحالیکه مشغول صید ماهی است زیر چشم مواظب است که مار او را غافلگیر ننماید و بدرون آب نکشاند و همین که مار را نزدیک می‌بیند از ساحل کناره می‌گیرد و این عمل ساعتها تکرار می‌شود تا اینکه ببر یا مار خسته شوند و دنبال کار دیگری بروند.

... یکی از چیزهای عجیب جنگلهای سواحل شط (آمازون)

در آمریکای جنوبی وحشتی است که سوسمارهای آبی موسوم

سوسمارهای

به (کروکودیل) از ببر دارند.

وحشتناک

سوسمارها علاقمند هستند که از آب بیرون بیایند و کنار

رود یا دریاچه زیر اشعه آفتاب استراحت کنند ناگهان ببر گرسنه آمریکائی از راه میرسد و سوسمارها از مشاهده او طوری به‌وحشت می‌افتند که قدرت حرکت از آنها سلب میشود و مانند مرده بر جای خود خشک میشوند آنوقت ببر گرسنه خود را بوسیله سوسمارها میرساند و معاینه میکند کدامیک از آنها فربه‌تر هستند و با يك ضربت دندان دم بلند و چاق او را قطع می‌نماید و می‌بلعد و وقتی سوسمار بی‌دم شد آنوقت فریادی می‌زند و خود را در آب پرتاب می‌کند و سوسمارهای دیگر هم در آب به سوسمار بی‌دم ملحق میشوند و هنوز نفهمیده‌ام که سوسمار نگویند بخت، چرا قبل از این‌که دم خود را از دست بدهد وارد آب نمی‌شود که از خطر امن گردد.

این سوسمارهای بزرگ آبی گاهی طعمه مار دریائی (بوآ) نیز میشوند و با اینکه چشه آنها بزرگ است معده‌ها مار آنها را می‌بلعد و در شکم خود جا میدهد اسید معده مار آبی (بوآ) بقدری قوی است که پوست کلفت سوسمار را هضم می‌نماید در صورتی‌که گلوله تفنگ‌های کوچک به‌پوست سوسمار آبی اثر نمی‌نماید. من خودروزی يك مار را دیدم که سوسماری را بلعیده بود و فقط دم سوسمار، خارج از دهانش دیده می‌شد و آنقدر به‌خود فشار آورد تا اینکه دم را هم بلعید.

دم سوسمار قبل از اینکه در کام مار فرو برود تکان می‌خورد و نشان میداد که سوسمار در شکم مار مخوف، هنوز جان دارد هريك از مارها که طعمه‌ای را می‌بلعد برای دو هفته دیگر احتیاج به‌غذا ندارند مشروط براینکه طعمه از نوع سوسمار یا

ببری کوچک، یا یکی از جانوران بزرگ جنگل باشد و در این دو هفته بر اثر هضم غذا بوئی بس مکروه از دهان مار خارج میشود که دویست متر و گاهی زیادتیر، فضای جنگل را متعفن مینماید در هر نقطه که بوی مکروه مزبور استشمام میشود جانوران جنگل بدون بیم از آنجا عبور میکنند چون میدانند مار سیر است و در صدد شکار آنها بر نمی‌آید.

نسیمی که در جنگل میوزد برای جانوران وحشی گوشتخوار و علفخوار، معانی مخصوصی دارد در شب‌های مهتاب وزش نسیم به جانوران علفخوار مژده میدهد که علف‌های تازه، پر از مواد غذائی آبدار، از زمین سبز شده است و همان نسیم به جانوران گوشتخوار ارائه طریق می‌نماید، که از کدام طرف بروند تا این‌که علفخواران را در نقاطی که علف تازه روئیده پیدا کنند.

... علفخواران هم از بوی نسیم، نزدیک شدن گوشتخواران

مورچگان

را می‌فهمند و در وسط چرا، یکمرتبه فرار می‌نمایند و آنقدر می‌روند تا بوی نسیم به آنها بفهماند که خطری برای آنان وجود ندارد.

آدمخوار

دو روز بعد از این وقایع هنگامی که بعد از صرف غذای ظهر راهنمای ما جلو میرفت و ما در عقب او روان بودیم من دیدم که رنگ هوا در جنگل تغییر کرد و شکل نارنجی پیدا نمود راهنمای ما گفت تصور می‌کنم که طوفان شروع خواهد شد و قبل از این‌که هوا متلاطم شود خوب است که بر سرعت حرکت بیفزائیم و خود را به نقطه‌ای امن‌تر برسانیم من فکر کردم که راهنمای ما بدون جهت از باد می‌ترسد چون طوفان اگر در دریا خطرناک باشد در خشکی خطرناک نیست و در جنگل اذیت آن کمتر است چون گرد و غبار وجود ندارد که انسان را ناراحت کند.

من فکر میکردم همانگونه که سیل در جنگل بدون خطر است زیرا هر درختی به منزله یک سیل‌شکن بحساب می‌آید و سیل را به قسمت‌های کوچک تقسیم میکند و لذا قوه آن را محدود می‌نماید طوفان هم در جنگل همین حال را دارد و بر اثر برخورد به درخت‌ها باد هر قدر تند باشد به قسمت‌های متفرق و کوچک منقسم می‌شود و قوت آن از بین میرود.

ولی از آن روز که طوفان را در جنگل دیدم تغییر عقیده دادم و فکر میکنم که طوفان در جنگل‌های سواحل شط (آمازون) واقع در آمریکای جنوبی از بزرگترین

بلاهای طبیعت است.

ساعتی قبل از این که طوفان شروع شود پرندگان پروازکنان و بعضی از آنان صغیرزان دور شدند جنب و جوش جانوران جنگلی متوقف گردید و زنبوران عسل وحشی که در آن جنگل فراوان بودند به کندوهای خود مراجعت کردند.

آنگاه آسمان که زرد بود سیاه رنگ گردید در صورتی که ابری در آسمان دیده نمی شد و راهنمای ما می گفت عجله کنید هرچه زودتر به يك نقطه امن برسیم بهتر است.

آنگاه غرشی مثل غرش رعد از دور بگوش رسید و شاخه های بلند اشجار جنگل به حرکت درآمد، و بعد تلاطم هوا و جنگل شروع شد، و ما برحسب دستور راهنما، خود را پشت تنه درخت های بزرگ جنگل جا دادیم که در معرض باد قرار نگیریم. وقتی باد شروع شد آنقدر شاخه های درختان، درهم شکست و فرو ریخت که کوئی هزارها هیزم شکن مشغول فرو ریختن شاخسار درختان میباشند و طولی نکشید که فضای جنگل را تاریکی دربر گرفت.

باد بقدری سریع بود که اگر یکی از ما از پشت درخت خارج میگردید بزمین انداخته میشد و دیگر قدرت برخاستن نداشت.

درخت های تنومند جنگلی یکی بعد از دیگری از ریشه بیرون می آمد و سقوط میکرد و با سقوط هريك از آنها زمین میلرزید.

ما پتوهای خود را اطراف سر و گردن پیچیده، دست ها را هم در آن پنهان کرده بودیم چون فشار باد، لانه های مورچگان را فرو ریخت و میلیاردها مورچه خونخوار در جنگل متواری شدند و اگر با بدن ما تماس حاصل میکردند در چند لحظه از فرط درد، ما را بحال اغماء می انداختند و گوشت بدنمان را می خوردند.

بر اثر وجود همین مورچگان است که در جنگلهای واقع در سواحل شط (آمازون) هیچ لاشه ای روی زمین نمی ماند و همین که انسان یا جانوری در جنگل فوت کرد بعد از دو روز فقط استخوانهای آن بنظر میرسد و مورچگان فرصت نمیدهند که لاشه انسان یا حیوان متلاشی گردد.

من وقتی غوغای جنگل و ضجه درختها را می شنیدم تصور میکردم که جنگل قصد فرار دارد و اگر دارای پا بود میگریخت که خود را از هیبت طوفان نجات بدهد بالاخره غرش رعدی شنیده شد و بعد باران بارید و آنقدر آب از آسمان فرو ریخت که راهنمای ما گفت اینك میتوانید پتوها را از سر بردارید چون دیگر از مورچگان به شما آسیب

نخواهد رسید و آنها از بین رفتند یا زیر علف‌ها و درشکاف درخت‌ها پنهان شده‌اند. تا مدتی بعد از شب ما مرطوب بودیم و رفته‌رفته، آتش و بعد گرمای جنگل لباسهای ما را خشک کرد. در این جنگل يك نوع گیاه می‌روید که اسم بومسی آن (رناکال) است و در السنه اروپائی نام معروف ندارد و در کتب گیاه‌شناسی آنرا جزو گیاههای طفیلی بشمار می‌آورند.

این گیاه دارای پذیری است که بر اثر باد، در کنار شاخه یکی از درختهای جنگل جا می‌گیرد و بر اثر باران سبز میشود و همین‌که قدری رشد کرد ریشه خود را در تنه درخت فرو مینماید و از شیر درخت تغذیه میکند. طولی نمیکشد که از ساقه گیاه طفیلی، يك سلسله ساقه‌های بزرگ و کوچک جدا می‌گردد و اطراف تنه درخت می‌پیچد، و راه زمین را درپیش می‌گیرد و هر يك از این ساقه‌ها ریشه‌هایی مانند قلاب را در تنه درخت فرو میکنند و از آن تغذیه می‌نمایند تا وقتی که درخت خشک می‌شود و وقتی که درخت خشک شد، گیاه طفیلی با صدها، بلکه هزارها ساقه پیچیده خود از بین میرود چون این گیاه فقط بوسیله تغذیه از شیر درخت‌های دیگر زنده میماند.

اما گاهی اتفاق می‌افتد که روی برکه‌ها و باطلا‌ها، گیاه‌های طفیلی (رناکال) موفق میشوند که از آب یا لجن تغذیه کنند و این در صورتی است که قبل از برکه و باطلا علف‌هایی باشد که گیاههای طفیلی مزبور بتوانند از آن تغذیه نمایند.

در این‌گونه مواقع این گیاه طفیلی در مدت خیلی که از دهسال نمیگذرد طوری روی برکه یا باطلا رشد می‌کنند که مثل يك پل بزرگ این طرف و آن طرف برکه را می‌گیرد و ببرها و گرازهای امریکائی بدون اینکه در آب بیفتند از روی این پل عجیب و طبیعی می‌گذرند و به آن طرف می‌روند.

ما هم سه‌روز بعد مقابل یکی از این برکه‌ها رسیدیم که گیاه طفیلی (رناکال) روی آن پل طبیعی و طولانی بوجود آورده بود.

اگر بگویم که ساقه‌های این گیاه چگونه بهم می‌پیچد تا اینکه يك پل طبیعی بوجود بیاورد، از عهده برنخواهم آمد زیرا هیچ نقاشی نمیتواند بوسیله قلم شرح بدهد و مجسم کند که وضع پیچیدن هزارها ساقه که هر يك بدرازی ۲۰ تا ۳۰ متر است به یکدیگر از همه جهت چه شکل وحشت‌آور و بهت‌انگیزی بوجود می‌آورد.

بومیان این گیاه را شوم میدانند و هرگز ساقه آن را قطع نمی‌کنند زیرا از قطع ساقه چیزی شبیه به خون می‌چکد، و دیگر این‌که وضع بهم پیچیدن ساقه‌ها طوریست که گوئی هزارها دست از آدمیان به یکدیگر پیچیده شده و این توهم از مشاهده انتهای

ساقه‌ها زیاده‌تر می‌گردد چون انتهای برخی از ساقه‌ها بطور مبهم به انگشتان دست انسان شباهت دارد.

ما می‌توانستیم که بعد از وصول به لب آن برکه، آنرا دور بزنیم اما خواستیم که راه خود را کوتاه‌نمائیم و از روی پل طبیعی که بوجود آمده بود خویش را به آنطرف برکه برسانیم.

با این‌که پل طبیعی که از ساقه‌های درخت (رناکال) بوجود آمده بود بظاهر استحکام داشت ما هر يك چوب بلندی بدست گرفتیم و شروع بحرکت کردیم که هرگاه بخواهیم از يك ساقه روی ساقه دیگر بپریم آن چوب را بعمق برکه تکیه بدهیم تا در آب نیفتیم.

اما هنگام عبور از پل بر اثر وزن بدن ما آن پل طبیعی بحرکت درآمد و هنگامی که بوسط پل رسیده بودیم ناگهان دیدیم که از وسط ساقه‌های پیچیده شده هر جا که يك فضای خالی بود يك سر مار از نوع مار بزرگ (بوآ) بیرون آمد و کلفتی گردن بعضی از مارها به اندازه ساق پای يك آدم فربه بنظر می‌آمد.

با اینکه من در آن راهپیمائی زیاد مار دیده بودم از مشاهده آن همه مار (بوآ) برخود لرزیدم خاصه آنکه مارهای هیبت‌انگیز وقتی سرها را بیرون آوردند و ما را دیدند شروع به فریاد زدن کردند و همه به حرکت درآمدند و از حرکات آنها طوری پل طبیعی به تکان درآمد که ما دیدیم عنقریب در آب خواهیم افتاد.

من نتوانستم در آن روز بشمارم که چند سر مار از برکه بدرآمد و همین‌قدر میدانم بهرطرف که نظر می‌انداختم چشم به چشم‌های شعله‌ور و دهان فراخ مارهای مخوف که نعره می‌زدند می‌افتاد و تصور می‌کنم آنجا یکی از مراکز بزرگ مارهای (بوآ) بود. آن کسی که می‌گوید مار حنجره ندارد که صدا بزند اگر در آن روز با ما بود. بطور حتم تغییر عقیده میداد و نویسندگان جانورشناسی هم اگر این موضوع را در کتاب خود نوشته باشند دلیل به این است که هرگز قدمی به منطقه سکونت مارهای (بوآ) که من آنها را اودها می‌نامم نگذاشتند چون اژدهائی که در افسانه‌ها از آن نام برده‌اند از حمله يك دسته چند هزارتائی از این مار مخوف حتماً بی‌اهمیت‌تر و بدون خطرتر است. فریادهای مارها رفقای آنها را خبر کرد و از اطراف برکه سر بدر آوردند و من يك وقت دیدم بهرطرف که نظر می‌انداختم جز سر و گردن با تنه مار چیزی نمی‌بینم.

من در مدت عمر خود با وجود مسافرت‌های متعدد و مواجه با خطرات بظا

ندارم که آن‌طور وحشت کرده باشم راهنمای ما که جلو میرفت وقتی که خود را مواجه با حمله يك مار دید شليك كرد و مار قطور و مخوفی که بطرف او می‌آمد در آب افتاد.

... ما نه راه پیش‌رفت داشتیم و نه راه مراجعت زیراجلوو

رام شدن

عقب ما از مارهای بزرگ مسدود بود و فقط می‌توانستیم

مارها

که از درخت‌ها بالا برویم و قبل از این‌که راهنما بگوید از

درخت‌ها بالا بروید با سرعت شروع به بالا رفتن کردیم.

همین‌که من روی شاخه یکی از درخت‌ها نشستم دیدم که یکی از مارهای قطور

اطراف درخت پیچید و مشغول بالا آمدن است و در عقب او ماری دیگر بسدرخت

نزدیک شد.

من ششلول خود را بیرون آوردم و گلوله‌ای بطرف مار اول شليك كردم ولی

اثری در او ننمود و گلوله دوم و سوم من او را مجروح كرد و تنه درخت را رها نمود

و پائین رفت. اما این گشایش موقتی بنظر میرسید و ما هرگز نمیتوانستیم بر همه

مارها غلبه کنیم راهنمای ما می‌گفت پناه برخدا من هرگز تصور نمی‌کردم که این‌همه

مار در يك منطقه مجتمع شوند و من تصور می‌کنم که ما وارد بزرگترین دنیای مارهای

آمریکای جنوبی شده‌ایم.

وقتی که انسان چند عدد کرم خاکی را می‌بیند که بعد از باران از زمین بیرون

می‌آیند و اطراف هم می‌لوندن مشمئن میگردد و ترجیح میدهد که آنها را نبیند.

اینك فكر كنید ما که هزارها مار را در اطراف و زیر پای خود میدیدیم آنها

مارهائی که هريك به كلفتی يك ستون بودند چه‌حالی داشتیم.

من در آن موقع قوه تفکر نداشتم اما بعد فکر می‌کردم که آن جانوران مهیب چه

می‌خورند و آذوقه خود را از کجا بدست می‌آورند و راهنما میگفت آنها وقتی گرسنه

میشوند و شکاری بدست نمی‌آورند یکدیگر را می‌بلعند و هر مار لاغر در كام يك

مار فربه فرو میرود.

صیحه مارها نه فقط وحشت‌آور، بلکه سامعه‌خراش بود. وبدان میمانست که يك

شیشه را بوسیله اره بخواهند قطع نمایند و صدای زیر و تیز آنها موهای بدن را از

فرط نفرت راست و اعصاب را ناراحت میکرد.

هنگامی که طفل بودم میدانم در کجا عکسی دیدم که شخصی را در وسط يك

عده مار نشان میداد و آنها دهان خود را گشوده بودند و زبان و دندانهای مارها دیده میشد.

من نیز در آن موقع وقتی نظر بزی‌ر پای خود می‌انداختم جز دهان فراخ مارها و زبان آنها را مشاهده نمی‌کردم و از فکر اینکه این جانوران زنده مرا خواهند بلعید بر خود می‌لرزیدم.

پل طبیعی که می‌خواستیم از روی آن عبور کنیم از مار، سیاه و سبز شده بود زیرا مارها دارای دو رنگ سبز و سیاه بودند و من میدیدم که راهنمای ما با ترس اطراف را می‌نگرد زیرا آن پل از سنگینی مار بتدریج زیر آب میرفت.

باید دانست که مارهای موسوم به (بوا) که آن‌روز بما حمله‌ور شده بودند خیلی سنگین هستند و وزن مارهای فربه آنها، از دویست کیلوگرم زیادتر است و برخی از مارهای سالخورده تا سیصد کیلوگرم هم وزن پیدا می‌کنند و آن پل، نمیتوانست که وزن بدن آن همه مار را تحمل نماید.

اگر پل مزبور بکلی زیر آب میرفت درخت‌هائی که ما بدانها پناه برده بودیم سرنگون می‌گردید و ما مستقیم بکام آن جانوران بدهیبت می‌افتادیم زیرا ریشه درخت‌ها از پل طبیعی بوجود آمده بود و آن اشجار نقطه اتکائی جز آن پل نداشتند.

هنگامی که ما از فرط هول و افتادن در کام مارهای خونخوار که گفتم ازدهای افسانه‌ها در مقابل هیكل‌های مخوف آنان جانوری بدون آزار جلوه می‌نمود. راهنمای ما شروع بسوت زدن کرد، اما سوت مخصوصی که شبیه بصدای مارها بود.

من فکر کردم که راهنما، لابد از فرط وحشت دیوانه شده که در آن حال سوت می‌زند ولی زود از اشتباه بیرون آمدم چون دیدم که او میخواهد وسیله نجات ما را فراهم نماید.

من شنیده بودم که در هندوستان، بعضی از مارگیرها بوسیله نی‌زدن مارهای زهردار را مطیع میکنند ولی نمیدانستم که ازدهای آدمخوار جنگل آمازون هم‌ممکنست که بپرائر شنیدن صدای خود تحت‌تأثیر قرار بگیرند.

بعد از چند دقیقه، رختی شدید به‌مارها غلبه کرد، مارهای تنومند که اطراف درختها پیچیده بودند باز شدند و پائین رفتند و درختها سبک و راست گردیدند.

بسیاری از آنها در لجن فرو رفتند و بعضی دیگر، در سوراخ‌هائی که ما نمی‌دیدیم جا گرفتند، اما همه سرهارا بر زمین گذاردند و مثل این بود که از شنیدن صدای سوت راهنمای ما لذت می‌برند. راهنما گفت اکنون اگر من پای خود را روی

سر آنها بگذارم و بگذرم آزاری بمن نمیرسانند اما شما نمی‌توانید از اینجا عبور کنید زیرا بشما حمله‌ور خواهند شد.

همین‌که راهنمای ما، يك دقیقه برای رفع خستگی از سوت زدن باز می‌ایستاد مارها سر بلند می‌کردند و تا سوت او تجدید می‌شد سرها را بر زمین می‌گذاشتند و ما امید داشتیم که این وضع چقدر طول خواهد کشید و تا چه موقع ما باید بالای درخت‌ها بمانیم.

آفتاب گرم مستقیماً بسر و صورت ما می‌تابید و توقف بالای درخت را برای ما غیر قابل تحمل کرده بود راهنما می‌گفت حتی بعد از فرود آمدن شب ما نمیتوانیم از درختها فرود بیائیم و جان بسلامت درببریم زیرا مارها که وقت در نظرشان بدون ارزش و اهمیت است روزها و شبها در انتظار فرود آمدن یا افتادن ما بسر خواهند برد تا اینکه ما را طعمه خویش نمایند. ناگهان ما دیدیم مارها سر راست کردند و چشمهای آنان متوجه آنطرف برکه شد و بعد در فاصله نیم دقیقه تنه‌های سنگین و نفرت‌انگیز مارها در سوراخ‌ها و لجن‌ها فرو رفت.

ما حیرت‌زده آنطرف برکه را از نظر گذراندیم و دیدیم که يك گله بزرگ مرکب از هزارها گراز جنگلی که در امریکای جنوبی موسوم به (وانگانا) میباشد نمایان گردید و راهنمای ما فریادی از شمع برکشید و گفت ما نجات یافتیم و اینکه من بجای تقلید از صدای مارها، صدای این جانوران را تقلید می‌کردم، چون مارها از این حیوانات خیلی می‌ترسند این جانوران که در جنگل‌های سواحل شط (آمازون) در امریکای جنوبی بهیشت اجتماع زندگی میکنند جانوری اجتماعی میباشد و خوراک آنها، میوه نارگیل یعنی جوز جنگلی است در پیشاپیش آنها همواره يك راهنما از خودشان که از بین قوی‌ترین و تجربه‌آموخته‌ترین جانوران گله انتخاب میشود حرکت می‌نماید و در چپ و راست و عقب گله گرازان جنگلی عده‌ای مخصوص محافظت گله و مخصوصاً بچه‌ها هستند چون ببرها برای خوردن بچه‌ها اغلب این گله‌ها را تعاقب می‌نمایند.

اما چون نارگیل یا جوز جنگلی در همه‌جا یافت نمیشود این جانوران هنگام حرکت خود در جنگل هر چیزی را که می‌جنبه از مار گرفته تا حشرات می‌خورند و در خط‌سیر آنها جنگل بدو قسمت تقسیم میگردد چون یوزه آنها که منتهی بیک شاخ تیز و برنده میشود زمین را شیار مینماید. هیچ چیز مانع از پیشرفت آنها نیست و از تندآب‌ترین رودها و عمیق‌ترین دریاچه و برکه‌ها با شنا می‌گذرند و اتفاق افتاد:

که در شط آمزون و مخصوصاً در رودهای فرعی آن کشتیها در وسط شط یکساعت معطل شده‌اند تا این جانوران بهیشت اجتماع از آب عبور نمایند. پرخوری این جانوران و نیروی انهدام و قتل آنها بقدری زیاد است که حتی مارهای (بوآ) هم بمحض نزدیک شدن گرازهای جنگلی فرار می‌نمایند چون میدانند که یا طعمه آنها خواهند شد یا زیر دست و پای آنها قطعه‌قطعه خواهند گردید. ما نمی‌دانیم اگر آنروز گله گراز جنگلی ناکهان سر نمیرسید و مارها فرار نمی‌کردند چه بر ما می‌گذشت و قدر مسلم این‌که ما نمی‌توانستیم از درختها پائین بیاییم.

هنگام عبور این جانوران بوئی شبیه مخلوطی از بوی دود و لاشه متعفن شده جانوران در جنگل می‌پیچید و از بوی امریکائی گذشته این جانور در جنگل دشمنی جز انسان ندارد که بتواند با او دربیفتد و او را از پا درآورد خط‌سیر این جانوران از صدای پای آنها معلوم میشود و شکارچی همین‌که صدا را شنید خود را بالای درختی تنومند میرساند که اگر گرازان جنگلی بدرخت حمله‌ور شوند نتوانند آنرا بشکنند چون بمحض اینکه صدای تیر بلند شد آن دسته از گرازان جنگلی که مستحفظ تله هستند بشکارچی حمله‌ور می‌شوند و اگر او را بالای درخت ببینند بدرخت حمله‌ور می‌گردند.

شکارچیان هرگز بیش از دو گراز از گله را به‌قتل نمیرسانند زیرا نمیتوانند زیاده‌تر از آنرا ببرند و تازه برای بردن همین دو گراز باید شکم آنها را خالی‌نمایند وگرنه نخواهند توانست آنها را بمنزل حمل کنند ولی گاهی اتفاق می‌افتد که شکارچیان بیرحم تا آخرین فشنگ خود را مصرف می‌نمایند و عده‌ای از گرازهای جنگلی را بدون هیچ فایده به‌قتل میرسانند و لاشه آنها را برای شغال‌ها و لاشخورها باقی می‌گذارند.

این جانوران استحمام در آب گل‌آلود را دوست میدارند و بهترین تفریح آنها این است که وارد برکه‌ای بشوند و آب آنرا گل‌آلود کنند و وقتی آب از فرط گل‌آلود شدن مبدل به ماده‌ای غلیظ شد پوزه خود را از آب بیرون می‌آورند و می‌خوابند چه یقین دارند که هیچ جانوری مغل استراحت آنها نمیشود و مارها و سوسمارهای آبی همین‌که نزدیکی آنها را دیدند با سرعت ناپدید می‌گردند.

مارهای تنومند (بوآ) که استخوان‌های يك گاو را درهم میشکنند و عضلات او را مبدل به خمیر مینمایند وقتی صدای پای گرازان وحشی را می‌شنوند با وجود سنگینی

جسته ناپدید میگردند چون میدانند که اگر توقف کنند از آنها جز پوستی باقی‌مانده نخواهد ماند.

همینکه مارها ناپدید شدند ما از فرط خوشحالی با سرعت از درختها فرود آمدیم ولی راهنمای ما گفت از طرف گرازها بروید زیرا اگر از آن طرف بروید بجای مارها به چنگ گرازها خواهید افتاد و اگر مارها شما را میبلعند اینها شما را قطعه‌قطعه خواهند کرد.

... ما با سرعت يك بيشه انبوه را بين خودمان و گرازها
بلعیده شدن
فاصله گذاشتیم و خدا را شکر کردیم که آمدن ناگهانی
راهنما
گله گراز جنگلی جان ما را از خطر رها نکرده و گرنه از خطر
مارهایی که هر يك از دهائی بودند نجات نمی‌یافتیم.

اما در سر راهنما يك نفر بزرگ نمایان شد وقتی که میگویم نفر منظورم يك جوی آب از نوع جوی‌هایی که در مزارع و جنگل‌های ما وجود دارد نیست. مسافری که در این حدود مسافرت میکند آنقدر رودهای عظیم و پر آب می‌بیند که يك رودخانه به عرض بیست متر در نظرش هم چون يك نسیم جلوه می‌نماید راهنمای ما کنار نهر رفت که ببیند ما چگونه میتوانیم از آن بگذریم. من ناگهان دیدم که نزدیک پاهای راهنما يك سر پهن از زیر آب خارج شد و قبل از این که از حیرت بیرون بیایم با سرعت برق اطراف پاهای راهنما پیچید و هنگامی که من از وحشت فریاد زدم راهنمای ما بوسیله آن جانور که ماری عظیم‌الجثه بود، بسوراخی زیر آب کشیده شد و دست راهنما بیرون ماند.

راهنمای ما ریشه‌ای را که کنار آن بود گرفت که خود را نگاه دارد ولی مار (بوآ) که او را بدرون سوراخ می‌کشید آن قدر قوت داشت که آن ریشه کنده شده و راهنما ناپدید گردید و سطح آب که بر اثر این کشاکش متلاطم گردیده بود وضعی عادی پیدا کرد.

این واقعه در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد و ما را دچار بهت کرد. تا چند لحظه هیچ‌يك از ما قدرت تکلم نداشتیم و وقتی به‌سخت درآمدیم فقط برای این بود که حیرت خود را به یکدیگر بگوئیم.

زیر آب کنار ساحل سوراخی وجود داشت که مار سر را از آن سوراخ بیرون آورده راهنمای ما را بدرون کشیده بود و ما نمیدانستیم چه میتوانیم بکنیم و چگونه

راهنمای خود را نجات بدهیم.

با محو او، ما همگی نیز در معرض خطر قرار می‌گرفتیم چون از مخاطرات جنگل بدون اطلاع بودیم از روزی که براه افتادیم، راهنما با بصیرت و سوابق خود ما را از انواع مهلکه‌ها رها نیک که آخرین آنها مهلکه حمله مارها و گرازها بود و فکر می‌کردیم اینک که او را از دست داده‌ایم در هر قدم یا مشکلاتی مواجه خواهیم شد که رفع آنها از عهده ما خارج خواهد بود.

ما میدانستیم که (بوآ) یعنی مار بزرگ و قطور امریکای جنوبی که زهر ندارد هرگز طعمه خود را زیر آب نمی‌خورد چه اگر زیر آب در صدد خوردن طعمه برآید شکم او پر از آب خواهد گردید.

مارهای بزرگ این حدود طعمه خود را لقمه لقمه نمی‌خورند بلکه یکم‌سرتبه می‌بلعند و برای بلعیدن باید دهان خود را کاملاً باز کنند تا جانوری مثل انسان را فرو ببرند و لذا آب وارد آنها می‌شود.

این است که انسان یا طعمه دیگر را هنگامی که در آب شکار می‌نمایند آنقدر زیر آب نگاه میدارند تا خفه شود و بعد آن را بساحل می‌آورند و در خشکی می‌بلعند. ما می‌دانستیم ماری که راهنمای ما را برده بالاخره او را از سوراخ بیرون خواهد آورد ولی فقط جنازه او خارج خواهد شد و ما بفرض اینکه مار را بقتل برسانیم نخواهیم توانست که راهنما را زنده کنیم.

بعضی از این مارها که علاقه بخوردن گوشت طیور دارند خود را به پای درختهای جنگل می‌رسانند و سر را بلند میکنند و صدائی که گفتیم مانند صدای سوت اما سوتی که توام با شیشه اسب باشد بیرون میدهند و بعد دهان را بطرف آسمان می‌گشایند و پرندگان که از شنیدن صدای مار و دیدن او دچار رختی عجیب میشوند در دهان او می‌افتند و او با يك حرکت آنها را می‌بلعد.

این مار از خوردن اغذیه لذت خوردن را نمی‌برد زیرا هیچ غذائی را در دهان نگاه نمیدارد و نیچود و گویا لذتی که از خوردن غذا کسب مینماید مانند لذت کسانی است که نوشابه‌های تلخ و تند را می‌آشامند برای اینکه بعد از نوشیدن از آن لذت ببرند.

طعمه هم بعد از اینکه وارد شکم مار گردید و هضم شد به او نشئه میدهد و وی سر را بر زمین میگذارد و میخوابد و خواب این مار قطور و سنگین ممکن است به نسبت کوچکی و بزرگی طعمه روزهای متعدد طول بکشد.

... مارهای بزرگ با وجود عظمت چشه در پنهان کردن و

بیوه سیاه

مستور نمودن خویش ید طولائی دارند گوزن جنگلی با

جنگل

اینکه جانوری بغایت بدگمان است وقتی که لب برکه آب

می‌آشامد نمیتواند يك شاخه یا تنه درخت یا سنگ را از

يك مار (بوآ) تشخیص بدهد و فقط وقتی متوجه خطر میشود که حلقه‌های مخوف مار

اطراف تنه‌اش می‌پیچد و استخوانهای او را درهم میشکند.

طرز خوردن ماهی هم از طرف مار مزبور شبیه به سوسمار است وقتی ماهی را

صید کرد آن را از آب بیرون بیرون می‌آورد و بعد می‌خورد چه در غیر اینصورت آب

وارد شکم او میشود و وی را دچار اختناق می‌کند.

این جانور مدتش بر اثر آزمایش قرون و دهور فهمیده که هر جانور اعم از

اینکه چهارپا یا دوپا باشد نمیتواند زیر آب دوام بیاورد و زود خفه میشود ولذا وقتی

درون آب به صید مشغول میگردد برای درهم شکستن قوه مقاومت انسان یا حیوان آنها

را زیر آب میکشد همانگونه که راهنمای ما را زیر آب کشید.

ولی در همان موقع که ما مثل دیوانه‌ها کنار نهر این طرف و آن طرف می‌دویدیم

که چه بکنیم راهنمای ما از زیر آب بیرون آمد و بی‌حال روی خشکی افتاد و ما از بیم

اینکه مبادا مار دوباره سر از آب بیرون بیاورد او را از نهر دور کردیم و پس از

اینکه حال راهنما چا آمد از او پرسیدیم که چگونه زیر آب خود را از دهان مار نجات

داد؟

راهنما گفت من میدانستم که بکار بردن کارد بدون فایده است کارد من به

پوست کلفت مار اثر نخواهد کرد و از یگانه نقطه ضعف او که چشم‌های مار باشد

حمله ور شدم و بوسیله انگشتان خود دو چشم او را نابینا کردم و مار از درد و

نابینائی مرا رها کرد.

این جانور با تمام قوت خویش پیش‌بینی نمی‌نمود که انگشتان کوچک دست

انسان وقتی از هوش و موقع‌شناسی بشر استفاده کرد چگونه يك مار قوی‌هیکل را

محکوم بشکست میکند و بشما اطمینان میدهم که این مار نابینا دیگر شکار نخواهد

کرد و نخواهد توانست که انسان یا جانوران دیگر را بزیر آب بکشد. شاید خود او

بزودی شکار دیگران گردد.

در آغاز گفتیم که ما میرفتیم که يك قاتل خطرناک را دستگیر کنیم و او را تسلیم

دادگاه بنمائیم که سزایش را در کنارش بگذاریم متأسفانه قاتلی که ما در جستجوی

افتاده باشد منظورم این است که مردم پاریس را کمی روشن کنم که قدر زمینهای شهر خودشان را بدانند و اینطور مثل باغ وقصر ورسای بلااستفاده اش نگذارند. البته نگهداری (کاخ ورسای) کار پسندیده ایست ولی خاصیت وجودی این کاخ چیست؟ وزارت دارایی کنونی ما درست در خوابگاه و اندرونی و بیرونی ناصراالدین شاه قاجار ساخته شده، چون نه تنها نگهداری خوابگاه و اندرونی و بیرونی پادشاه قاجار تهران را زشت و بد نما می کرد بلکه می بایست سالیانه مبلغی هم بابت مرمت و نگهداری آن خرج کنند. روی این اصل حدود سالهای ۴۰-۱۳۳۹ شمسی خوابگاه و بیوتات آن را خراب کردند و آب بر آن بستند و عمارت زیبا و عظیم شش هفت طبقه کنونی وزارت دارایی را در آن محل ساختند که در عظمت این کاخ همین بس که اگر تو، صبح شنبه برای انجام يك کار كوچك وارد این کاخ بشوی غروب پنجشنبه تازه به انتهای آن نرسیده یی و شنبه هفته بعد باید کارت را از سر بگیری و دنبال کنی.

عجیب ترین مسئله یی که در پاریس فکر مرا به خودش مشغول داشت مسئله (توالد و تناسل) بود که من هرچه نگاه کردم چه در کوچه و چه در اتوبوس و چه در خیابان و پیاده روها يك زن بچه به بغل ندیدم. مگر زنهای فرانسوی نازا و مردهایشان عقیم اند که بچه دار نمی شوند و یا این بیماری نازایی و عقیم بودن بین آنها موروثی است و بعد اندر جد نازا و عقیم بودند؟ چند روز پیش که در خیابان سعدی می خواستم سوار اتوبوس بشوم خانمی همراه شش بچه قدونیم قد و شیربشیر که بزرگترین آنها هشت ساله می نمود قصد سوار شدن در اتوبوس را داشتند شاگرداننده وقتی چشمش به بچه های خانم چادری افتاد با تعجب و کمی بی تربیتی خطاب به خانم گفت:

— لااقل می خواستی نصف بچه هایت را در خانه بگذاری!

خانم جواب داد:

— حالا هم همین کار را کردم.

و اگر غلط نکنم خانمهای فرانسوی جلوگیری می کنند که بچه دار نشوند و اگر هم بچه داشته باشند تعداد بچه ها از یکی و دوتا تجاوز نمی کند و این خیلی بد است. چرا باید پدران و مادران پاریسی و بطور عموم فرانسویها از زیاد داشتن بچه بترسند؟ از خرج و خورد و خوراک بچه هایشان می ترسند؟ یا از تعلیم و تربیت بچه ها؟ اگر از خورد و خوراک و خرج شکم بچه می ترسند از قول من به آنها بگو (هر آنکس که دندان دهد نان دهد) و اگر از بزرگ کردن و تربیت بچه ها عاجزند که بچه بزرگ کردن زحمتی ندارد و تربیت نمی خواهد مگر اینهمه (لچک به سر و کلاه به سر) که

در دنیای پهناور خدا مثل کرم درهم می‌لولند با زحمت پدر و مادر و تربیت (الله) و (دایه) بزرگ شده‌اند؟ وانگهی این عمل آنها یعنی جلوگیری از بچه‌دار شدن، حالت در کار خدا و دستگاه آفرینش است و این خیلی بد است. (هرچه خدا خواست همان می‌شود) قربان خودمان بروم که شب دوتا زیر لحاف می‌رویم و صبح سه‌تا بیرون می‌آییم. اواخر مسافرتم که می‌خواستم به ایران برگردم پولم برای خرید سوغاتی کم آمد و راستش خجالت کشیدم که مبلغی بعنوان (قرض الحسنه) از تو وام بگیرم و بعداً برایت بفرستم. گواينکه اگر هم می‌گفتم تو نمی‌دادی چون بارها خودت با این بیت شعر مرا نصیحت میکردی که:

عنان مال خودت را به دست غیر مده که مال خود طلبیدن، کم از گدایی نیست

ولی من چندبار از تو خواهش کردم که یکی دوتا بچه بلیت‌فروش، نشانم بده که من چندتا بلیت بخت‌آزمایی از او بخرم تا هم آن بچه معصوم زحمتکش بلیت‌فروش فرانسوی به‌نوائی برسد و هم من با برنده شدن بتوانم کمی خرید کنم و تو طفره‌رفتی و يك بچه یا زن یا مرد یا پیرمرد بلیت‌فروش نشانم ندادی و هرچه هم خودم چشم پلک‌اندم و اطرافم را پاییدم بلکه يك بچه بلیت‌فروش پیدا کنم و از او بلیتی بخرم پیدا نکردم ولی دوست عزیز ترسیدی من يك شبیه در پاریس میلیونر بشوم و زحمات و محبت‌های تو را ندیده بگیرم؟ بجان تو نباشد به‌ارواح خاک پدرم ما در تهران به محض اینکه بی‌پول می‌شویم یا به‌پول بیشتری احتیاج پیدا می‌کنیم يك بلیت بخت‌آزمایی می‌خریم. شب گرسنه می‌خواهیم صبح میلیونر از رختخواب بلند می‌شویم. این مرتبه که آمدی تهران به‌تلافی محبتی که در حق من نکردی ترا به‌چنگ این بچه‌های سمج بلیت‌فروش خودمان می‌اندازم تا از دست‌شان خون گریه کنی.

نمیدانم در خیابان «شانزه‌لینه» پاریس یا خیابان دیگری بود که به‌اتفاق قدم می‌زدیم و من دیدم در کف پیاده‌روهای دوطرف خیابان تعدادی «گل میخ» کوچک یا «پولک»‌های بزرگ برنگ‌های مختلف زرد و قرمز و آبی و سبز فرو کرده‌اند اول من بغیالم چون در پاریس خیلی باد می‌آید بوسیله این گل میخ‌ها، اسفالت را بکف پیاده‌رو کوبیده‌اند که باد اسفالت را نبرد ولی بعد که شما توضیح دادید که این ردیف گل میخ‌ها یا پولک‌ها هرکدام علامت خاصی است برای شناسائی لوله‌های زیرزمین که مثلاً پولک‌های آبی علامت خط سیر لوله آب است و گل میخ‌های زرد محل عبور لوله

گاز را مشخص میکند و پولک‌های قرمز مثلاً مشخص‌کننده مسیر کابل تلفن و برق و غیره است، خیلی تعجب کردم. بخصوص وقتی توضیح دادی که مثلاً اگر در قسمتی از لوله آب خرابی ایجاد شود کارگران و مأموران سازمان آب پاریس ردیف پولک‌های آبی را که لوله آب از زیر آن می‌گذرد میکنند و آن قسمت خرابی را تعمیر می‌کنند و دیگر به سایر قسمت‌های پیاده‌رو کاری ندارند و این خیلی رید است.

چرا میبایست مأموران دولت یا کارگران سازمان‌های مختلف آب و برق و تلفن و گاز و غیره و غیره پاریس با نصب این گل میخ‌ها و پولک‌ها در خط‌سیر لوله‌ها و کابل‌ها اینهمه خرج تراشی برای دولت کنند؟ چرا از ما یاد نمی‌گیرند که وقتی برای ترمیم خرابی کابل تلفن قسمتی از پیاده‌رو، کارگران ما دست بکار میشوند سطح پیاده‌رو و اسفالت سواره‌رو و پی و پاچین مغازه‌ها را با کمک بیل و دیلم و کلنگ میکنند و دل‌وجگرش را بیرون میریزند و از اول توپخانه و دهانه لاله‌زار را شخم می‌زنند تا انتهای لاله‌زارنو، یا برای ترمیم دو وجب کابل تلفن از اول خیابان فردوسی را برای پیدا کردن محل خرابی میکنند و خراب میکنند تا انتهای آن که اول میدان توپخانه باشد و بعد از ترمیم آن یک نیم‌متر خرابی مجدداً سواره‌رو و پیاده‌رو را اسفالت میکنند و این خیلی خوبست چون هم شهرداری سرش گرم است و هم چیزی گیر مقاطعه‌کار می‌آید.

دوست عزیز یادم می‌آید که روز دوم یا سوم ورود من به پاریس بود که مرا با خودت به محله (مون‌مارت) محل اجتماع نقاشان و هنرمندان حرفه‌یی پاریس بردی. تعدادشان را نمی‌توانم بگویم مثل اینکه از صد نفر بیشتر بودند و همه‌شان هم مدعی بودند که هنرمندند به این عبارت که یک نفر را روی صندلی می‌نشاندند و ظرف پنج دقیقه و بلکه هم کمتر، درمقابل گرفتن چند فرانک یک (پرتره) از صورت طرف (سیاه‌قلم یا رنگی) می‌کشیدند و به دستش می‌دادند می‌خواهم بدانم فرق آن هنرمند یا مدعیان هنر ساکن تپه‌های (مون‌مارت) با یک دوربین عکاسی دوپست سیصد تومانی چیست؟ کاری که آن هنرمند (مون‌مارتی) در پنج دقیقه می‌کند دوربین عکاسی ما در کمتر از دو دقیقه می‌کند و اگر هم فیلم داخل دوربین رنگی باشد که عکس طرف نورعلی‌نور می‌شود. این دیگر کجایش هنر است که هنرمندان پاریسی در آن نقطه جمع شده‌اند و ادعای هنر و هنرمندی دارند؟ نقاشی باید گنگ و نامفهوم باشد هنر آنست که وقتی نقاش، نقشی از چهره تو می‌کشد تو آن نقش را بسا «گنبد شیخ لطف‌الله در اصفهان» اشتباه بگیری و نفهمی آنچه نقاش کشیده تصویری از صورت



تست یا گنبد شیخ لطف‌الله یا راهرو زیرزمینی جلو سبزه میدان؟ ما به این می‌گوییم هنر نه آنچه نقاشان ساکن محله (مونمارت) پاریس می‌کشند. ما در تهران خودمان (جاهای دیگر کشور را نمی‌گوییم) نقاشان مدرن و جستجوگر و نوآوری داریم که به حق خدا اگر يك تابلو (کوبیسم و غیرکوبیسم) شان را مرحوم پیکاسو می‌دید قلم‌مو و ابزار نقاشی را کنار می‌گذاشت و برای همیشه دست از هنرش برمی‌داشت و می‌گفت اگر اینها که هنرمندان و نقاشان نوآور ایرانی می‌کشند (هنر) است پس من چه... کشم (یعنی چه می‌کشم!) و تصدیق می‌کنی که اینهمه ادعا برای يك نقاش (مونمارتی) خیلی بد است.

ما به دیدن چند اثر نقاشی و پیکرتراشی میکلائو (لئوناردو داوینچی) به موزه (لوور) پاریس بردی که باید بگویم خیلی ممنون، خیلی متشکر و اگر من موزه (لوور) پاریس را نمی‌دیدم مثل بسیاری از هموطنان اروپادیده‌ام نماز روزه‌ام قبول نمی‌شد ولی می‌خواستم از تو سؤال کنم که تو وقت مرا تا این حد بی‌ارزش و کم‌بها می‌دانستی که چند ساعت وقت مرا در موزه (لوور) پاریس تلف کنی و چند مجسمه و پیکره و بقول ادبا و فضلا (تندیس) نشانم بدهی که در سیصد یا نمی‌دانم چهارصد سال پیش آنرا میکلائو یا داوینچی تراشیده؟ خوب تراشیده که تراشیده و تازه چه تراشیده؟ مجسمه آدمی را با تمام مشخصات و خطوط صورت و رگها و مویرگهای بدنش تراشیده که آدمهای بی‌هنری مثل مرا در وهله اول به شک و اشتباه می‌اندازد که آنچه می‌بیند يك مجسمه گچی و سنگی است یا يك انسان واقعی زنده که در آن حالت روی سکو نشسته است و این خیلی بد است.

ما در همین تهران خودمان مجسمه‌سازان و پیکرتراشان مدرن و نوآور و جستجوگری داریم که باجوش دادن (شاسی)، اتوبوس و (جک) اتومبیل و (اهرم) جراثقال و (میل‌لنگ) کامیون و (پیستون) موتور و (تنه دوچرخه) بهم، مجسمه از شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون می‌سازند که به حق خدا شب اگر بخواهت بیاید زهره‌ترک می‌شوی که گفته‌اند (هنر نزد ایرانیان است و بس) آنوقت این پارسیها یا ایتالیاییهای ندیدبدید هنرناشناس (لی لی) به (لالای) میکلائو و نمی‌دانم داوینچیشان می‌گذارند که مجسمه اسب ماده‌یی از سنگ خارا چنان تراشیده که اگر اسب زنده (نری) از کنارش بگذارد هوس جفتگیری با آن پیکره سنگی به سرش می‌زند، خودشان رامسخره کرده‌اند یا توریستمها را؟ و این خیلی بد است.

افسوس که ما با خودت به مجالس شعرا و شبهای شعرخوانی‌شان نبردی که از

نزدیک ببینم چند مرده حلاج‌اند، اگر برده بودی چند قطعه از اشعار (نو) سروده شاعران جستجوگر و ریشو شلال و گیسوشلال خودمان را برایشان می‌خواندم که چهارشاخ بایستند و دیگر جلو لوطی معلق نزنند اما خیف که سعادت من یا اقبال آنها یاری نکرد که چنین ملاقاتی دست بدهد.

دوست عزیز. گفتنی خیلی دارم می‌ترسم نامه‌ام خیلی طولانی بشود و تو از خواندنش خسته بشوی، اینکه دیدی چندروزی زودتر از موعد مقرر رفع‌زحمت کردم و تو اصرار در ماندن من داشتی راستش دلم برای پروچه‌های تهران تنگ شده بود برای خیایانها و کوچه‌ها و اتویوسهای تنگ شده بود برای صفا و صمیمیتها، و دشمنی‌ها و کینه‌توزیها، لبخندها و محبتها، دروغها و راستهایشان تنگ شده بود برای دعواها، اختلافها، نازرسانیها و نان‌بریها، محبت‌کردنها، اذیت‌کردنها، غیبت‌کردنها و ذکرخیرکردنها و خیلی چیزهای دیگرشان تنگ شده بود روی این‌اصل زودتر آمدم (که نیک و بدش از برای من است) از مزاحمت‌های چند روزه‌ام عذر می‌خواهم، دوستان ایرانی مقیم پاریس را به عرض سلام معذرم. ازاها لی محترم پاریس.

يك بيك را سلام ما برسان

هر كه باشد ز حال ما برسان

قربانت خسرو - تهران خردادماه ۱۳۵۵

... بیوگرافی و شرح حال مختصری از زندگی
سی و پنج‌شش ساله کاغذی و مطبوعاتی مؤلف

شرح حال...

نام خسرو، نام فامیل شاهانی شرق قد - ۱۶۲ سانتیمتر، وزن - ۶۲ کیلوگرم
با استخوان نام پدر علی اصغر (مرحوم) نام مادر - علویه بیگم (مرحومه) علامت
مشخصه اثر سالک روی گونه چپ، متاهل. دارای سبیل.

... در دهم دی ۱۳۰۸ شمسی مطابق با اول ژانویه ۱۹۲۹ میلادی در نیشابور
متولد شدم (اینکه می بینید مردم مختلف جهان و کشورهای اروپائی و دنیای مسیحیت
شب اول ژانویه را جشن میگیرند قسمت اعظمش بخاطر تولد بنده است) پدرم را در
کودکی و مادرم را در بزرگی از دست دادم کار رسمی مطبوعاتی ام را از اول سال
۱۳۳۴ شمسی با روزنامه خراسان چاپ مشهد شروع کردم که مدت سه سال بطور
مستمر ادامه داشت. در این روزنامه که یومیه صبح بود و هفته ای شش شماره منتشر
میشد. علاوه بر نوشتن داستان های کوتاه طنز آمیز دو ستون تحت عنوان (شوخی و خنده)
هم که اصلاً «خنده» نداشت و نظم و نشر بود مینوشتیم. در دی ماه ۱۳۳۶ شمسی به
دعوت آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد بتهران آمدم و در روزنامه
جهان مشغول بکار شدم در این روزنامه هم که یک نشریه یومیه صبح بود دو ستون
و گاهی سه تا چهار ستون تحت عنوان (از هر دری سخنی) مطالب طنز آمیز و انتقادی
و داستان هائی که روی مسائل روز دور میزد مینوشتیم. در سال ۱۳۳۷ شمسی علاوه
بر کار در روزنامه جهان خبرنگار پارلمانی روزنامه (پست تهران) شدم که یک
روزنامه عصر بود مثل (کیهان و اطلاعات) در سال ۱۳۳۸ شمسی بدعوت رادیو ایران
مطالبی برای رادیو تهیه میکردم و از جمله روزهای یکشنبه هر هفته برنامه (گفتنی ها)
را و در سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ شمسی برنامه ای زیر عنوان (سیر و سفر) مینوشتیم.
در همان سال ۱۳۳۸ پس از یکسال همکاری ام را با روزنامه پست تهران قطع کردم و
جل و پلاس را به روزنامه کیهان منتقل کردم و شدم خبرنگار پارلمانی کیهان (در دو
مجلس شورای ملی و سنای آن زمان اما همچنان همکاری ام را بعد از ظهرها با روزنامه



جهان ادامه میدادم. در روزنامه کیهان علاوه بر خبرنگاری که شغل اصلی‌ام بود رپرتاژهای شهری هم تهیه میکردم و هفته‌ای یک‌روز بین سالهای ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ شمسی (فکر میکنم تا ۱۳۴۵) یک صفحه طنزآمیز بصورت داستان و مقاله مینوشتم زیر عنوان (جنجال برای هیچ) که بعدها بدایلی تغییر نام داد. و شد (بین دو سنگ آسیا) و (مسافرت بدون گذرنامه) که‌چندی بعد بکلی تعطیل شد اما همکاری‌ام با روزنامه کیهان ادامه داشت تاخرداد (۱۳۵۸ شمسی) که باتفاق عده‌ای دیگر ازاعضاء تحریریه کیهان و خبرنگاران بازخرید شدم و بکلی (ما را از مدارس بیرون میرویم!) و اما در سال ۱۳۴۰ یا اوایل ۱۳۴۱ شمسی (دقیقاً بخاطر ندارم، خوب شد پیر شدم کم‌کم ونسیان آمد) روزنامه جهان ابتدا توقیف و بعد هم برای همیشه تعطیل شد در اول مهرماه ۱۳۴۱ بدعوت مرحوم علی‌اصغر امیرانی همکاری‌ام را با مجله خواندنیها که هفته‌ای دو شماره (شنبه و سه‌شنبه هر هفته) منتشر میشد شروع کردم و در هر شماره سه چهار صفحه تحت‌عنوان (در کارگاه نمدمالی) مینوشتم که تا اوایل خردادماه ۱۳۵۸ شمسی ادامه داشت و بعد از تعطیل خواندنیها بیکار شدم. مثل روز اول بقول معروف:

رسیدیم آنجا که بودیم باز

پس از گفتگوها و بحث دراز

... ضمناً از همان سالهای اول ورودم به تهران با مجلات و نشریات مختلف آن زمان مثل ترقی، سپیدوسپاه، روشنفکر، آسیای جوان، امید ایران، تهران‌مصور، توفیق هم همکاری غیرمستمر داشتم باین عبارت که گهگاهی برای این نشریات مطالب متفرقه تهیه میکردم و داستانهای طنزآمیز مینوشتم که بعدها این داستان‌ها را جمع‌آوری کردم و بصورت کتاب بوسیله انتشاراتی امیرکبیر، عطائی و انتشاراتی بامداد در تیراژهای ده و پنج و سه هزار جلد منتشر شد. کتابهایی که تاکنون منتشرکرده‌ام به‌ترتیب عبارت است از ۱- کور لعنتی، ۲- پهلوان محله، ۳- کمبدی افتتاح، ۴- وحشت‌آباد، ۵- آدم عوضی، ۶- امضاء یادگاری، ۷- بالارودی‌ها پائین رودی‌ها ۸- الکی‌خوشها (بوسیله انتشارات امیرکبیر) ۹- گره کور، ۱۰- فولکس دکتربقراط (موسسه انتشاراتی عطائی) ۱۱- تفنگ بادی، ۱۲- قهرمان ملی (انتشارات بامداد) که اکثر این کتاب‌ها، و داستان‌ها در کشورهای دیگر ازجمله در شوروی بوسیله آقای دکتر جهانگیر دری استاد کرسی‌زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مسکو ترجمه و در مجلات و نشریات این کشور مانند: ستاره سرخ، ستاره شرق، مجله آسیا و افریقا، مجله پراستور، مجله پامیر ارگان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان و غیره چاپ شده و کتابهایم مثل آدم عوضی بنام‌های شکست‌ناپذیر، تاکسی لوکس، سه نفر در یک منزل، از طرف نشریات ناوکا و پراودا و همچنین انستیتوی شرق‌شناسی و فرهنگ علوم شوروی در تیراژهای خیلی بالا منتشر گردیده و آخرین کتابی که از بنده در شوروی چاپ شده و بدستم رسیده و بوسیله انتشاراتی (پراودا) منتشر گردیده در

اردیبهشت ماه سال (۱۳۶۷) شمسی مطابق با ماه مه ۱۹۸۸ بود بنام (داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی) ترجمه آقای دکتر جهانگیرداری در پانصد صفحه و با تیراژ چهارصد هزار جلد که در این کتاب شش داستان هم از آقای سید محمدعلی جمالزاده نویسنده معروف و نوزده داستان از فریدون تنکابنی آمده است.

... راستی یادم رفت بگویم در مسابقه ادبی که در سال ۱۳۴۳ شمسی از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ترتیب داده شده بود داستان طنزآمیز (کور لعنتی) بنده بین شرکت کنندگان و نویسندگان حرفه ای جایزه برنده شناخته شد و جایزه (پر زرین) سندیکا به آن تعلق گرفت که مرا هم از تلویزیون نشان بینندگان گرامی دادند (بگو ماشاءالله).

چون خودم را شاعر نمیدانم و کوبیدن این خرمن (کاو نر میخواهد و مرد کهن) و معتقدم شاعری علاوه بر طبع روان و قدرت بیان خیلی چیزهای دیگر هم لازم دارد که بنده خوشبختانه یا متأسفانه فاقد آن هستم، بخودم اجازه نمیدهم وارد این گود بشوم و چنین لاف (بی پشت بندی) بزنم اما میتوانم بگویم (ناظم) بدی نباید باشم این بود ماحصل سی و پنج سال زندگی کاغذی یا مطبوعاتی و نویسندگی بنده تا این تاریخ و بفرموده مولانا:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بدم، پخته شدم، سوختم

تهران، خسرو شاهانی

بهار ۱۳۶۸